

گوزپشت

نتردام

ویکتور هوگو

جواد محیی



گوژپشت فتردام

ویکتور هوگو

ترجمه جواد محیی



انتشارات جاویدان خرد

Hugo, Victor Marie	هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ م
نتردام دوپاری / ویکتور هوگو، مترجم جواد محیی. -- مشهد: جاودان خرد، ۱۳۸۴.	
ISBN: 978 - 964 - 6030 - 28 - 2	۵۲۸ ص.
عنوان روی جلد: گوزپشت نتردام.	
Notre - Dame de paris	عنوان اصلی:
این کتاب عنوان «گوزپشت نتردام» در سالهای مختلف توسط مترجمین و ناشرین متفاوت منتشر شده است.	
	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فرانسه - قرن ۱۹ م. الف. محیی، جواد، ۱۲۹۲ - ۱۳۴۷، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان:	
	گوزپشت نتردام.
	۹ گ / ۲۵۲۸ PQ
	۱۳۸۴
۸۴۳/۸ [ج]	کتابخانه ملی ایران
۸۴-۱۶۴۹۷ م	



انتشارات جاودان خرد

گوزپشت نتردام

ویکتور هوگو

ترجمه جواد محیی

چاپ چهارم ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

بخش: انتشارات گوتنبورگ

تهران - خ انقلاب روی روی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۶۵۶۴۰ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۰۲۵۷۹

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۲ - ۲۸ - ۶۰۳۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸

فهرست

مقدمه نویسنده ۷

بخش اول ۹

۱. تالار بزرگ ۹

۲. پیر گرنگوار ۲۵

۳. آقای کاردینال ۳۷

۴. خواجه ژاک کوپنول ۴۳

۵. کازیمودو ۵۳

۶. اسمرالدا ۶۱

بخش دوم ۶۴

۱. از چاه به چاله ۶۴

۲. میدان اعدام ۶۷

۳. Besos para Golpes ۷۰

۴. عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک ۸۰

۵. گرفتاری‌های بعدی ۸۵

۶. کوزه شکسته ۸۸

۷. شب عروسی ۱۰۹

بخش سوم ۱۲۰

۱. تتردام ۱۲۰

۲. منظره پاریس ۱۲۶

بخش چهارم ۱۳۱

۱. نیکوکاران ۱۳۱

۱۳۵	۲. کلودفرولو
۱۳۹	۳. صدای زنگها
۱۴۶	۴. سگ و صاحب سگ
۱۴۸	۵. دنباله سرگذشت کلودفرولو
۱۵۴	۶. کراهِت در انظار

۱۵۶	بخش پنجم
۱۵۶	۱. راهب سن مارتن
۱۶۸	۲. آن بدست این منهدم خواهد شد

۱۸۲	بخش ششم
۱۸۲	۱. نظری بیطرفانه به هیئت قضاوت قدیم
۱۹۲	۲. سوراخ موش
۱۹۷	۳. داستان گرده نان
۲۱۹	۴. قطره‌ای اشک برای جرعه‌ای آب
۲۲۸	۵. پایان داستان کلوچه

۲۳۰	بخش هفتم
۲۳۰	۱. خطر اعتماد به حیوان
۲۴۷	۲. هر راهبی فیلسوف نیست
۲۵۶	۳. زنگهای کلیسا
۲۵۹	۴. آنانگی ANATKH
۲۷۵	۵. دو مرد سیاه‌پوش
۲۸۲	۶. خاصیت ناسزا در هوای آزاد
۲۸۸	۷. راهب بدخو
۲۹۷	۸. فایده پنجره‌های مشرف به رودخانه

۳۰۵	بخش هشتم
۳۰۵	۱. تبدیل سکه طلا به برگ خشک
۳۱۶	۲. سکه طلایی که به برگ خشک مبدل شد
۳۲۲	۳. پایان داستان سکه‌ای که به برگ خشک تبدیل شد
۳۲۶	۴. Lasciate ogni speranza

۵. مادر..... ۳۴۱
 ۶. سه مرد با سه قلب متفاوت..... ۳۴۶

- بخش نهم..... ۳۶۲
 ۱. التهاب..... ۳۶۲
 ۲. گوزبشت، یک چشم، لنگ..... ۳۷۲
 ۳. مرد کر..... ۳۷۶
 ۴. سفال و بلور..... ۳۸۰
 ۵. کلید در سرخ..... ۳۹۱
 ۶. دنباله کلید در سرخ..... ۳۹۳

- بخش دهم..... ۳۹۸
 ۱. افکار عالی گرنگوار..... ۳۹۸
 ۲. بروید و لگرد شوید..... ۴۱۰
 ۳. زننده باد شادی..... ۴۱۳
 ۴. دوست ناشی..... ۴۲۲
 ۵. پنجره روشن باستیل..... ۴۴۱
 ۶. مشعل زیر سرپوش..... ۴۷۴
 ۷. ندای یاری شاتوپره..... ۴۷۶

- بخش یازدهم..... ۴۷۹
 ۱. پاپوش کودک..... ۴۷۹
 ۲. داتنه..... ۵۱۴
 ۳. عروسی فوبوس..... ۵۲۲
 ۴. عروسی کازیمودو..... ۵۲۴

چند سال پیش نویسنده این کتاب به هنگام تماشا یا بهتر بگوئیم ضمن کاوش در کلیسای (نتردام) در یکی از زوایای تاریک برجهای آن کلمه: A'NALKH را که دستی عمیقاً بر یکی از دیوارها کنده بود مشاهده کرد. در اثر مرور ایام غبار سیاهی بر روی نوشته مزبور نشست و سیاق نگارش و رسم الخط آن خاطره دوران قرون وسطی را زنده می کرد.

آیا این کلمه مبهم و اسرارآمیز با چنان ظاهر مشغوم و منحوس چه معنایی داشت؟ نویسنده کتاب کوشید تا براز این معما پی برد. از کجا معلوم که روح آزاده ای پیش از آنکه برای همیشه جهان را وداع گوید بر جبین این کلیسای کهنسال داغ گناه یا نکبتی نزده باشد؟

از آن پس تاکنون بارها دیوارها را سفیدکاری نموده و یا تراشیده اند و اینک سنگ نبشته مزبور بکلی از بین رفته است. مدت دو یست سال است که با ابنیه تاریخی قرون وسطی چنین رفتار ناشایستی می شود. از خارج و داخل آنها را مثله می کنند. کشیش گج می کشد و معمار می تراشد. آنگاه مردم سر رسیده و همه را بیکجا بسوی تباهی می کشانند.

از اینقرار نوشته مزبور پیش از آنکه اسرارش از پرده برون افتد، محو شد و تنها خاطره محو و مبهمی از آن بر ذهن مؤلف باقی ماند.

کسی که این کلمه را بر دیوار برج کلیسای «نتردام» نقش زده بود چندین قرن پیش از جهان رخت بر بسته و نوشته او هم بدنبال وی ناپدید گردیده، پایان عمر کلیسا نیز بسیار نزدیک است. کتاب حاضر درباره سنگ نبشته مزبور برشته تحریر درآمده است.

«ویکتور هوگو»

مارس ۱۸۳۱

بخش اول

۱

تالار بزرگ

سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز پیش اهالی پاریس به صدای زنگ کلیساهای از سه منطقه شهر قدیم و جدید و کوی دانشگاه برمی خاست از خواب بیدار شدند.

خاطره هیچ روزی از سال چون روز ۶ ژانویه سال ۱۴۸۲ در تاریخ به جای نمانده است. آیا غلغله ناقوس کلیساهای و ازدحام کاسبکاران در پاریس از صبح زود برای چه بود؟ در آن روز از حمله (پیکارها) و یا (بورگینیون)ها و یا شکار دسته جمعی اشراف و یا عصیان طلاب مدارس در «آلاس» و یا تشریف فرمایی «اعلیحضرت پرصولت پادشاهی» خبری نبود، زن یا مرد جیب‌بری را نیز به حکم دادگستری پاریس بدار نمی زدند، سفیر بیگانه‌ای نیز با دبدبه و کبکبه خاص، چنانکه متداول قرن پانزدهم بود وارد پاریس نمی شد، چه که همین دو روز پیش برای آخرین بار سفیر «فلاندر»^۱ بافر و شکوه تمام برای مذاکره در امر ازدواج ولیعهد بامارگریت فلاندر وارد پاریس شده و جناب کاردینال «بوربون» نیز برای خوشایند پادشاه، صورت خوشی باین جار و جنجال دهاتی وار شهردار فلاماند نشان داده بود. عالیجناب از مهمانان در مهمانسرای بزرگ بوربون پذیرایی نمود، حتی از اینکه رگبار ناگهانی خسارت زیادی برقالیچه‌های گرانبهایش و در

۱. فلاندر Flandre نام سرزمینی است در شمال شرق فرانسه و جنوب دریای شمال و در حال حاضر دو ایالت از ایالات بلژیک را تشکیل می‌دهد.

و دیوار کاخ وارد ساخته بود خم به ابرو نیاورد.

بگفته (ژان تروا) در روز ۶ ژانویه که اهالی پاریس را از خُرد و کلان بهیجان می آورد دو جشن با شکوه یعنی (روز پادشاهان) و عید (شوریدگان) با هم مصادف می گردید. در آنروز معمولاً میدان (اعتصاب)^۱ چراغانی شده و مراسم درختکاری در برابر نمازخانه (براک) بعمل می آمد. ضمناً در کاخ دادگستری تعزیه خوانان بایفای نمایشهای مذهبی می پرداختند.

از شب پیش مأمورین (شاه بندر) پاریس با نیم تنه های گشاد پشمین و بنفش رنگ که صلیب سپیدی بر سینه آن نقش شده بود بصدای شیپور در سر چهار راهها خبر جشن باشکوه روز بعد را با اطلاع مردم پاریس می رساندند.

انبوه کاسبکاران پاریس باتفاق همسران خود از صبح زود در مغازه ها و منازل را بسته و بسوی یکی از سه نقطه روان می شدند. عده ای برای تماشای چراغانی، عده دیگر برای شرکت در مراسم درختکاری بالاخره جمع کثیری برای دیدن نمایشهای مذهبی سر و دست می شکستند. در اینجا باید بذوق سلیم مردم ساده پاریس آفرین گفت زیرا عده کثیری از آنها برای تماشای چراغانی و یا نمایشهای مذهبی تعزیه خوانان که محل آن تالار بزرگ و سرپوشیده کاخ بود روان شده و علاقه ای به شرکت در مراسم درختکاری در برابر نمازخانه (براک) نشان نمی دادند. از این رو درخت بینوا در زیر آسمان خاکستری رنگ ماه ژانویه تک و تنها از سوز و سرما بخود می لرزید.

جمعیت در خیابانهای اطراف کاخ دادگستری موج می زد. بنا بود فرستادگان (فلاماند) نیز که شب پیش پاریس رسیده بودند در نمایشهای مذهبی و مراسم انتخاب (پاپ شوریدگان) شرکت جویند.

البته در آنروز وارد شدن در کاخ دادگستری که بزرگترین سالن سرپوشیده جهان به شمار می رفت کار آسانی نبود. میدان کاخ پر از جمعیت بود و از پشت پنجره های ساختمانهای مجاور به مانند دریای بیکرانی جلوه می کرد. خیابانهای اطراف نیز چون رودخانه هایی موج هر دم سیل جمعیت را در دریای خروشان میدان سرازیر می نمود. جمعیت دمبدم به طغیان درآمده و به در و دیوار منازلی که چون دماغه هایی در سواحل

۱. میدان اعتصاب یا Grève - میدان اعدام سابق پاریس.

دریای بزرگ قرار داشت تصادم می کرد. در میان نمای خارجی و پرشکوه کاخ که به سبک (گوتیک) ساخته شده بود پله های بزرگی به چشم می خورد. عده زیادی دائماً از این پله ها بالا رفته و چون موجی که به مانعی برخورد کند از جلوخان کاخ به سمت پائین سرازیر می شدند. این رفت و برگشت جمعیت بر پله های کاخ، منظره فواره ای را که در میان استخر بزرگی کار گذاشته باشند بخاطر می آورد. غریو و هیاهوی غریبی از فریاد خنده و صدای پایکوبی مردم بگوش می رسید. هر چند یکبار بر شدت هیاهو و همههم افزوده می شد و موج جمعیت باهیجان بیشتری به سمت پله های کاخ به حرکت درمی آمد. ولی ناگهان این موج درهم ریخته و جمعیت با بی نظمی تمام شتابان بعقب برمی گشت. یورش کمانداران و یا حمله یکی از صاحب منصبان سوار به عنوان ایجاد نظم، نظم موجود را به هم می ریخت. این سنن (گرانیهها) از کمانداران حکومتی به امنیه ها و از امنیه ها به ژاندارمری کنونی پاریس رسیده است.

بر در و روزن و جلوخان شیروانی ها و پشت بام منازل هزاران هزار زنان زیبای کاسبکاران، ساکت و آرام ایستاده و محو تماشای کاخ و انبوه جمعیت بودند. تماشای کاخ و تماشاچیان دیگر حس کنجکاوی آنانرا بخوبی ارضاء می نمود. چه بسا که مردمان «پاریس» بتماشای محل نمایش بیش از هنر پیشگان علاقه دارند و دیواری را که در پشت آن حوادثی رخ می دهد جالب تر از خود حوادث می دانند.

اگر ما نیز می توانستیم از راه تصور و اندیشه به اهالی قرن پانزدهم پاریس پیوسته و در روز ۶ ژانویه ۱۴۸۲ از میان فشار تنه و مشیت و لگد جمعیت خود را به سالن کاخ برسانیم مسلماً با منظره تماشایی و جالبی روبرو شده و آداب و رسوم دیرین آنروز را پر از تازگیها می دیدیم.

اگر خواننده کتاب موافق باشند می کوشیم تا تأثیر عبور از میدان کاخ و ورود به تالار بزرگ را در آن روز پرهیاهو بیان کنیم.

در نخستین قدم از صدای همههم، گوش ها کر و از زرق و برق تالار چشم ها خیره می شد. بالای سر، طاق مضاعف بیضی شکلی بر فراز دیوارهای پوشیده از مجسمه های چوبی و نقش و نگار لاژوردی و گلهای زنبق زرین قرار داشت. کف تالار را پوششی از مرمر سپید و سیاه زینت می داد. در چند قدمی، هفت ستون بلند بدنبال هم در طول تالار

صف کشیده و آویزه‌های طاق مضاعف بر روی آنها قرار گرفته بود. اطراف چهار ستون اول یعنی جایگاه سوداگران از شیشه‌ها و جواهرات بدلی غرق در نور بود و اطراف ستونهای دیگر کرسی‌هایی از چوب بلوط که در اثر مرور ایام و تماس با لباس اصحاب دعوی و دادرسان ساییده و صاف و صیقلی شده بود به چشم می‌خورد. بر دیوارهای تالار بین درها و پنجره‌ها و ستونها، مجسمه‌های بیشمار پادشاهان فرانسه حتی (فاراموند)^۱ باستانی جلب توجه می‌کرد. برخی از این مجسمه‌ها که به پادشاهان سست عنصر و بی‌حال تعلق داشت با بازوان آویخته و سرافکنده، برخی دیگر که به جنگاوران و قهرمانان تعلق داشت با دستهای بسوی آسمان و سرفرازی تمام خودنمایی می‌نمود.

از میان شیشه‌های رنگارنگ کوچک پنجره‌های ینضی شکل، نور هفت رنگی بدرون تالار می‌تابید. درها با ظرافت خاص و کاملی منبت‌کاری شده و چنان شکوهی بکاخ می‌بخشید که حتی به سال ۱۵۴۹ نیز از پشت قشر ضخیمی از گرد و خاک و تار عنکبوت، زیبایی طاق و ستونها و دیوارها و پستوها و در و پیکر آن مایه اعجاب (روبروی) گردید. تالار درازی را که با نور کم‌رنگی از آسمان ابر گرفته ژانویه روشن است با جمعیت انبوهی که از برابر دیوارها گذشته و دور ستونها می‌چرخند در نظر آورید. در اینصورت طرح کلی و مبهمی از تابلویی را که در صدد ترسیم جزئیات آن هستیم بدست خواهید آورد.

مسلماً اگر «راویاک» هانری چهارم را نمی‌گشت. اطاق دادرسی (راویاک) در دفتر محکمه کاخ دادگستری پدیدار نمی‌شد و شرکای جرم وی در صدد انهدام اطاق مزبور بر نمی‌آمدند. آری دیگر برای آتش زدن دفتر محکمه که بهترین وسیله انهدام آن به نظر می‌رسید سراسر کاخ دادگستری را به سال ۱۶۱۸ طعمه حریق نمی‌ساختند. در چنین صورتی کاخ کهنه دادگستری با تالار بزرگش هنوز پابرجا می‌ماند و من می‌توانستم به خواننده خود بگویم: «بروید این تالار بزرگ را تماشا کنید» آنگاه من از نوشتن و خواننده کتاب از خواندن شرح جزئیات آن معاف می‌شدیم. این خود دلیلی به این حقیقت است که هر حادثه بزرگ عواقب بیشماری در پی دارد.

به احتمال زیاد شاید هم (راویاک) شریک جرم و همدستی نداشت، بفرض اینکه

۱. فرمانده نیمه افسانه‌ای قوم (فرانک) مربوط به قرن پنجم میلادی.

چنین کسانی هم وجود داشتند بهیچوجه نمی‌توان آنها را عامل آتش‌سوزی سال ۱۶۱۸ دانست. حریق مزبور به‌دو شکل دیگر نیز توجیه شده است: نخست آنکه نیمه شب هفتم مارس ستاره بزرگ شعله‌وری به‌عرض یک پاو به‌ارتفاع یک زراع از آسمان برکاخ دادگستری فرود افتاد. دوم چهاربیتی تئوفیل بدین قرار:

حقیقتاً بازی غم‌انگیزی بود

هنگامی که در پاریس (مادام دادگستری)

فلفل غذایش زیاد شد

و سق دهانش^۱ سوخت.

از توجیه سه‌گانه سیاسی، طبیعی و شاعرانه علت آتش‌سوزی کاخ دادگستری به‌سال ۱۶۱۸ آنچه به‌حقیقت نزدیک‌تر است وقوع خود آتش‌سوزی است. در اثر سانحه بزرگ، آثار بسیار ناچیزی از این کاخ باستانی بر جای مانده و هر آنچه از آسیب آتش‌سوزی ایمن مانده بود بدست معماران در مراحل مختلف طعمهٔ انهدام گردید. کار بجایی رسید که امروز از این اقامتگاه دیرین پادشاهان فرانسه، این برادر بزرگسال «لوور» که حتی در دورهٔ پادشاهی فیلیپ لوبل نیز جزو ابنیه باستانی بشمار رفته و در آن بدنبال آثار معماری دوران «ربرت» می‌گشتند اثری باقی نمانده است. آیا از اطاق صدارت عظمی که در آن «سن‌لویی» بساط عروسی براه انداخت و یا از باغی که وی در آن با جامهٔ پشمین و بالاپوش (تیرتن) بی‌آستین و لباده‌گشاد و کفش‌های راحتی سیاه‌رنگ با «ژوانویل» بر روی قالی دراز کشیده و بامر قضاوت مشغول می‌شد چه باقی مانده است؟ اطاق مخصوص «سیگزموند» یا «شارل چهارم» و «ژان ساتر» کجاست؟ پلکانی که شارل ششم از فراز آن فرمان عفو عمومی را ایراد نمود کجاست؟ تخته سنگی که بر روی آن «مارسل» در حضور ولیعهد، «ربرت دوکلرمن» و مارشال دوشامپانی را سر برید کدام گوشه‌ای افتاده است؟ گیشه‌ای که در آن فرمانهای «پاپ بندیکت» را پاره کردند کجا قرار دارد؟ تالار بزرگ با زر و زیور، طاقها و سردرهای بیضی شکل، مجسمه‌ها، ستونها، گنبد عظیم پر از نقش‌های برجسته‌اش دچار چه سرنوشتی شده است؟ اطاق زرین‌کو؟ شیر سنگی که دم دروازه سر به‌پائین افکنده و دم میان پاها فشرده و به‌مانند شیرهای تخت

۱. جناس لفظی Palais به‌معنای «سق دهان» و کاخ است. (م.)

سلیمان در برابر نیروی عدالت محقر جلوه می نمود کجاست؟ در و پنجره های زیبا چه شده است؟ نرده های آهنی که مایه اندوه خاطر «ایسکورنت» می شد و مثبت کاریهای ظریف «دوهانسی» چه شده اند...؟ گذشت ایام و دست تطاول بشر با این شگفتی ها چه کرده است آیا به جای این تاریخ (گلها) و هنر (گوتیک) چه چیزی برای ما باقی گذاشته اند؟ جز اینکه هلال های خمیده «دوبروس»، معماری زننده دروازه «سن - ژروه» را به جای نمونه هنری و خاطرات یاوه وقایع محلی و وراجی های «پاتروس» را به جای تاریخ. تحویل مان داده اند؟

مهم نیست، بر سر موضوع خود یعنی تالار بزرگ کاخ واقعاً کهنسال بازگردیم. در یکی از دو انتهای متوازی الاضلاع عظیم مزبور میز مرمرین بزرگی قرار داشت. طول و عرض و قطر آن بحدی بود که بنا به نوشته های باستانی هرگز نظیر آن دیده نشده است و البته چنین قطعه مرمر بزرگی کاملاً باب طبع (گارگانتوا) بود. در انتهای دیگر آن نمازخانه ای بود که بدستور «لوئی یازدهم» مجسمه ای از وی در حالتی که در برابر «باکره مقدس» زانو زده است قرار داده و مجسمه های «شارلمانی و سن لوئی» را به نقطه دیگری نقل مکان نموده و جای آنها را خالی گذاشته بودند. نمازخانه مزبور که از تاریخ بنای آن شش سال پیش نمی گذشت با سلیقه و ریزه کاریهای دل نشینی بنا و با مجسمه های زیبا و گچ بریهای ظریف و عمیقی که معرف پایان عصر «گوتیک» در تاریخ هنر فرانسه است تزئین شده بود. این شیوه معماری تا اواسط قرن شانزدهم میلادی در فانتزیهای افسانه ای رنسانس ادامه داشت. پنجره مشبک کوچکی که بر بالای سر در قرار داشت عالیتین شاهکار ریزه کاری و زیبایی محسوب می شد، گویی ستاره دل افروزی است که از توری ساخته شده است.

در میان تالار، روبروی در بزرگ، صفه ای با پوشش زربفت بر دیوار تکیه داده و از پنجره راهرو به اطاق زرین، مدخلی برای آن در نظر گرفته بودند. این صفه مخصوص فرستادگان (فلاندر) و شخصیت های برجسته دیگری بود که برای دیدن نمایش دعوت شده بودند.

بنابر رسم، نمایش ها بر روی میز مرمرین بزرگ اجرا می شد. از این رو از صبحدم آنروز اطاقک چوبین بزرگی بر روی میز مزبور قرار داده بودند. طاق اطاقک از همه جای تالار

دیده می‌شد، اینجا به منزله صحنه تئاتر و درون آن مفروش و بجای اطاق لباس بازیگران بود. نردبان باریکی با پله‌های تراشیده و ناصاف صحنه تئاتر را از خارج قفس به اطاق لباس مربوط می‌ساخت و ضلع قهرمانان نمایش و یا نمایشنامه چندان غیر منتظره و نامأنوس نبود که از نردبان مزبور بتوانند استفاده کنند. هنوز دوران کودکی و معصومانه هنر و ماشین بود!

چهار تن گروه بان نائب‌الحکومه که در روزهای جشن و شادی عمومی وظیفه‌دار نگهبانی می‌شدند در چهار گوشه میز مرمرین ایستاده بودند. همیشه به محض اینکه زنگ ساعت بزرگ کاخ ضربه دوازدهم ظهر را می‌نواخت نمایش شروع می‌گردید. البته چنین ساعتی برای شروع نمایش خود بسیار دیر است ولی رعایت حال سفیران لازم بود.

جمعیت از صبح زود چشم به راه شروع نمایش بودند. عده پیشماری از این مردم کنجکاو و معصوم از تیغ آفتاب در برابر پله‌های کاخ می‌لرزیدند. حتی برخی از آنها می‌گفتند برای اینکه دم در جا گرفته و زودتر از سایرین بتوانند وارد تالار نمایش شوند از شب پیش خود را به جلوخان کاخ رسانیده‌اند.

هر لحظه بر تعداد تماشاگران افزوده می‌شد. جمعیت چون سیل خروشان که هر دم سطح آن بالا رود از در و دیوار بالا می‌رفتند. تا دور ستونها جمع شده و خود را به سر ستونها و گچ‌بری‌های آن و یا پایه مجسمه‌ها برسانند.

ناراحتی، بی‌شکیبایی، ملالت تماشاگران با آزادی و گستاخی و دیوانه‌بازی در چنین روزها دست بدست هم داده و هر دم در گوشه‌ای به عنوانی، مشاجره‌ای در می‌گرفت. یکی بدیگری تنه می‌زد. دیگری از فشار کفش سنگین پهلوی بر روی پای خود می‌نالید. انبوه جمعیت در محیط محدودی بهم فشرده و خفه می‌شد. از این رو هیاهو و غریو آنها در اثر خستگی ناشی از انتظار طولانی دم‌بدم تندتر و خشم‌آگین‌تر می‌گردید. جز شکایت و نفرین و دشنام به «فلاندری‌ها» و «شاه بندر» پاریس و کاردینال. «بوربون» و نایب مناب کاخ و مادام مارگریت اطریش و گروه بانان چماق بدست بالاخره به سرما و گرما و هوای نامساعد، کشیش پاریس، پاپ شوریدگان، ستونها، مجسمه‌ها، آن در بسته و این پنجره باز چیزی شنیده نمی‌شد. گروه دانشجویان و شاگردان علوم دینی که میان جمعیت وول می‌خوردند با شوخیها و شیطننت خویش آتش نارضایتی حاضرین را دامن

می زدند.

دسته‌ای از این گروه شوخ و شنگول پس از شکستن پنجره‌ای خود را به سرستونها رسانده و با نگاه کنجکاو و بذله‌گویی‌های زننده تماشاگران داخل و خارج تالار را به نوبت مورد استهزاء قرار می‌دادند. دلقک‌بازی و خنده‌های شادی و سخنان گوشه‌داری که بین این جوان‌های بی‌غم رد و بدل می‌شد به خوبی نشان می‌داد که اینان نسبت به خستگی و ملال خاطر تماشاگران بیگانه‌اند. طلبه‌های جوان دم غنیمت دانسته و از تماشای صحنه‌ی جاننداری از ازدحام مردم که زیر پایشان جریان داشت بهره می‌بردند.

یکی از آنها جوانک شیطان و زیر و زرنگی را مخاطب قرار داده و فریاد زد:

— «ژان فرولودو مولندینو!» تویی؟ «ژان دومولن» (ژان آسیابها) چه اسم با مسمائی!

درست چهار دست و پایت شبیه پره‌های آسیاب بادی است. از کی اینجا می‌آیی؟

— بمرحمت شیطان از چهار ساعت پیش بدینجا آمده‌ام. امیدوارم این چهار ساعت

جزو دوران برزخ و تصفیه گناهانم محسوب شود. صدای سرود خوانان پادشاه «سیسیل»

را که ساعت هفت صبح در «سنت - شاپل»^۱ اولین بند سرود مذهبی را می‌خواندند از

همین جا شنیده‌ام.

جوانک دوم گفت:

— چه آواز خوانی‌های خوبی! مخصوصاً که صدای تیزشان به‌نک کلاهشان شباهت

دارد! قبل از ادای نماز «یوحنا ی مقدس»، پادشاه باید بداند که آیا یوحنا (زرزر کردن)

بزبان لاتینی و به لهجه ولایتی را دوست دارد یا نه؟

پیرزنی با اوقات تلخ از میان جمعیتی که زیر پنجره ایستاده بود فریاد برآورد:

— همه اینها برای آنست که به این سرود خوانهای لعنتی کاری داده باشند، هزار لیره

خرج یک نماز می‌کنند آن‌هم برای خاطر ماهی فروش میدان!

مرد درشت هیکل و زمختی که دماغش را با لباس زن ماهی فروش می‌گرفت فریاد

زد:

۱. نمازخانه‌ای است که بفرمان سن لوئی در جنب کاخ دادگستری به سال ۱۲۴۲ بنا شده و از شاهکارهای معماری سبک (گوتیک) به‌شمار می‌رود. نمازخانه از دو قسمت که با پنجره‌هایی مشبک بهم مربوطند تشکیل شده است.

— پیرزن، ساکت باش! بالاخره بایستی نماز برگزار شود! مگر دلت می خواهد پادشاه بیمار شود؟

دانشجوی لاغر اندامی که به سرستون چسبیده بود فریاد زد:
— «ژیل لوکورنو»، آی گفتم! حقاً که لایق مقام پوستین دوزی پادشاهی، شلیک خنده برخاست، نام پوستین دوز مادر مرده ورد زبانها شد.
عده ای فریاد می زدند:

— لوکورنو! ژیل لوکورنو!

دیگران دم می گرفتند:

— کورنوتوس هیرسوتوس! Cornutus - hirsutus

دانشجوی شوخ و شیطان از بالای سرستون فریاد زد:
— پس چی! چرا می خندید؟ عالیجاه «ژیل لوکورنو» برادر ارباب «ژان لوکورنو» متصدی آشپزخانه مبارکه، پسر «مایه لوکورنو» قاپوچی باشی «جنگل ونسن» است. اینها جداندرجد بورژوای پاریسی و همگی از پدر تا پسر متأهل اند!
شادی دو چندان شد. پوستین دوز پاسخی نداد. فقط کوشید تا خود را از تیرنگاه اطرافیان پنهان دارد. نفسش بند آمد و عرق سر و رویش را فرا گرفته بود، به مانند (گوه) ای که در چوب فرو رود در نتیجه تلاش بیجا بیش از پیش چهره پهنش که از شدت خشم و کین سرخ شده بود در میان شانه های همسایگان گیر می کرد.

بالاخره یکی از آنهایی که پهلوش ایستاده بودند بیاری وی شتافت. و گفت:
— بس کنید. قباحه دارد! مگر دانشجو به بورژواها چنین حرفهایی می زند؟ سابقاً اگر چنین دانشجویی پیدا می شد پس از کتک مفصل، آتشش می زدند.
گروه دانشجویان شلیک خنده را سردادند.

— اوهوی! این آهنگ از کیه؟ این جغد تیره روز کجاست؟
یکی از آنها گفت:

— ولش کن، می شناسمش. استاد (اندری مونیه) است.
دیگری افزود:

— یکی از چهار کتابدار قسم خورده دانشگاه است!

سومی فریاد زد:

— توی این دکه همه چیز چهارتایی است:

هیئت چهارنفره استادان، طوائف چهارگانه و جشن‌های چهارگانه، انتخاب‌کنندگان
چهارگانه، نواب چهارگانه و کتابدارهای چهارگانه.

«ژان فرولو»، باز به سخن درآمد و گفت:

— پس در اینصورت باید هیاهو براه انداخت^۱

— «مونیه»، کتابهایت را به آتش می‌کشیم.

— مونیه، نوکرت را می‌زنیم.

آقای «آندری مونیه» غرولندکنان گفت:

— خدا لعنتتان کند!

«ژان» که هنوز بر سرستون نشسته بود فریاد زد:

— آقای آندری، خفه شو، وگرنه خودم را روی سرت می‌اندازم.

اوستا «آندری» سری بالا کرد، گویی در یک چشم بهم‌زدن ارتفاع ستون و وزن
جوانک شیطان را حساب کرده و در ذهن خویش وزن را در مجذور سرعت ضرب نمود
و از این رو خاموش ماند.

— ژان که ابتکار عملیات را بدست آورده بود از این روپروزی خود را دنبال نمود:

— اگر چه برادر رئیس شماها هستم، باشد، باز هم اینکار را خواهم کرد!

— آقایان دانشگاهی آدم‌های خوبی هستند! فقط شئونات ما را حفظ نکرده‌اند.

بالاخره امروز مراسم درختکاری، آتش‌بازی و نمایش و انتخاب پاپ شوریدگان برگزار
می‌شود و سفیران فلاندر در شهرند. اما در دانشگاه خبری نیست که نیست!

کشیشی که دم پنجره ایستاده بود گفت:

— با این حال میدان «مونر» وسیع‌تر است.

و «ژان» فریاد زد:

— مرگ بر رئیس دانشگاه، مرگ بر انتخاب‌کنندگان، مرگ بر مدعی‌العموم!

۱. در اینجا ویکتور هوگو کلمه «چهارراه» در اصطلاح Faire le di able au qn atre بصورت صنعت لفظی
بکار برده که معنای آن هیاهو کردن است.

دانشجوی دیگری فریاد زد:

— امشب باید در «شان - گایار» با کتابهای آقای «اندری» آتش افروزی کنیم! پهلوی دستی اش گفت:

— باید میز دبیران را سوزانند.

— و چوب و ترکه خلیفه‌ها...

— و اخلاط دادن شیوخ!...

و قفسه‌های دادستان‌ها!...

— و صندوق آراء انتخاب‌کنندگان!...

— و چهار پایه مدیران را به آتش کشید!...

«ژان» باز به سخن درآمد و گفت:

— مرده باد! مرده باد اوستا «اندری».

اوستا «اندری» در حالی که گوش خود را می‌خاراند زیر لب گفت:

— مثل اینکه آخر دنیا است!

کسی که دم پنجره ایستاده بود فریاد زد:

— چه به موقع! خودش است. از وسط میدان می‌گذرد.

سرها متوجه میدان شد. «ژان فرولو» که بر سر ستون چسبیده بود پرسید:

— راستی این مرد مدیر عالیجناب ما آقای «تیو» است؟

محصلین دیگر همه بیکبار پاسخ دادند:

— بله، بله. خودش است. آقای «تیو» است.

واقعاً هم مدیر باتفاق رجال دانشگاهی و دارودسته‌شان رو به سمت سفارت از وسط

میدان مقابل کاخ می‌گذشتند. محصلین دم پنجره هجوم آورده با کنایه و ریشخند از آنان

استقبال کردند. رئیس آنها که پیشاپیش دیگران می‌رفت قبل از همه هدف شلیک سخریه

و استهزاء واقع شد:

— سلام، آقای رئیس! اوهوی! سلام آقا!

— چطور شده که این قمار باز کهنه کار به اینجا آمده؟ نکند از طاس و مهره دست

برداشته است؟

— ببینید با قاطر چگونه یورتمه می‌رود! اما گوشهای قاطر از گوشهای او کوتاهتر است.

— اوهوی! سلام آقای رئیس جناب (تی‌بو)! «تیبالده آلاتوره»! احمق پیر! قمارباز کهنه‌کار!

— خدا حفظت کند! دیشب چندبار جفت شش آورده‌ای؟

— او! صورت چروکیده و سربی رنگش را بین، از عشق قمار به این روز افتاده!

— اوهوی، تیبالده دادوس^۱ تو که پشت دانشگاه و رو به شهر کرده‌ای. کجا می‌روی؟
«ژان دومولن» فریاد زد:

— لابد می‌خواهد در کوچه «تیبوتوده» پناهگاهی برای خود پیدا کند.

گروه دانشجویان کنایه ژان را به صدای رعد آسا و در حال کف زدن تکرار کردند.

— آقای مدیر، بکوچه «تیبوتوده» می‌روی تا به اتفاق شیطان در قمار شرکت کنی، اینطور نیست؟

آنگاه نوبت رجال دانشگاه رسید.

— مرگ بر چماقداران!

— «روبن پوسپن» بگو بینم این یکی کیه؟

— «ژیلبرت سویی» رئیس دبیرستان «اوتون» است.

— بیا کفشم را بگیر، تو مسلط‌تری، بکله‌اش بکوب!

Saturnalityas mittimus ecce nuces.

— مرگ بر هر شش نفر با آن لباده‌های سفیدشان!

— عجب! تصور کردم همان شش قاز سفیدند که «سنت ژنویو» به عنوان حق تیول به شهر فرستاده است.

— نابود باد جر و بحث کشیشان!

— اوهوی پرده‌دار «سنت - ژنویو» لچک بر سرت کنند! برایم تبعیض قائل شدی. بله.

دروغ نمی‌گویم! جای مرا در میان طایفه نرماندی‌ها به آسکانیو «فالزاسپادای» مردنی از ولایت (بورژس) دادی! آخر نه اینکه ایتالیایی بود؟

1. Tybalde ad dados.

دانشجویان دسته جمعی گفتند:

— این عمل ظلم است، حق کشی است. مرده باد پرده دار «سنت - ژنویو»!

— اوه هوی! خواجه «یوآخیم لادهورس»! اوه هوی! «لوئی داویل»! اوه هوی! لامبرت

هکت مان!

— مرده شور ترکیب دادبان «آلمان» را ببرد!

— مرگ بر کشیش های «سنت شاپل» با باشلق های خاکستری شان

Cum tunicis gris

— آهان! ارباب هنر! همه با لباده های سیاه! همه با لباده های زیبای سرخ! واقعاً که

رئیس دانشگاه عجب اسکورت زیبایی دارد!

— مثل اینکه «دوک» ونیز برای آوردن عروزش عازم دریا است.

— «ژان»، بگو! کشیشان رسمی «سنت ژنویو» را معرفی کن!

— لعنت به کشیشان رسمی!

— آبه «کلودشوآر»! دکتر کلودشوآر! گفتید «ماری ژیفارد» کجا است؟

— کوچه گلاتین بی.

— برای هرزه مرض ها رختخواب پهن می کند.

— صدقه سر می پردازد.

Aut unum bombum —

— مالید بسر

— رفقا! خواجه «سیمون سانگین» مدیر «پیکاردی»! زنش را هم بترک اسبش سوار

کرده!

Post equitem sedet asra eura —

— خواجه سیمون گستاخ!

— آقای مدیر سلام!

— خانم مدیر شب بخیر!

«ژان دومولندینو» که هنوز بر سر ستون نشسته بود آه کشیده گفت:

— آیا از دیدن اینها خوشحال اید؟

در این حال کتابدار قسم خورده دانشگاه یعنی اوستا «اندری، مونی» بیخ گوش پوستین دوز خاص چنین گفت:

— آقا، باور کنید که آخرالزمان است، هرگز دانشجویان تا این حد افسار گسیخته نبوده‌اند. اینها نتیجه اختراعات لعنتی دوران ما یعنی توپ، قپوز خمپاره‌انداز، مخصوصاً صنعت چاپ این طاعون جدید آلمانی است. حیف از کتابهای دست‌نویس، دیگر کتاب و کتابخانه از بین رفت، صنعت چاپ کتابخانه را می‌کشد! بله دوره آخرالزمان است. پوستین دوز گفت:

— حواس من متوجه ترقی بافت پارچه‌های ابریشمی است.
در این حال زنگ ساعت، دوازده ضربه نواخت. از جمعیت بیکبار صدایی برخاست:
— آهان!...

آنگاه همه تکان خورده و حاضر به تماشا شدند. پاها و سرها بیکبار بحرکت درآمد از صدای سرفه و گرفتن دماغ غلغله‌ای برخاست. همه بحال آماده پاش، گردن کشیده و خود را جمع و جور کردند. سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفت. گردن‌ها کشیده، دهانها باز و نگاه‌ها به میز مرمرین بزرگ دوخته شد. ولی چیزی بمیان نیامد. چهارقراول نایب الحکومه به مانند چهار مجسمه راست و بی حرکت سرجای خود بودند. نگاه‌ها بسوی جایگاه مخصوص فرستادگان فلاندر دوخته شد. هنوز هم درسته و جایگاه خالی بود. تماشاگران از صبح زود منتظر سه چیز بودند: ظهر شود و فرستاده فلاندر در جایگاه حاضر شده و نمایش شروع گردد. از این سه انتظار فقط یکی برآورده شد و تنها ساعت بزرگ دوازده ضربه نواخته بود.
ضربت شکننده‌ای بود.

یک، دو، سه، پنج دقیقه بالاخره یک ربع ساعت دیگر منتظر ماندند ولی کسی نیامد، جایگاه مخصوص خالی بود. از نمایش هم خبری نبود. خشم و کین جای ناشکیبایی را گرفت. پیچ در گرفت. سخنان خشم‌آلودی بین حاضرین رد و بدل می‌شد. عده‌ای زیر لب می‌گفتند: نمایش، نمایش را شروع کنید! خونها بجوش می‌آمد. غرش دور دست طوفان از بالای سر مردم بگوش می‌رسید. نخستین برق طوفان از «ژان دو مولن» جستن گرفت. جوانک شیطان که چون ماری بدو سرستون چنبر زده بود با تمام نیرو و نفسی که

در سینه داشت فریاد برآورد:

— نمایش را شروع کنید. فرستاده فلاندر بهجهنم.

حضار کف زدند. آنگاه همه یکصدا فریاد برآوردند:

— نمایش را شروع کند. فرستاده فلاندر بدرک!

دانشجو به سخن خود ادامه داد:

— هم اکنون باید نمایش را شروع کنید وگرنه نایب الحکومه را به عنوان اجرای نمایش

اخلاقی به دار خواهیم آویخت...

مردم به فریاد برآمدند:

— صحیح است! اول نگهبانان را دار می زنیم بعد نایب الحکومه را.

صدای کف زدن از همه جا برخاست. چهار نگهبان بیچاره بهمدیگر نگریسته، رنگ

از رخسارشان پرید. مردم به سوی آنان هجوم آور شدند. طارمی چوبی بی دوام که بین

نگهبانان و مردم فاصله بود خم شد.

لحظه بحرانی فرا رسیده بود. از هر طرف این فریاد به گوش می رسید:

— مردم چپو کنید! چپو کنید!

در این حال پرده اتاقک بالا رفت، مردی از آن خارج شد. مردم از دیدن قیافه این مرد

خود بخود آرام گرفته و چون سحرشدگان، خشم شان به کنجکاوی مبدل شد.

— ساکت! ساکت!

مرد مزبور لرزان و نامطمئن تالیه میز مرمرین پیش رفت، در هر قدم در برابر جمعیت

از راه تملق کرنش می کرد.

با این حال رفته رفته سکوت برقرار گردید و فقط مهمه گنگی که هماره از انبوه مردم

برمی خیزد بگوش می رسید.

مرد لب بسخن گشود.

— آقایان بورژوا، خانم های بورژوا، مفتخریم که در حضور قدسی مآب آقای کاردینال

نمایش اخلاقی جالبی بنام، «قضاوت عادلانه حضرت باکره مقدس». اجرا خواهیم کرد.

در این نمایش اینجانب نقش «ژوپیترو» را ایفاء می کنم.

حضرت قدسی مآب اینک به همراه سفیر عالیجناب دوک اتریش در (پرت بوده)

مشغول استماع خطابه آقای رئیس دانشگاه‌اند به محض تشریف فرمایی قدسی مآب کاردینال نمایش را شروع می‌کنیم.

مسلماً برای رهایی چهار نگهبان بدبخت نایب‌الحکومه از مرگ قطعی وسیله‌ای بهتر از مداخله «ژوپتر» نبود. لباس آقای «ژوپتر» بحدی زیبا بود که توجه حضار را به خود جلب کرد و خشم آنان را تسکین داد. «ژوپتر» زرهی کوچک و بر روی آن حریر سیاه رنگی با دگمه‌های زرین برتن کرده و کلاهی با دگمه‌های زرد و سپید بر سر نهاده بود. اگر ریش سرخ دو شاخه‌ای طرفین صورتش نمی‌بود و اگر طوماری از زرورق با تسمه‌هایی نمودار آذرخش بردست و پایچی شبیه یونانیان برپا نمی‌داشت کاملاً شبیه یکی از کمانداران «برتون» آقای «بری» می‌شد.



پیر گرنگوار

احساس رضایت و شگفتی حضار که از دیدن لباسهای ژوپتر حاصل آمده بود با شنیدن سخنان وی زائل گشت. وقتی که ناطق به این نتیجه ناخوشایند رسید و گفت که:

— به محض تشریف فرمایی حضرت قدسی مآب نمایش را شروع می‌کنیم.

صدایش در میان هیاهوی رعد آسایی محو شد. مردم فریاد می‌زدند:

— شروع کنید! هم آلا ن نمایش را شروع کنید! فوراً شروع کنید.

صدای «ژان دوموندینو» چون تغییر شیپوری از میان صداها بگوش می‌رسید:

— فوراً شروع کنید! روبن پوسین وعده دیگری که دم پنجره جمع شده بودند فریاد می‌زدند:

— مرگ بر «ژوپتر» کاردینال بوربون!

جمعیت نیز هیاهوکنان فریاد می‌زدند.

— فوراً! بی‌معطلی! نمایش اخلاقی را شروع کنید! سزای مقلدین کاردینالها چوبه‌دار است!

«ژوپتر» تیره روز، مات و مبهوت، دست و پای خود را گم کرده و رنگ از رخسار سرخاب زده‌اش پریده، آذرخش از دستش افتاد. کلاه از سر بر گرفت. لرزان و تته‌پته‌کنان تعظیم نمود و گفت: حضرت قدسی مآب... فرستادگان... مادام مارگریت... حاج و واج

ماند و توانست جمله مناسبی بر زبان راند. از ترس اینکه مبادا بدارش زنند بخود می‌لرزید.

می‌ترسید مردم که از انتظار بجان آمده‌اند و یا کاردینال از اینکه منتظرش نمانده است بدارش زنند. در دو سوی وی پرتگاه مهیبی بنام چوب‌دار قرار داشت. در این حال خوشبختانه کسی بیاریش شتافت و او را از بهت و حیرت در آورد و خود مسئولیت را بردوش گرفت.

این شخص در فضای خالی واقع در میان میز مرمرین و تماشاگران پشت یکی از ستونها ایستاده بود، از این رو قبلاً کسی متوجه حضور وی نبود. او مردی باریک و بلند قد و لاغر اندام با رنگی پریده و موی خرمایی بود. با وجود جوانی برپیشانی و گونه‌هایش چنین افتاده، دارای دیدگانی درخشان و دهانی خندان بود، با لباسی از پارچه پشمین سیاه و نیم‌دار به میز مرمرین نزدیک شد و به ژوپتر بیتوا اشاره کرد. ولی ژوپتر اصلاً متوجه اشارات او نبود.

تازه وارد قدمی پیش نهاد و گفت:

— ژوپتر! ژوپتر عزیز!

سرانجام جوان موخرمایی بلند قد با ناشکیبایی بیخ گوش وی فریاد زد:

— میشل ژینورن!

ژوپتر که گویی از خواب گرانی برخاسته است گفت:

— کیه؟

جوان سیاهپوش پاسخ داد:

— منم.

ژوپتر گفت:

— آه!

جوان سیاهپوش گفت:

— نمایش را شروع کنید. مردم را باید راضی نگهداشت. من خود نایب‌الحکومه را

قانع می‌کنم تا ایشان نیز رضایت آقای کاردینال را جلب کنند.

ژوپتر نفس راحتی کشید و فریادکنان تماشاگران هوچی را مخاطب قرار داد:

— آقایان بورژواها، هم‌اکنون نمایش را شروع می‌کنیم.

دانشجویان فریاد زدند:

— آفرین ژوپیترا، آفرین!!

مردم فریاد برآوردند:

— نوئل! نوئل!

حضار کف می‌زدند، ژوپیترا از فرصت استفاده کرده و پشت پرده رفت، تالار از فریاد تحسین تماشاگران میلرزید.

جوان ناشناس که با چنین وضع سحرانگیزی بگفته کورنی قیافه تالار را عوض کرده و طوفانی از شادی برانگیخته بود در صدد برآمد با فروتنی به سایه ستون خویش پناهنده شود.

مسلماً اگر دو زن جوانی که در صف اول تماشاگران ایستاده و ناظر مکالمه وی با ژوپیترا بودند او را به‌سوی خود نمی‌خواندند یکبار دیگر در پناه ستون از انتظار ناپدید می‌گشت. یکی از زنان جوان به‌اشاره دست او را پیش خواند و گفت:

— استاد...

زن دیگر که بسیار زیبا و در لباس عید بسیار طناز می‌نمود گفت:

— لنیارد عزیز، اینطور با او صحبت نکنید! او کشیش نیست مرد غیر روحانی است به‌جای استاد او را (آقا) خطاب کنید.

لنیارد گفت:

— آقای...

جوان ناشناس به‌ترده‌ها نزدیک شد و شتابان پرسید:

— دختر خانم‌ها فرمایشی داشتید؟

«لنیارد» شرم‌زده گفت:

— اوه! نه خیر... خانم «ژیسکت لوژانسین» که کنار من ایستاده است می‌خواست با شما صحبت کند.

ژیسکت با شرم و خجالت گفت:

— نه خیر. لنیارد شما را به‌اسم (استاد) خواند من به‌وی گفتم که بجای (استاد) به‌شما

(آقا) خطاب کند.

دختران جوان سر بزیر افکندند. ولی مرد جوان که به ادامه صحبت بی میل نبود لبخند زنان به آنان نگریست و گفت:

— دختر خانم‌ها، پس فرمایشی ندارید؟

(ژسکت) پاسه داد:

— نه خیر!

لنیارد نیز افزود:

— نه.

جوان بلند قد موخرمایی قدم به عقب گذاشت تا برگردد. ولی دختران کنجکاو نمی‌خواستند به این زودی او را رها کنند. (ژسکت) به مانند دریچه سدی که باز شود به تندی گفت:

— آقا، این سربازی را که در نمایش نقش باکره مقدس را بازی می‌کند می‌شناسید؟

ناشناس گفت:

— منظورتان نقش ژوپتر است؟

(لنیارد) گفت:

— بله! او اشتباه کرد! ژوپتر را می‌شناسید؟

ناشناس گفت:

— (میشل ژیلبورن) را می‌گویید؟ بله خانم می‌شناسم.

(لنیارد) گفت:

— چه ریش بلندی دارد!

(ژسکت) با کمرویی پرسید:

— موضوع نمایش چطور است، خوب است؟

ناشناس بی‌درنگ پاسخ داد:

— موضوع نمایش عالی است!

(لنیارد) گفت:

— موضوعش چیست؟

— (داوری عادلانه باکره مقدس) یک نمایش اخلاقی است.

لنیارد گفت:

— آه این نمایش چیز دیگری است.

لحظه‌ای چند بسکوت گذشت. جوان ناشناس گفت:

— این نمایش اخلاقی، نمایش جدیدی است که تاکنون بازی نشده است.

(ژیسکت) گفت:

— پس، از اینقرار. این نمایش با نمایشی که دو سال پیش هنگام ورود نماینده (پاپ)

دیدیم فرق دارد؟ در آن نمایش سه دختر زیبا بازی می‌کردند...

(لنیارد) گفت:

— دختران طنازی بودند.

مرد جوان افزود:

— سراپا هم لخت بودند.

(لنیارد) غقیفانه چشم بر زمین دوخت، (ژیسکت) به‌وی نگرست. او نیز چشم

بر زمین دوخت. مرد جوان به‌سخن خود ادامه داد:

— آن نمایش تفریحی بود. ولی امروز نمایش اخلاقی خاصی که جهت مادام فلاندر

تنظیم شده اجرا می‌شود.

ژیسکت پرسید:

— آوازهای روستایی برژرت^۱ را هم می‌خوانند؟

ناشناس گفت:

— هرگز! در نمایش اخلاقی؟ انواع نمایش را نمی‌توان با هم مخلوط کرد. اگر نمایش

(ستی)^۲ بود بازاشکالی نداشت.

(ژیسکت) گفت:

— افسوس. دو سال پیش چنین روزی بر سر چشمه (پونسو) مردان و زنان سرودهای

مذهبی «موت» و آوازهای روستایی می‌خواندند.

۱. Bergerette نوع خاصی از آهنگ‌ها و آوازهای روستایی است.

۲. Sotie نوع نمایش درام قرن پانزدهم میلادی که در آن هنرپیشه‌ها نقش دیوانگان را بازی می‌کردند.

جوان ناشناس بلحن خشکی پاسخ داد:
 - آنچه برای نماینده پاپ مناسب است برای شاهزاده خانم‌ها برازنده نیست.
 (لنیارد) به سخن خود ادامه داد:
 - در کنار آنها موزیک آهنگهای زیبایی هم ترنم می نمود.
 (ژیسکت) دنباله سخن خود را گرفته و گفت:
 - برای اینکه رهگذرها گلویی تر کنند از سه دهانه فواره چشمه، شربت و
 شیروهیپوکراس^۱ بیرون می جست و هرکس می توانست از آن استفاده کند.
 لنیارد گفت:
 - آنطرف (پونسو) در تری نته شرح مصائب برگزار می شد. در اینجا بازیگران بدون
 اینکه لب به سخن گشایند نمایش مذهبی می دادند.
 ژیسکت سخن او را بریده و گفت:
 - بله. یادم است او را بالای صلیب با دو راهزن در چپ و راست نشان می دادند!
 در اینجا دو زن جوان و پرچانه، بیاد مراسم ورود نماینده پاپ افتاده و هر دو با هم
 شروع به تعریف کردند.
 - سابقاً در (دروازه نقاشی) اشخاص ثروتمندی که لباس فاخر بر تن می کردند ساکن
 بودند.
 - شکارچی چشمه (سنت اینوسان) هم با سروصدای زیادی با سگ‌های شکاری
 غزالی را تعقیب می کرد.
 - چوب بست‌های قصابی پاریس نیز شبیه قلعه دیپ بود!
 - ژیسکت می دانی چه شد؟ وقتی که نماینده پاپ می گذشت یکباره فرمان حمله
 داده شد و انگلیسی‌ها را قتل عام کردند.
 - دم دروازه (شاتله) چه آدم‌های نازنینی ایستاده بودند!
 - پل (شاتل) که بالای آن معرکه بود یادت است؟
 - وقتی که نماینده پاپ از روی پل می گذشت بیش از دویست دسته پرنندگان مختلف

۱. Hypocras شربت شیرین مخلوط با جوشانده دارچین و عسل و وانیل که در ضیافت‌های قرون وسطی نوشیدنی مورد علاقه مردم به شمار می رفت.

را پرواز دادند. لنیارد واقعاً چقدر عالی بود!

مخاطب آنها که با بی صبری بگفتارشان گوش فرا می داد سرانجام گفت:

— نمایش امروز عالی تر خواهد بود.

ژیسکت پرسید:

— قول می دهید که این نمایش عالی تر باشد؟

جوان ناشناس با قاطعیت تمام گفت:

— مسلم است. خانم ها، نمایشنامه را خود من تنظیم کرده ام.

دختران حیران و شگفت زده گفتند:

— راست می گوید؟

جوان شاعر گفت:

— بله. در واقع ما دو نفریم: «ژان مارشان» تخته بند و اطاقک تئاتر و چوب بست ها را

فراهم آورده، من هم نمایشنامه را نوشته ام، نام من «پیرگرنگوار» است.

نویسنده نمایشنامه (سید) هرگز با چنین غروری نگفته بود که: من (پیرکورنی) ام.

خوانندگان لابد توجه دارند، از هنگامی که (ژویتر) بدرون اطاقک بازگشت تا موقعی

که مؤلف نمایشنامه اخلاقی مورد اعجاب و تحسین ساده لوحانه «ژیسکت و لنیارد» قرار

گرفت مدتی گذشته بود. اما موضوع جالب توجه این بود که انبوه تماشاگران که تا چند

دقیقه پیش از شدت خشم و ناراحتی بهیجان آمده بودند. اینک با نرمی و گذشت تمام

گفته مقلد را پذیرفته و منتظر بودند. واقعیتی که هر روز یکبار دیگر به ثبوت می رسد

بهترین راه برای آرام کردن خشم تماشاگران آنست که اعلام شود: «نمایش هم اکنون

شروع می شود.»

با این حال «ژان» دانشجو غافل نبود. در میان سکوت و انتظار حضار که جانشین

بی نظمی و اخلال شده بود فریاد برآورد:

— اوه هوی! ژویتر با کره مقدس! آهای شاگردان ابلیس! خودتان را مسخره می کنید؟

فوراً نمایش را شروع کنید. وگرنه ما شروع خواهیم کرد.

اخطاری بیش از این لازم نبود.

از درون اطاقک صدای ترنم موزیک بگوش رسید، پرده بالا رفت و چهار بازیگر با

لباسهای رنگارنگ و صورت بزک کرده از آن خارج شده و از نردبام بالا رفته و در بالای اتاقک روبروی تماشاگران صف کشیده و تعظیم غرائی کردند. در این حال سمفونی خاموش و نمایش شروع گردید.

بازیگران پس از اظهار تشکر نسبت به تحسین حضار، در سکوت روحانی عمیقی به عنوان مقدمه شروع بخواندن قصیده‌ای کردند. البته در آن ایام نیز به مانند عصر حاضر عده زیادی از تماشاگران به لباس بازیگران بیش از نقش آنها توجه داشتند.

بازیگران مزبور لباس زرد سفیدی در بر کرده و فقط نوع پارچه لباسشان با یکدیگر تفاوت داشت. بازیگر اول پارچه‌ای زربفت با حاشیه زرین و سیمین، دومی پارچه‌ای ابریشم، سومی پارچه‌ای پشمین و بازیگر آخر لباسی از کرباس بر تن داشت. بازیگر اول قداری کوتاه بازیگر دوم کلیدی زرین، بازیگر سوم ترازو و بالاخره بازیگر چهارم پیلی در دست داشت. برای رهبری ذکاوت‌های خفته و کسانی که بحد کافی روشن بینی نداشتند در پایین لباس هر یک از بازیگران بحروف سیاه کلماتی دوخته شده بود: در لباس زربفت جمله (من نجیب‌زاده‌ام) به چشم می‌خورد. بر لباس ابریشم جمله (من روحانیم) و بر لباس پشمین جمله (من بازرگانم) بالاخره در حاشیه پیراهن کرباس نیز کلمه (من برزگرم) خوانده می‌شد.

دو تن از بازیگران لباس کوتاه مردانه پوشیده، دو تن دیگر لباس بلندی بر تن و کلاهکی بر سر داشتند.

مضمون قصیده حاکی از آن بود که «برزگر» همسر «بازرگان» و «روحانی» همسر «نجبا» است. این چهار زن و شوهر خوشبخت مشترکاً فرزندی داشتند که می‌خواستند زیباترین دختر جهان را به همسری وی برگزینند. از این رو سراسر عالم را زیر پا گذاشته ولی زیبایی ملکه «گل‌کوند» شاهزاده خانم «طرابوزان»، دخترخان بزرگ «تاتار» و غیره غیره هیچیک نتوانسته بود مورد پسند آنان قرار گیرد. به همین جهت برزگر و بازرگان و روحانی و نجیب‌زاده که بر سر میز بزرگ مرمین دادگستری رسیده بودند، در برابر حضار محترم به پند و اندرز و سوق مردم به سوی هنر و تبلیغ بی‌مقداری دنیا می‌پرداختند.

نمایش واقعاً زیبا بود.

با این حال در میان جمع تماشاگران که هر دم موجی از استعارات و کنایات بازیگران بدان‌ها روی‌آور می‌شد گوش‌های دقیق، قلبی لرزان و چشمی رمنده و گردنی کشیده‌تر از چشم و گوش و گردن و قلب مؤلف نمایشنامه، یعنی «پیرگرنگوار» که لحظه‌ای پیش از معرفی نام خود به‌دو دختر زیبا قلبش لبریز از شادی شده بود وجود نداشت. «گرنگوار» پشت ستون بازگشته و سراپا چشم و گوش شده بود. صدای کف زدن‌های صادقانه‌ای که شروع نمایش وی را استقبال کرده بود هنوز در باطن وی طنین افکنده و او را به‌خلسه شیرینی که مؤلف از شنیدن بیانات و افکار خود از زبان بازیگر در میان سکوت عمیق تماشاگران فرو می‌رود کشانده بود. ای پیرگرنگوار شایسته!

ناگفته نباید گذاشت که گرنگوار به‌زودی از این خلعه درآمد. گرنگوار هنوز از جام سکرآور شادی و پیروزی لب‌تر نکرده بود که قطره زهر تلخی بدان آمیخته شد. گدای ژنده‌پوشی که در انبوه جمعیت از انتظار مخفی بود برای اینکه توجه حاضرین را بخود جلب کند برآن شد که خود را بالای بلندی رسانده و درخواست صدقه کند. از این رو هنگامی که بازیگران، نخستین ابیات قصیده را می‌خواندند. از ستون جایگاه بالا رفته و خود را به‌بالای نرده‌ای که حدفاصل بین مردم و بازیگران بود رسانید و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راندکوشید تا توجه و حس ترحم حضار را با نشان دادن ژنده پاره‌هایی که بر تن و زخم منکری که بر بازو داشت به‌سوی خود جلب کند.

سکوت ژنده‌پوش کوچکترین خللی به اجرای نمایش وارد نمی‌ساخت. ولی بدبختانه ناگهان چشم ژان، همان دانشجوی شیطان، از سرستونی که بر آن جا گرفته بود به‌گدای ژنده‌پوش و (ننه من غریبم)^۱ او افتاد. (ژان) شلیک خنده را سرداد و بدون اینکه از بهم خوردن نظم و سکوت مجلس باکی به‌خود راه دهد. فریاد برآورد:

— یار و زردمبو! صدقه می‌خواهد!

فریاد و گفته نامناسب (ژان) در بحبوحه دقت نظر و توجه حضار به سخنان بازیگران چنان تأثیری گذاشت که سنگی در مرداب پر از قورباغه یا تیری در میان دسته پرنده‌گان بر جای می‌گذارد. (گرنگوار) از این پیشامد به‌مانند کسانی که گرفتار صاعقه شده‌اند برخورد لرزید. قصیده فراموش شد، سرها یکباره به‌سوی ژنده‌پوش برگشت. مرد مستمند بدون

۱. Simagrée به معنای ریا، تصنع و ننه من غریبم.

اینکه از این حادثه خود را به‌بازد فرصت را مناسب دانسته و به‌فکر استفاده از آن افتاد، با چشمان نیم‌بسته و آهنگ غم‌انگیزی گفت:

— رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

ژان فریاد زد:

— اوه هوی! به‌جان خودم این گدا (کلوپن تروی‌فو) است. خوب رفیق تو که همیشه از

زخم پایت می‌نالیدی چطور شد که این‌بار بازویت را بسته‌ای؟

در این ضمن با مهارت بوزینگان سکه‌ی پولی بدرون کلاه نمدی گدا که در دست رنجورش گرفته بود پرت کرد. گدا صدقه و زخم زبان را در هوا قاپید و دوباره با لحن رقت‌انگیزی گفت!

— لطفاً رحم کنید!

این حادثه حواس تماشاگران را پریشان ساخت. عده‌ی زیادی که در رأس آنها (روبن پوس‌پن) و جوان‌های دیگر قرار داشتند با خوشحالی تمام مکالمات بین الاثنین دانشجو و گدا را که هر یک با لحنی مطلب خویش را ادا می‌کردند مورد تحسین قرار دادند.

از این جریان گرنگوار بسیار ناراحت شد: وقتی که از بهت و حیرت نخستین به‌خود آمد به‌بازیگران فریاد زد:

— نمایش را ادامه دهید! به‌خاطر خدا ادامه دهید! او حتی حاضر نبود که نگاهی ولو تحقیرآمیز بصورت گدا و دانشجو بیندازد.

در این حال کسی دامن لباس او را گرفت. گرنگوار با اوقات تلخ برگشت، برخورد بسیار فشار آورد تا لبخند زند. البته لازم بود لبخند بزند. زیرا بازوی ظریف و زیبای ژسکت ژانسین از میان نرده‌ها لباس او را گرفته و توجهش را به‌سوی خود جلب نموده بود. دختران جوان پرسید:

— آقا، نمایش ادامه دارد؟

(گرنگوار) که از این سؤال یکه خورده بود گفت:

— البته.

دختر جوان به‌سخن ادامه داد:

— آقا ممکن است لطفاً توضیح بیشتری درباره سخنانی که...

گرنگوار سخن او را برید و گفت:

— که بعداً بین بازیگران رد و بدل می شود بدهم؟ بفرمائید گوش کنید!

ژیسکت گفت:

— نه خیر منظورم سخنانی است که تاکنون بین آنها رد و بدل شده است.

گویی کسی برزخم دردناک گرنگوار نیست زرد. از جای برخاست. و زیر لب گفت:

— ای دخترک احمق و کودن!

از آن پس یاد (ژیسکت) از خاطرش محو شد.

اما بازیگران فرمان او را بکار بسته و بادامه نمایش پرداختند. تماشاگران نیز به سخنانی که بین آنها رد و بدل می شد گوش فرا دادند. ولی به زیبایی نمایش لطمه شدیدی وارد شده بود. از این حیث (گرنگوار) به تلخی در اندیشه شد. با این حال به تدریج سکوت برقرار گشت. دانشجو آرام گرفت، ژنده پوش سکه های پولی را که در کلاه داشت می شمرد و نمایش ادامه داشت.

در حقیقت حال نمایش بسیار جالب بود و اگر با استفاده از وسایل کنونی اصلاحاتی در آن به عمل می آمد مسلماً جالب تر می گردید.

(گرنگوار) باطناً از اینکه بوضوح و به سادگی تمام خواست خود را بروی صحنه آورده است برخوردار می بالید. چهار بازیگر از اینکه دنیا را زیر پا گذاشته و هنوز همسر مناسبی برای فرزند طلایی خویش نیافته اند بسیار خسته بودند. سرانجام به «مارگریت فلاندر» گریز زده می شد. برزگر و روحانی و نجیب زاده و بازرگان سراسر دنیا را به دنبال وی می گشتند.

فرزند طلایی پسری جوان و زیبا روی و پیل تن و از اصالت خانوادگی پادشاهان برخوردار و شیر بچه فرانسه بود. باید اعتراف کرد چنین استعاره و کنایه ای بسیار هنرمندانه و جالب بود و در تاریخ تئاتر هرگز نظیر آن دیده نشده است. بله چنین ترکیبات معلق و درهم علاقه تماشاگران را برمی انگیزد. اما انتقادی بدین نمایش جز این وارد نیست که همانا مؤلف روده درازی نموده بود، زیرا شاعر نمی توانست سراسر این جریان را در کمتر از دوپست بیت بیان نماید. اما نمایش می بایست بدستور آقای شاه بندر پاریس از ظهر تا ۴ بعد از ظهر بطول انجامد و در هر حال لازم بود بوسیله ای این زمان

خالی را پر کرد.

الحق که تماشاگران نیز با صبر و حوصله تمام بقصیده طویل گوش فرامی دادند. ناگهان به هنگام جدال بازرگان با نجیب زاده، در لحظه حساسی که برزگر این مصرع قابل تحسین را بر زبان می راند:

«دیگر در سراسر جنگل درنده پیروزمند دیده نمی شود»

در ورودی جایگاه مخصوص با سر و صدای زیاد باز شد و مهرداد بصدای رسا (ورود حضرت قدسی مآب آقای کاردینال دوبوریون) را اعلام داشت.

آقای کاردینال

بیچاره «گرنگوار»! غرشی که از احتراق چال باروت دوگانه «سن - ژان» و یا تیراندازی دسته جمعی بیست قبوز برج «یپی» به هنگام محاصره پاریس بدست پورگینیون‌ها و یا انفجار مخزن مهمات بندر «تامپل» برخاست هرگز به اندازه سخنان ساده‌ای که از دهان مهردار برای اعلام ورود حضرت قدسی مآب کاردینال بوربون درآمد. برای گرنگوار گوش خراش نبود.

البته «گرنگوار» از آقای کاردینال نمی‌ترسید و یا نسبت به وی نفرت نداشت. «گرنگوار» مرد جبون و فضولی نبود. او از زمره مؤمنان پاکدل و استوار و آرام و معتدلی بود که می‌توانند به خوبی تعادل خود را در هر اوضاع و احوالی حفظ نموده و با منطق آزادگی فیلسوفانه‌ای با حوادث روبرو شوند. فرزانی که به صورت کلاف نخی بدست چنین فیلسوفان پاکدل سپرده شده و آنها به مدد آن امور جهان و حادثات آن را از ازل تا ابد حل می‌کنند. فیلسوفانی از این قبیل همیشه وجود دارند و یا بهتر بگوییم هر دوره‌ای برای خود چنین فیلسوفانی دارد. «پیر گرنگوار» یکی از نمایندگان پاکدل مزبور در قرن پانزدهم بود.

به این ترتیب احساس نامطبوع «پیر گرنگوار» معلول نفرت از کاردینال یا تحقیر وی نبود. بلکه برعکس شاعر ما بسیار مایل بود که نکات حساس نمایشنامه مخصوصاً

قسمتی از آن را که وقف مدیحه سرایی از شیربچه فرانسه است بگوش قدسی مآب کاردینال برسد. ولی طبع نجیب شاعر از سودجویی بسیار بدور است. به عقیده من اگر جوهر شاعر را به ده قسمت کنند، بگفته «رابله» با تجزیه شیمیایی آن، یک قسمت سودجویی و نه قسمت عشق و علاقه بی شائبه بدست خواهد آمد. هنگامی که در به روی کاردینال گشوده می شد نه جزء عشق بی شائبه گرنگوار قدرت و شدت نامنتهایی یافته و آن یک جزء سودجویی وی را به صورت ذره ناچیز درآورده بود. البته این جزء بی مقدار خود ارزش فراوانی دارد زیرا شاعر فقط بدینوسیله با واقعیت و انسانیت مرتبط و به دنیای زندگان وابسته است. گرنگوار با احساس و دیدار و لمس تحسین و استقبال تماشاگران از شادی در پوست نمی گنجید. بی گفتگو او نیز در اعجاب و تحسین هنرنمایی با تماشاگران هم آواز بود. «لا فوتتن» به هنگام تماشای کمیدی «فلورانتین» از کسی پرسید: «مؤلف این را پسودی کیست؟»

به نظرم گرنگوار نیز بسیار مایل بود از پهلودستی خود سؤال کند:

«این شاهکار عالی از کیست»

با توجه به این نکات می توان به تأثیر ورود ناگهانی و خشونت بار کاردینال بر روح گرنگوار پی برد.

با ورود حضرت قدسی مآب تماشاگران سر به سوی جایگاه مخصوص برگرداندند. دیگر صدایی جز این به گوش نمی رسید: کاردینال! کاردینال. اجرای نمایشنامه تیره روز برای بار دوم دچار وقفه شد.

کاردینال دمی در آستانه جایگاه ایستاد، با بی اعتنایی نظری به تماشاگران افکند. همه دو چندان شد. هرکس می خواست او را بهتر و بیشتر ببیند، از این رو حضار از سر و کول هم بالا می رفتند.

کاردینال شخصیتی عالی مقام و واقعاً هم دیدار او از تماشای هر کمیدی دیگری جالب تر بود. کاردینال «شارل بوربون» روحانی بزرگ، کنت ناحیه «لیون» و کشیش اعظم «گل» بود. او از سوی برادرش «پیر» که همسر دختر ارشد «لویی» یازدهم بود با پادشاه فرانسه خویشی سببی داشت، از سوی مادر نیز از منسویین «شارل تمر» به شمار می رفت.

تملق و مداهنه و تظاهر به زهد و تقوی از خصوصیات کشیشان اعظم بود. خویشی دو جانبه وی با «لوئی و شارل» غالباً برای او ایجاد دردسرهای عجیبی می نمود. چه بسا که مجبور بود زورق روحانی خویش را از میان این تخته سنگ های مهیبی که پیش از وی «نموروسن - پل» را درهم شکسته بود به سلامت رد کند. ولی پیاری خدا، او از این مسیر موحش گذشته و خود را به «رم» رسانیده بود. با اینکه اینک به ساحل مراد و سلامت رسیده بود. درست به همین دلیل هرگز تصادفات مختلف زندگی خود را بدون دلهره و اضطراب به خاطر نمی آورد. بارها می گفت که سال ۱۴۷۶ برای او سال تاریک و روشنی بوده، چه در آنسال مادرش «دوشس بوربون» و به دنبال وی عمویش «دوک دو بوربون» را از دست داده و با مرگ دومی از عزای مادر تسلی یافته است.

کاردینال آدم خوبی بود. به خوبی و خوشی به زندگی کاردینالی خویش ادامه می داد، به بهره برداری از املاک سلطنتی «شایو» دلخوش بود. نسبت به «ریشاردگار مواز» و «توماس لاسایارد» لطف یکسانی داشت. به دختران زیبا بیش از زنان سالخورده صدقه می داد، و به همین دلائل مورد توجه «مردم» پاریس بود. هماره گروهی از کشیشان و عاظم عالیمقام و خوش محضر و لیچارگو و سورچران دوروبرش براه می افتادند. سعتی یکبار زهاد ساکن «سن - ژرمن دکسر» شب هنگام در حین عبور از زیر پنجره قدسی مآب «بوربون» از شنیدن آوازی یکه خورده و افتضاحی به راه انداختند. زیرا صدای همان کسی را که دعای ظهر و زبور داود می خواند در حال زمزمه اشعاری در خمریات بنوای دوازده را به گوش می شنیدند.

اگر کاردینال مورد توجه «مردم» پاریس نمی بود، بی گفتگو به هنگام ورود در جایگاه و بهم زدن نمایش با در نظر گرفتن حالت روحی تماشاگران از طرف آنان به وجه بسیار بدی پذیرایی می شد.

ولی اهالی پاریس مردمان کینه توزی نیستند. از طرف دیگر آقای کاردینال «بوربون» مرد خوش ریختی بود و لباده سرخ رنگ جالبی بر تن کرده بود. از این روزنان یعنی نیمی از تماشاگران جانبدار وی بودند. البته هو کردن کاردینال زیبا و خوش لباسی به صرف اینکه اجرای نمایش را چندی به تعویق انداخته بود عملی عادلانه و از سر ذوق نیست. بهر حال کاردینال وارد جایگاه شد و با تبسم موروئی بزرگان در برابر مردم، بحضور

سلام گفت. آنگاه با قیافه‌ای که گویی به موضوعات دیگری می‌اندیشد به تائی به سوی صندلی راحتی خود که تشکی از مخمل داشت روان شد.

همراهان وی که بهتر است آنها را افسران ستاد کاردینال نامید بیکبار درون جایگاه ریختند و به نوبه خود کنجکاوی توأم با هیاهوی تماشاگران را برانگیختند. مردم همراهان کاردینال را به هم نشان داده و یا از آن میان با نام هرکسی که آشنا بودند او را به دیگران معرفی می‌کردند: این آقا کشیش «مارسی» و اسمش «آلده» است. آن یکی کشیش «سن دنیس»، این آقای ربرت «لس پیناس آبه سن ژرمن دوپره» است. آن یارو برادر عیاش یکی از رفیقه‌های لویی یازدهم است. مردم همه همراهان کاردینال را با حس تحقیر و قال و مقال غریبی به یکدیگر معرفی می‌کردند. اما دانشجویان دشنام داده بدو پیراه می‌گفتند. زیرا آنروز روز دانشجویان، جشن شوریدگان و روز افراط در میگساری و شادی و سرور به شمار می‌رفت. در آنروز هیچ نتگ و رسوایی ممنوع نبود با وجود زنان پرحرف و دیوانه‌ای نظیر «سیمون کاترلیور آینس و روبین» در میان تماشاگران نثار ناسزا و بد و بیراه به اصحاب کلیسا و استهزای آنان بسیار فرح بخش بود؛ البته دانشجویان که سراسر سال دهانشان از ترس داغ موحش «سن لویی» بسته بود حق داشتند که در چنین روزی باران فحش و ناسزا و سخنان درشت و کفرآمیزی را بر سر و روی کشیشان فرو ریزند. بیچاره سن لویی! در کاخ شخصی خود با چه تحقیری روبرو می‌شدا هر یک از همراهان کاردینال در جایگاه مخصوص هدف دسته‌ای از دانشجویان قرار گرفته بود. یکی لباده سیاه، دیگری لباده خاکستری یا بنفش و سفید را به باد استهزاء گرفته بود. اما «ژان فرولومولندینو» که خود برادر رئیس شماسان بود به کشیش قبا سرخ حمله می‌کرد و در حالی که با بی‌شرمی تمام چشم در چشم کاردینال دوخته بود فریاد می‌زد:

Cappa repleta merol

بی‌گفتگو هیاهوی تماشاگران بحدی بود که جزئیات سخنانی که از دهن دانشجویان در می‌آمد محو و پیش از آنکه بگوش حاضرین در جایگاه مخصوص رسد ناپدید می‌شد. از این گذشته «کاردینال» نیز با توجه به عرف و عادت و آزادی‌های روز مزبور از این حیث چندان متأثر نمی‌گردید.

در همین حال کاردینال گرفتاری خاطر دیگری داشت، و آن توجه وی به سفیر

«فلاندر» بود که همزمان با او وارد جایگاه مخصوص شده بود.

البته گرفتاری خاطر وی جنبه سیاسی نداشت، او به عواقب عروسی دختر عمویش «مارگریت باشارل» ولیعهد وین و یا به ششم سیاسی دوک اطریش در وصلت با خانواده سلطنتی فرانسه و یا عکس العمل پادشاه انگلستان از این توهین غیرمستقیم نسبت بدخترش کمتر از هر چیز دیگری فکر می کرد. کاردینال از شراب محصول «شایو» با شادکامی جام ها سر می کشید و یقین داشت که با تقدیم چند بطر از این شراب (که بوسیله کواکتیه پزشک مخصوص کمی تقریت شده باشد) به ادوارد چهارم می توان لوئی یازدهم را از شروی راحت کرد. حضور جناب سفیر اطریش کاردینال را از نقطه نظر دیگری ناراحت می نمود. چنانچه قبلاً نیز گفتیم پذیرایی اجباری «شارل بوربون» پادشاه فرانسه از بورژوازی بی مقداری بنام سفیر فلاندر، و یا پذیرایی کاردینال جلالت مآبی از «یک مشت دهاتی»، بالاخره پذیرایی فرانسویان با نشاط از فلاماندی هایی که هنری جز خوردن آنهم در ملاء عام ندارند کمی زننده و دشوار بود. شاید این تنها موردی بود که قدسی مآب در برابر فرمانهای شاهانه گره بر ابرو می زد.

وقتی که مهرداد به صدای پر طنینی ورود (حضرات فرستادگان جناب دوک اطریش) را اعلام داشت و با لطف و مهربانی بی متناهی، به سوی در نگریست. تماشاگران نیز فی الجمله متوجه سفیران فلاندر شدند.

در این حال چهل و هشت تن فرستادگان «ماکزیمیلن» پادشاه اطریش که در رأس آنها پدر مقدس یوهان اسقف «سنت برتن» و صدراعظم «توازن ردو ژاک گوا» نائب الحکومه «گاند» قرار داشتند با تبختر و متانت فراوانی که کاملاً نقطه مقابل ورود پر همهمة هیئت کلیسای «شارل بوربن» بود دو به دو وارد شدند. مردم به زور جلو خنده را گرفته و در سکوت نسبی به مهرداد که نام و عناوین عجیب و کاسبکارانه شخصیت های تازه وارد را بر زبان می راند گوش می دادند. سرانجام کار به معرفی جناب «لواروئلف» کشیش «لوون»، آقای «کلی اتولد» کشیش بروکسل، حضرت «پل بوئست» رجل برجسته و «ارمیزل» و آقای «ژان کولگن» شهردار «آلورسن» جناب «ژرژ موئر» روحانی شهر «گاند» و غیره غیره رسید. نائب الحکومه کشیش، شهردار، همگی شق و رق، چاق و چله، فیس کرده و لباسی از اطلس و حریر و لباده هایی از مخمل سیاه رنگ با منگوله ها و براق زرین

قبرسی دربرداشتند. از این گذشته قیافه‌های آنها با وقار و عبوس و شبیه نمونه‌هایی بود که «رامبراند» در زمینه سیاه تابلوی *Ronde de nuit* بطور برجسته‌ای نشان داده است. بر جبین این شخصیت‌ها اعتماد کامل «ماکزیمیلن» درباره آنان خوانده می‌شد. آنها از حیث شم سیاسی، دلاوری، تجارب زندگی و اطاعت از قانون و رعایت جانب حزم و احتیاط مورد توجه فرمانروای اطریش بودند.

تنها یک تن از این موضوع مستثنی بود. این شخص دارای چهره‌ای باریک و سیمایی محیل و باهوش بود، قیافه‌اش به‌بوزینگان و سیاستمداران شباهت داشت. کاردینال در برابر این شخص سه قدم پیش گذاشته و تعظیم‌گرایی نمود. نام این شخص «گیوم ریم»، مشهور و مستمری‌بگیر شهر «گاند» بود.

در آن روز کسی «گیوم ریم» را به‌خوبی نمی‌شناخت. مردمان بانابغه و استعدادهای کم‌نظیر شگرفی، در دوران انقلاب بر صحنه آمدند. در قرن پانزدهم میلادی چنین استعدادهایی تنها می‌توانست در زمینه توطئه‌چینی و بقول دوک «سن - سیمون» در خرابکاری‌ها هنرنمایی کنند. «گیوم ریم» نخستین توطئه‌گر اروپا به‌شمار می‌رفت. با «لوئی» یازدهم سروسری داشت و در بر آوردن حوائج ضروری پادشاه فرانسه به‌وی یاری می‌نمود. البته مردم نسبت به احترام و ادب کاردینال در برابر این سیمای پریده رنگ و نزار نائب‌الحکومه فلاندر کاملاً بی‌خبر بودند.



خواجه ژاک کوپنول

هنگامی که مشاور و مستمری بگير شهر «گاند» با حضرت قدسی مآب به صدای آهسته و درگوشی مشغول تعارف و خوش و بش بودند. مرد قد بلند و گشاد چهره و چهارشانه ای می کوشید دوشادوش «گیوم ریم» وارد جایگاه شود. گویی سگ پوزه گردی به همراه روباهی پیش می آمد. کلاه دو گوشه نمدی و نیم تنه چرمی وی در میان قباهای اطلس و مخمل حضار به مانند وصله ناجوری جلوه می کرد. پرده دار بگمان آنکه این مرد مهتری است که راه گم کرده او را متوقف ساخت.

— او هوئی رفیق! ورود ممنوع است.

مردی که نیم تنه چرمی در بر داشت بر وی تنه زد و به صدای بلندی که توجه تماشاگران را جلب می نمود خندید و گفت:

— مگر نمی دانی من کیم؟

مهردار پرسید:

— نام سرکار؟

— ژاک کوپنول.

— چه کاره اید؟

— پاپوش دوز (سه زنجیر) شهر «گاند».

پرده‌دار به کنار رفت. اعلام ورود رؤسای اصناف و شهرداران. قابل تحمل ولی بردن نام پاپوش دوز بسیار مشکل بود.

کاردینال ناراحت و مردم گوش به زنگ بودند. حضرت قدسی مآب از دو روز پیش می‌گوشید، تاخرس‌های فلاماند را ظاهراً تا حدی شایسته معرفی مردم سازد، بی‌ملاحظه‌گی کار مشکلی بود. در این حال «گیوم ریم» با لبخندی به پرده‌دار نزدیک شده و آهسته به‌وی گفت:

— به نام (خواجه ژاک کوپنول) محرر رؤسای اصناف شهر «گاند» معرفی کنید.

کاردینال به صدای بلند افزود:

— آهای پرده‌دار! ایشانرا به نام (خواجه ژاک کوپنول)، محرر رؤسای اصناف شهر نامی «گاند» معرفی کنید.

لغزشی پیش آمد. «گیوم ریم» می‌توانست با تردستی بر مشکل فائق آید ولی «کوپنول» گفته کاردینال را شنیده بود. از این رو به صدای رعد آسایی گفت:

— نه، به خاطر مسیح! مرا به نام (ژاک کوپنول) پاپوش دوز معرفی کنید. پاپوش دوزی شغل شریفی است. حتی یکبار دستکش آقای ارشیدوک در میان پاپوش‌های من جا مانده بود. صدای خنده و کف زدن برخاست. مردم پاریس شوخی و کنایه را به یک آن دریافته و برای آن کف می‌زدند.

ناگفته نباید گذاشت که «کوپنول» و هم‌چنین تماشاگران از توده مردم بودند. بهمین جهت ارتباط بی‌مانع و فوری و برق‌آسایی بین او و تماشاگران برقرار شد.

ناسزای مغرورانه پاپوش دوز فلاماند، ضمن تحقیر دریاریان در روح پلین‌های قرن ۱۵ پاریس احساسات مبهم و عمیق و نامعلوم ولی پرارزشی برانگیخته بود. این فکر شیرین که یکی از افراد مردم عادی هم‌تراز جناب کاردینال قرار می‌گیرد بر مغز مردم بینوایی که حتی در برابر پیشخدمت‌های نایب‌الحکومه و کشیشان دون‌پایه «سنت ژنویو» مجبور بادای احترام بودند راه می‌یافت.

«کوپنول» با غرور خاصی در مقابل کاردینال و بورژواهای قدر قدرت لوئی یازدهم، تعظیم کرد. «گیوم ریم» آن مرد باهوش و حیل‌گر بانظری از روی نیشخند و تحقیر بدان‌ها نگریست. کاردینال ناراضی و اندوهگین و «کوپنول» آرام و سربلند هر یک برجای خود

نشستند. کوپنول بی‌گفتگو از داشتن عنوان دیگری لذت می‌برد و پیش خود می‌گفت که (ماری دوبورگنی) مادر همان مارگریتی که امروز مراسم ازدواجش به‌عمل می‌آید به‌پاپوش‌دوزی چون وی بیش از هر کاردینالی ارزش قائل است: زیرا او کاردینالی نیست که مردم «گانت» را برای قتل عام مقربان دختر «شارل تمرر» تحریص نموده و یا کاردینالی نیست که به‌یک کلام مردم را علیه دوشیزه فلاندر که تا پای چوبه‌دار التماس و زاری می‌نمود برانگیخته باشد.

با این حال مصیبت کاردینال بیچاره به‌پایان نرسیده بود. لازم بود در مصاحبت چنین همراهان نابایی تا آخرین لحظه صبر نماید.

خوانندگان لابد گدای بی‌شرمی را که از شروع نمایش در جوار حاشیه جایگاه مخصوص کاردینال چمباتمه‌زده بود به‌خاطر دارند. هنگامی که مدعوین و فرستادگان عالی مقام وارد تالار شدند او در سراسر مدتی که به‌ایراد خطابه‌های غلیظ فلاماندی می‌گذشت به‌هیچ‌وجه راحتی خود را از دست نداده بلکه ساکت و آرام بر جای خود نشسته بود. دقت‌نظر مردم به‌سوی دیگری معطوف شده و کسی متوجه گستاخی گدا نبود. او نیز با بی‌ضمی خاص مردم ناپل سر به‌راست و چپ گردانده و هر دم یکبار بی‌اختیار زمزمه می‌کرد:

— آقایان! رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

مسلماً این گدا در میان تماشاگران تنها کسی بود که هنگام مشاجره‌پرده‌دار و «کوپنول» توجهی بدانها نکرد. به‌حکم تصادف پاپوش‌دوز «گاند» در ردیف اول جایگاه مخصوص در محلی بالای سر گدا جای گرفت.

این مرد که محبت تماشاگران را به‌خود جلب نموده بود چندی نگذشت که با فروتنی عجیبی دوستانه دست بر سر شانه‌گذاری ژنده‌پوش نهاد و با این عمل حس اعجاب حضار را برانگیخت. گدا سر بر گردانید، نگاه‌هایی از تعجب و حق‌شناسی و حیرت. بین آنها رد و بدل شد، سپس بدون آنکه اعتنایی بدیگران کنند دست در دست هم نهاده به‌آهستگی گرم صحبت شدند. ژنده‌های لباس گدا بر روی پوشش زربفت جایگاه مخصوص مانند کرمی بر روی نارنج جلوه می‌کرد. دیدار این منظره برای تماشاگران به‌حدی غیرمنتظره و مایه شادی و سرور بود که کاردینال به‌زودی بدان واقف گشت. کاردینال در جای خود

نیم خیز شد و به پائین نگریست ولی از جای خود نمی توانست آنها را به خوبی ببیند، از این رو گمان برد که مرد مستمند از فرستاده فلاندر صدقه می خواهد. از این گمان بر سر خشم آمد و فریاد زد:

— آقای نایب الحکومه، این مردک رذل را سر به نیستش کنید، «کوپنول» که هنوز دست در دست گدا داشت گفت:

— حضرت کاردینال! برای خاطر خدا! این مرد از دوستان من است.

فریاد هلهله از تماشاگران برخاست. از آن پس «خواجه کوپنول» در پاریس نیز به مانند «گاند» هواخواهان زیادی در میان مردم پیدا کرد.

کاردینال لب گزید و به سوی کشیش «سن ژیونو» که کنارش نشسته بود برگشت و آهسته گفت:

— جناب آرشیدوک، برای خواستگاری «مارگریت» چه فرستادگان وقیحی فرستاده اند!

کشیش پاسخ داد:

— این خوکهای فلاندر، نسبت به حضرت قدسی مآب بی احترامی می کنند:

مارگریت نصیب گراز شده (Margaritas ante porcos)

کاردینال با لبخندی گفت:

— نه خیر بهتر است بگویید گرازی نصیب مارگریت شده است. Poros ante Margaritas

گروه لباده پوشان از شنیدن این بذله گویی در خلسه فرو رفتند. کاردینال کمی تسکین خاطر یافت و از خیال «کوپنول» فارغ شد. زیرا نیشخندش مورد تحسین اطرافیان قرار گرفته بود.

اگر خوانندگان ما به قول معروف دارای تعمیم تصاویر و افکار باشند به خود اجازه می دهیم از آنها پرسیم که آیا به طور وضوح توانسته اند منظره تالار مستطیلی شکل کاخ را در نظر مجسم سازند؟ قبلاً گفتیم که بر وسط دیوار غربی تالار جایگاه ویژه زیبایی با پوشش زربفت قرار داشت، از در ورودی کوچک آن اشخاص تراشیده نخراشیده ای بدنبال هم وارد جایگاه می شدند و پرده دار هر چند یکبار فریادکنان ورود آنان را اعلام می داشت.

در ردیف اول جایگاه، مردان موقری با لباسهای فاخر مخمل و اطلس جای گرفته بودند. دورادور جایگاه مخصوص همچنین پائین و روبروی آنرا جمع کثیری از تماشاگران پرهیاو فراگرفته و هزاران نگاه به چهره ساکنین جایگاه دوخته شده بود. با معرفی هر نامی هزاران حرف زیرگوشی بین تماشاگران درباره تازه واردین رد و بدل می شد. بی گفتگو چنین منظره جالبی درخور تحسین و توجه تماشاگران بود. پس اطاقکی که در انتهای دیگر تالار برفراز میز چهارگوش قرار داشت برای چه بود؟ این مرد سیاهپوش و پریده رنگ چکاره است؟ ای داد و بیداد! خواننده عزیز اطاقک و مرد سیاهپوش کسی و چیزی جز «پیر گرنگوار» و سن نمایش وی نیست.

شگفتا چه زود آنها را به دست فراموشی سپردیم!

پیرگرنگوار دقیقاً از چنین سرنوشتی وحشت داشت.

گرنگوار از بدو ورود کاردینال برای رفع وقفه نمایش خویش به کار و کوشش برخاست. نخست به سوی هنریشگان رفت و به صدای کم و بیش بلند به آنان دستور داد تا نمایش را ادامه دهند. سپس چون توجه تماشاگران را به جای دیگری معطوف دید، خود آنرا متوقف ساخت. اما از یک ربع ساعت به اینطرف دائماً پا بر زمین کوفته به تلاش و تقلا پرداخت، «ژسکت» و لنیارد را مخاطب قرار داد تا تماشاگران را به ادامه نمایش علاقمند سازند. اما همه این کوششها بی نتیجه ماند. در مرکز دایره وسیعی از اشعه بصری، یعنی در جایگاه مخصوص از کاردینال و فرستادگان حرکتی مشاهده نشد. ضمناً با نهایت تأسف باید بگوییم که دیگر نمایش نیز چنگی به دل تماشاگران نمی زد. زیرا تماشای کاردینال و اطرافیان وی به مراتب جالب تر بود. از این گذشته نمایشی که بر بام اطاقک و یا جایگاه مخصوص ایفا می شد موضوع یکنواختی داشت. این موضوع همانا اختلاف رعایا با کشیش ها و مشاجره نجبا با بازرگانان بود. مردم مشاهده این مشاجره جاندار را در جایگاه مخصوص که از فرستادگان فلاندر و هیئت کشیشان پر بود به قصیده سرایی های ملال آوری که بر صحنه نمایش اجرا می شد ترجیح می دادند. برای آنها تجسم اختلاف مزبور در نیم تنه «کوپنول» جالب تر از تجسم آن در زیر نیم تنه های زرد و سفیدی بود که «گرنگوار» برای هنریشگان خود برگزیده بود.

با این حال مؤلف نمایشنامه با مشاهده آرامش نسبی تالار برای رهایی خود از

بن بست به نیرنگ تازه‌ای متوسل شد. بدین قرار که مرد تنومند و دلیر و خونسردی را که در همان نزدیکی‌ها ایستاده بود مخاطب قرار داده و گفت:

— آقا، ادامه بدهیم یا نه؟

مرد تنومند پرسید:

— چه را؟

گرنگوار پاسخ داد:

— نمایش را

— بسته بمیل خودتان است.

این تأیید نیمه‌کاره به گرنگوار رخصت داد تا به تقلای خویش ادامه دهد. از این رو در حالیکه می‌کوشید صدای خود را با همه‌ی تماشاگران در هم آمیزد فریاد برآورد: نمایش را دوباره شروع کنید! گرنگوار هیاهوی غریبی راه انداخته بود. از این رو «ژان مولیدینو» گفت:

— این چه داد و بیدادی است! رفقا! مگر نمایش تمام نشد؟ می‌خواهند تکرارش کنند. دیگر غیر ممکن است.

دانشجویان به یکبار فریاد برآوردند:

— نه خیر، نه خیر، نمایش نمی‌خواهیم. مرگ برنمایش!

اما گرنگوار بر تصمیم خود باقی بود. و فریاد می‌کشید:

— نمایش را از نو شروع کنید! تکرار کنید!

این فریادها توجه کاردینال را به خود جلب کرد. از این رو نایب‌الحکومه از مرد سیاه سوخته‌ای که در چند قدمی او ایستاده بود پرسید:

— مگر اینجا نمازخانه است که این اراذل چنین هیاهوی جهنمی راه انداخته‌اند؟

نایب‌الحکومه از قضات ذوجنین و نوعی از شب‌پره‌های حالیمقام دادگستری بود، از این رو در عین حال شبیه موش و پرنده و دارای عنوان قضایی و لشگری بود.

نایب‌الحکومه به حضرت قدسی مآب نزدیک شد، از ترس اینکه مبادا وی را برآشفته سازد، تهنه‌پته‌کنان ناراحتی مردم را به عرض وی رسانده و گفت چون ظهر گذشته بود پیش از آنکه حضرت قدسی مآب تشریف فرما شوند، مقلدین از ترس جان مجبور به شروع

نمایش شدند.

کاردینال زیر خنده زد و گفت:

— حضرت (گیوم ریم) نظر شما چیست؟ به عقیده من بهتر بود آقای رئیس دانشگاه نیز از مقلدین پیروی می کردند.

«گیوم ریم» پاسخ داد:

— عالیجناب، باید خیلی خوشحال باشیم که اقلاً از تماشای نیمی از کمده راحتی شده ایم. در این حالات برد با تماشاچی است.

نائب الحکومه پرسید:

— اجازه می فرمائید آنها نمایش را ادامه دهند؟

کاردینال گفت:

— ادامه دهند، ادامه دهند، برایم علی السویه است. ضمن ادامه نمایش می توانم کتاب دعایم را بخوانم.

نائب الحکومه به کناره جایگاه مخصوص رفت و به اشاره دست حضار را به سکوت دعوت نمود. آنگاه به صدای بلند گفت:

— بورژواها، شهری ها، دهاتیان، برای ترضیه خاطر عده ای که طرفدار شروع مجدد نمایش و آنهایی که خواستار پایان دادن آن هستند، حضرت قدسی مآب فرمان دادند که نمایش را از همانجا که متوقف مانده ادامه دهند.

هر دو طرف این راه حل را پذیرفتند. با این حال هم مؤلف نمایشنامه و هم تماشاگران کینه و بغضی از کاردینال بر دل گرفتند.

قهرمانان نمایش به مناظره ادبی خود ادامه دادند. «گرنگوار» امیدوار بود که لااقل نیمی از نمایشنامه اش را بشنوند. این امید نیز به مانند رویاهای دیگر به زودی نقش بر آب شد. البته سکوت و کم و بیش در سالن برقرار شده بود. ولی گرنگوار از این موضوع غافل ماند که هنگامی که کاردینال اجازه ادامه نمایش را داد هنوز جایگاه مخصوص کاملاً پر نشده بود. به دنبال فرستادگان فلاندر شخصیت های دیگری نیز به سالن وارد می شدند. اینان همراهان فرستادگان بودند و نام هر یک از آنها با صدای رسای پرده دار بگوش حضار می رسید. گفته های قهرمانان نمایش تحت الشعاع فریاد پرده دار قرار می گرفت.

پرده‌دار در وسط هر بیت یا نیم بیت هنرپیشگان بین‌الهلالین و به عنوان معترضه جملات زیر را به صدای بلند ادا می‌کرد:

— حضرت ژاک شارمولو، نماینده شاه در هیئت کلیسا!

«ژان هارلی»، معلم سوارکاری، رئیس دفتر سواران شب‌گرد شهر پاریس!

جناب «گالیو دو ژنولهاک»، شوالیه «بروساک»، فرمانده مسئول توپخانه!

حضرت «دبنس لومرسیه»، مدیر بنگاه نایبانیان پاریس! و غیره و غیره دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود.

نواخوانی پرده‌دار هر دم اجرای نمایش را دشوارتر می‌ساخت. «گرنگوار» از اینکه می‌دید قسمت‌های حساس نمایشنامه‌اش با اخلال پرده‌دار مصادف است برخورد می‌پسچید. وضع عجیبی بود. چهار هنرپیشه حاج و واج بتوجه‌سرایی خود ادامه می‌دادند. در این حال مظهر (زهره) یا *Vera incessu Patuit dea* با پاچینی که علامت کشتی شهر پاریس بر آن مليله‌دوزی شده بود بر آنها ظاهر شد. او به پای خود به صحنه آمده بود تا نامزدی زیباترین دختران را با ولیعهد اعلام کند. صدای رعد «ژوپیتتر» به پشتیبانی از الهه جمال از جایگاه لباس هنرپیشگان بگوش می‌رسید.

زبان حال ژوپیتتر آن بود که (زهره) باید با جناب ولیعهد ازدواج کند. ناگهان دختر بچه زیبایی که لباسی از حریر سپیدرنگ بر تن و گل مینا (یا *Marguerite*) در دست داشت بر صحنه آمد و با (زهره) به جدال پرداخت. دخترک سپیدپوش همانا مظهر دوشیزه مارگریت فلاندر بود. پایان نمایش نزدیک شد. پس از جر و بحث فراوان، زهره و مارگریت به حکمیت (باکره مقدس) تن در دادند، نمایشنامه پر از نکات دقیق و ریزه‌کاری‌های فراوان بود. صد افسوس که زیبایی‌های آن از نظر تماشاگران پوشیده ماند و کسی به اشارت آن پی نبرد. زیرا با ورود کاردینال رشته سحرآمیز و نامرئی شگفت‌آوری انتظار را از بالای میز مرمرین بسوی جایگاه مخصوص، یعنی از انتهای جنوبی تالار به دیوار غربی آن کشانده بود. دیگر نیرویی که بتواند تماشاگران را از تأثیر افسون کاردینال درآورد وجود نداشت. نگاه تماشاگران به جایگاه مخصوص و تازه واردین دوخته شده بود. نام لعنتی و لباسهای گوناگون آنها هر یک انصراف خاطر حضار را از توجه به نمایش فراهم می‌ساخت. منظره غم‌انگیزی بود. «گرنگوار» هر چند یکبار

آستین «ژیسکت و لنیارد» را می‌گرفت تا توجه‌شان را به سوی نمایش جلب کند. از بین تماشاگران این دو دخترگاهی روبه سوی صحنه نمایش برمی‌گرداندند. به غیر از مرد چاق و چله‌پر حوصله‌ای که در آن نزدیکی ایستاده بود کسی گوش نگفته هنرپیشگان نمی‌داد و نگاه کسی متوجه نمایش اخلاقی تیره‌روز نبود. «گرنگوار» جز نیم‌رخ تماشاگران چیزی نمی‌دید.

و، که شالوده کاخ نظم و افتخاراتش با چه مرارتی در هم می‌ریخت! آنهمه شور و هیجان مردم برای شروع نمایش که آنها را به شورش برضد نائب‌الحکومه و حتی قتل وی برمی‌انگیخت چه زود به بی‌اعتنایی مبدل شد! خواست مردم چه جزر و مدهای پایان‌ناپذیری دارد! فکر کنید، همین یکساعت پیش نزدیک بود نگهبانان نایب‌الحکومه را دار بزنند! از چنین اندیشه‌ای انسان غرق شادی می‌شود. و، که چه ساعت شیرین و دل‌انگیزی! هر چه در ازاء چنین ساعتی بخواهند انسان از بذل آن مضایقه ندارد!

بالاخره تک مضراب‌های خشونت‌بار پرده‌دار قطع شد. همه مدعوین وارد جایگاه مخصوص شده بودند گرنگوار نفسی به راحتی کشید. هنرپیشگان با دلگرمی بیشتری به ادامه نمایش پرداختند. ولی ناگهان خواجه کوپنول کفاش فلاماند از جای برخاست و در میان توجه عموم، جلو چشم گرنگوار به ایراد خطابه زنده زیر پرداخت:

— آقایان بورژواها و روستازادگان نجیب پاریس، به خداوندی خدا نمی‌دانیم اینجا برای چه جمع شده‌ایم. این بازیگران (روحوضی) به جان هم افتاده‌اند. شماها شاید چنین نمایشی را بیسندید. ولی بدانید که این نمایش به هیچوجه مایه تفریح نیست. آنها فقط با حرف به جان هم افتاده‌اند. همین و والسلام. نمایش یکربع ساعت بیشتر است به طور یکنواختی ادامه دارد.

قیافه تازه به صحنه نمی‌آید. سزای این احمق‌ها جز فحش نیست. چه خوب بود که قبلاً مشتبازانی از «لندن یارتردام» بدینجا می‌آوردند! تا از دیدن ضربات مشت آنها لذت می‌بردیم! اینها ننه من غریبم در آورده‌اند. بهتر بود لااقل یک برنامه خنده‌دار و یا حقه‌بازی و تردستی ترتیب می‌دادند! من در این باره مطالب دیگری شنیده بودم. می‌گفتند (جشن شوریدگان) برپاست و مراسم انتخاب «پاپ» شوریدگان به عمل می‌آید. به خداوندی خدا، ماها نیز در «گاند» پاپ شوریدگان انتخاب می‌کنیم، از این حیث

چیزی از پاریس عقب نیستیم! اما شیوه انتخاب پاپ در شهر ما بدینقرار است که مردم در میدانی گرد می‌آیند. آنگاه هر کس به‌نوبت سر خود را از روزنی بیرون نموده اخم کرده و شکلی درمی‌آورد. آن‌که اخم‌تر و زشت‌تر از دیگران باشد در میان هیاهوی حاضرین به‌عنوان پاپ شوریدگان انتخاب می‌شود. ببیند چقدر جالب است. آقایان مایلید «پاپ» شما را هم بشیوه شهر «گاند» انتخاب کنیم؟ گمان می‌کنم اینکار بسیار جالب‌تر از شر و ور این اوباش پرچانه باشد. خود اینها را نیز اگر بخواهند بنوبه خود سر از روزنه شیروانی درآورده. و اخم کنند به‌پازی می‌گیریم. حضرات، آقایان بورژوا عقیده‌تان در این باره چیست؟ در اینجا به‌حد کافی قیافه‌های مختلف و عجیب زنانه و مردانه جمع است، تا مایه خنده فلاندی‌ها شود. زشتی خود ما نیز به‌حدی است که امیدوارم بتوانیم به‌شایستگی اخم کنیم.

گرنگوار می‌خواست پاسخ دهد. ولی شدت حیرت و خشم و تنفرش او را از سخن بازداشت. ضمناً گفته‌های کفاش فلاماند که مورد علاقه مردم بود و بورژواها را روستائیان نجیب‌زاده معرفی می‌نمود. با چنان تمجید و هیجانی استقبال شد که هرگونه مقاومتی در برابر آن بیهوده بود. دیگر چاره‌ای جز این‌که خود را به‌جریان سیل به‌سپارد باقی نماند. «گرنگوار» چهره خود را زیر دودستش پنهان ساخت. افسوس که او فاقد بالاپوشی بود که به‌مانند «آگامنون» بتواند چهره خود را زیر آن بپوشاند.



کازیمودو^۱

به یک چشم به هم زدن تماشاگران آماده اجرای فکر «کوپنول» گردیدند و بورژواها، دانشجویان و میخوارگان دست به کار شدند. نمازخانه کوچکی که در روی میز مرمین قرار داشت برای نمایش اخم و شکلک اختصاص یافت. شیشه وسطی پنجره بالای در ورودی نمازخانه را شکستند تا هر کس بتواند به نوبت سر از آن بیرون آورد. دو چلیک از جایی به چنگ آورده و بالای هم قرار دادند. مردم از این چلیک‌ها بالا رفته و یکایک خود را بروزنه نمایش می‌رساندند تا چهره اخم‌آلود خود را از آن به حضار نشان دهند. قرار بر آن شد که برای جلوگیری از هرگونه اجحافی نامزدان چهره خویش را پوشانده و تا رسیدن نوبت در نمازخانه پنهان گردند. در یک لحظه رقبای زیادی خود را به نمازخانه رساندند و پشت سر آنان در بسته شد.

«کوپنول» از همانجایی که ایستاده بود، مرتباً فرمان می‌داد و کارها را روبراه می‌کرد. کاردینال که به مانند گرنگوار از وضع جدید بسیار ناراحت شده بود. در میان هیاهوی جمعیت، به عذر رسیدگی به امور و انجام نماز عصر به اتفاق تابعین خویش از جایگاه خارج شد، کسی از جمع تماشاگران که به هنگام ورود کاردینال آنهمه به هیجان آمده بودند متوجه بازگشت وی نشد تنها «گیوم ریم» متوجه عقب‌نشینی عالیجناب گردید.

1. Quásimodo

توجه و دقت مردم به مانند خورشید مردم بسوی معطوف می گردید. این توجه از گوشه تالار بوسط آن و اینک به گوشه دیگر برگشته بود. دوران میز مرمرین و جایگاه مخصوص سپری شده و نوبت نمازخانه «لوئی» یازدهم فرا رسیده بود. اینک میدان برای هر نوع دیوانه بازی آزاد شده و جز فرستادگان «فلاندر» و مردم بی سر و پا کسی در آن دیده نمی شد.

نوبت ادا و اصول فرا رسید نخستین چهره ای که بر روزنه ظاهر شد با شلیک خنده دیوانه وار حضار مواجه گردید. «هومر» بی گفتگو چنین خنده ای را فقط می توانست به خدایان نسبت دهد. با پلک های سرخ رنگ برگشته، دهان فراخ و پیشانی چین دار که به چکمه های سواران امپراطور شبیه بود همه را به خنده انداخت. در این حال تالار بزرگ شبیه «المپ» خدایان بود، «ژوپتر» مفلوک و گرنگوار پیش از هر کسی بدین شباهت اذعان داشتند. سپس چهره دوم و سوم بر روزنه پدیدار شد. آنگاه نوبت به ادا و اصول نفر بعدی و بعدی رسید. هر دم هلهله شادی و خنده حضار و صدای کف زدن و پایکوبی تماشاگران دو چندان می شد. این نمایش عجیب چنان سکرآور و گیج کننده بود که توصیف دقیق آن هرگز برای خوانندگان امروزه و تماشاگران دوران معاصر ممکن نیست. چهره های گوناگونی بدنبال هم، به اشکال مختلف هندسی از مثلث تا ذوزنقه و از مخروط تا چند وجهی بر روزنه ظاهر می شد. حالات روحی مختلف بشر از خشم، شادی و سیمای سنین مختلف زندگی از اخم کودکان نوزاد تا چین و چروک دوران پیری، و هم چنین اشباح و غرایب مذهبی مختلف از «فون» تا «بعل زبوت Belzebuth» بالاخره نیمرخ جانوران مختلف از پوزه تا منقار براین چهره ها نقش شده بود.

گویی تمام مجسمه سرهای «پون - نف» و کابوسهایی که ساخته «ژرمن - پیلون» است جان گرفته و یکایک با دیدگان شرریار بتماشاگران می نگرد. گویی ماسک های کارناوال «ونیز Venise» بدنبال هم از برابر دورین حضار رژه می روند. سخن کوتاه (شهر فرنگی) از قیافه های رنگارنگ بشری ایجاد شده بود.

بیش از پیش جشن شوریدگان رنگ «فلاماند» به خود می گرفت. دیگر از دانشجویان، سفیران، بورژواها، مردان، زنان و کلپین «تروی» ژیل لکورتو، ماری کاترلیور یا «روبن پوس پن» خبری نبود، همه آنها در گستاخی و لجام گسیختگی عمومی غوطه می خوردند.

تالار بزرگ به صورت کوره عظیمی از بی حیایی و شوریدگی درآمده، از هر دهن فریادی برخاسته و از هر دیده برقی برمی جست. در هر چهره اخم و شکلک و در هر فردی حالت خاصی به چشم می خورد. فریاد شادی از همه جا برمی خاست، قیافه های عجیبی که به نوبت برروزنه ظاهر شده و دندانها را بهم می فشردند، شبیه تکه های چوب خشکی بود که برآتش شادی مردم افکنده شده و آن را شعله ور سازد.

از حضار به مانند دودی که از کوره برخیزد هیاهوی تند و تیز و زنده ای شبیه صدای بال مگس ها بگوش می رسید.

— اوه هوی! لعنتی را؟

— این یکی را ببین!

— تعریفی ندارد.

— یکی دیگر!

— «گیومت موژرپوئی» پوزه این یکی را ببین، شبیه گاومیش است. فقط یک جفت

شاخ کم دارد. این قیافه شوهر تو نیست.

— این هم یکی دیگر!

— او هوی خیکی، این چه ادایی است؟

— نه خیر! ثقلب نکن فقط باید صورتت را نشان بدهی!

— این «پیرت گالتوت» لعنتی است! هر کاری بگویی از او برمی آید.

— نوئل! نوئل!

— دارم خفه می شوم.

— اونو ببینید گوش هاش از روزنه رد نمی شود!

در اینجا باید درباره دوست مان «ژان» قضاوت عادلانه ای کنیم. در آن هیاهوی غریب بالای سر ستون از دیگران متمایز و دیوانه وار در تلاش و کوشش بود. از دهان گشادش فریاد بلندی برمی خاست. فریادی که شنیده نمی شد. البته نه از آن رو که این فریاد تحت الشعاع هیاهوی دیگران قرار داشت. بلکه بدین علت که ارتعاشات آن از حد صداهایی که گوش انسان می شنود یعنی به قول «سوور» از ۱۲۰۰۰ یا به قول «بیو» از ۸۰۰۰ ارتعاش متجاوز بود.

اما «گرنگوار» پس از لختی پریشانی حال عادی خویش را باز یافت و در برابر حریف قد علم کرد و برای سومین بار خطاب به مقلدین که ماشین‌های گویایی بیش نبودند فریاد برآورد: «ادامه دهید!»

آنگاه قدم زنان جلو میز مرمرین آمد. یکبار به هوس افتاد تا خود را به روزنه نمازخانه رسانده و لااقل در مقابل این مردم نمک‌شناس دهن‌کجی نماید. ولی با خود گفت: نه! این کار شایسته نیست. باید از انتقام‌جویی صرف‌نظر کرده و مبارزه را تا پایان ادامه داد. شعر و غزل بر روی مردم تأثیر شگرفی دارد. من باید مردم را به سوی خود جلب کنم. باید معلوم شود که آیا مردم طرفدار (ادا و اصول) اند یا هنر؟

صد افسوس که گرنگوار تنها تماشاگر نمایش خود بود!

بدتر از همه اینکه دیگر همه پشت به صحنه نمایش کرده بودند.

ولی اشتباه می‌کنم. مرد چاق و چله‌ای که در لحظات بحرانی مورد شور قرار گرفته بود هنوز نگران صحنه نمایش بود. اما «ژیسکت» و «لنیارد» از مدت‌ها پیش رفته بودند. «گرنگوار» قلباً از وفاداری تماشاگران منحصر به فرد نمایش متأثر شد. بسوی رفت، بازوی او را گرفت و کمی تکان داد. چه مرد چاق و چله کمی چرت می‌زد: گرنگوار خطاب به وی گفت:

— آقا، از شما ممنونم.

مرد چاق و چله دهن دره کرده گفت:

— برای چه؟

شاعر پاسخ داد:

— می‌بینم که این هیاهو مانع آنست که گفته‌های بازیگران را بشنوید. ولی ناراحت نباشید. آیندگان از شما به نیکی یاد خواهند کرد. ممکن است خودتان را معرفی بفرمایید.

— نوکر شما (رنو شاتو) است.

گرنگوار گفت:

— آقا شما در اینجا نماینده منحصر به فرد قریحه شعر و شاعری هستید.

مرد چاق پاسخ داد:

— جنابعالی مرد بزرگواری هستید.

گرنگوار گفت:

— شما تنها کسی هستید که نمایش را به طور شایسته‌ای تماشا کردید. نظرتان درباره نمایش چیست؟

مرد چاق و چله که تقریباً از خواب بیدار شده بود گفت:

— های! های!

«گرنگوار» خواهی نخواهی به این پاسخ قانع شد! زیرا در این حال فریاد شادی و تحسین رعدآسایی صحبت آنها را قطع کرد. پاپ شوریدگان انتخاب شده بود. مردم از هر سو فریاد می‌زدند:

— نوئل! نوئل! نوئل!

در این لحظه مردی با قیافه شگفت‌انگیز از روزن نمازخانه شکلک درمی‌آورد. پس از دیدن آنهمه چهره‌های پنج ضلعی و هشت ضلعی تنها دیدار چهره خارق‌العاده می‌توانست این چنین مایه اعجاب و تحسین تماشاگران گردد. این چهره به حدی عجیب بود که حتی خود «کوپنول» نیز آن را ستوده و «کلوپن ترویفو» با آنهمه زشتی رخسار خود را در برابر آن مغلوب دید. بینی چهاروجهی و دهن نعل اسبی و چشم چپ هم افتاده، و ابروی خرمایی پرپشت و زگیل بزرگ بالای چشم راست، دندانهای نامنظمی شبیه دندانهای برج همچنین دهانی لب شکری که از شکاف آن دندانهای به مانند عاج فیل خارج شده بود با چانه‌ای پهن، بالاخره حالتی که از شیطننت و شگفت‌زدگی و اندوه، جزئیات خطوط این چهره را تشکیل می‌داد. اگر خواننده کتاب مایل است می‌تواند چنین موجودی را در نظر مجسم سازد.

همه کف زنان به سوی نمازخانه شتافتند تا پاپ نیک‌بخت شوریدگان را با پیروزی تمام از آن بیرون آورند. ولی درست در همین حال تحسین و شادی جای خود را به شگفت‌زدگی داد. آنچه می‌دیدند شکلک نبود بلکه آنها با سیمای خوفناک واقعی مردی روبرو بودند.

این مرد ادا و اصول در نمی‌آورد، بلکه سراپای هیکلش زشت و زننده بود. کله بزرگش را موهای خرمایی رنگ سیخ شده‌ای پوشانده بود. گوش‌پشت بود و لنگ‌های کج و چوله‌اش شبیه دوداس بزرگ بود که از دسته به هم چسبانیده‌اند. دست‌های زمخت و

پاهای پهن وی رعب‌انگیز بود. با این حال قدرت و چالاکی و جسارت عجیبی داشت گویی برای قانون کلی طبیعت که همواره نیرو و زیبایی را با اندام موزون توأم می‌سازد استثنایی قائل شده‌اند. آری شوریدگان در برابر چنین (پاپ بی‌نظیری) به ستایش پرداختند.

گویی هیولای خوفناکی را درهم شکسته و تکه پاره‌های آنرا ناشیانه به هم جوش داده‌اند.

هنگامی که این «کیکلوپ» بی‌حرکت و خپله با هیکل درشت و تنومند و چهره‌ای به‌رنگ سرخ مایل به بنفش بر آستانه نمازخانه ظاهر شد، عده‌ای از دیدن سیمای زشت وی او را آنآ شناخته و فریاد برآوردند:

— «کازیمودو» گوژپشت نتردام! ناقوس زن کلیسا! «کازیمودوی» یک چشم! «کازیمودوی کج و چوله»!

البته اینها برای کازیمودوی بدبخت نام‌های بامسمایی بود. دانشجویان فریاد می‌زدند:

— زنان آبستن هشیار باشید!

ژوان فریاد می‌زد:

— مواظب باشید وگرنه شما را خواهد برد.

واقعاً زن‌ها با دست صورت خویش را می‌پوشاندند.

یکی از آنها داد می‌زد:

— او هوی! میمون نکره را ببینید!

دیگری فریاد بر می‌آورد:

— هر چه زشت‌تر بازیش بیشتر!

سومی جیغ می‌کشید:

— این مرد جز شیطان کسی نیست.

— بدبختی من اینست که با (نوتر - دام) همسایه دیوار به دیوارم. هر شب او را در

حالی که در کنار ناودان کمین کرده است می‌بینم.

— با گریه‌ها و ر می‌رود.

— شبها همه‌اش روی پشت بام ماست.

— از راه بخاری جادو جنبل می‌کند.

— پریشب از دریچه به من شکلک درآورد، نمی‌دانستم کیه. خیلی ترسیدم!

— حتماً شب‌ها به انجمن جادوگران می‌رود.

— وای! چه گرژپشت زشت رویی!

— وای! چه روح پلیدی!

— ای وای!

اما مردان شاد و خندان برایش کف می‌زدند.

«کازیمودو» موضوع هیاهو و قشقرق، برآستانه در نمازخانه ایستاده و با حالت

محزون و رعب‌انگیز به حاضرین فرصت می‌داد تا هر چه بیشتر تماشایش کنند.

یکی از دانشجویان که گویا «روبن پوس‌پن» بود پیش آمد و از نزدیک مسخره‌اش کرد.

کازیمودو او را از کمر گرفته و ده قدم دورتر به میان مردم پرت کرد. کسی از این کار متعرض او نشد.

خواجه کوپنول شگفت‌زده به‌وی نزدیک شد.

— پدر مقدس! به خداوندی خدا؟ تو زشت‌ترین مردی هستی که در سراسر عمر خود

دیده‌ام. شایسته آنی که نه تنها در پاریس، بلکه در رم نیز به مقام پاپ اعظم انتخاب شوی.

«کوپنول» دست بر شانه «کازیمودو» نهاده و با خوشرویی تمام به سخن خود ادامه داد:

— تو اعجوبه‌ای هستی که دلم می‌خواهد با من سورچرانی کنی ولو اینکه اینکار

به قیمت بسیار گرانی تمام شود. عقیده خودت چیست؟

«کازیمودو» پاسخ نداد.

کفاش فلاماند پرسید:

— خدایا! مگر کری؟

بله «کازیمودو» کر بود.

در این حال حوصله «کازیمودو» از رفتار «کوپنول» سرآمد با ناراحتی به یکباره

به سوی او برگشت دندان‌ها را بوضع وحشت‌آوری بهم سائید. فلاماند غول پیکر به مانند

سگ بزرگی در برابر گربه به عقب برجست.

در اطراف شخصیت شگفت‌آور مزبور دایره‌ای به شعاع پانزده پا از تماشاگران

تشکیل شد. اینان همه با ترس، آمیخته به احترام به «کازیمودو» می‌نگریستند. زن

سالخورده ای به «خواجه کوپنول» اطلاع داد که «کازیمودو» کراست.

کفاش «فلاماند» قهقهه زد و فریادکنان گفت:

— واقعاً کراست؟ در اینصورت (پاپ)، حسابی است و دیگر نقصی ندارد.

«ژان» که از سرستون خویش پائین آمده بود گفت:

— می شناسمش! ناقوس زن کلیسای برادرم است. سلام «کازیمودو» «روبن پوس پن»

که هنوز دلخور بود گفت:

— شیطانی در جلد آدم است! گوزپشت است اما راست می بایستد! پاهایش کج و

چوله است ولی راه می رود. یک چشم بیشتر ندارد ولی همه را می بیند. با وی صحبت

می کنید ولی کراست.

— آهان! مثل اینکه حرف می زند؟

زن سال خورده گفت:

— بله، لال نیست: حرف می زند، فقط از صدای ناقوس کر شده است.

«ژان» گفت:

— همین یک عیب را دارد.

«روبن پوس پن» افزود:

— یک چشمش هم زیادی است.

«ژان» گفت:

— قبول ندارم. آدم یک چشم عجیب تر از کور است. چه یک چشم می داند که چیزی

کم دارد.

در این حال همه گداها، نوکران و جیب بران به دانشجویان پیوسته. تاجی از کاغذ مقوا

و ردای مسخره آمیزی برای پاپ شوریدگان فراهم آوردند. «کازیمودو» با غرور تمام خود

را در اختیار تماشاگران گذاشت تا لباس (پاپ شوریدگان) را بر تنش کنند. آنگاه او را بر

تخت روانی نشاند و دوازده تن از برادران شوریده حال او را بر دوش گرفتند. وقتی که

کیکلوپ جمعیت انبوهی از مردمان تندرست و خوش هیکل و زیبا را زیر پاهای معیوب

و ناقص خود دید، شادی تلخ و تحقیر آمیزی بر چهره غم انگیزش نقش بست. آنگاه

جمعیت هیاهوکنان بنا بر سنت دالانهای کاخ را در پیش گرفت تا پس از عبور از آن

به چهار راه ها و کوچه های شهر سرازیر شود.



اسمرالدا^۱

چقدر مایه خوشوقتی است که خوانندگان بدانند که در تمام این مدت گرنگوار دست از مقاومت برنداشت. بازیگران به دستور وی نمایش را ادامه می دادند و او خود کاملاً مراقب بود. یکه و تنها هیاهو و قشقرق راه می انداخت تا شاید توجه عده ای از مردم تماشاگر را به سوی نمایش جلب کند. وقتی که «کازیمودو» و کوینول با اتفاق موکب پاپ شوریدگان از تالار بزرگ درآمدند. برقی از امید در دل گرنگوار درخشیدن گرفت. گرچه انبوه تماشاچیان بدنبال پاپ شوریدگان به راه افتادند با این حال گرنگوار با خود گفت خوب شد (زباله ها) از تالار خارج می شوند. صد افسوس که جمعیت تماشاگر از مجموع همین زباله ها تشکیل می شد. از این رو تالار بزرگ در یک چشم به هم زدن خالی شد.

فقط چند تن از تماشاگران از پیرمردان و کودکان و زنان در پای ستون ها تنها با چند نفری دور هم جمع آمده و سرگرم صحبت بودند. چند تن از دانشجویان نیز دم پنجره ها ایستاده و میدان را تماشا می کردند.

گرنگوار با خود گفت هر چه باشد وجود همین عده در تالار کافی است که نمایش را تا پایان ادامه دهیم. گرچه تعدادشان کم است ولی بی گفتگو اشخاص برجسته و تماشاگران با معرفتی هستند.

1. La Esmeralda

لحظه‌ای گذشت. در این حال طبق قرار قبلی لازم بود ارکستر ورود (باکره مقدس) را به صحنه نمایش همراهی کند. ولی از ارکستر خبری نشد. گرنگوار ناگهان متوجه شد که دسته نوازندگان وی به همراه پاپ شوریدگان رفته است. با بیشرمی گفت: بجهنم! به چند تن از بورژواها که ظاهراً به نمایش علاقمند بودند نزدیک شد. این چند جمله بین بورژواها رد و بدل می‌شد:

— آقای «شاتتنو» مسافرخانه «ناوار» را می‌شناسید؟

— همان که روبروی نمازخانه «براک» است؟

— بله. اداره دارایی آنجا را به مبلغ شش لیره و نیم در سال برای «گیوم الکساندر» وقایع‌نگار اجاره کرده است.

— صاحبان مستغلات خوب پولی به جیب می‌زنند!

گرنگوار آهی کشید و گفت:

— ببخشید، دیگران می‌خواهند صدای بازیگران را بشنوند.

ناگهان بچه شیطانی فریاد زد:

— رفقا، «اسمرالدا»، اسمرالدا به میدان آمده!

این سخن اثر سحرآمیزی داشت. آنهایی نیز که در تالار مانده بودند به سوی پنجره‌ها

شتافته و از دیوارها بالا رفتند تا «اسمرالدا» را ببینند!

در این حال از خارج تالار فریاد شادی و تحسین به گوش رسید.

«گرنگوار» با نومییدی دست‌ها را زیر بغل گذاشته و گفت:

— «اسمرالدا» کدام است؟ آه! خدایا مثل اینکه این بار نوبت در و پنجره‌ها است.

به سوی میز مرمرین بازگشت. نمایش قطع شده بود. در این لحظه می‌بایست «ژوپیتر»

با آذرخش خود در صحنه ظاهر شود. ولی ژوپیتر در پائین صحنه بی حرکت ایستاده بود.

نویسنده نمایشنامه از خود بی خود شده فریاد زد:

— «میشل ژوبورن»، آنجا چه می‌کنی؟ مگر نوبت تو نیست؟ چرا به صحنه نمی‌روی؟

«ژوپیتر» پاسخ داد:

— افسوس که یکی از دانشجویان نردبان را برداشته است.

گرنگوار به محل نردبان نگرست. حق با ژوپیتر بود. ارتباط بین صحنه نمایش و

اطاقک بازیگران قطع شده بود.

گرنگوار زیر لب گفت:

— عجیب است! ولی نردبان به چه دردش می خورد؟

ژویتر به لحن رقت باری گفت:

— به تماشای «اسمرالدا» رفت! می گفت این نردبان به درد نمی خورد، چه بهتر که از آن استفاده کنم.

گرنگوار این ضربت آخرین را با تسلیم و رضا تحمل کرد و به مقلدین گفت:

— مرده شور ترکیبتان را ببرد! اگر پولی به من دادند شما نیز مزد خواهید گرفت.

آنگاه سر بزیر افکند و به مانند سردار شکست خورده ای که تا آخرین نفس مقاومت کرده است عقب نشست.

هنگامی که از پله های پیچ در پیچ کاخ دادگستری به پایین می رفت زیر لب غرغرکنان گفت:

— مردم پاریس همگی الاغ و کلاغ اند!

به تماشای نمایش می آیند ولی چشم و گوش بر هم می نهند! حواسشان از کلوپن گدا! و «کاردیتال» و «کوپنول» و «کازیمودوی» عفریت همه جا متوجه بود.

افسوس که تمام مدت نمایش فقط تماشاگران را از پشت سر دیدم! حیف که شاعری چون من قدر و قیمت شارلاتانهای دوافروش دوره گرد را نیز ندارد! «هومر» دهکده های یونان را برای در یوزگی تکه نانی زیر پا گذاشت «ناسون» نیز در تبعید میان مسکوی ها جان سپرد. ای کاش لا اقل می دانستم که منظورشان از «اسمرالدا» چیست! ببینم این لغت چه معنایی دارد؟ حتماً لفظ قبطی و مربوط به کولیان است!

بخش دوم

۱

از چاه به چاله^۱

در ماه ژانویه شب به زودی فرا می‌رسد. هنگامی که گرنگوار از کاخ دادگستری قدم بیرون نهاد همه جا تاریک بود. او از اینکه شب فرا رسیده است قلباً خوشحال بود می‌خواست هر چه زودتر به کوچه تاریک و خلوتی پناه برده و به راحتی در تفکرات خویش غوطه خورد. شاید بتواند به کمک فلسفه مرهمی بر روح شاعرانه جریحه‌دارش بگذارد. او غیر از فلسفه‌بافی پناهگاهی نداشت زیرا حتی نمی‌دانست که شب را کجا باید به‌روز آورد. پس از انهدام کاخ افتخار نمایشنامه‌اش. دیگر جرأت نداشت قدم به آلودگی خویش بگذارد. پرداخت کرایه اطاقش شش ماه عقب افتاده و دوازده سکه بزرگ یعنی دوازده بار بیش از آنچه از مال دنیا یعنی از پیراهن و شلوار و کلاه در اختیار داشت بدهکار بود.

لحظه‌ای چند زیر گیشه و دخمه خزانه‌دار سنت شاپل ایستاد. تا درباره نقطه‌ای که باید شب در آن بیتوته کند بیندیشد. پله‌های سنگی و تخته سنگ‌های پاریس را یکایک از نظر گذرانید. به‌خاطر آورد که هفته پیش در کوچه کفاشان دم در خانه یکی از مشاورین پارلمانی سکویی دیده که برای سوار شدن براسب ساخته‌اند. در آنروز با خود گفت که

۱. De Charybde en Scylla از گرداب (شاربید) به تخته سنگ (سیلا). گرداب تخته سنگ مزبور در تنگه (مسین) قرار دارد و در زمانهای قدیم مایه وحشت دریانوردان بود.

این سکو برای گدا و شاعر در به در نازبالش مناسبی است. از اینکه چنین فکری به خاطرش رسیده مشیت الهی را شکر گفت: ولی پیش از آنکه از میدان کاخ قدم به کوچه پیچ و خم دار کفاشان بگذارد دسته اسکورت پاپ شوریدگان با هلله و هیاهوی زیاد در زیر نور مشعل‌ها وارد کوچه مزبور شدند. پیشاپیش جمعیت ارکستر خاص گرنگوار در تروم بود در تلخ کامی حادثه غم‌انگیز از هر آن‌چه خاطره روز عید را در نظرش بیدار می‌ساخت ملول و مکدر می‌شد، گویی زخمش سرباز می‌کند.

«گرنگوار» در صدد شد بسوی پل (سن - میشل) روان گردد. در اینجا کودکان با مهتاب و موشک به چپ و راست می‌دویدند.

«گرنگوار» با خود گفت:

— مرده‌شور آتش بازی‌شان را ببرد.

راه خود را کج کرده به طرف (بن اشانز) روان شد. بر بالای خانه‌ای که نزدیک پل قرار داشت سه پرچم بزرگ به احترام شاه و ولیعهد و مارگریت فلاندر و شش پرچم کوچکتر به افتخار کاردینال و دوک اطیش و بزرگان دیگر دو کشور در اهتزاز بود. مشعل‌هایی بر این پرچم‌ها نور پخش می‌کرد و در پای آنها هیاهو و غلغله غریبی به پا بود.

گرنگوار آهی از دل برکشید و گفت:

— ای ژان فوربوا! تو چه نقاش خوشبختی بوده‌ای!

آنگاه برگشت و در برابر خویش کوچه تاریک و خلوتی دید، گمان برد که در آنجا از انعکاس هیاهو و زرق و برق جشن در امان خواهد بود. بی‌درنگ وارد کوچه شد. لحظه‌ای بعد در تاریکی پایش به مانعی برخورد، تلوتلو خورد و نقش بر زمین شد. این مانع چکمه (مه) بود که کشیشان از سپیده دم برای شگون و میمنت دم در رئیس پارلمان گذاشته بودند. «گرنگوار» تصادف با مانع را با حرارت و جسارت قهرمانانه‌ای تلقی کرد. از جای خود برخاست (برج خونی) را پشت سر نهاد و خود را به رودخانه رسانید. کوچه باغ پرگل و لای و شاهی را که در آن لجن تا قوزک پا می‌رسید در پیش گرفت لحظه‌ای به جزیره کوچک گاوچران که اینک بر آن مجسمه برنزی (پن - نف) قرار داشت نگریست. در تاریکی شبانگاه جزیره در میان جریان بی‌رنگ آب سیاهی می‌زد. گرنگوار زیر لب گفت:

— خوشا به حال گاوچرانی که شبها در اینجا بیتوته می‌کند، نه به فکر کسب افتخار است و نه حاجتی به تهنیت‌گویی دارد! هرگز پروای عروسی پادشاهان و یا شاهزادگان بورگونی را ندارد. مارگریت دیگری جز گل‌مینا که به هنگام بهار سر از خاک برمی‌دارد نمی‌شناسد! اما من شاعر دماغ سوخته، از سرما برخود می‌لرزم و تخت کفشم به حدی نازک شده که می‌توان از آن به جای کاغذ فانوس استفاده کرد. گاوچران عزیز سپاسگزارت هستم! با دیدار کلبه تو پاریس را فراموش کردم! و در این حال صدای انفجار ترقه‌ای که از کلبه گاوچران به گوش می‌رسید «گرنگوار» را از رویای شاعرانه‌اش بیدار ساخت. گاوچران نیز با آتش‌بازی در جشن و شادی شرکت می‌کرد.

از صدای ترقه مو بر تن گرنگوار سیخ شده برآشفته گفت:

— ای جشن لعنتی! می‌خواهی همه جا دنبالم کنی؟ حتی در جوار کلبه گاوچرانان نیز دست از گریبانم برنمی‌داری؟

به‌رود «سن» که زیرپایش در جریان بود نظری افکند و سوسه خطرناکی بر دلش راه یافت با خود گفت:

— اگر آب سرد نبود خودم را غرق می‌کردم!

در این حال نومیدانه راه حلی به نظرش رسید. چون پی‌برد که به هیچ قیمتی نمی‌تواند از چنگ مراسم و تشریفات جشن دیوانگان، دیدار پرچم‌های رنگی «ژان فورلو» چکمه «مه» و ترقه‌های شادی‌بخش رهایی یابد. برآن شد که داخل جمعیت شده و تا میدان اعدام همراه آنان باشد.

— شاید هم آنجا بتوانم با جرعه‌ای گرم شوم و یا با خرده نانهای سفره شاهانه که در بوفه شهر چیده می‌شود از عذاب گرسنگی رهایی یابم.



میدان اعدام

امروز از میدان اعدام سابق جز نشانه ناچیزی باقی نیست. این نشانه همان برج زیبایی است که در گوشه شمالی میدان به چشم می خورد. ولی افسوس که هر روز روی ریزه کاری های آن را با دوغاب گچ پوشانده و ظرائف سنگتراشی آن را از دیده ها نهان می دارند. چندی نخواهد گذشت که تمام نماهای زیبای باستانی عمارات پاریس در میان ساختمانهای بزرگ و بی ریخت نوین یاد از نظرها محو خواهد شد.

کسانی چون ما که جز با نگاه حسرت بار و رقت انگیز قدم به میدان نمی گذارند با توجه به برج مزبور که در میان دو عمارت مخروبه زمان (لوئی پانزدهم) فشرده شده است می توانند به آسانی منظره عمومی میدان و عماراتی به سبک گوتیک را که این برج در قرن پانزدهم میلادی به آن تعلق داشت در نظر مجسم سازند.

این برج از ذو ذنقه منظمی تشکیل شده بود که یک ضلع آن بارانداز کنار رودخانه و سه ضلع دیگرش مجاور خانه های بلند بالا و تنگ و تاریک بود. در روشنایی روز ریزه کاری های حجاری و منبت کاری عمارات توجه عابرین را به خود جلب می نمود. ساختمان خانه ها به سبک معمول قرون وسطی و حاوی نمونه های مختلف این سبک در فاصله قرون یازده یا پانزده میلادی بود. ولی شب هنگام از مجموع بناهای فوق چیزی جز کنگره سیاه فام بامها که با زوایای حاده ای بهم وصل می شدند دیده نمی شد. فرق

ساختمانهای کنونی با ابنیه قرن پانزدهم در همین نکته است که امروزه نمای خانه‌ها توجه را جلب می‌کند ولی در قرن پانزدهم فقط کنگره بناها در وهله اول به چشم می‌خورد.

در وسط حاشیه شرقی میدان بنای عظیمی که از سه ساختمان مجاور هم تشکیل می‌شد قرار داشت.

این بنا سه اسم مختلف داشت و هر یک از آنها تاریخ ساختمان، سرنوشت و سبک معماری آن را ظاهر می‌ساخت: شارل پنجم در دوره ولیعهدی خویش در آن مسکن گزیده و از این رو به (کاخ ولیعهد) معروف بود مرکز شهرداری شهر نیز به نام (مارشاندین) نامیده می‌شد. ضمناً چون ستونهای بزرگی داشت نام (کاخ ستوندار) بخود گرفته بود.

در این بنا هر آنچه لازمه شهر بزرگ و زیبایی مثل «پاریس» است وجود داشت: نمازخانه‌ای برای ستایش خداوند، تالاری برای تشکیل جلسات محاکمه و رسیدگی بخواست مردم و بالاخره انبار مهماتی برای روز مبادا. بورژواهای پاریس به خوبی می‌دانستند که برای حفظ آزادی شهر تنها توسل به خدا یا تقدیم دادخواست به شاه کافی نیست از این رو همواره در انبار عمارت شهرداری چند خمپاره انداز زنگ زده آماده داشتند.

میدان اعدام در آن روز چنین منظره‌ای داشت. ضمناً زندان و قصاص گاه یا بقول قدیمی‌ها محکمه و نردبانی همیشه کنار هم بر سکویی به چشم می‌خورد. در این سکوی شوم که عده بی‌شماری در عین صحت و سلامت بدست نزع سپرده می‌شدند، پنجاه سال بعد کشنده‌ترین بیمارها، یعنی بیماری وحشت از چوبه‌دار که بالای زمینی است اشاعه یافت.

بهرتر است این نکته تسلی بخش را نیز به اختصار بیان کنیم که هول و هیبت مجازات اعدام پس از آنکه مدت سیصد سال با چرخهای آهنین چوبه‌های سنگی دار و وسائل گوناگون شکنجه و آزار بالاخره سکوی دهشتناک میدان اعدام و حبس‌خانه‌های متعدد کشیشان و قدسی مآبان و پیش‌نمازان، و غرق محکومین در رود «سن» با کیفرهای عجیب و شکنجه‌های هولناک که هر پنجسال یکبار میز چرمی عذاب کلیسای بزرگ را فرسوده

می ساخت، هر روز بیش از روز پیش در مواد قوانین موضوعه به تحلیل رفته و اینک در شهری چون پاریس جز (میدان اعدام) بی اعتباری با گیوتین محقر و سرشکسته و اهانت دیده اش که از ترس جان به محض اجرای حکم اعدام از نظرها پنهان می گردد چیزی باقی نمانده است.



Besos para Golpes

گرنگوار لرزان و رنجور بر میدان اعدام قدم نهاد. برای احتراز از شلوغی جمعیت و پرچم‌های کوچک (ژان فوریو) راه (بل آسیابانها) را برگزید. ولی به‌هنگام عبور از کنار آسیاب‌های کشیش شهر، از ترشح آب و گل خیس شد. حس می‌کرد که با ناکامی نمایش نامه‌اش از سرما عاجزتر شده است. از این رو بسوی خرمن آتشی که در وسط میدان برافروخته بودند شتافت. ولی جمع‌کثیری دور آتش حلقه زده بودند. گرنگوار که شاعر و درام‌نویس واقعی بود همواره با خود در گفتگو بود:

— پاریسی‌های لعنتی! نمی‌گذارند به آتش نزدیک شوم! چقدر نیاز مندم که کنار بخاری بنشینم. تخت کفش‌هایم پاره است. آسیاب‌های لعنتی هم چقدر بسر و لباسم اشک ریختند! مگر این اوباش و اراذل راه باز می‌کنند؟ راستی این احمق‌ها آنجا چه می‌کنند؟ هیچ! دور آتش جمع شده‌اند گرم شوند. چه تفریح خوبی! شعله‌های آتش را تماشا می‌کنند. چه منظره‌ای!

ولی وقتی درست توجه کرد پی‌برد که حلقه جمعیت خیلی بیش از آن است که برای گرم شدن دور آتش جمع می‌شوند. بی‌گفتگو مردم فقط برای تماشای شعله‌های آتش به آنجا روی نیاورده بودند.

در محوطه نسبتاً وسیعی که بین آتش و جمعیت قرار داشت دخترکی در حال جست و

خیز بود. گرچه گرنگوار فیلسوفی شکاک و شاعری بی‌اعتنا بود با این حال از دیدن این منظره به حدی متقلب شد که در لحظهٔ اول تشخیص اینکه دخترک مزبور آدمیزاد یا پریزاد و فرشته است برایش غیرممکن بود.

دخترک قدی متوسط داشت ولی به حدی زیر و زرنک در جست و خیز بود که بلند بالا به نظر می‌رسید. چهره‌ای گندم‌گون داشت ولی تردیدی نبود که در روشنائی روز پوست بدنش جلوهٔ زرین، زنان اندلس و رومی خواهد داشت. ساق پاهایش نیز شبیه پای اهالی اندلس و در کفشهای ظریف، چسب و راحت بخوبی جای گرفته بود. دخترک، به هر طرف می‌گشت و چون گردبادی بر روی یک قطعهٔ قالیچهٔ کهنه ایرانی که با بی‌اعتنائی زیر پا افکنده بود چرخ می‌خورد. هر بار که چهرهٔ زیبایش متوجه تماشاگران می‌شد از دیدگان سیاه بزرگش شرری جستن می‌کرد.

جمعیتی که دور وی حلقه زده بود با نگاه ثابت و دهان باز به‌وی می‌نگریستند. هنگامی که دایره‌زنگی را در دست گرفته و بازوان پرگوشت و سالم خود را بالای سر می‌برد. بلوز زری بی‌چین و پیراهن رنگ وارنگ پف کرده‌اش نمودار می‌شد، بالاخره گیسوان سیاه و چشمان پرشراره‌اش او را موجودی غیرعادی و آسمانی جلوه‌گر می‌ساخت.

گرنگوار با خرد گفت:

— بی‌گفتگو این دخترک یا سمندر پانمف و یا الهه است، شاید هم راهبه‌ایست که از کوه (مناله) سرازیر شده است.

در این حال یکی از گیسوان بافته شده سمندر باز شد و تکه مسواری که بدان بسته بود بر زمین افتاد. گرنگوار گفت:

— نه خیر! کولی است.

رشتهٔ تخیلات و رؤیاهایش پاره شد.

دخترک به کار خود ادامه داد. دوقداره از زمین برداشت نوک آنها را برپیشانی خود تکیه داد و در جهت مخالف حرکت خود آنها را به چرخش درآورد. معلوم بود که کولی تمام هیاری است. گرچه گرنگوار از نفوذ سحر رها شده بود با این حال مجموعهٔ این تابلوی تماشایی خالی از لطف سحرآمیز نبود. شعله‌های آتش چهره‌های دخترک و

تماشاگران را به رنگ سرخ لرزانی روشن می ساخت و از یکسو برنمای قدیمی سیاه و خط خطی کاخ ستوندار و از سوی دیگر بر بازوی سنگی چوبه دار سایه های مرتعشی از حضار می افکند.

در میان هزاران چهره ای که شعله های آتش بر آنها رنگ ارغوانی می پاشید چهره ای بیش از دیگران مفتون دلربایی دخترک بود. صاحب این چهره مردی عبوس و آرام و گرفته بود که از بالا پوش خود چون مانعی در برابر دید تماشاگران استفاده می کرد. ظاهراً بیش از سی و پنج سال نداشت. کله اش طاس بود فقط بر روی شقیقه هایش چند تار موی خاکستری رنگ دیده می شد. پیشانی پهن و بلندش را چین هایی فرا گرفته ولی در دیدگان گودافتاده اش نیروی جوانی خارق العاده، زندگی پر شور و شر و تحمل رنج و شکنجه فراوانی خوانده می شد. دیدگان پرفروغ وی محو تماشای کولی بود. با حرکات دیوانه وار دخترک شانزده ساله که سبکیال به شادی تماشاگران دست می افشاند، رؤیاهای مبهم و دور و دراز وی هر دم ظلمانی تر می گشت. هر چند یکبار لبخندی بر لبانش نقش می بست و آهی سرد از سینه برمی کشید ولی لبخند وی از آه درویش دردناکتر بود.

دخترک سرانجام نفس زنان کار را به پایان رسانید و مردم با شوق و شور برایش کف زدند. آنگاه کولی (جالی) را صدا زد.

گرنگوار ناظر صحنه بود. بز سفید کوچک قشنگی، که شاخ ها و سم هایش با اکلیل زرد به رنگ طلایی درآمده و طوقی زرین برگردن داشت و تا آن هنگام در گوشه ای روی قالیچه نشسته صاحبش را می نگریست پیش رفت.

دخترک کولی رو به بز کرده و گفت:

— جالی حالا نوبت شما است.

با ناز و کرشمه بر زمین نشست و دایره زنگی را جلو بز گرفت - آنگاه به سخن ادامه داد:

— (جالی) ماه چندم سال است.

بز دست خود را بالا برد و ضربه ای بر دایره زنگی نواخت. واقعاً هم ماه اول سال بود. جمعیت کف زدند.

دخترک دایره زنگی را طرف دیگر بز برده پرسید:

— (جالی) چندم ماه است؟

(جالی) دست زرین خود را بلند کرد و شش بار بر دایره زنگی زد.

کولی دایره زنگی را به وضع دیگری پیش بزرگرفت و پرسید:

— (جالی) الان چه ساعتی است؟

(جالی) هفت بار بر دایره زنگی زد: در این حال از زنگ ساعت بزرگ کاخ ستوندار

هفت ضربه متوالی به گوش رسید.

حاضرین دچار بهت و حیرت شدند.

صدای مشثومی از میان جمع به گوش رسید:

— اینجا سحر و جادو در کار است.

صاحب صدا همان کله طاسی بود که آتی دخترک کولی را از نظر دور نمی داشت.

دخترک لرزید، برگشت ولی صدای مشثوم بد اندیش در میان کف زدن ها و تمجید

تماشاگران محو شد.

تحسین حضار به حدی شدید بود که اثر نفوس بد را به زودی از خاطر دخترک کولی

زائل ساخت. دوباره از بزرگ پرسید:

— (جالی) آقای (گیشارگرانمی) فرمانده Pistobers هنگام دعای شامگاه چه می کند.

(جالی) روی پاهای عقب بلند شد و با وقار خاصی شروع به قدم زدن و بعبع کردن

نمود. از دیدن این منظره حضار شلیک خنده را سر داده و به شدت کف زدند.

دخترک از تشویق تماشاگران بر سر وجد آمده گفت:

— (جالی) آقای (ژاک شارمولو) نماینده شاه در کلیسا چگونه موعظه می کند؟

بزرگ روی دو پا راست ایستاد و در حالیکه دستهای جلو را به سرعت حرکت می داد

شروع به بعبع کرد. این عمل به حدی بجا انجام می گرفت که گویی خود آقای (ژاک

شارمولو) به زبان لاتینی و فرانسه موعظه می کند.

مردم باز هم به شدت کف زدند.

مرد طاس یکبار دیگر به صدا درآمد و گفت:

— به مقدسات توهین نکنید! کفر نگویید!

دخترک کولی یکبار دیگر برگشت و گفت:

— آه! همان مرد اکبیر است!

سپس لب پائین خود را به روی لب بالا کشاند و اخم‌کنان روی پاشنه پا چرخید دایره‌زنگی بدست شروع به جمع کردن هدایای مردم شد.

سکه‌های کوچک و بزرگ، پولهای سفید و سیاه چون باران بر دایره‌زنگی فرو می‌ریخت. ناگهان از برابر گرنگوار گذشت. گرنگوار بهت‌زده دست در جیب برد. دخترک ایستاد. گرنگوار وقتی با واقعیت یعنی خالی بودن جیب خود آشنا شد گفت:

— لعنت بر شیطان!

ولی دخترک زیبا روبه‌روی او بود، دایره‌زنگی را به‌سوی او دراز کرده و در حالی که بر چهره‌اش می‌نگریست به‌انتظار ایستاده بود. قطرات درشت عرق برپیشانی گرنگوار نشست.

اگر شاعر بینوا مالک ثروت‌های (پرو) می‌بود مسلماً به دخترک زیبا می‌بخشید ولی (پرو) به گرنگوار تعلق نداشت، حتی آمریکا هنوز کشف نشده بود.

خوشبختانه حادثه‌ای به یارش شتافت.

صدای زیر و زننده‌ای از گوشه تاریک میدان برخاست:

— ملخ قبطی بالاخره دست بر نمی‌داری؟

دخترک وحشت‌زده روی برگردانید. این بار به‌جای مرد کله طاس زنی او را مخاطب قرار می‌داد. این صدا از شخصی پارسا و موذی بود.

این فریاد زیر که کولی را دچار وحشت ساخت بر شادی کودکانی که در آنجا پرسه می‌زدند افزود.

همگی خنده را سر داده و گفتند:

— این زن راهبه برج (رلان) است. ژنده‌پوش است که غر می‌زند!

— مگر شام نخورده؟ قدری ته مانده غذای ناهار شهرداری را برایش ببریم.

همگی به‌سوی کاخ ستوندار شتافتند.

در این ضمن گرنگوار با استفاده از حواس‌پرتی رقاصه در گوشه‌ای پنهان شد؛ از فریاد کودکان به یادش آمد او نیز هنوز شام نخورده است. از این رو به‌سوی ناهارخانه شتافت. کودکان تندتر از او می‌دویدند. گرنگوار وقتی به ناهارخانه رسید ظرفها را خالی یافت.

حتی تکه‌نانی نیز نتوانست به‌چنگ آورد. بر دیوارها جز نقش چند شاخهٔ رعنا ی زنبق که با بوته‌های گل سرخ بهم بسته شده و به‌سال ۱۴۳۴ به‌دست (ماتیو بی‌ترن) نقاشی شده بود چیزی دیده نمی‌شد. ولی این پرده نقاشی غذای بسیار ناچیزی بود.

سرب‌بی‌شام بر زمین نهادن بسیار رنج‌آور است. ولی مضحک‌تر از آن این‌که انسان نداند کجا می‌تواند شب را به‌روز آورد. گرنگوار چنین حالی داشت نه نانی و نه کلبه‌ای. احتیاج، احتیاج بی‌امان از هر سو او را درهم می‌فشرد. از مدت‌ها پیش به‌این حقیقت پی‌برده بود که (ژریتس) انسان را در منتهای بدخوبی آفریده و در سراسر عمر سرنوشت مرد فرزانه، فلسفه او را در حلقهٔ محاصره می‌گیرد. اما شخص او هرگز به‌چنین مخمصه‌ای دچار نشده بود، اینک معده‌اش بر طبل گرسنگی می‌کوبید و سرنوشت ناهنجار، فلسفه او را دچار قحطی زدگی می‌ساخت.

این رؤیای مالیخولیایی بیش از پیش گرنگوار را در خود فرو می‌برد. ناگهان آوازی، آواز نامفهوم و دلنشینی او را به‌خود آورد. دخترک کولی آواز می‌خواند!

آهنگ صدای او به‌مانند زینبائیش عجیب و گیرا بود. بهتر از این آواز او را نمی‌توان توصیف کرد که صدای وی صاف و پرطین و آسمانی بود. آواز او از ملودیهای مختلف پست شدن ناگهانی صدا، جمله‌های ساده‌ای به‌صورت نت‌های بلند و صغیر زن، جهش از پرده‌ای به‌پردهٔ بالاتر چه چهی به‌مانند بلبلان خوش‌الحان که همواره از هم آهنگی کاملی برخوردار بود بالاخره زیر و بم اکتاوها که به‌مانند سینهٔ دخترک آوازخوان بالا و پایین می‌رفت تشکیل می‌یافت صورت زیبای دخترک با تحرک شگفت‌آوری از شوق و شور باطنی آشفته تا پاکدامنی بی‌آلایش صدای وی را همراهی می‌نمود، گاهی جلوه شوریدگان و زمانی وقار و طمانینهٔ شهبانوان به‌خود می‌گرفت.

اشعار وی برای گرنگوار نامفهوم بود ظاهراً خود دخترک نیز از معنای آن خبر نداشت. شیوهٔ بیانش بیش از معنی متوجه ظاهر زیبای جملات بود. با شادی دیوانه‌واری این چهار بیت را بر زبان می‌راند:

Un cofre de gran riqueza

Hallaron dentro pilar

Eentro del' nuevas handeras

Con figuras de spantar

لحظه‌ای بعد گرنگوار از شنیدن لحن کلام زیر:

Alerabe de Gavallo

Sin poderse meuear

Con espadas' y los cuellos

Ballestas de dueu echar

اشک در دیدگانش حلقه می‌زد. با این حال آهنگ آوازش شادی بخش بود گویی بلبلی از روی صفای باطن و بی غمی چهچه می‌زند.

آواز دختر کولی به مانند قوی زیبایی که آرامش سطح آب را می شکند رشته رویاهای گرنگوار را در هم گسست. گرنگوار باشیفتگی و بی خبری از عالم بدین آواز گوش می‌داد. پس از ساعتهای طولانی اینک از احساس رنج فارغ شده بود. ولی این خوشی دیری نپائید.

صدای گوش خراش زنی که رقص کولی را بهم زده بود یکبار دیگر آواز او را قطع کرد. از گوشه تاریک میدان یکبار دیگر فریادی برآمد:

— جیرجیرک دوزخ خفه شو!

(جیرجیرک) بینوا بر جای ایستاد. گرنگوار گوش‌های خود را گرفت و فریاد زد:

— آه لعنتی، حیف نیامد بریط ظریف را در هم شکستی!

در این حال تماشاگران دیگر نیز با گرنگوار هم آواز شدند:

احتمالاً شیطان شادی شکن از اعتراض به کولی زیبا پشیمان شده بود. در این حال موکب پاپ شوریدگان در روشنائی مشعل‌ها پس از عبور از کوچه‌ها و چهار راه‌ها به میدان اعدام رسید.

پس از خروج از کاخ دادگستری عده زیادی از جیب بران، دزدان، ولگردان و بیکاره‌ها به اردوی پاپ شوریدگان پیوستند. این جمع با دبدبه و جلال خاصی به میدان اعدام رسید.

دسته کولیان پیشاپیش جمعیت راه می‌رفت (دوک قبطی سر دسته کولیان سوار بر اسب و کنت‌های او در حالی که دهنه اسب و رکابهای آن را گرفته بودند پیاده راه

می‌پیمودند. فریاد کودکان بر روی دوش کولیان بر آسمان می‌رسید. کولیان از صدر تا ذیل لباس‌های ژنده و کثیفی بر تن داشتند. بدن‌بال آنان ملکوت (آرگو): یعنی رجاله‌های فرانسه از جیب‌برها گرفته تا دزدان با سابقه بترتیب مقام روان بودند. ستونی چهار به چهار از شل‌ها، لنگان، اشخاص یک‌دست، کوتوله‌ها و گدایان، زوار ژنده‌پوش و رعشه‌ای، کچل‌های نظر کرده^۱ خال‌بازان و ولگردان زردمبو و بیکاره‌های نزار و مسخره و حقه‌بازان ولات‌های آسمان‌جل رژه می‌رفت. شاه رجاله‌ها در میان اطرافیان برارابه‌ای که دو سگ بزرگ آن‌را می‌کشید نشسته بود. بدن‌بال آنها امپراطور نصاری با جامه‌ای ارغوانی رنگ که بر روی آن لکه‌های شراب دیده می‌شد با تبختر تمام حرکت می‌کرد. اطرافیان وی با هیاهوی زیاد پای کوبان و رقص‌کنان بدن‌بالش می‌شتافتند. آنگاه دسته ندیمان پاپ شوریدگان با تخت روانی بردوش که بر روی آن شمع‌های مومی بزرگی روشن بود فرا رسید. بر تخت روان پاپ، منتخب شوریدگان یا ناقوس زن کلیسای نتردام یعنی «کازیمودوی گوژپشت» با هیبت و جلال نشسته بود.

پیشاپیش هر گروه دسته موزیک مخصوصی در ترنم بود. کولیاها دایره زنگی، رجاله‌ها مزقان و کرنا، نصاری چند ساز سیمی کودکانه می‌نواختند. ولی بهترین دسته ارکستر پیشاپیش پاپ شوریدگان در حرکت بود. این ارکستر از عده زیادی ساز سیمی و بادی تشکیل می‌شد. صد افسوس! چنانکه خوانندگان به‌خوبی به‌خاطر دارند این ارکستر همان دسته ارکستر گرنگوار شاعر ناکام بود.

بیان شگفت‌زدگی و سیمای گرفته و غمین و پرچین «کازیمودو» به‌هنگام ورود به میدان اعدام امر فوق‌العاده مشکلی است. او برای اولین بار در زندگی طعم خودخواهی را می‌چشید. گوژپشت نتردام تا آن شب چیزی جز تحقیر و توهین از دیگران و دل‌مردگی از وضع خویش ندیده بود. گرچه فاقد شنوایی بود با این حال به‌خوبی فریادهای تحسین و استقبال انبوه جمعیت را احساس می‌نمود.

اینکه پیروان وی مشتی دیوانه و شوریده حال یا دزد و گدا بودند مهم نبود. بلکه او فقط از توجه بدین نکته که برگزیده جمع کثیری است لذت می‌برد. او فریاد تحسین سخریه‌آمیز حاضرین را جدی می‌پنداشت. ولی ناگفته نباید گذاشت که در عین حال

۱. گداهایی که مدعی‌اند در اثر معجزه (سن‌وین) شفا یافته‌اند.

به شادی دیوانه وار آنان ترس خفیف و مبهمی در می آمیخت. او گوژپشت ولی موجودی تنومند، کج پا ولی بسیار فرز و زرنگ، گنگ ولی بسیار مودبی بود: مرد مضحک از این سه خصلت مهیب برخوردار بود.

بی گفتگو روحی که پاپ شوریدگان در کالبد علیل خویش داشت خود از برخی جنبه ها علیل بود. از اینرو آنچه از این جریان بی سابقه و هیاهوی بسیار درک می کرد بسیار ناچیز و مبهم و نامشخص بود. ولی در هر حال احساس شادی و نخوت می کرد. هاله ای از غرور و شادی بالای این سیمای تیره روز به چشم می خورد.

هنگامی که «کازیمودو» سرمست از باده پیروزی از برابر کاخ ستوندار می گذشت، تماشاگران با حیرت و ترس مشاهده کردند که مردی خود را به روی گوژپشت انداخت و با خشم فراوان عصای زرین چوبی مطرانی را از چنگش درآورد.

این مرد گستاخ، با سر طاس، همان کسی بود که لحظه پیش در بساط معرکه گیری با سخنان تهدیدآمیز و پرکینه خویش دخترک کولی را برجای میخکوب نموده بود. لباس رئیس شماسان را دربرداشت. هنگامی که از میان جمع درآمد گرنگوار او را باز شناخت و فریاد برآورد:

— ای داد و بیداد. این مرد (کلودوفرولو) استاد علوم خفیه من است! خدایا او از جان این مرد زشت روی تیره روز چه می خواهد؟ هم الان به دست گوژپشت نابود خواهد شد. فریاد رعب انگیزی برخاست. «کازیمودو» هول انگیز خود را از تخت روان بزرگ افکند و زنان برای اینکه ناظر کشته شدن رئیس شماسان بدست کورپشت نباشند روی برگرداندند.

«کازیمودو» براهب حمله ور شد. اما به محض اینکه او را شناخت به زانو درآمد. راهب تاج پایی از سروی برگرفت، عصای مطرانی او را شکست و لباده اش را درهم درید.

«کازیمودو» هنوز زانو بر زمین زده سر به پایین افکنده و دست ها را به هم پیوسته بود. آنگاه بین آنها به صورت شگفت انگیزی به وسیله علامات و ادا و اطوار مکالماتی رد و بدل شد. هیچیک از آن دو سخن بر لب نمی آوردند.

راهب مغرور و عصبانی و تهدیدکنان برجای ایستاده ولی «کازیمودو» التماسکنان

به حالت خضوع زانو زده بود، اما تردیدی نمی توان داشت که کازیمودو به اشاره انگشت می توانست راهب را نقش زمین سازد.

سرانجام رئیس شماسان به شدت شانه های نیرومند «کازیمودو» را تکان داد و به اشاره ای به وی دستور داد تا از جای برخاسته و به دنبالش روان شود. «کازیمودو» برخاست.

در این حال حواریون پاپ شوریدگان که بهت و حیرت نخستین شان زائل شده بود در صدد دفاع از ارباب مخلوع خویش برآمدند، کولی ها و رجاله ها دور راهب جمع شدند. «کازیمودو» قدم پیش گذاشت. عضلات پنجه های نیرومندش به حرکت درآمد. به مانند پلنگ خشمگینی دندان ها را بهم سائید و به جمعیت پرخاشگر نگریستن آغاز کرد.

راهب وقار ابهام آمیز خود را بازیافت. به «کازیمودو» اشاره کرد و در سکوت کامل راه خود پیش گرفت.

«کازیمودو» پیشاپیش وی راه می رفت، و جمعیت را از سر راه خود دور کرده برای راهب کوچه باز می نمود.

وقتی که از میان جمع و وسط میدان دور شدند، انبوه بیکاران چون سایه ای به دنبال آنان روان شد. در این حال «کازیمودو» وظیفه (عقبدار)ی را برعهده گرفت و بدنبال رئیس شماسان چون جانور مهیب و خشمناکی عقب عقب براه افتاد. دندانهای پیشین خود را به مانند گراز وحشتناکی نمایان می ساخت و چون دندان می غرید و با اشارات یا اداهایی مشایعت کنندگان را بهول و هراس می انداخت.

سرانجام به کوچه تنگ و تاریکی وارد شدند. در اینجا دیگر کسی از انبوه جمعیت جرأت نکرد که در کوچه تاریک و خلوت جان خود را به خطر افکند. شب «کازیمودو» در حالیکه دندانها را به هم می سائید مدخل کوچه را سد کرده بود. «گرنگوار» با خود گفت: — خیلی عجب است! ولی تکلیف شام شب چه می شود.

۲

عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک

گرنگوار دل به دریا زده به تعقیب کولی جوان پرداخت. دخترک به همراه بز خود راه کوچه (کوتلیه) را در پیش گرفت گرنگوار با خود گفت:
 - چرا که به دنبالش بروم؟

گرنگوار فیلسوف مشرب که تمام کوچه پس کوچه‌های پاریس را می‌شناخت متوجه شد که چیزی بهتر از آن نیست که انسان با رؤیاهای دور و دراز خود خوش باشد. گوشه‌گیری اختیاری از دیگران و قضاوت آزاد درباره شخص خود با خیال‌پردازی‌های رنگارنگ حاصل از آن، واقعاً عالمی دارد. در این حال انسان از طرفی خود را مستقل و آزاد و از طرف دیگر مطیع کورکورانه می‌بیند. گرنگوار از اینکه بین بردگی و آزادی پرسه می‌زند غرق شادی بود. او در مرکز تلاقی تمایلات طبیعی بشر قرار گرفته و در جوار وی این تمایلات با اضداد خویش خنثی می‌شدند. گرنگوار خود را شبیه قبر می‌دانست که میان آهن‌ریا‌های گران بین زمین و آسمان در حال صعود و نزول در میان سمت رأس و سمت قدم معلق است.

اگر «گرنگوار» در حال حاضر زنده می‌بود. بی‌گفتگو مقامی بین نویسندگان کلاسیک و رمانتیک می‌داشت!

صد افسوس که او به مانند انسانهای اولیه عمر طولانی سیصد چهارصد ساله نداشت.

وہ کہ چقدر جای او در دوران مآخالی است!

برای تعقیب رهگذران در کوچه پس کوچه‌ها مخصوصاً اگر این رهگذران از جنس زن باشند عاملی مساعدتر از بیخانمانی نمی‌توان یافت.
از این رو «گرنگوار» فکورانه بدنبال دخترک کولی که شتابزنان قدم برمی‌داشت روان بود.

گاهی دخترک قدم تندتر می‌کرد و بز او یورتمه‌کنان بدنبالش دویده از برابر آخرین دکان‌هایی که تا آن ساعت شب باز بود می‌گذشتند. «گرنگوار» با خود می‌گفت:
— لابد دخترک لانه و کاشانه‌ای دارد. کولیها آدمهای مهربانی هستند. کسی چه می‌داند که؟...

معلوم نیست «گرنگوار» چرا از جمله ناقص اخیر خود لذت می‌برد؟
هر چند یکبار سخنانی که بین دکاندارها رد و بدل می‌شد بگوش وی می‌رسید و چرت شیرین او را پاره می‌کرد.

— اوستا «تی بوفرنیل» می‌دانی هوا چقدر سرد است؟

(گرنگوار این مطلب را از اول زمستان می‌دانست)

— بله، مثل اینکه امسال هم زمستان مثل سه سال پیش سرد خواهد شد. در آن سال قیمت هر بغل هیزم به هشت شاهی رسیده بود.

— اینکه چیزی نیست. سال ۱۴۰۷ از اول تا آخر زمستان یخبندان بود؟ مرکب قلم‌منشی پارلمان سه کلمه که می‌نوشت یخ می‌بست. و از این رو مذاکرات را قطع می‌کردند.

کمی دورتر دو تن از زنان همسایه شمع در دست دم پنجره صحبت می‌کردند.

— مادمازل «بوراک» شوهرتان جریان حادثه را برایتان تعریف کرد؟

— نه خیر. مادمازل «ترکان» ممکن است شما برایم تعریف کنید.

— اسب آقای «ژیل‌گودن» رئیس محضر از دیدن دسته نمایش فلاماندها رم کرده و

آقای «فیلپو آوریلو» را زمین زده است.

— راست می‌گویید؟

— بله.

—اسب بورژواها تعریفی ندارد. اگر اسب سواره نظام بود خرد و خاکشیرش می‌کرد! —پنجره‌ها بسته شد ولی رشته تخیلات گرنگوار که پاره شده بود به‌زودی گره خورد. دختر کولی و (جالی) در پیش روی او بود. این دو موجود ملیح و زیبا با پاهای ظریف و روشن و فرزند چابک از نظر فرزی و چابکی و طرز راه رفتن به‌صورت دو بز قشنگ جلوه‌گری می‌کرد.

رفته رفته کوچه‌ها خلوت‌تر و تاریک‌تر می‌شد. زنگ خاموشی از مدت‌ها پیش به‌صدا درآمده و فقط گاه‌گاه رهگذری بر پیاده رویا نور چراغی از پنجره‌ای دیده می‌شد. «گرنگوار» از کوچه‌های تنگ و چهار راه‌ها و از مقابل دالان‌هایی که به‌مانند کلاف سردرگمی «گورستان سنت اینوسان» را در بر گرفته بود به‌دنبال دخترک کولی می‌رفت و با خود می‌گفت در ساختمان این کوچه‌ها از هیچ منطقی پیروی نشده است! هر دم که دخترک به‌کوچه‌اشنایی می‌پیچید گرنگوار در عزم خویش برای تعقیب وی راسخ‌تر گشته و با اطمینان خاطر قدم به‌داخل آن کوچه می‌گذاشت.

گرنگوار از چند لحظه پیش توجه دخترک را به‌خود جلب نموده بود. کولی زیبا با اضطراب و نگرانی هر چند یکبار سر می‌گردانید و به‌وی می‌نگریست حتی در برابر نوری که از دکان نانوائی به‌بیرون می‌تابید ایستاد تا مرد تعقیب‌کننده را به‌خوبی بشناسد. گرنگوار به‌یک نظر مشاهده کرده، که دخترک قیافه‌ی عبوسی به‌خود گرفته است.

«گرنگوار» در اندیشه شد. این اخم ملوس حاکی از استهزا و تحقیر بود. از این اندیشه سر به‌پایین افکند و دورادور به‌تعقیب دخترک پرداخت. اما در خم کوچه‌ای کولی زیبا فریادی برکشید.

گرنگوار قدم تندتر کرد.

کوچه غرق ظلمت بود. اما چراغ موشی پای شمایل مریم گوشه‌ای از آنرا روشن می‌ساخت. گرنگوار بدقت بدان سمت نگریست. دخترک کولی در میان بازوان دو مرد که می‌کوشیدند با دست جلو دهن او را بگیرند دست و پا می‌زد. بز بیچاره نیز وحشت‌زده بی‌مع می‌کرد. گرنگوار فریاد برآورد:

— آهای، آقایان توطئه‌گر!

— آنگاه به‌سرعت به‌سوی آنها دوید. مردی که دخترک را در بغل گرفته بود برگشت

این مرد «کازیمودوی» وحشت‌انگیز بود.

«گرنگوار» فرار نکرد، ولی قدمی نیز پیش نگذاشت.

کازیمودو به سوی وی آمد. به یک تکان او را بر سنگفرش خیابان افکنده و در حالی که دخترک را چون پارچه حریری زیر بغل زده بود در تاریکی کوچه ناپدید شد. مرد بعدی نیز همراه وی به دنبالش می‌رفت بزینوا نیز به تبع کنان بدنبال آنان می‌دوید.

کولی بدبخت فریاد می‌زد:

— کشتند! کشتند!

— در این حال مرد سوار و مسلحی که از چهار راه سر رسید فریاد رعد آسایی برآورد:

— ای بیچاره‌ها! چه می‌کنید! این تیکه را به من واگذارید. این مرد یکی از افسران

کماندار گارد شاهی بود و قداره‌ای در دست داشت:

افسر دخترک کولی را از چنگ «کازیمودو» درآورد و برخانه زین نهاد. اما گوزپشت

مهیّب که از بهت و حیرت اولیه درآمده بود بر او حمله‌ور شد تا شکار خویش از وی بازستاند.

در این حال ده پانزده نفر سرباز کماندار که از پشت سر افسر خویش روان بودند

شمشیرکش سر رسیدند. این عده قراولانی بودند که به فرمان حضرت ربرت استوتویل

شاه بندر پاریس برای جلوگیری از عملیات شبگردان، شب‌ها در پاریس گشت می‌زدند.

به زودی «کازیمودو» دستگیر و طناب‌پیچ شد. او با خشم و کین می‌گرید. دست و پا

می‌زد. گاز می‌گرفت. اگر این حادثه در روز روشن اتفاق می‌افتاد بی‌گفتگو کمانداران از

دیدن قیافه وحشت‌زای «کازیمودو» که از فرط خشم موحش‌تر شده بود. پابگیر

می‌نهادند. تاریکی شب سلاح موحش گوزپشت را که زشتی صورتش بود بی‌اثر ساخته بود.

اما رفیق کازیمودو راه خود در پیش گرفته و در اثنای جدال ناپدید شده بود.

دخترک کولی راست برخانه زین نشست دست بر شانه افسر جوان نهاد و لحظه‌ای

چند نگاه بر صورت وی دوخت. گویی قیافه زیبای او را پسندیده و از کمک به موقع وی

حق‌شناسی می‌کند. آنگاه سکوت را درهم شکسته و با صدای نرم و دلنشینی گفت:

— آقای ژاندارم اسم سرکار چیست؟

افسر گفت:

— خانم زیبا خدمتگزار شما «قویوس دویاتوپر» نام دارد.

دخترک تشکر کرد.

افسر سوار به شیوهٔ بورگین یون ها سبیل خویش را تاب داد.

در این حال دخترک به چابکی از اسب به پایین خزید و چون تیر برانی راه فرار در پیش گرفت.

— فرار او از جهش برق نیز سریع تر بود.

افسر سوار، در حالیکه طناب های «کازیمودو» را محکم تر می کرد گفت:

— ای پاپ نیم روز، اگر به جای تو بودم دخترک را بهتر از تو محافظت می کردم:

یکی از ژاندارمها پاسخش داد:

— آقای کاپیتن، حواستان کجاست؟ وقتی چکاوک پرید شب پره به چه درد می خورد؟



گرفتاری‌های بعدی

گرنگوار که در اثر ضربه سقوط گیج و منگ شده و در برابر شمایل مریم مقدس مدهوش افتاده بود کم‌کم بهوش آمد. نخست دقیقه‌ای چند در عالم رؤیا غوطه می‌خورد و بین خواب و بیداری چهره ملکوتی دختر کولی و بز ملوس را از اثر مشت‌گران کازیمودو منطبق بر هم می‌دید. این حال کمی طول کشید.

تنش از تماس با سنگفرش خیابان به‌چندش افتاد و سرمایی سراسر وجودش را فرا گرفت. و او را به حال خویش آورد، با خود گفت: چرا یخ کردم؟ چشم باز کرد و خود را در میان جوی کنار کوچه یافت. زیر لب غرغر کرد:

— گوزپشت یک چشم لعنتی!

خواست برخیزد ولی هنوز منگ و کوفته بود: به‌همان حال باقی ماند. دستش آزاد بود، آن را به دماغ خود برد و بو کشید و گفت:

— از تعفنش پیداست که لجن پاریس است.

با خود اندیشید که آلونکی جز جوی لجن آب پیدا نخواهد کرد. راستی هم اگر انسان در چنان حالی نیندیشد چه کند؟ با خود گفت:

— لجن‌های پاریس حتماً دارای مقدار زیادی املاح فرار ازت است. آقای «نیکلا

فلامل» و کیمیاگران نیز به‌همین عقیده‌اند.

از تکرار لفظ (کیمیاگران) به یاد استاد خود «کلود فرولو» افتاد. به دنبال آن صحنه‌های عجیبی که در آنشب دیده بود از دست و پا زدن کولی در بازوان دو مرد ناشناس، از اینکه «کازیمودو» یکی از آن دو ناشناس بود، قیافه بلند بالا و گرفته رئیس شماسان به طور محو و مبهم در خاطرش مجسم شد. با خود گفت:

— بسیار عجیب است!

برپایه این مقدمه عجیب شروع به استنتاج کرد. فرضیه‌های وهم‌انگیزی به میان آورد. سپس یکبار دیگر متوجه دنیای واقعیت شد و فریاد زد:

— ای بابا! یخ کردم!

جایی که گرنگوار در آن خفته بود، دمبدم آسایش از وی برمی‌گرفت. هر قطره آب مقداری از حرارت بدن او را می‌بلعید. رفته رفته تعادل موحشی بین گرمای تن او و آب جویبار برقرار می‌شد. اما ملال خاطر دیگری به وی روی آور شد.

گروهی از کودکان ولگرد و پابرنه‌ای که همواره بر سنگفرش کوچه‌های پاریس ویلاندند، همان کودکانی که در دوران کودکی ما، به هنگام خروج از کلاس درس به جرم اینکه پاچه شلوارمان پاره نیست سنگبارانمان می‌کردند، آری گروهی از این کودکان از چهارراه به سوی «گرنگوار» روان بودند. با فریاد شادی کیسه بزرگی را بدنبال می‌کشیدند. هیاهو و مهمهم آنها حتی مردگان را نیز از خواب ابدی بیدار می‌ساخت. گرنگوار که هنوز نفسی در سینه داشت. از جای برخاست. کودکان فریاد می‌زدند:

— اوهوی «هنگن داندش»! اوهوی «ژان پنس بورده»! پیرمرد «اوستاش موبون» مرده است می‌خواهیم تشک کاهی او را آتش بزنیم. فلاندرها در پاریس اند ما هم می‌خواهیم آتش بازی کنیم.

تشک کاهی را به یک سو پرت کردند. تصادفاً درست روی سر «گرنگوار» افتاد بچه‌ها او را نمی‌دیدند. یکی از آنها مشتی کاه از تشک درآورد تا با چراغ موشی زیر شمایل مریم آن را آتش زنند. «گرنگوار» زیر لب گفت:

— آیا اینطور باید تنم را گرم کنم؟

لحظه بحرانی فرا رسید. و او میان آب و آتش گیر کرده بود. چنان کوشش خارق‌العاده‌ای کرد که گویی سکه زنی را می‌خواهند در دیگ آبجوش اندازند و او برای

رهایی خویش تقلا می‌کند. گرونگوار سرپا ایستاد تشک را به سوی کودکان و لگرد پرتاب کرد و پا به فراز نهاد.

کودکان فریاد برآوردند:

— یا باکره مقدس! گدای پیر زنده شد!

— و هر یک از آنها از گوشه‌ای فرا رفتند.

تشک کاهی در میدان نبرد باقی ماند. «بلفوره» شبان کلیسا و «کوروز» قاضی شهر سوگند می‌خوردند که روز بعد با تشریفات زیادی از طرف کلیسا تشک مزبور را به عنوان گنجینه‌ای به «سنت - اپورتون» حمل کردند و تا سال ۱۷۸۹ به عنوان تبرک منیع درآمد خوبی برای کلیسا بود و این سخن دهن به دهن می‌گشت که معجزه‌ای در پای شمایل حضرت مریم در کوچه «موکوئیس» به وقوع پیوسته و شب هفتم ژانویه ۱۴۸۲ «اوستاش موریون» که به هنگام مرگ حقه زده و روح خود را درون تشک کاهی پنهان کرده بود زنده شده است.



کوزه شکسته

شاعر بیچاره پس از آنکه مدتی هراسان در کوچه‌های تنگ و تاریک به هر سو دوید، و بارها سرش به در و دیوار خورد. ناگهان نفس زنان برجای ایستاد. گرچه توقف او در اثر خستگی بود ولی در عین حال فکری به خاطرش رسید و دست برپیشانی خویش نهاد و با خود گفت.

— خوب، آقای گرنگوار، مثل دیوانه‌ها کجا می‌دوی؟ کودکان و لگردد کمتر از تو نترسیده‌اند. مگر صدای پایشان را که پا به فرار گذاشتند نشنیدی؟ آنها به سمت جنوب گریختند تو راه شمال را در پیش گرفتی. از دو حال خارج نیست: یا آنها گریخته و تشک کاهی را از ترس جا گذاشته‌اند. مگر از صبح تا حال به فکر رختخواب راحتی نبودی؟ خوب، مریم باکره معجزه‌آسا این تشک گرانبها را به پاداش نمایش اخلاقی و درازاء جزع و فزع فراوانت به تو رسانده است. یا اینکه بچه‌ها فرار نکرده‌اند. در اینصورت تشک کاهی طعمه آتش شده است و به خوبی می‌توانی لباسهای خود را در برابر شعله آن خشک و خود را کمی گرم کنی. در هر دو صورت آتش دلچسب یا تشک راحتی در انتظار تست. از کجا معلوم که شمایل مقدس مریم مخصوصاً در این شب برای خاطر تو باعث مرگ (اوستاش موریون) نشده است. بله آقای گرنگوار فرار تو عملی دیوانه‌وار و احمقانه است. آنچه را که در زویرو به دنبالش می‌گردی پشت سر نهاده‌ای!

آنگاه برگشت و با دقت همه جا را در جستجوی تشک کاهی و ارسی کرد گوش به‌زنگ بود ولی افسوس که کوشش وی بی‌فایده ماند. همه جا جز خانه‌ها، دالانها، و گذرهای یکتواخت و کوچه‌های تنگ و تاریک چیزی دیده نمی‌شد. سرانجام صبر و حوصله از دست داد و فریاد برآورد:

لعنت به چهار راهها! دو راهی‌ها ساخته و پرداخته شیطان است!
از این بیان کمی سبکبار شد، در این حال در انتهای یکی از کوچه‌های باریک شعله‌سرخ فامی به‌نظرش رسید. و از دیدن آن قوت قلب یافت. با خود گفت:
— خدا را شکر، همانجا است! تشکم را آتش زده‌اند. خود را به‌ناخدایی که در شب ظلمانی به‌سفر دریا رود تشبیه کرد و با سوز دل گفت: *Salve maris stella!*^۱

ولی این جمله کوتاه از اوراد طویل وی خطاب به‌که بود؟ به‌مریم باکره یا تشک کاهی؟ مسئله‌ای است که ما از آن بی‌خبریم.

گرنگوار هنوز چند قدمی بیش در سراشیب تنگ و باریک پیش نرفته بود که برکف پرگل و لای آن چیزهای عجیبی مشاهده کرد. کوچه خلوت نبود. در گوشه و کنار اجسام بی‌شکل و مبهمی می‌خزیدند. همه این خزندگان به‌سوی روشنایی آتش شتابان پیش می‌رفتند.

جیب خالی، مرد را ماجرا جوبار می‌آورد. «گرنگوار» بی‌محابا پیش رفت و به‌زودی یکی از کرمهای خزنده رسید. در این حال دریافت که این خزنده مبهم مرد اقلیجی بیش نیست! این مرد که روی دست‌ها برمی‌جست به‌عنکبوت مجروحی که دو پا ندارد بیشتر شباهت داشت. وقتی که گرنگوار از کنار این عنکبوت آدم‌نما می‌گذشت، صدایی از مرد اقلیج برخاست:

— لا بوئونامانچیا، سین‌یورا لا بوئونامانچیا!^۲

— لعنت بر تو. و اگر من هم چیزی از گفته‌ات فهمیدم لعنت بر من و تو! و از برابر او گذشت.

یکی دیگر از این موجودات متحرک رسید. این یکی شل بود و با پای چوبی پیش

۱. ای ستاره راهنما به‌دادم برس!

۲. *La buoua mannia, Signori!* جمله لاتینی به‌معنای صدقه بدهید، آقا. یا به چیزی در راه خدا بدهید!

می‌رفت. گرنگوار که در فن قیاس استاد بود پیش خود او را به سه پایه جاندار (وولکن) تشبیه کرد.

سه پایه جاندار سلامش کرد ولی کلاهش را به مانند لگن روشوری سلمانیها زیر چانه گرنگوار گرفت و بین گوشش فریاد زد:

Sènor caballero para comprar un pedaso de pan^۱

گرنگوار با خود گفت:

— مثل اینکه این یکی هم حرف می‌زند. ولی چه زبان مشکلی دارد. واقعاً اگر حرف خود را بفهمد از من خوشبخت‌تر است.

— سپس دست بر پیشانی خود زد و گفت:

— نه، راستی منظور از لفظ (اسمرالدا) چیست؟

قدم تندتر کرد ولی موجود دیگری راه بر او بست. این موجود سوم مرد ناپینایی بود که چهره‌ای شبیه جهردان و ریش بلندی داشت. به کمک چوبدستی خود پرسه می‌زد و سگ بزرگی به همراه داشت. مرد کور به لهجه غلیظ مجارها تودماغی گفت:

Facitote Carit atem!

پیر گرنگوار گفت:

— خدا را شکر! لااقل این یکی به زبان مسیحیان صحبت می‌کند. لابد با جیب خالی، ظاهر بسیار آراسته و بخشایشگری دارم که این چنین از من صدقه می‌خواهند. رو به مرد ناپینا کرد و گفت:

— دوست عزیز، هفته پیش آخرین پیراهنم را هم فروختم. اگر به زبان (چی چرون)

بخواهی!

Vendidi hehbdoma de nupes transltame am ult imam chemisam.

این بگفت و روی برگردانید و راه خود در پیش گرفت. ولی مرد کور نیز قدم تندتر کرد، مرد افلیج و شل نیز شتابان خود را به‌وی رسانیدند. پای چوبی و عصای آنها روی سنگفرش غلغله‌ای راه انداخته بود. سپس هر سه لنگ لنگان بدنبال «گرنگوار» بینوا براه افتادند و هر یک گفته خویش تکرار کردند.

۱. جمله اسپانیولی برای درخواست صدقه.

مرد کور فریاد می زد:

— کاری تاتوم!

گدای افلیج ناله می کرد:

— لا برئونامان چیا!

مرد شل جمله آهنگدار خود را تکرار می نمود.

— اون پداسو دوپان!

گرنگوار گوشهای خود را گرفت و گفت:

ای داد. اینجا برج بابل^۱ است!

آنگاه پا به فرار نهاد. مرد نایینا به دنبالش دوید. مرد شل نیز آن دو را تعقیب نمود. افلیج نیز به سرعت به دنبال آنها روان شد.

هر قدر گرنگوار به انتهای کوچه نزدیک تر می شد کوروشل و افلیج او را بیش از پیش دوره می کردند. اشخاص حلیل و ناقص العضو دیگری از کور و یک چشم و خوره ای از پس کوچه ها و روزنه ها و پنجره ها به پایین جسته و به دنبال آنان در کوچه پر از لجن رو به سمت روشنایی می شتافتند. هیاهو و قشقرق عجیبی راه افتاده بود.

گرنگوار که از طرف سه مرد علیل تعقیب می شد. بدون هدف پیش می رفت و بر سر راه خود از روی افلیجان و معلولین به مانند ناخدای انگلیسی که در گودال پر از خرچنگ فرو افتاده بود بر می جست.

یکبار در صدد شد برگردد. ولی دیگر دیر شده بود. لژیونی از افراد ناقص العضو راه بروی سد نموده و سه گدای کذایی او را دستگیر نموده بودند. گرنگوار در اثر فشار موج این جمع شکست ناپذیر و از شدت ترس سرگیجه آور در دل شب مه آلود باز هم به جلو رانده شد.

سرانجام به آخر کوچه رسید. کوچه به میدان وسیعی که در آن هزاران شعله آتش ظلمت مه آلود شب را از هم می درید منتهی می شد. گرنگوار خود را به آغوش میدان

۱. بنا بر روایت ثورات پسران نوح در صدد برآمدند تا برج بلندی ساخته و آسمانها را مسخر شوند. در اثر خشم خدا پیروان آنها از فهم زبان هم عاجز مانده و هریک به زبانی تکلم کردند پالنتیجه کار ساختمان برج به پایان نرسید. لفظ بابل در اصل (باب ایلو) یا بمعنای دروازه خدا بوده است.

افکند تا شاید بتواند با استفاده از سرعت در فرار از چنگ سه شبیح علیل و موحش رهایی یابد. در این حال مرد شل چوب‌های زیربغل را به یکسو افکند و فریاد برآورد:
- Ondé vas bombr!

و دوان دوان با دو پای سالم به تعقیب او پرداخت. کسی به فرزی و استادی او تاکنون بر سنگفرش‌های پاریس ندویده است.

ضمناً مرد افلیج از زمین برخاست لاوک سنگین خویش بر سر گرنگوار نهاد. مرد نابینا نیز با چشمان شرربار شروع بنگریستن به وی کرد.
شاعر بینوا وحشت زده گفت:

— اینجا کجاست؟

شبیح دیگری بد آنجا نزدیک شد و پاسخ داد:

— اینجا سرزمین عجایب است.

«گرنگوار» گفت:

— واقعاً همینطور است. کورها نظاره می‌کنند. افلیجان هم راه می‌روند پس (نجات‌دهنده) کو؟

بجای پاسخ، شلیک خنده مشغومی از تعقیب‌کنندگان برخاست. شاعر بینوا به اطراف خویش نظر افکند. واقعاً به سرزمین عجایب و محل وقوع معجزات وحشت‌آور، یعنی جایی که هرگز مرد شرافتمند در آن وقت شب بدان پا نمی‌گذارد، روشن‌تر بگویم به محلی که افسران و سربازان شبگرد را در آنجا قطعه‌قطعه می‌کنند یعنی به محله دزدان یا زخم‌مکروه چهره پاریس قدم نهاده بود. این محله مجرای گندایی بود که از آن هر بامداد نهری از رذالت و گدایی و ولگردی به پاریس سرازیر می‌شد اما شب هنگام اراذل و اوباش باغنائم خود بدان باز می‌گشتند! زیاله‌های اجتماع، از کولی و راهب از دین برگشته و دانشجوی گریزپا گرفته تا هرزه‌گردانی از ملیت‌های مختلف اسپانیایی و ایتالیایی و آلمانی و دارای مذاهب متنوع یهودی و مسیحی و بت‌پرست، هم‌چنین گدایانی با زخم‌های مصنوعی که شب‌ها به صورت راهزنان مهیب در می‌آمدند در آنجا جمع می‌شدند. سخن کوتاه، آنجا رخت‌کنی بود که بازیگران کم‌دی جاودانی که در خیابانهای پاریس نقش دزدی و فحشاء و جنایات را برعهده دارند در آن تغییر لباس

می دادند.

میدان مزبور محوطه وسیعی بود که با سنگفروش نامرتب و بهم ریخته‌ای مفروش شده و در دو نقطه آن خرمن آتشی مشتعل بود. دور شعله‌های آتش دسته‌های چندی از افراد جنایتکار وول خورده و بیا برو و قشقرق عجیبی راه انداخته بودند. صدای خنده‌های مستانه و ناله‌ی کودکان و آواز زنان بگوش می‌رسید. دست و سر این جمع شگفت‌آور که در زمینه‌ی درخشان آتش، سیاهی می‌زد هزاران شکل عجیب به‌خود می‌گرفت. گاهی بر روی زمین در روشنایی شعله‌ی آتش و سایه‌های لرزان جمع سگی شبیه انسان و یا مردی شبیه سگ می‌گذشت. در اینجا به‌مانند دوزخ سر حد بین نژادها و انواع مختلف جانداران محور شده بود.

گویی در میان این جمع مردان و زنان و جانوران، در هر سن و از هر جنس از سالم و بیمار وجه مشترکی یافته، درهم ریخته و بصورت هفت‌جوشی درآمده است، هر یک از حاضرین جزئی از یک کل موحد بود.

گرنگوار در تابش لرزان و ناچیز آتش، در میان هرج و مرج و بی‌نظمی‌ها متوجه شد که دورادور میدان خانه‌های قدیمی‌سازی که گذشت زمان نمای خارجی آنها را پر از چین و چروک و شکاف و سوراخ ساخته قرار دارد. روزنه‌های متحصر به‌فرد و روشن آنها در ظلمت شبانگاه به‌مانند چهره‌های پیرزنانی بود که دور میدان صف کشیده و بر مجلس جادوگران چشمک زنان می‌نگرند.

به‌یک کلام میدان مزبور عالم مجهول و ناشناخته‌ای بود که چون ازدهای بد شکل و هراس‌انگیزی می‌جنبید.

گرنگوار بیش از پیش غرق حیرت شد. گداه‌ها به‌مانند گیره‌ای او را در میان گرفته بودند. چهره‌های شگفت‌آور و گوناگونی در دوروبر چون گله‌های بی‌شمار سگ و گوسفند به‌چشم می‌خورد. «گرنگوار» بینوا می‌کوشید به‌نحوی پی‌برد که آنچه می‌بیند در خوابست یا بیداری؟ صد افسوس که کوشش او بیهوده بود. رشته‌ی خاطرات و افکار وی از هم گسسته شده و دائماً این سؤال برای او مطرح می‌شد: — زنده‌ام؟ پس این صحنه چیست؟ آیا با واقعیت چنین صحنه‌ای باز هم من زنده‌ام؟

در این حال صدای مشخصی در میان هیاهو و جتجال حضار برخاست:

— او را پیش پادشاه ببریم! او را پیش پادشاه ببریم.

«گرنگوار» زیر لب گفت:

— یا مریم باکره! چه غولی در اینجا سلطنت می‌کند؟

حضار به یکبار فریاد برآوردند:

— پیش پادشاه! پیش پادشاه!

گرنگوار را کشان‌کشان بردند. هرکس به نحوی چنگ بر وی می‌انداخت. ولی گداهای سه‌گانه هرگز از او دست‌بردار نبودند و به هیچ وجه نمی‌گذاشتند که گرنگوار بدست دیگران افتد. این سه دائماً فریاد می‌زدند:

— مال ما است!

در این میان، واپسین دم کلیچه پاره پوره «گرنگوار» که به حال احتضار افتاده بود فرا رسید.

حیرت شاعر بینوا به هنگام عبور از میدان وحشت‌بار زایل شد. چند قدم پیشتر رفت آنگاه حس تشخیص واقعیت به وی بازگشت. به تدریج با محیط خو می‌گرفت. در نخستین برخورد، کله پرشور شاعرانه وی یا اگر تعارف را کنار بگذاریم معده خالی او دود یا مه غلیظی بین او و کابوسی که به وی روی آور شده بود حائل نموده و اشباح لرزان و هراسناک ظلمات را به نیروی تخیلات و اوهام چندین بار وحشت‌ناک‌تر از واقعیت جلوه داده بود. اما به تدریج پریشانی خاطر جای خود را به نگاه دقیق و باریک‌بینی داده و اجسام بزرگ واقعیت خویش را باز می‌یافتند. واقعیت پرده از رخسار برمی‌داشت و رویای پریشان و آشفته وی به کمک نیروی بینایی و لمس با دست و پا جای خود را به بیداری می‌داد. در این حال متوجه شد که او برخلاف تصور قبلی به جای چرکاب جهنم^۱ در میان گل و لای قدم برمی‌دارد. پی برد که به جای موکلین عذاب در دست راهزنان اسیر شده و در این دوزخ زمینی روح او در معرض شکنجه نیست بلکه باید جان خود را بر سر این ماجرا بگذارد.

وقوع این مصیبت حتمی بود زیرا گرنگوار فاقد کیسه پول بود و این درست همان وسیله‌ای است که می‌تواند بین دزد و مرد شرافتمند مایه سازش قرار گیرد. بالاخره وقتی

۱. بنا به اساطیر Styx همان چرکاب‌های جهنم است.

به انبوه حضار نگرست برایش مسلم شد که به جای مجلس شبانه جادوگران در خرابات سقوط کرده است.

(سرزمین عجائب) خرابات عادی نبود بلکه خرابات دزدان یعنی خراباتی بود که در آنجا همه چیز از شراب تا خون سرخ رنگ است.

منظره‌ای که در برابر دیدگان گریگوار گسترده شده بود به هیچ وجه احساسات شاعرانه وی را حتی برای توصیف دوزخ بر نمی‌انگیخت. این منظره بکلی پست و مبتذل و غیرشاعرانه و آئینه تمام نمای واقعیت میخانه‌ها بود.

خرمن آتشی برتخته سنگ بزرگی زبانه می‌کشید. میزهایی به‌طور نامنظم اطراف آن قرار داشت. بر روی میزها خمره‌هایی پر از شراب و دور آنها مردانی می‌خواره که چهره‌هایشان از اثر شراب و انعکاس شعله‌های آتش سرخی می‌زد دیده می‌شد. یک طرف مرد شکم‌گنده‌ای با شادمانی تمام با زن روسپی چاق و چله‌ای نزاع می‌کرد. کمی دورتر شیادی که لباس سربازی برتن نموده بود سوت زنان باند زخم ساختگی خود را عوض کرده و زانوی خود را که از صبح زود با ریسمان محکم بسته بود می‌مالید، پشت یکی از میزها شاید دیگری با خون‌گاو پای خون‌آلودی برای خود آماده می‌ساخت تا فردای آنروز به آسانی بتواند بدریوزگی پردازد. پشت میز دیگر مرد ردلی در لباس زوار با لحن رقت‌انگیز و تودماغی اشعار مرثیه (ملکه باکره) را تمرین می‌نمود، در گوشه‌ای پیرمرد ژنده‌پوشی نیرنگ غش و حمله را به‌گدای خردسالی یاد می‌داد:

تکه کوچکی صابون توی دهان‌گدای خردسال می‌گذاشت تا دهانش کف‌آلود شود. در کنار آنها مردی که ظاهراً استسقا داشت باد شکم خود را خالی می‌کرد و به‌چهار پنج زن بچه دزد که بر سر تصاحب کودکی با هم سرچنگ داشتند می‌توپید. دو قرن بعد از این تاریخ اوضاع (سرزمین عجائب) موضوع نمایشی شد که در تماشاخانه (پتی‌بوربون) در حضور بزرگان بر وی صحنه آمد. ولی به‌طوری‌که ناظرین تأیید کرده‌اند حتی ده یک واقعیات (سرزمین عجایب) نیز در آن زمان به‌روی صحنه نیامده بود.

از هر گوشه صدای خنده مستانه و تصنیف وقیح و خلاف آزر می‌به‌گوش می‌رسید، هر کس خود می‌ریخت و خود می‌خورد. فحش می‌داد و توجهی به صحبت پهلودستی نداشت؛ دم‌بدم پیاله‌ها بهم می‌خوردند و با بهم خوردن آنها نزاع و غوغا به‌پا می‌شد و با

جامهای گلین شکسته ژنده‌ها را در هم می‌دریدند.

سگ بزرگی روی دم نشسته و به آتش می‌نگریست. کودکانی نیز در میان جمع به چشم می‌خوردند. کودکی که دزدیده شده بود مرتباً جیغ می‌کشید. کودک چهارساله دیگری بر نیمکت بلندی نشسته و پاها را بریز انداخته بود. میز تا برابر چانه‌اش بیشتر نمی‌رسید ولی دم نمی‌زد: کودک سوم روی میز خم شده و با انگشت پیه داغ شمع روشنی را به روی میز می‌کشید. بالاخره کودک دیگری در میان گل نشسته و دیگ بزرگی را با تکه سفالی برای دور کردن Stradivarius می‌خراشید.

کنار آتش چلیکی وارونه قرار داشت و بر روی آن گدایی نشسته بود. این گدا پادشاه (سرزمین عجایب) و چلیک وازگون تخت سلطنت وی بود. سه مرد گدا گرنگوار را کشان‌کشان پای چلیک آوردند. می‌خوارگان جز از کودکی که با دیگ‌ور می‌رفت لحظه‌ای سکوت کردند.

(گرنگوار) نفس در سینه حبس کرده و جرأت آن نداشت که چشم از زمین بردارد. یکی از گدایان به سخن درآمد و گفت: *Hombre quita tu sombrero.* هنوز «گرنگوار» معنای این جمله را نفهمیده بود که گدای دوم کلاه از سر وی برگرفت.

گرنگوار آه ارذل برکشید. پادشاه (سرزمین عجایب) به سخن درآمد و پرسید:
— این رذل کیست؟

گرنگوار به خود لرزید، لحن پادشاه تهدیدآمیز بود! با این حال گرنگوار به خاطر آورد که صبح همانروز، این صدا برای بار اول نظم نمایش وی را بهم زده است، این صدا از کسی بود که زاری‌کنان گفته بود:
— آقایان رحم کنید!

گرنگوار سر برداشت و (کلوپن تروفو) را در برابر خود یافت.
(کلوپن تروفو) لباسهای سلطنتی در بر کرده و زخم بازویش از بین رفته بود. تازیانه چرمینی که در آن زمان چماقداران برای عقب راندن انبوه جمعیت به کار می‌بردند در دست داشت. کلاه گردی بر سر نهاده بود تشخیص اینکه در آن تاریکی افسر شاهی یا قنداق کودکی بر سر نهاده است مشکل بود.

در این حال گرنگوار از اینکه می‌دید گدای لعنتی تالار بزرگ به صورت پادشاه سرزمین عجایب درآمده است کمی قوت قلب یافت و تته‌پته‌کنان گفت:

— حضرت آقا... خداوندگارا... جناب اشرف... شما را با چه عنوان و لقبی بخوانم؟
پادشاه پاسخ داد:

— مهم نیست. هر چه بخواهی خطاب کن، برای من حضرت آقا، اعلیحضرت، یار فیک یکی است. هر چه زودتر از خود دفاع کن!

گرنگوار با خود گفت، از این جمله هیچ خوشم نیامد. آنگاه رشته سخن را به دست گرفت:

— من همان کسی هستم که امروز صبح...

کلوین میان حرفش دوید:

— آهای رذل پست فطرت! لازم نیست غیر از اسم خود چیزی بگویی. گوش بده اینک در پیشگاه سه فرمانروای مقتدر ایستاده‌ای! این سه فرمانروا عبارت از من (کلوین ترویفو) پادشاه اراذل و (ماتیاس هونگاردی) دوک قبطیان (بوهم) همان مرد سرخ مویی که مشعلی بالای سرش روشن است بالاخره «گیوم روسو» پادشاه (جلیلیان) است که بدون توجه به ما با آن روسپی صحبت می‌کند. ما داوران محکمه هستیم. تو جزو اوباش نیستی ولی به قلمرو اراذل قدم گذاشته و مقررات شهر ما را نقض نموده‌ای. از این رو محاکمه‌ات می‌کنیم. باید مجازات شوی زیرا جزو دسته جیب‌بران، دزدان یا گدایان شیاد و ولگردان نیستی. آیا جزو این اشخاصی؟ خصایل خود را بر شمار، باید احراز هویت کنی:

«گرنگوار»: گفت:

— صد افسوس که چنین افتخاراتی نصیبم نیست. من نمایشنامه نویسم...

(ترویفو) سخن او را برید و گفت:

— کافی است: تو را دار می‌زنیم. قضیه روشن است، آقایان بورژواهای شرافتمند در قلمرو خود همکاران ما را به مجازات اعدام محکوم می‌کنند. ما نیز معامله به مثل خواهیم نمود! هر معامله‌ای با دزدان و راهزنان می‌کنید، راهزنان نیز با شما خواهند کرد. اگر این مجازات ظالمانه است تقصیر متوجه ما نیست. زیاد هم بد نیست که گاهگاه چهره

اخموی آقایان شرافتمند را بر بالای گردن بند کتانی تماشا کنیم. زود باش رفیق. لباس ژنده هایت را بین خانم ها تقسیم کن. تو را برای تفریح و شادی خاطر دزدان دار خواهم زد. تو هم هر چه توجیب داری به عنوان پول چایی بدان ها خواهی داد. اگر می خواهی زاق و زوقی کرده یا ادا و اطواری در آری می توانی برابر مجسمه سنگی که از (سن پیر) دزدیده ایم به جای آوری. برای اینکار نیز چهار دقیقه بیشتر وقت نداری.

خطابه موحشی بود. امپراطور (جلیلیان) فریاد زد:

— بسیار خوب! راستی (کلوپن تروفو) عجب وعظ می کنی. هیچ دست کمی از (پاپ) نداری.

گرنگوار به خونسردی پاسخ داد:

— حضرات، امپراطوران و پادشاهان، نام من پیر گرنگوار و خود همان شاعری هستم که هم امروز در تالار بزرگ کاخ دادگستری نمایشنامه ام را به معرض اجرا گذاشتند. (کلوپن) گفت:

— آه هان! ارباب توئی؟ رفیق صبح این همه حوصله مان را سر می بردی که شب دارت نزنیم؟

گرنگوار در اندیشه شد: عجب جایی گیر کرده ام. با این حال به کوشش خود ادامه داد و گفت:

— معلوم نیست چرا شعرا را جزو اوباش و رجاله ها به حساب نمی آورند. کدام ولگردی به پای (ازوپ) و کدام گدایی به پای (هومر) و کدام دزدی به پای (مرکورئوس) می رسد...

کلوپن میان حرفش دوید و گفت:

— به نظرم می خواهی با یاوه گویی فریب مان دهی. چه بهتر که مثل آدمیزاد بالای دار بروی و اینقدر ادا و اصول در نیآوری!

گرنگوار که قدم به قدم دفاع کنان عقب می نشست گفت:

— اعلیحضرتا معذرت می خواهم. لحظه ای، فقط لحظه ای توجه فرمایید. تصور می کنم سخنم ارزش شنیدن دارد... گوش کنید... آنگاه فرمان لازم صادر کنید... صدای شاعر بیچاره در میان غوغای حضار محو شد. کودک خردسال که دیگ خالی

را با هیاهوی بیشتری به صدا درمی آورد. قوزبالاقوز آن بود که پیرزنی کماجدان پر از پیه را روی آتش گذاشت و از آن صدای جلیزولز چربی که به آتش می چکید شبیه هیاهو و فریاد کودکانی که دسته کارناوال را دنبال کنند برخاست.

در این حال کلپین بر آن شد تا با سر دسته کولیان و سلطان اوباشان به کنکاش پردازد. سلطان اوباشان مست و مدهوش بود. کلپین فریاد برآورد:

— ساکت!

صدای دیگ و جلیزولز چربی هنوز به گوش می رسید. از این رو کلپین از بالای بشکه به پائین جست با لگدی دیگ و بچه را ده قدم دورتر پرتاب کرد و کماجدان را نیز به روی آتش سرازیر ساخت. آنگاه بدون اینکه اعتنایی به ناله و فریاد کودک یا غرولند پیرزن کند به جای خود برگشت و روی تخت خویش قرار گرفت.

به اشاره کلپین سر دسته اراذل و اوباش دور وی گرد آمدند. نیم دایره بزرگی از لباسهای ژنده، چنکگها، تبرها و پاهای چوبی و بازوان ستبر و بوهنه و چهره های نفرت انگیز و بی حالت و خرفت گرنگوار را در میان گرفت.

«کلپین ترویفو» که از فراز تخت خود بر روی چلیک به مانند پادشاهی در میان بزرگان کشور یا پاپ در کنار کشیشان بر این سنای جیب بران و ولگردان و اراذل مسلط بود رو به گرنگوار کرد و گفت:

— گوش کن. اصلاً چرا که دارت نزنیم؟ می دانم بدت می آید. آخر نه اینکه شما بورژواها همه تان همین طورید؟ نه اینکه به بوسیدن چوبه دار عادت نکرده اید. موضوع را بزرگتر از آنچه هست در ذهن خود مجسم می کنید. چون بدی تو را نمی خواهم راهی پیش پایت می گذارم. شاید بدانوسیله بتوانی گلیم خود را از آب بیرون کشی. آیا حاضری در سلک کسان ما درآیی؟

قضاوت درباره حالت روحی گرنگوار و پی بردن به پاسخ وی بدین پیشنهاد مشکل نیست. از این رو بی محابا گفت:

— البته که حاضرم.

— حاضری در زمره چاقو کشان نام نویسی کنی؟

گرنگوار پاسخ داد:

— البته که حاضرم.

— حاضری تبعیت دولت «آرگو» را بپذیری.

— بله.

— حاضری در سلک (کاسبکاران آزاد) درآیی؟

— حاضرم.

— از جان و دل.

— بله از جان و دل.

سلطان اراذل گفت:

— اما باید بدانی که با این تفصیل سر دار خواهی رفت...

شاعر بینوا گفت:

— چطور؟ خدایا!

کلوپن به سخن خود ادامه داد:

— البته کمی دیرتر با تشریفات بیشتر و به خرج شه بندر پاریس و برچوبه قشنگی که

مردان شرافتمند برایت به پا می کنند اعدام خواهی شد. باز جای شکرش باقی است.

گرنگوار گفت:

— تابع امر شما هستم.

— در اینصورت از مزایای بسیاری برخوردار می شوی. کسی که در سلک (کاسبکاران

آزاد) درآید از پرداخت پول تنظیفات و روشنایی و دادن صدقه به گدایان معاف می گردد.

شاعر گفت:

— بسیار خوب، من حاضرم. حاضرم در زمره دزدان و جیب بران و راهزنان و

کاسبکاران آزاد و چاقوکشان و هرآنچه شما بخواهید درآیم. از مدتها پیش نیز جزو آنان

بوده ام زیرا من فیلسوفم به قول معروف.

Et omnia in philosophia omne in philosopho continentur.

سلطان اراذل روترش کرد و گفت:

— آهای رفیق چه خیال کردی؟ به زبان آرگوی جهودان کولی چه نوایی می خوانی؟ من

عبری نمی دانم. برای راهزنی هم دانستن زبان عبری ضروری نیست. من دزدی نمی کنم

شأنم اجل است. من جنایتکارم. سر می برم، ولی جیب نمی برم.
گرنگوار برآن شد تا زبان به پوزش خواهی بگشاید شاید بتواند از علت خشم سلطان
اراذل بکاهد:

— خداوندگارا. پوزش می طلبم. خیلی ببخشید آنچه گفتم عبری نبود لاتینی بود.
کلوپن از کوره در رفته و گفت:
— یکبار گفتم که من جهود نیستم، تو را هم مثل این جهود نزول خور که کنارت ایستاده
است درون کنیسه به چهارمیخ خواهم کشید!
در این حال با انگشت به مرد یهودی کوچک اندامی که کنار گرنگوار ایستاده بود
اشاره کرد.

سرانجام حضرت آقای «کلوپن» آرامش خود را بازیافت و رو به شاعر کرد و گفت:
— آهای رذل پست فطرت، حاضری در سلک اوباشان درآیی!
شاعر پاسخ:

— البته!

— خواستن کافی نیست، توانستن شرط است. با ایمان قلبی می توان به بهشت رفت.
اما قلمرو راهزنان و اوباش با بهشت تفاوت دارد. برای اینکه تو را در سلک اوباشان
بپذیرند باید ثابت کنی که به درد کاری می خوری از این رو باید جیب های مترسک را
بگردی.

گرنگوار بی محابا گفت:

— هر طور دلتان خواست می گردم.

به اشاره کلوپن چند تن از اراذل از میان جمع خارج شده و لحظه ای بعد بازآمدند. آنها
دو چوبه بلند و پایه دار که به خوبی بر روی زمین قرار می گرفت به همراه آوردند بر بالای
چوبه های مزبور تیر چوبی دیگری به طور افقی قرار دادند. به این ترتیب به یک چشم
به هم زدن چوبه دار زیبایی در برابر دیدگان گرنگوار به باشد نقصی در چوبه دار دیده
نمی شد حتی طناب محکمی زیر تیر افقی در نوسان بود. گرنگوار مضطرب شد و با خود
گفت:

— عاقبت این کار چه خواهد شد؟

در این حال صدای زنگوله‌ای برخاست و به اضطراب و نگرانی وی پایان داد. اراذل مترسکی را به دار می‌آویختند. مترسک لباس سرخ رنگی در بر داشت و زنگوله‌های زیادی بر آن آویزان شده بود. در اثر نوسان طناب زنگوله‌ها مدتی به صدا درآمدند. سپس بنا به قانون حرکت نوسانی (پاندولی) بی حرکت و خاموش شدند. در این حال (کلوپن) چهار پایه لق و لرزانی را که پای چوبه دار نهاده بودند به گرنگوار نشان داد و گفت:

— برو بالای چهارپایه.

گرنگوار در دل گفت:

— ای داد و بیداد دارند مرا دار می‌زنند. چهارپایه‌شان هم که لنگ لنگان است.

کلوپن دوباره گفت:

— برو بالا.

گرنگوار بالای چهارپایه رفت پس از ارتعاش و نوسان سر و دست سرانجام مرکز ثقل آن را پیدا کرد.

سلطان اراذل گفت:

— حالا پای راست را روی پای چپت بینداز. و روی پنجه پای چپ بلند شو.

گرنگوار گفت:

— خداوندگار! لابد می‌خواهید دست و پایم بشکنند؟

کلوپن سرتکان داد و گفت:

— دوست من، خیلی راجی می‌کنی. دو کلمه گوش کن تا مقصود ما را دریابی. تو باید

روی پنجه پا بلند شوی تا دستت به جیب مترسک برسد. در اینصورت باید دست در جیب مترسک کرده و کیسه‌ای که درون آنست بیرون بیاوری. این عمل را باید طوری انجام دهی که هیچیک از زنگوله‌ها به صدا در نیایند. در این صورت شایستگی و لگردی و جیب‌بری داری. فقط هفت هشت روز باید روزانه کتک مفصلی نوش جان کنی.

گرنگوار گفت:

— لعنت بر شیطان، اگر زنگوله‌ها به صدا درآمدند چه باید کرد؟

— بالای دار خواهی رفت، همین و بس. فهمیدی؟

گرنگوار گفت:

— اصلاً نمی فهمم.

— یکبار دیگر گوش کن، باید جیب مترسک را بگردی و از درون آن کیسه‌ای بیرون آوری. اگر ضمن عمل یکی از این زنگوله‌ها تکان خورد به‌دار آویخته خواهی شد. تا اینجا فهمیدی؟

— بله تا اینجا فهمیدم. آنوقت؟

— اگر موفق شدی، جیب‌بر محسوب می‌شوی و هشت روز متوالی باید ضربات تازیانه نوش جان کنی، حالا لابد فهمیدی؟
— نه خداوندگارا، نمی فهمم. موفقیت من چه حاصلی دارد یا حلق آویزم می‌کنید یا تازیانه‌ام می‌زنید...

— عجب. مگر نمی‌خواهی جیب‌بر و ولگرد شوی؟ کتک خوردن به‌نفع تست. تنت نرم می‌شود و به‌تازیانه خوردن عادت می‌کنی.
شاعر گفت:

— بسیار متشکرم.

پادشاه ارادل لگد بر چلیک زد و گفت:

— زود باش. جیب مترسک را بگرد تا تکلیفت روشن شود. یکبار دیگر بدان که اگر صدای زنگوله‌ای برخیزد به‌جای مترسک قرار خواهی گرفت.

خیلی از دزدان و ارادل سخنان کلوپن را با کف زدن استقبال کرده و دایره‌وار با خنده وحشت‌آور و بی‌رحمانه‌ای دور گرنگوار و چوبه دار حلقه زدند. گرنگوار پی‌برد که ارادل از خونسردی وی لذت می‌برند. اما هنوز امید بسیار ضعیفی برای رهایی از چنگال اعدام برای وی باقی مانده بود. از این رو درصدد استفاده از آن برآمد. نخست از اینکه می‌خواهد دست در کیسه مترسک کند از وی پوزش خواست و به‌التماس پرداخت. به‌نظر او مترسک دلی رقیق‌تر و نرم‌تر از اوباشان داشت. زنگوله‌های مترسک و زیانه‌های مسی آن به‌مانند افعیانی بود که برای گزیدن وی دهن باز کرده است. گرنگوار با خود می‌گفت:

— ایوای. آیا واقعاً زندگی و مرگ من وابسته به صدای این زنگوله‌ها است؟

در این حال دست‌ها را به هم پیوست و گفت:

— ای زنگوله‌ها، ای زنگ‌ها، تکان نخورید و به صدا درنیایید!

یکبار دیگر پادشاه اراذل را مخاطب قرار داد و پرسید:

— اگر در این حال بادی وزید؟

سلطان اراذل بی‌محابا پاسخ داد:

— بدار آویخته خواهی شد.

وقتی دید از مهلت و راه فرار خبری نیست جسورانه دست به کار شد. پای راست را روی پای چپ انداخت و روی پنجه پای چپ بلند شد ولی وقتی که خواست دست در جیب مترسک برد از اینکه تکیه‌گاه ناچیزی بیش نداشت تعادل از دست داد و به شدت بر زمین خورد... دستش به هنگام سقوط بر مترسک خورد و صدای زنگوله‌ها برخاست. مترسک به نوسان افتاد و صدای زنگوله‌ها چون ضربت پتکی بر مغز گرنگوار طنین افکن شد. گرنگوار فریاد برکشید:

— ای بدشانسی!

و چون مرده‌ای بر جای ماند.

در این حال فریاد موحش هلهله دزدان و صدای زنگ‌ها بگوش رسید. «ترویفو» به یاران گفت:

— این رذل را بلند کنید و زود دارش بزنید.

«گرنگوار» برخاست. مترسک را از بالای دار پائین آوردند. تا جای او را به شاعر دهند.

دزدان گرنگوار را بالای چهارپایه بردند. کلپین پیش آمد و طناب‌دار را برگردنش انداخت. دستی به شانه‌اش زد و گفت:

— رفیق خداحافظ! دیگر نمی‌توانی جان سالم به دربری، ولو با روده‌های پاپ درون یک دیگ بجوشی!

کلمه (رحم) بر لبان گرنگوار نقش بست. نظری به اطراف افکند ولی راه امیدی نیافت. همه می‌خندیدند.

«کلپین» رو به ولگردی نموده گفت:

— «بل وینی»، برو بالای تیر افقی.

«بل وینی» به چابکی بالای تیر رفت، در یک چشم بهم زدن گرنگوار وقتی سر بالا کرد او را بالای سر خود دید.

کلوپن به سخن ادامه داد.

— «آندره سرخه» وقتی کف دستها را به هم زدم چهارپایه را با پا به یکسو بینداز. «فرانسوا» تو از پاهای یارو آویزان شو بل وینی خودت را به روی شانه‌های او بینداز. درست فهمیدید هر سه به یک حرکت وظیفه‌تان را انجام دهید. گرنگوار برخود لرزید.

کلوپن رو به سه ولگرد مزبور کرد و گفت: حاضرید؟

ولگردان به مانند عنکبوتی که در کمین نشسته باشند آماده حمله به گرنگوار بودند. «کلوپن» شاخه‌های خشکی را درون آتش جابه‌جا کرد لحظات وحشت‌آوری برگرنگوار گذشت. پادشاه اراذل یکبار دیگر گفت:

— همه حاضرید؟

دست‌ها را از هم باز کرد تا بهم بزنند، یک ثانیه بیش به آخر کار باقی نمانده بود.

ولی ناگهان برجای ایستاد. فکری به خاطرش رسیده بود. رو به اراذل کرد و گفت:

— صبر کنید. فراموشم شده بود. رسم ما براینست که پیش از اعدام گناهکاران از زنان

می‌پرسیم که آیا کسی طالب آنها است یا نه؟

رفیق این آخرین شانس تست. یا باید شوهر یکی از زنان ولگرد شوی و یا اینکه

طناب دار را ببوسی.

این قانون کولی‌ان شاید به نظر خوانندگان بسیار عجیب آید ولی در کتابهای

قانونگذاری قدیم انگلیسی مضبوط است.

«گرنگوار» نفسی به راحت کشید. در عرض مدتی کمتر از نیمساعت دو بار از مرگ

جان به در می‌برد. با این حال اطمینان کامل نداشت.

«کلوپن» بالای تخت خود رفت و فریاد برآورد:

— آهای. زن‌ها! از جادوگر گرفته تا گریه ماده‌اش، بین شماها کسی مایل است که این

ولگرد را به شوهری برگزیند؟ آهای کلت، الیزابت، سیمون، ماری، تون‌برار، میشل،

کلود، ایزابو بیایید، ببینید، مردی مفت و مجانی نمی خواهید؟
بی گفتگو گرنگوار در آن حال فکار چنگی به دل نمی زد. زنان ولگرد پیشنهاد را با
خونسردی تلقی کردند. شاعر بینوا مرتباً کلمات: نه! نه! دارش بزنید تا همه بخندیم! را
به گوش می شنید.

با این حال سه تن از زنان ولگرد از صف خارج و به وی نزدیک شدند. زن اولی
خیله ای بود و صورت چهارگوشی داشت. به دقت سر و وضع فیلسوف را برانداز کرد.
لباسهایش مندرس بود. از این رو اخم کرد و زیر لب گفت: مثل علم پاره پوره ای است!
آنگاه رو به گرنگوار کرد و گفت:

— شنلت کو؟

— گمش کرده ام؟

— کلاهی کو؟

— از سرم برداشتند.

کفش هایت چطور؟

— تخت ندارد.

— چقدر پول داری؟

گرنگوار به التماس افتاد:

— یکشاهی هم ندارم.

— در این صورت اگر دارت زدند باید ممنونشان باشی!

زن خیله پشت به وی کرد.

دومی عجوزه ای سیاه سوخته و زشت رو و در زشتی در شهر عجائب شهره بود. دور
گرنگوار چرخید. گرنگوار از وحشت برخورد می لرزید که مبادا از این زن نیز قبولش نکند.
عجوزه زیر لب غرید.

— لاغراست. به درد نمی خورد.

و به راه خود رفت.

سومی دخترک جوان و ترگل ورگلی بود. از زیبایی نیز بی بهره نبود شاعر بینوا
التماس کنان آهسته به وی گفت:

— نجاتم دهید!

دخترک لحظه‌ای از راه دلسوزی بر وی نگریست، سپس چشم‌ها را بر زمین دوخت
دامتش را تکان داد و بی‌اراده برجای ایستاد. گرنگوار مواظب حرکات وی بود. او آخرین
نور امید به‌شمار می‌رفت. دخترک سرانجام به‌سخن درآمد و گفت:

— نه! «گیوم لونگ‌ژو» کتکم می‌زند:

این به‌گفت و داخل جمعیت شد.

کلوپن گفت:

— رفیق بد آوردی.

آنگاه بر روی چلیک به‌پاخواست و به‌مانند کسی که جنسی را حراج کند فریاد برآورد:

— کسی نمی‌خواهد؟ یک، دو، سه!

با سر به‌چوبه دار اشاره کرد.

بل‌وینی و آندره سرخه و فرانسوا به‌گرنگوار نزدیک شدند:

در این حال از میان کولیان صدایی برخاست.

— اسمرالدا! اسمرالدا!

گرنگوار بر خود لرزید و به‌سوی صاحب صدا برگشت. جمعیت به‌دختر زیبایی کوچه
داد.

دختر زیبا. همان کولی خوش‌رقص بود.

گرنگوار در حال بهت و حیرت و غرق هیجانات باطنی نام اسمرالدا را بر زبان راند.

این نام خاطرات حوادث روز پیش را در ذهن او بیدار ساخت.

این مخلوق عجیب، زیبایی و لطف جاذبه خویش را حتی از سرزمین عجایب نیز

دریغ نمی‌داشت. ولگردان از زن و مرد راه عبور برای وی باز می‌کردند و از دیدن روی او

سیمای خشونت بارشان شکفته می‌شد.

اسمرالدا با قدم‌های شمرده به‌محکوم نزدیک شد. «جلی» زیبا به‌دنبالش می‌شتافت

گرنگوار به‌مردگان بیش از زنده‌ها شباهت داشت. دخترک کولی لحظه‌ای برچهره او

نگریست. و با تحکم از کلوپن پرسید:

— این مرد را می‌خواهید دار بزنید؟

پادشاه اوياشان گفت:

—بله. خواهر. اگر تو به شوهری قبولش نکنی سردار خواهد رفت.

اخم زیبایی بر لب پائین دخترک نقش بست. به کلوپن گفت:

—قبولش دارم.

گرنگوار یقین کرد که از صبح تاکنون خواب می دیده و اینک شاهد بقیه رؤیاست.

فرجام کار شیرین ولی بسیار تکان دهنده بود.

گره طناب را گشوده و شاعر را از چهارپایه به زیر آوردند. از فرط هیجانات نتوانست

سر پا ایستد. از این رو بر زمین نشست.

سردسته قبطیان بدون اینکه کلمه‌ای برزبان راند، کوزه گلینی پیش آورد. دخترک کولی

کوزه را به دست گرنگوار داد و گفت: این کوزه را بشکن.

کوزه بر زمین خورد و چهار تکه شد. سردسته قبطیان دست برپیشانی گرنگوار و

اسمرالدا نهاد و گفت:

—برادر تا چهار سال این زن تو است. «خواهر تا چهار سال این شوهر تست بروید

خوش باشید.»



شب عروسی

چند لحظه بعد، شاعر جوان در اطاق کوچک در بسته و گرم و راحتی، پشت میزی که احتمال داشت به زودی روی آن با خوراکی‌های رنگارنگ پر شود نشست بود. جمعی چوبی در یک سمت و دختر زیبایی در روبرویش قرار داشت. مآجرا به جاهای شیرین و حساس می‌رسید. گرنگوار خود را قهرمان افسانه‌های پریان می‌پنداشت و هر چند یکبار به اطراف نظر می‌انداخت تا مگر ارباب آتشینی را که به اشباح بالدار بسته شده و او را در یک چشم به هم زدن از دوزخ به بهشت آورده است به چشم ببیند. آنگاه نگاه خویش را مصرانه به پارگی کلیجه‌اش می‌دوخت تا به یکبار از دنیای واقعیات دور نیفتد. فرزانیگی وی در محیط تصورات تنها به این رشته باریک بسته بود.

دختر جوان توجهی به حال او نداشت، بی‌اعتنا می‌رفت و بر می‌گشت، چهارپایه‌ها را پس و پیش می‌کرد و به صدای بلند با (بزش) حرف می‌زد و یا اخم می‌کرد. مدتی بدین حال گذشت. دختر جوان سرانجام پیش آمد و کنار میز نشست گرنگوار دیگر می‌توانست چهره او را از نزدیک به راحتی تماشا کند.

خواننده عزیز، شما هر کسی باشید روزی کودک خردسالی بوده‌اید و از این رو خود را خوشبخت می‌دانید. شکی نیست که روزی از روزهای کودکی سنجاقک زیبای سبزی یا آبی رنگی را در کنار آب روان بر روی گلها و بوته‌ها دنبال کرده‌اید. به یاد آورید. اندیشه و

نگاه شما در این حال با چه کنجکاوی و دل‌بستگی به پرواز سنجاقک زیبا که چون نسیمی از شاخه‌ای بر سر شاخه دیگر پریده و بالهای ارغوانی و لاجوردین خویش را شتابان به‌تأموج در می‌آورد دوخته شده است. بی‌گفتگو حشره سبکبال از لرزش بال‌های زیبایش به‌مانند شب‌چی و هم‌انگیز و غیرقابل لمس جلوه می‌کرده است. ولی هنگامی که سرانجام بر شاخه باریک می‌نشست. شما می‌توانستید نفس در سینه حبس کرده و بال‌های ظریف و بلند و تنهٔ مینایی و دو حباب بلورین روی آن را نظاره کنید، در این حال تا چه حد شگفت‌زده می‌شدید و از ترس اینکه مبادا یکبار دیگر چون سایهٔ گریزانی به‌صورت اشباح درآید برخورد میلرزید! این تأثرات را به‌خاطر آورید تا حال گرنگوار از دیدار اندام ظریف اسمرالدا که به‌هنگام جست و خیز آواز و آشوب چون نسیمی به‌چابکی دور خود می‌چرخید در نظرتان مجسم شود.

گرنگوار که بیش از پیش غرق تخیلات و رؤیاها شده بود با خود می‌گفت: اسمرالدا چیست؟ موجودی آسمانی! یا رقاصه‌ای دوره‌گرد؟ هم این و هم آن! امروز به‌نمایشم ضربت نهایی زد و هم امشب مرا از مرگ حتمی نجات داد. اسمرالدا دیو همزاد و در عین حال فرشته نگهبان من است! شک نیست که این زن زیبا دیوانه‌وار عاشق من شده و گرنه هرگز مرا به‌همسری خویش بر نمی‌گزید. - گرنگوار در اندیشه شد سپس با عزم راسخ از جای برخاست و گفت:

— بهتر تقدیر من همسر او هستم!

با چنان مبارزه جوئی و معاشقه‌طلبی جلو رفت که دخترک قدم به عقب نهاد و گفت:

— از من چه می‌خواهی؟

— ای اسمرالدا! قابل پرستش این چه سئوالی است که می‌کنی؟

دختر کولی دیدگان درشت خود را باز کرد و گفت:

— منظورتان را نمی‌فهمم.

گرنگوار بیش از پیش تحریک شده و گفت:

— دوست نازنینم مگر من مال تو نیستم؟ مگر تو مال من نیستی؟

آنگاه دست در کمر او انداخت.

پیراهن دخترک کولی به‌مانند پوست مار ماهی زیر دست وی لغزید. اسمرالدا به یک

خیز خود را به انتهای اطاق رسانید. خم شد و دوباره سر برافراشت خنجر تیزی در دستش می درخشید. گرنگوار که نمی دانست این خنجر از کجا به دست آمده از چابکی دختر کولی در شگفت شد. اسمرا لدا خشمگین و مغرور به نظر می رسید. لبانش برآمده و پره های دماغش مرتعش، گونه هایش گلگون شده بود. دیدگانش برق می زد. در این حال بز ملوس پیش پای اسمرا لدا با شاخ های تیز و زرین حالت دفاعی به خود گرفته بود. سنجاقک بی آزار به صورت زنبور سرخ نیش داری درآمده و آماده گزیدن بود. فیلسوف جوان حاج واج نگاهی به دختر کولی و بز سفید انداخت. لحظه ای چند گذشت. وقتی شگفتی نخستین برطرف شد به سخن درآمد و گفت:

— خدایا، چقدر جسورانه!

دخترک کولی نیز خاموشی را درهم شکست و گفت:

— مثل اینکه تو هم مرد مسخره جسوری هستی!

گرنگوار لبخند زنان گفت:

— دختر خانم، معذرت می خواهم. پس به چه منظوری همسر من شدید؟

می خواستی بگذارم اعدامت کنند؟

شاعر جوان که خواب شیرین عاشقانه اش تعبیر نشده بود گفت:

— پس اینطور! منظورتان این بود که مرا از چوبه دار نجات دهید؟

— البته!

گرنگوار لب به دندان گزید و گفت: — من هنوز در عشق پیروز نشده ام چرا کوزه

شکستند؟

خنجر اسمرا لدا و شاخ های بز هنوز آماده دفاع بودند. شاعر به سخن ادامه داد:

— خانم، من حاضر به سازشم. اهل جر و بحث نیستم. قول می دهم که تا اجازه ندهید

به شما نزدیک نشوم. در این صورت تکلیف شام شب چه می شود؟

دخترک کولی پاسخی نداد، به تحقیر اخم کرد، چون پرنده ای سر برداشت شلیک

خنده را سر داد، خنجر ظریف به همان چابکی که ظاهر شده بود ناپدید گشت، گرنگوار

از تشخیص نهانگاه نیش زنبور عاجز ماند.

لحظه ای بعد کمی نان چاودار و تکه ای پیه خوک با چند سیب پلاسیده و یک پارچ

آبجو خوری Cervoise بر سر میز بود. گرنگوار با ولع تمام شروع به خوردن غذا کرد. صدایی که از برخورد چنگال آهنین وی با بشقاب چینی برمی‌خاست چنان می‌نمود که سرپای عشق او تبدیل به اشتها شده است.

دختر جوان روبروی او نشسته و او را به حال خود گذاشته بود. دخترک غرق افکار و اندیشه‌های خود بود، هر چند یکبار تبسمی بر لبانش نقش می‌بست و با دست نرم و لطیف خویش سر بز ملوس را که به زانوی وی می‌فشرد نوازش می‌کرد. شعله شمع مومی زرد رنگی بر صحنه درنده‌خویی و هم‌آلود موجود پرتوافشانی می‌کرد.

وقتی گرنگوار کمی از درد گرسنگی فراغت یافت شرمگین شد، زیرا جز سیب‌های پلاسیده چیزی باقی نگذاشته بود. از این رو پرسید:

— مادموازل اسمرالدا شما چیزی نمی‌خورید؟

دخترک به اشاره سر پاسخ منفی داد و نگاه فکوره‌انه‌اش را بر سقف اطاق دوخت. گرنگوار در اندیشه شد، تا راز گرفتگی خاطر دخترک را دریابد. او با خود می‌گفت: محال است که مجسمه بی‌ریخت سنگی بالای گنبد توجه او را تا این حد به خود جلب کرده باشد.

به صدای بلندتری گفت:

— دختر خانم!

اسمرالدا گویا صدای او را نشنید.

گرنگوار یکبار دیگر به صدا درآمد:

— خانم اسمرالدا!

کوشش بی‌حاصلی بود. حواس دختر زیبا جای دیگری بود. صدای گرنگوار توانایی اینکه آن‌را بخود آورد نداشت. خوشبختانه در این حال بزک آستین صاحبش را به نرمی به سوی خود کشید. دخترکولی که گویی از خواب‌گران برخاسته است شتابان پرسید:

— جلی چه می‌خواهی؟

گرنگوار برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت:

— گرسنه است.

اسمرالدا قطعه نانی را خرد کرد و بر کف دست خویش ریخت. (جلی) ملوس به نرمی شروع به خوردن کرد.

گرنگوار از فرصت استفاده کرد و سئوالی پیش کشید تا او را از رفتن در عالم رؤیا باز دارد.

— پس شما مرا شوهر خود نمی دانید؟

دخترک نگاه تندی به وی افکند و گفت:

— نه.

گرنگوار پرسید:

— عاشق تان چطور؟

دخترک اخم کرد و گفت:

— باز هم نه!

— دوست تان؟

اسمرالدا به وی نگرست کمی فکر کرد و آنگاه گفت:

— شاید.

لفظ (شاید) در نظر گرنگوار بسیار پر ارزش بود، از این رو بر سر جرأت آمد و

پرسید:

— می دانید دوستی چیست؟

دخترک کولی پاسخ داد:

— بله، دوستی یعنی برادر خواهری. یعنی دو روح که چون انگشتان دست به هم

نزدیک اند ولی درهم نمی آمیزند.

گرنگوار پرسید:

— عشق چیست؟

دخترک با صدای لرزان و دیدگان شررباری گفت:

— عشق یعنی یک روح در دو بدن. مرد و زنی با هم جوش می خورند و به صورت

فرشته ای در می آیند. عشق موهبت آسمانی است.

زیبایی رقاصه کوچه گرد، ضمن ادای این کلمات به طور شگفت آوری بر دل گرنگوار

اثر گذاشت. به نظر می‌رسید که شاعر جوان از شنیدن سخنان وی با شور و جذبه خاور زمین خاص آشنا شده است. بر لبان گلی رنگ و پاکیزه‌اش تبسم ملایمی می‌دوید. پیشانی بلند و بازش به‌مانند آئینه صافی که رنگ آه گیرد گرفته‌تر می‌شد. مژگان بلند و سیاهش روشنایی مبهم و غیر قابل وصفی به اطراف پخش می‌کرد و به نیم‌رخ او جلوه تابناک مادری و ملکوتی تابلوی باکره مقدس را فائل را می‌بخشید.

گرنگوار بر سر سخن بازگشت و پرسید:

— چه کسی دلخواه شما است؟

— کسی که مرد است.

— مگر من مرد نیستم؟

— مرد دلخواه من کسی است که خود آهنین بر سر و شمشیر تیز به دست و مهمیز

زرین برپاشنه دارد.

گرنگوار گفت:

— بله مرد پیاده که مرد حساب نمی‌شود. عاشق کسی هستید؟

— عاشق؟

— بله عاشق کسی شده‌اید؟

— شاید به زودی عاشق شوم.

در این حال شاعر جوان پرسید.

— چرا هم امشب عاشق نمی‌شوید. چرا عشق مرا نمی‌پذیرید؟

کولی نگاه تندی به وی افکند و گفت:

— مردی را دوست دارم که بتواند از من حمایت کند.

گرنگوار سرخ شد و ساکت ماند. معلوم بود که دخترک به وضع بحرانی دو ساعت

پیش اشاره می‌کند. ماجراهای بعدی، این حادثه را از خاطر او زدوده بود. از این رو به پیشانی خود زد.

— ماد موازل، حق با شما است، من می‌بایست از همان دم شروع کنم. از پریشان

حواسی خود پوزش می‌خواهم. راستی چگونه از چنگال «کازیمودو» رها شدید؟

از این پرسش دخترک کولی بر خود لرزید. با دست چهره خود را پوشانده و گفت:

— آه، گوزپشت لعنتی!
 گرنگوار که به هیچ قیمتی دست بردار نبود پرسید:
 — راستی چگونه رها شدیدی؟
 اسمرالدا لبخندی زد و آه کشید ولی چیزی نگفت:
 گرنگوار کوشید تا به طور غیرمستقیم بر سر پرسش خود باز گردد از این رو گفت:
 — می دانید چرا تعقیب تان می کرد؟
 — نمی دانم. ولی شما چرا تعقیب می کردید؟
 گرنگوار پاسخ داد:
 — راستش را بخواهید، خودم هم نمی دانم.
 کمی به سکوت گذشت. گرنگوار با کارد میز را خط خطی می کرد، دخترک نیز لبخند می زد. توگویی در پشت دیوارها به منظره زیبایی خیره شده است.
 ناگهان شروع به خواندن آواز کرد:

Quando las pintadas aves

Mudas estàs, y la tierra...

به یکبار از آواز خواندن باز ایستاد و به نوازش (جلی) پرداخت.

گرنگوار گفت:

— حیوان ملوسی است.

دخترک پاسخ داد:

— خواهرم است.

مرد شاعر پرسید:

— چرا اسم تان را «اسمرالدا» گذاشته اند؟

— خودم هم نمی دانم.

— چطور مگر؟

دخترک کیسه کوچکی را که از گردنش آویخته بود از زیر پیراهن خود در آورد. از این کیسه بوی تند کافور شنیده می شد و روی آن را با پارچه ابریشم سبز رنگی پوشانده بودند. درون آن شیشه سبز رنگی به مانند زمرد بدلی می درخشید. دخترک شیشه سبز را

به شاعر نشان داد و گفت:

— شاید به این مناسبت مرا اسمرالدا می نامند.

گرنگوار دست دراز کرد تا کیسه را بگیرد. ولی دخترک قدم به عقب گذاشت و گفت:

— دست نزنید. طلسم است. ممکن است جادو به شما ضرر برساند.

برحس کنجکاوی شاعر بیش از پیش افزود شد. از این رو پرسید:

— این جادو را از کجا به دست آورده اید؟

دخترک انگشت بر روی لب نهاد و طلسم را میان سینه خود پنهان ساخت. گرنگوار

پرسشهای دیگری پیش کشید ولی دخترک پاسخ درستی نمی داد. شاعر پرسید:

— اسمرالدا یعنی چه؟

— خودم هم نمی دانم.

— این لغت به چه زبانی است.

— به نظرم لغت کولی است.

گرنگوار گفت:

— حدس می زدم. شما فرانسوی نیستید؟

— نمی دانم.

پدر و مادرشان زنده اند؟

دخترک زیر آواز زد و با آهنگ قدیمی این شعر را خواند:

پدرم پرنده ای است.

مادرم پرنده ای است،

من بی زورق از آب می گذرم

من بدون کشتی از دریا می گذرم

مادرم پرنده ای است.

پدرم پرنده ای است.

گرنگوار گفت:

— به به! وقتی که قدم به فرانسه گذاشتید چند ساله بودید؟

— کودکی خردسالی بودم.

— کی به پاریس آمدید!

— سال گذشته. وقتی که از دروازه (پاپ) وارد شهر می شدیم، چکاوک ها چون رشته نازکی در آسمان در پرواز بودند. ماه اوت به پایان می رسید. در آنروز گفتم که: زمستان سختی در پیش است.

گرنگوار که از گرم شدن صحبت مشغوف بود گفت:

— واقعاً هم زمستان سختی بود، سراسر آن زمستان دستهایم یخ کرده بود.

راستی پیشگویی هم بلدید؟

دخترک باز بر سر پاسخ های موجز و مبهم برگشت و گفت:

— نه.

— مردی که خود را رئیس قبطیان می نامید، سردسته قبیله شما است؟

— بله.

شاعر با ترس و لرز گفت:

— همان رئیس قبیله تان ما را به هم عقد کرد.

دخترک اخم کرد و گفت:

— نامت چیه؟

— نام من؟ «پیر گرنگوار»

— من نامی بهتر از این سراغ دارم.

شاعر گفت:

— باشد. با این حرف ها از جا در نمی روم. اگر مرا بهتر بشناسید شاید بیشتر دوستم

بدارید. شما سرگذشت تان را برایم تعریف کردید. من هم باید سرگذشت خود را با شما

در میان گذارم. نام من «پیر گرنگوار» است. پسر یک دهقانم. بیست سال پیش به هنگام

محاصره پاریس «بورگنیون» ها پدرم را دار زدند و شکم مادرم را دریدند.

در آن هنگام شش سال بیشتر نداشتم. یتیم شدم و سنگفرش های پاریس تخت کفشم

گردید. نمی دانم چگونه به سیزده سالگی رسیدم. میوه فروشی گوجه ای کف دستم

می گذاشت. نانوائی تکه نانی برایم می انداخت. شب هنگام شیگردان به زندانم می بردند

تا به روی توده کاه شب را به روز آورم. این مصیبت ها مانع رشد من نشد. هر روز قد

می کشیدم و لاغرتر می شدم. زمستانها در آفتاب جلouxان مهمانخانه سانس خود را گرم می کردم. از اینکه آتش افروزی (سن - ژان) در فصل گرما انجام می گرفت غرق حیرت می شدم. به هر کاری دست زدم. خواستم سرباز شوم، فاقد رشادت و جسارت بودم. خواستم کشیش شوم. زهد و تقوی نداشتم و به می خوارگی عادت کرده بودم. از نومییدی بهنجاری روی آور شدم، ولی نیرو و توان کافی نداشتم. برآن شدم آموزگاری پیشه کنم. البته سواد نداشتم! ولی این امر مانع آموزگاری نبود. سرانجام پی بردم که چیزی کم دارم وقتی یقین کردم که به درد هیچ کاری نمی خورم با کمال میل شاعری و آهنگسازی را برگزیدم. ولگردان هم غالباً این راه را برمی گزینند. چنانکه دوستان راهزن من می گفتند هر چه باشد شاعری از دزدی بهتر است. خوشبختانه روزی به جناب «کلود فرولو» رئیس شماسان کلیسای (تتردام) برخوردم. مورد توجه ایشان قرار گرفتم. از اینکه امروز مرد باسوادی شده ام مرهون زحمات ایشانم. زبان لاتینی را از مقالات چیچرو تا ادعیه مردگان خوانده و با علوم اسکولاستیک و قواعد نظم و قوانین موسیقی کیمیاگری آشنا شده ام. نمایشی که امروز در کاخ دادگستری با موفقیت و استقبال مردم اجرا شد اثر طبع من است. اینک کتابی در ششصد صفحه راجع به ستاره دنباله داری که به سال ۱۳۴۵ باعث دیوانه شدن یکنفر شد. در دست تألیف دارم. موفقیت های دیگری نیز تاکنون نصیبم شده است. چون کم و بیش از فن درودگری توپخانه مطلعم در ساختن توپ بزرگ (ژان موک) شرکت داشتم. این توپ به طوریکه می دانید به هنگام آزمایش منفجر شد و ۲۴ نفر را به هلاکت رسانید.

به این ترتیب می بینید که به حد کافی شایستگی ازدواج با شما را دارم. شیرین کاری های زیادی به بزرگ ملوس تان یاد خواهم داد. مثلاً یاد می دهم که چگونه ادای اسقف پاریس، این ریاکار متقلب را که آسیاهایش در (پل آسیابانها) رهگذران را خیس و گل آلود می کند، در آورد. از این گذشته اگر حق التألیف نمایشنامه ام را بپردازند مبلغ هنگفتی گیرم می آید. خانم دانش و ادبیات من و همچنین شخص خودم برای خدمت به شما در اختیارتان خواهد بود. حاضرم تا پایان عمر اگر بخواهید به مانند زن و شوهر و یا خواهر و برادر با شما به سر برم.

«گرنگوار» لب فرو بست. می خواست تأثیر نطق بلیغ خود را در دخترک کولی ببیند.

دخترک چشم بر زمین دوخته بود و زیر لب کلمه‌ای را تکرار می‌کرد:
— فوبوس...

روی به گونگوار کرد و گفت:

— فوبوس یعنی چه؟

گونگوار بی آنکه به ارتباط این کلمه با گفتار خویش پی برد، به مهربانی گفت:
— فوبوس لغت لاتینی و به معنای (خورشید) است.

دخترک گفت:

— خورشید!

گونگوار توضیح داد:

— فوبوس نام یکی از خدایان کماندار است.

دخترک کولی گفت:

— نام یکی از خدایان است؟

لحن کلامش حاکی از گرفتاری خاطر و عشق باطن بود.

در این حال یکی از بازویندهایش بر زمین افتاد. «گونگوار» خم شد تا آنرا بردارد
وقتی سر برداشت، دخترک کولی و (جلی) ناپدید شده بود. صدای بسته شدن کلون در را
شنید بی گفتگو در کوچکی بین اطاق او با اطاقک دیگر حائل بودند.
فیلسوف با خود گفت:

— بینم لا اقل رختخوابی برایم گذاشته است؟

دور اطاق گشت. جز صندوق چوبی با در مثبت‌کاری شده چیزی نیافت بر روی
صندوق دراز کشید. احساسی شبیه احساس «میکرومکاس» به هنگام خوابیدن بر روی
کوه آلپ به وی دست داد. در این حال گفت:

— باشد. باید مقاومت کرد. ولی چه شب عروسی شگفت‌انگیزی!

صد افسوس! اما سادگی این عروسی ما قبل تاریخ که با شکستن کوزه‌ای شروع شد
چقدر برایم نشاط‌انگیز بود.

بخش سوم

۱

نتردام

هنوز هم کلیسای (نتردام) پاریس بنای بلند و بسیار با شکوهی است. این ساختمان عظیم و با صلابت گرچه پس از طی قرون متمادی هنوز پابرجاست ولی نمی توان جز با آه و افسوس، تماشاگر رخنه ها و لطماتی بود که بر آن راه یافته است بر پیکر بنای با شکوه و پرافتخار کلیسا از بیداد زمان و جور مردمان جراحات و ضربات جان فرسایی وارد آمده و این یادگار پرارزش باستانی که ساختمان آن در دوران شارلمانی آغاز گشته و در زمان فیلیپ اگوست به پایان رسیده متحمل مصائب بی شماری شده است.

بر چهره عروس ساختمان های کلیسایی ما، در کنار هر چین و چروک جای التیام زخمی به چشم می خورد. زمان نایبنا و بشر منگ است.

اگر فرصت آن می بود که قسمت های مختلف این کلیسای کهنسال را به همراه خواننده کتاب بررسی کنیم به این نتیجه می رسیدیم که سهم زمان و مرور ایام در تخریب این بنای باستانی به مراتب کمتر و کم ضررتر از سهم مردمان به خصوص هنرمآبان بوده است. سر در و نمایی به زیبایی «نتردام» نمی توان یافت. آنچه درباره سر در کلیسا گفتیم در نمای خارجی عمارت، بلکه سراسر ساختمان کلیسا نیز صادق است. زیبایی و شکوه کلیسای پاریس را کم و بیش می توان در کلیساهای قرون وسطی جلوگر دانست. ساختمان این بنای بزرگ متناسب و منطقی است. با توجه به قسمتی از بنای کلیسا می توان درباره

سراسر آن قضاوت کرد. اگر انگشت پای غولی را اندازه گیریم با قیاس لازم می‌توانیم به طول قد آن پی ببریم.

اینک به شرح نمای نتردام می‌پردازیم.

امروزه این نمای زیبا سه عنصر خویش را از دست داده است. پلکان یازده پله‌ای و ردیف پائین مجسمه‌ها در طاقچه‌ها و رف‌های درهای بزرگ ورودی سه‌گانه قرار داشت، هم‌چنین ردیف بالای آن‌که شامل مجسمه بیست و هشت تن از پادشاهان فرانسه بود به کلی از بین رفته است. پلکان مزبور در اثر بالا آمدن تدریجی سطح زمین و مد طولانی کف خیابانهای پاریس معدوم شده است. گرچه گذشت زمان پلکان یازده پله‌ای ساختمان نتردام را به باد غارت برده ولی بیش از آنچه او گرفته به‌وی باز پس داده است. گذشت زمان بر چهره درخشان نمای کلیسای نتردام رنگ خاص دوران پیری که خود زیبایی بی‌حدی دارد بخشیده است.

از پلکان کهن بگذریم. آیا در ردیف مجسمه‌های زیبا را چه کسی بردرگاه باشکوه وسطی کنده است؟ این در چوبی سنگین و بی‌ریخت عهد لوئی پانزدهم را چه کسی در جوار اسلیمی‌های دوگوش جای داده است؟ پاسخ روشن است: چنین هنرنمایی‌ها فقط از دست معماران و هنرمندان معاصر ساخته است.

قدم به‌درون بنای کهنسال می‌گذاریم مجسمه بزرگ سن کریستوف که در عظمت بین مجسمه‌های هم‌تراز خود در تالار بزرگ کاخ به‌مانند برج استراسبورک بین برج کلیساهای دیگر بود به‌دست چه کسی واژگون شده است؟ هزاران مجسمه پیادگان و سواران و مردان و زنان و کودکان و پادشاهان و کشیشان و ژاندارم‌ها که از سنگ و مرمر و طلا و نقره و مس و موم ساخته شده و در فاصله بین ستون‌ها گذاشته شده بود بدست چه کسی ناپدید شده است؟ البته این کار، کار گذشت زمان نیست.

آیا به‌جای محراب کهنسال سبک گوتیک با آن همه صندوق‌های ظریف تبرک و اشیاء مقدس آن بدست چه کسی جای خود را به این ضریح مرمرین سنگین یا نمونه ناهنجار «انوالید» یا «وال دوگرای» سپرده است؟ کدام احمقی برخلاف معمول این سنگ را برپایه‌های کار لووئزین قرار داده است؟ بله در این مورد لوئی ۱۴ وصیت لوئی سیزدهم را به این قرار به کار بسته است.

به جای آنهمه شیشه‌های رنگی کوچک چه کسی این شیشه‌های سفید و خنک را قرار داده است؟ بر بام کلیسای بزرگ برویم و آثار هزاران وحشیگری را نادیده بگیریم. آن برج ظریف که سر بر آسمان می‌سود به چه روزی افتاده است؟ به سال ۱۷۸۷ معماری آن را نابود ساخته و جای زخم را با سرپوشی از سرب به مانند در دیگ پوشانده است. هنر شگفت‌انگیز قرون وسطی در تمام کشورها به خصوص در فرانسه با چنین گستاخی و بی‌اعتنایی روبرو شده است. بر خرابه‌های هنر مزبور سه زخم مهلک به چشم می‌خورد:

گذشت زمان در هر قدم اثری از رخوت و پوسیدگی و زنگ‌زدگی بر جای نهاده است انقلابات سیاسی و مذهبی نیز که فطرت‌آگور و خشم‌آلودند بدان یورش برده و زیورآلات آنرا از حجاری‌ها و گچ‌بری‌ها درهم ریخته، پنجره‌های مشبک را از جای کنده طوقه‌های اسلیمی را درهم شکسته، تاج زرین و سیمین از سر مجسمه‌ها ریوده است. بالاخره مدپرستی احمقانه و خشونت‌بار که با انحرافات رنسانسی خود موجد انحطاط در سبک معماری شده است. بزرگترین لطمه‌ها را بر پیکر هنر معماری قرون وسطی وارد آورده است. مدپرستی به‌شالوده‌ بنا و استخوان‌بندی آن حمله‌ور شده، بناهای باشکوه را بریده، دریده و بی‌ریخت ساخته، شکل و سمبول و منطق بنا و زیبایی آنرا لگدمال کرده است. مدپرستی نه تنها ضربات کاری بر پیکر هنر قرون وسطی زده است بلکه با نیرنگ و دغلکاری لطمه‌ای را که از دست گذشت زمان و انقلابات ساخته نبود بدان وارد آورده است. مدپرستی با بی‌شرمی تام به‌عنوان تعمیرات و به‌نام (ذوق سلیم) بر شکستگی‌ها و جراحات معماری گوتیک با وصله‌های مرمرین و یا فلزی دیگر به‌صورت جذام واقعی تاخت آورده است.

از آنچه گفتیم تاکنون سه یغماگر مختلف بر بنای گوتیک کهنسال یورش برده و از سه جهت آنرا دگرگون ساخته‌اند. چین و چروک قشر خارجی به‌نام معمول گذشت زمان، ضربات وحشیانه، شکستگی و درهم ریختگی‌ها کار انقلابات دوران لوتر، تامیرابو و بالاخره مثله کردن، وصله پینه و (تعمیرات) مضحک نتیجه کار پرفسورهای هنرمآب است. آری هنر شگفت‌انگیزی که ساخته دست (واندالها) بود بدست اعضای فرهنگستان زنده به‌گور شده است. به‌دنبال قرون و اعصار و انقلابات بزرگ که دست کم

با عظمت و بی طرفی کامل همه چیز را به سوی انهدام می کشاند خیلی معماران مدرسه دیده و قسم خورده سر رسیده و با بی ذوقی تمام تزئینات برک کانسی دوران لوئی پانزدهم را جانشین تزئینات نفیس گوتیک یعنی بزرگترین افتخارات «پانتئون» نموده اند. این درست به مانند ضربه لگدی است که خر بر شیر محتضر می زند. گویی تنه بلوط کهنسالی خالی شده و کرم های بی ریختی چون خوره به جان وی افتاده اند.

یاد ایامی بخیر که (ربرت کانالیس) در مقام مقایسه (نتردام پاریس) را از هر حیث برتر از معبد (دیان) در (افس) می دانست. معبدی که بت پرستان این همه درباره آن داد سخن داده و (اروسترات) در آثار خود نام آن را جاودانی ساخته است.

کلیسای نتردام پاریس بنای کلاسیک و مربوط به سبک معینی نیست. این بنا به سبک رومی یا گوتیک ساخته شده است. گنبد آن هرگز به مانند گنبد صومعه (تورنوس) گرد و عریض نیست. نتردام هرگز از حیث طاق بیضی شکل خود شباهتی به کلیسای عظیم «بوژرس» ندارد. نتردام را نمی توان در ردیف کلیساهای ظلمانی اسرارآمیز و کوتاهی که ساختمان آنها شبیه ابنیه باستانی مصری است قرار داد. ابنیه مزبور پر از خطوط هیروگلیف، اشارات و کنایات است و در تزئینات آنها خطوط منکسر و اشکال لوزی بیش از گل و بوته و گل و بوته بیش از شکل حیوانات، و شکل حیوانات بیش از تصویر انسان به چشم می خورد. ابنیه مزبور به محصول کار معمار بیش از هنر کشیشان شباهت دارد. همچنین «نتردام» را نمی توان در ردیف کلیساهای سر به فلک کشیده ای که پنجره های بزرگ و روشن و حجاریهای فراوان دارند قرار داد. در این کلیساها معمولاً اشکال فشرده و کاسبکارانه و گویی کنایه ای از سیاست آزادمنشانه بورژواها است. پیدایش این سبک که دومین تحول در هنر معماری بوده و در آن ساختمان ها از خطوط هیروگلیفی و تاریکی و ابهام سابق آزاد و به صورت مترقی و توده ای درمی آید مصادف با بازگشت جنگجویان صلیبی از شرق زمین است. نتردام دو پاری نه از سبک خالص دسته اول و نه از سبک خالص عربی دسته دوم است.

نتردام دو پاری دارای سبک بینابین و برزخ است. وقتی که معمار ساکسون از ساختمان ستون ها و جرزه های رواق کلیسا فراغت یافت طاق بیضی شکلی را که به توسط صلیبیان از مشرق زمین رسیده بود بر روی آنها قرار داد. طاق بیضی شکل از آن پس

سبک مسلط دوران شد. ضمناً هنگام بنای نتردام به علت عدم تجربه کافی هنوز جرأت نکردند برطاق‌ها مناره‌ها نوک تیز قرار دهند. گویی این مناره‌ها در ابنیه بعدی از سرستون‌ها و جرزه‌های محکم و سنگین رومی جوانه زده و سر بر آسمان برداشت. سبک‌های بینابین و دوران تحول از سبک رومی به گوتیک خود در خور مطالعه فراوان است. در اینجا می‌توان حد فاصل بین طاق هلالی و بیضی شکل را تحت بررسی قرار داد.

«نتردام» پاریس یکی از نمونه‌های برجسته سبک‌های بینابین است. هر سنگ و هر نمایی از این ساختمان با شکوه نه تنها صفحه‌ای از تاریخ کشور فرانسه، بلکه تاریخ علم و هنر است. در اینجا بدون اینکه وارد جزئیات شویم نباید ناگفته گذاشت که (درب سرخ) که از حیث ظرافت و زیبایی خود به پای هنر گوتیک می‌رسد مربوط به قرون پانزدهم و ستون‌ها و گنبد عظیم مربوط به دوران بنای صومعه‌های کارلو و نژین در «سن ژرمن دوپره» است. پس بین ساختمان (درب سرخ) و جرزه‌ها و ستون‌ها شش قرن تمام فاصله است. حتی کیمیاگران نیز می‌توانند در اشارات و رموز درگاه بزرگ نکات بسیاری از اسرار کار خود بیابند. از آنچه گفتیم چنین برآمد که سبک ساختمانی و تزئینات و رموز اشارات کلیساها و صوامع دیگر باهم تلفیق و ترکیب شده و در ساختمان بنای عظیم نتردام به کار رفته است. این کلیسای بزرگ بین کلیساهای کهنسال پاریس به مانند جاندار شگفت‌آوری است که سر و دست و پای آن هر یک به اعضای جاننداری شباهت دارد.

باید یکبار دیگر یادآور شد که بررسی این بناهای تلفیقی به جای خود برای هنرمند و باستان‌شناس و مورخ بسیار جالب و سودبخش است. از بررسی آنها نیز بمانند ابنیه تاریخی کهنسال از قبیل دهلیزهای «کیکلوپ» و اهرام مصر و معابد هندو می‌توان به خصوصیات معماری بدوی پی برد و به این نتیجه رسید که معماری پیش از آنچه جنبه انفرادی داشته باشد محصول کار اجتماعی است. و در آثار معماری بزرگ ذوق و حساب‌های کودکانه اقوام و ملل بیش از حسابدگری‌های نوابغ آنها به چشم می‌خورد. آثاری که از ملتی باقی می‌ماند هم چنین رسوباتی که جوامع بشری بر جای می‌گذارند بالاخره انواع تشکیل آنها را می‌توان با مطالعه سبک‌های التقاطی روشن ساخت. امواج زمان و نژادهای مختلف آثار رسوباتی از خود برابنیه تاریخی باقی گذاشته و هر فردی از

افراد بشر سنگی از آنرا فراهم می‌آورد. کار انسان نیز در بنای ابنیه تاریخی به مانند کار بیدستر و زنبور عسل است. (بابل) سمبول عظیم معماری جهان بیش از هر چیز به لانه زنبور شباهت دارد.

ابنیه بزرگ نیز به مانند کوه‌های بلند ساخته و پرداخته قرون متمادی است. گاهی هنر تغییر رنگ می‌دهد، سبک نوین بر بقایای سبک سابق پدیدار شده و خود را با آن تطبیق داده و در تکمیل آن با ذوق و تخیلات نوین می‌کوشد. اینکار بدون اخلاق و اعمال زور و بدون بروز عکس‌العمل بنا به قانون آرامش طبیعی صورت می‌پذیرد. گویی پیوندی بر شاخه‌ای زده‌اند و شیر نبتی یا بردباری و متانت جریان یافته و شاخه نوینی به بار می‌آورد، البته چنین پیوندها از نظر تاریخ عمومی و تاریخ بشر در خور مطالعه فراوان و دارای نتایج بسیار پر ارزشی است و چه بسا که کتاب‌های قطوری در این باره می‌توان نوشت: نام هنرمندان و افراد بشر بر این توده متراکم عظیم که موجد آن نامعلوم است محو می‌شود. فرزاندگی انسان جای همه آنها قرار می‌گیرد. زمانه معمار و مردم بنای این ابنیه‌اند.



منظره پاریس

برای خواننده کتاب کلیسای نتردام را توصیف کردیم. ولی آنچه از قلم افتاده مطلبی اساسی تر یعنی وصف منظره شهر پاریس در قرن پانزدهم میلادی است.

خواننده کتاب پس از آنکه در پیچ و خم ظلمانی واقع بین حصار شهرها و برج های کلیساها کورمال، کورمال پیش رفت به منطقه باز و روشنی می رسد و چشم وی به شهر کامل و هم آهنگ و زیبایی به سبک گوتیک می افتد. نمونه چنین شهرهایی را هنوز هم در (نورمبرگ) باویریا (ویتوریا) ی اسپانیا می توان دید.

پاریس در سیصد و پنجاه سال پیش، پاریس قرن پانزدهم میلادی، خود شهر بسیار بزرگی بود غالباً فرانسویان از توسعه شهر پاریس در این چند صد سال اخیر در اشتباه اند. از دوران حکومت (لوئی پانزدهم) به اینطرف بیش از یک بر وسعت پایتخت فرانسه افزوده نشده است. پاریس آنچه از حیث زیبایی از دست داده است نتوانسته است از حیث عظمت بدست آورد.

شهر پاریس در جزیره کهنسال (شهر قدیم) چشم به دنیا گشوده ساحل رود سن نخستین حصار و خود آن اولین خندق شهر به شمار می رفت.

شهر پاریس قرن ها به صورت جزیره ای بود که به وسیله دوپل در شمال و یکی در جنوب به ساحل رودخانه راه می یافت. این پل ها به مثابه دروازه های شهر بود سالیان

درازی جزیره ناچیز برای شهر پاریس تنگی می‌کرد. از این رو خانه‌های شهر قدم به آنسوی رودخانه نهادند. کمی بعد حصاری در آن طرف رودخانه دور شهر کشیده شد و شهر قراء خارج از جزیره را نیز در برگرفت. صد سال پیش آثار این حصار باستانی هنوز به چشم می‌خورد ولی امروز جز خاطره‌ای از آن باقی نمانده است. رفته رفته امواج منازل مسکونی که از دل شهر برمی‌خاست به کناره‌ها هجوم آور شده و حصار شهر را زیر ضربات شکننده خویش قرار داد. خانه‌هایی خارج از حصار شهر بنا شد، و «فیلیپ اوگوست» بناچار دور شهری که وسعت یافته بود حصار نوینی کشید. شهر پاریس در میان یکرشته برج‌های بزرگ و مدور بزرگ و محکم و بلند زندانی شد. قریب صد سال خانه‌های پاریس درون این زندان بهم فشرده و بیش از پیش بر تعداد طبقات عمارات افزوده شد عمارات سر بر آسمان می‌افراشت گوئی شیره نباتی درختی است که جز بالارفتن راهی ندارد. در این حال هر کس سر از پنجره اطاق درمی‌آورد تا مگر هوای تازه‌ای تنفس کند و یا از روشنایی کافی بهره‌ای برگیرد. کوچه‌ها بیش از پیش گود و باریک و میدان‌های شهر ناپدید می‌شد. سرانجام عمارات شهر از حصار آهنین قدم فراتر گذاشتند. در دشت نشاط بخش منازل نوینی که به مانند از بند رستگان پای بند هیچ نظم و تربیتی نبودند ساخته شد. باغ‌ها و مزارع فراوانی تبدیل به منازل مسکونی گردید. از سال ۱۳۶۷ به بعد شهر حومه را نیز در برگرفت و به ناچار بنای حصار دیگری لازم آمد. این حصار بدست شارل پنجم ساخته شد. ولی شهری بمانند پاریس در طغیان دائمی است. حقاً هم چنین شهرهایی شایستگی مرکزیت دارند.

این شهرها به مثابه گودال‌هایی است که جریانات جغرافیایی و سیاسی و اخلاقی و فکری کشور و تمایلات طبیعی ملت بدان منتهی می‌شود.

این شهرها به مانند چاه‌های آب تمدن و فاضل آب‌های آن است. تجارت و صنعت و ذکاوت و تراکم جمعیت، به یک کلمه آنچه مایه حیات و روح یک ملت محسوب می‌شود و در طی قرون متمادی قطره قطره در آن چکیده و صاف می‌شود. حصار شارل پنجم نیز به سرنوشت حصار «فیلیپ اوگوست» گرفتار شد. از قرون پانزدهم به بعد باز هم شهر توسعه یافته و حومه را به دور می‌راند. در قرن شانزدهم ظاهراً شهر شروع به عقب‌نشینی کرده و بیش از پیش به (شهر قدیم) پناهنده می‌شود. شهر قدریم با ساختمان‌های نوین

آراسته می‌گردد. به این ترتیب شهر پاریس در دوران توسعه خویش به مانند کودکی که در حال رشد لباس‌های سال قبل را کنار می‌گذارد چهار دیوار متحدالمرکز را در هم شکسته است.

از آن پس ظاهراً پاریس وسعت می‌یابد. ولی نتوانسته است جز حصار مفلوک لوئی پانزدهم را که از گل و چینه ساخته شده است خرد کند.

در قرن پانزدهم میلادی شهر پاریس از سه منطقه کاملاً مجزا و مشخص تشکیل می‌شد. این سه منطقه که هر یک دارای منظره، خصوصیات، اخلاق و آداب و امتیازات و تاریخ مخصوصی بود به ترتیب عبارت بودند از:

منطقه شهر قدیم - کوی دانشگاه و شهر جدید.

شهر قدیم همان جزیره کهنسال و به مثابه مادر دو منطقه دیگر بود و به پیرزن سالخورده‌ای که در میان دو دختر جوان قرار گیرد شباهت داشت. کوی دانشگاه در ساحل چپ رود سن و شهر جدید در ساحل راست آن قرار داشت.

چنانکه گفتیم هر یک از سه منطقه فوق برای خود شهر کاملی بود و وجهی از پاریس را نمایان می‌ساخت. شهر قدیم پر از کلیساها، شهر جدید پر از کاخ‌ها و کوی دانشگاه پر از مدرسه بود. جزیره مرکز نفوذ کشیشان، ساحل راست رودخانه منطقه فرمانروایی شاه بندر پاریس و ساحل چپ از آن رئیس دانشگاه بود. شاه بندر پاریس که منتخب شاه بود بر هر سه منطقه شهر فرمان می‌راند. شهر قدیم به کلیسای «نتردام» شهر جدید به «لوور» و مهمانخانه بزرگ و دانشگاه به وجود «سوربن» می‌نازید. به جراثمی که دانشجویان در ساحل چپ رودخانه مرتکب می‌شدند در قسمت شهر قدیم رسیدگی می‌شد ولی مجازات محکوم جرم در ساحل راست رودخانه به عمل می‌آمد. این هم امتیازی برای دانشجویان بود که در هر منطقه‌ای مرتکب جرم شدند در منطقه خاص خودشان بالای چوبه‌دار روند.

در قرن پانزدهم میلادی در حدود پاریس پنج جزیره میان رود سن وجود داشت و شهر قدیم به وسیله پنج پل با خارج مربوط بود. فیلیپ اوگونت شش دروازه^۱ بر منطقه

۱. ویکتور هوگو از جزائر و پل‌ها و دروازه‌های مزبور به تفصیل نام می‌برد. ولی چون این جزئیات برای خوانندگان ایرانی جالب نیست برای دوری از اطناب کلام از ذکر آنها خودداری می‌شود.

کوی دانشگاه ساخته بود.

خندق عمیقی پایه دیوارهای حصار شهر حفر شده بود و سیلابهای سن در فصل زمستان با سرعت زیاد از آن می‌گذشت. شب هنگام دروازه‌ها را بسته و خندق را پر از آب می‌کردند. در این حال شهر پاریس به خواب راحت فرو می‌رفت.

منظره هوایی کوچه‌های سه منطقه فوق به‌مانند تاروپود در هم لباس کشبافی بود با این حال در اولین نگاه معلوم بود که سه منطقه فوق پیکر واحدی را تشکیل می‌دهند. دو خیابان طولانی به‌طور موازی از سراسر این سه منطقه گذشته و به‌وسیله پل‌هایی آنها را بهم می‌پیوست. گرچه این خیابان‌ها در هر منطقه بنامی خوانده می‌شد ولی در هر حال خیابان‌های اصلی شهر پاریس و شریان‌های حیاتی آن به‌شمار می‌رفت. خیابان‌های فرعی هر سه منطقه از آنها منشعب می‌شدند.

گذشته از خیابان‌های اصلی فوق مناطق سه‌گانه هر یک دارای خیابان‌های کم و بیش عریضی بود. خیابان وسیعی در منطقه کوی دانشگاه قرار داشت که به‌مجاورت رود سن کشیده می‌شد و خیابان‌های اصلی را از عرض قطع می‌کرد.

حال بینیم شهر پاریس در ۱۴۸۲ از بالای برج‌های تتردام چه منظره‌ای داشته است؟ کسی که خود را به‌بالای برج‌های تتردام می‌رسانید در نظر اول از دیدن انبوهی از پشت بام‌ها، دودکش‌های بخاری‌ها، کوچه‌ها، پل‌ها، میدان‌ها، برج و ناقوس کلیساها غرق شگفتی می‌شد. نگاه وی در اعماق این دالان پریچ و خم گم می‌شد. هر بنایی اصالت و منطقی بودن و زیبایی خود را از نظر هنری محفوظ داشت. از خانه محقر و ساده گرفته تا کاخ پادشاهی از پشت بام پست تا سقف و ستون برج و بارو همه جا زیبایی به‌چشم می‌خورد.

شهر قدیم به‌مانند کشتی بزرگی بود که در میان امواج رود سن غرق شده است. بی‌گفتگو آرم شهر پاریس که نشان کشتی بادبانی است از همین شکل شهر قدیم اقتباس شده است. تاریخ نیمه دوم قرون وسطی را باید در آرم‌ها و نشان‌های شهرها و خانواده‌ها مطالعه کرد. برای بررسی نیمه اول آن نیز باید به‌ساختمان کلیساها مراجعه نمود «آرم» شهرها و خانواده‌ها (هروگلیف) فتودال‌ها یا رموز و کنایاتی است که جانشین رموز و کنایات کشیشان شده است.

پاریس قرن پانزدهم نه تنها شهر زیبایی به شمار می‌رفت بلکه از هماهنگی خاصی از نظر معماری و تاریخی قرون وسطی برخوردار بود. این شهر فقط از دو طبقه تشکیل می‌یافت. یک طبقه آثار رومی و طبقه دیگر آثار گوتیک: طبقه اخیر جانشین آثار رومی شده بود. اما از تمدن (سلت) حتی در حفاری‌ها نیز اثری به دست نمی‌آمد.

گرچه پنجاه سال بعد هنگامی که با پیدایش رنسانس تجملات بی‌حد و حصری از هنر یونان و گوتیک و حجاری‌های ملایم و ایده‌آل، با تزئینات اسلیمی و برک‌های کنگره در هم آمیخت و بر زیبایی شهر پاریس افزوده شد ولی پنهان نمی‌توان داشت که هماهنگی آن از نظر دید و تفکر کاملاً از دست رفت. افسوس که این درخشندگی دیری نپایید. زیرا رنسانس به جای اینکه بی‌طرفانه به میدان آید و تنها به ایجاد هنری بکوشد، به جانبداری پرداخت و دست به تخریب و انهدام زد. البته رنسانس می‌خواست جایی برای خود باز کند. حد اعلای تکامل پاریس لحظه‌ای بیش دوام نیافت. چند روز از پایان بنای (سن ژاک دولابوشری) نمی‌گذشت که کاخ کهنسال (لوور) را منهدم ساختند.

از آن پس شهر بزرگ هر روز تغییر صورت داده و پاریس «گوتیک» که جانشین پاریس «رومی» شده بود. خود جای به پاریس دیگری داده است. این (پاریس دیگر) چه نامی دارد؟ هفت جوش غربی که از هر چمن‌گلی در آن توان یافت.

پاریس عصر حاضر، قیافه عمومی خاص و مشخصی ندارد بلکه مجموعه‌ای از نمونه سبک‌های معماری قرون مختلف و متمادی است که زیباترین آنها دستخوش انهدام و نیستی شده است. هر روز بر تعداد خانه‌های پایتخت افزوده می‌شود ولی چه خانه‌هایی! از قرار معلوم هر پنجاه سال یکبار قیافه پاریس عوض خواهد شد. به این ترتیب مفهوم تاریخی معماری آن هر روز از بین می‌رود و تعداد بناهای تاریخی، هر روز رو به کاهش می‌گذارد. گویی آنها را در میان منازل مسکونی غرق می‌کنند. پدران ما پاریسی از سنگ داشتند. ولی فرزندان ما پاریسی از گچ خواهند داشت.

بخش چهارم

۱

نیکوکاران

شانزده سال پیش از وقوع داستان حاضر، صبح یکی از یکشنبه‌ها در کلیسای نتردام پاریس روی مجسمه بزرگ (سن کریستوف) هیولایی را بر تخت چوبی کوچکی که کودکان سر راهی را در آن جای می‌دادند گذاشته بودند. معمولاً اشخاص نیکوکار کودکان را از جایگاه مزبور برداشته و پرورش آنها را برعهده می‌گرفتند. پیشاپیش تخت چوبی نیز کاسه‌ای مسین برای جمع‌آوری صدقات و نذورات قرار داشت.

موجود زنده‌ای که صبح روز یکشنبه پس از عید فصح سال ۱۴۶۷ میلادی بر تخت چوبی کلیسای نتردام میلولید ظاهراً حس کنجکاوی عده بی‌شماری را برانگیخته بود. حضار که اکثریت‌شان را جنس لطیف بخصوص پیرزنان تشکیل می‌دادند دور تخت چوبی حلقه زده موجود عجیب نیز از انبوه جمعیت دچار هول و هراس شده و گریه را سر داده بود.

در صف اول تماشاچیان چهار بیوه زن سالخورده در لباده راهبان به‌روی تخت خم شده و سخنانی بدین قرار با هم رد و بدل می‌کردند:

— خواهر جان این چیه؟

— با این بچه‌هایی که درست می‌کنند خدا آخر و عاقبت‌مان را بخیر کند.

— مگر این آدمیزاد است؟ به‌نظر من نگاه کردن به‌چنین هیولایی گناه دارد.

— نه خیر آدمیزاد نیست.

— میمون عجب الخلقه‌ای است.

— خواهر معجزه است.

— ایوای سومین معجزه است که در ظرف یک هفته روی می‌دهد.

— جانور پلیدی است!

— چه زوزه‌ای می‌کشد. خفه شو زوزه‌ای!

این جانور ترسناک بچه مسیحی نیست، جهودی است که از بطن ماده خوک به دنیا آمده است. در هر حال آدمیزاد نیست. باید آنرا به آب انداخت و یا در آتش سوزاند!
— امیدوارم که کسی پرورش آنرا برعهده نگیرد.

— وای خدایا. دلم به حال دایه‌هایی می‌سوزد که در شیرخوارگاه انتهای کوچه لب رودخانه کودکان سرراهی را شیر می‌دهند. به نظر من شیر دادن به شب کور خون آشام بهتر از این کودک است.

— خواهر جان. این جانور لااقل چهار سالش است. سیخ کباب را به سینه دایگان ترجیح خواهد داد.

موجودی که در جایگاه کودکان سرراهی گذاشته بودند نوزاد نبود بلکه توده گوشت و استخوانی بود که درون کیسه‌ای قرار گرفته فقط سرش، سری بزرگ با موهای زیر و انبوه خرمایی رنگ از آن بیرون بود. یک چشم وی کور و دهنش فراخ بود. دندانهایش گرازی شکل بود.

دیده‌اش اشک می‌ریخت، دهنش فریاد برمی‌کشید و دندانهایش آماده دریدن طعمه بود، جانور عجیب از دیدار تماشاگران درون کیسه به شدت دست و پا می‌زد.

زن ثروتمند و نجیبی به نام (آلوئیز گوندلوریه) که دست دختر بچه شش ساله‌اش را به دست گرفته و نوار توری بلندی از کلاه زیرنش آویزان بود ضمن عبور در برابر جایگاه کودکان سرراهی ایستاد. لحظه‌ای به موجود تیره روز نظر افکند. دخترش کلمات: (کودکان پیدا شده) را که بر تابلوی جایگاه نوشته شده بود به زحمت هیجی می‌کرد. خانم ثروتمند روی برگردانید و با اوقات تلخی گفت:

— گمان می‌کردم که این تخت فقط مخصوص کودکان سرراهی است.

این بگفت و سکه طلایی در کاسه مسین انداخت. چشمان حسرت‌بار زنان فقیر و نیکوکار لحظه‌ای درخشیدن گرفت.

کمی بعد آقای (ربرت میسترکول) دفتردار سلطنتی سر رسید. کتاب دعای قطوری زیر بغل داشت و زن زیبایش زیر بازویش را گرفته بود. گویی دو وسیله مطمئن تنظیم و تعدیل روحی و جسمی خویش را به همراه دارد. کمی موجود عجیب را برانداز کرد و گفت:

— کودک سر راهی! ظاهر آکنار رودخانه «فلزتو» بدنیا آمده است!
زنش گفت:

— روی یک چشمش زگیل بزرگی است.

— زگیل نیست تخمی است که نطفه دیوی در آن نهان است. خود آن دیو نیز تخمی بر چشم و نطفه دیو دومی را در آن دارد. آنهم همینطور...

زنش پرسید:

— از کجا می‌دانید:

— یقین دارم.

کسی پرسید:

— آقای دفتردار از دیدن این موجود عجیب چه پیشگویی می‌کنید؟

دفتردار پاسخ داد:

— باید منتظر بزرگترین بلایا بود.

پیرزنی گفت.

— آه، خدایا، سال گذشته بلای طاعون نازل شد. می‌گویند انگلیسی‌ها به‌زودی در

(هارفلو) پیاده خواهند شد.

— شاید همین امر مانع بازگشت ملکه به پاریس شود. وضع بازار خیلی خراب است!

(ژان تارم) گفت:

— به‌نظر من مردان جاهل پاریس بهتر بود این بچه جادوگر را به‌جای تخت چوبی

برکنده هیزم جای می‌دادند.

پیرزن افزود.

— وزیر آن را آتش می زدند.

دفتردار اظهار عقیده کرد:

— شرط احتیاط هم همین بود.

از چندی پیش کشیش جوانی به بیانات دفتردار و مخاطبینش گوش می داد. این جوان قیافه ای مصمم، پیشانی عریض و نگاه نافذی داشت.

به آرامی جمعیت را به کنار زد. نظری به (بچه جادوگر) انداخت و دست به سوی او برد. و گفت:

— من این بچه را برمی دارم.

بچه را زیر لباده اش زد و به سرعت دور شد. حاضرین با دیدگان وحشت زده او را بدرقه کردند. کمی بعد کشیش از درب سرخ خارج و ناپدید گشت وقتی حاضرین از شگفت زدگی اولیه درآمدند، ژان تارم زیرگوش زن سالخورده ای گفت:

— خواهر جان دیدی حق داشتم می گفتم که آقای (کلود فرولو) کشیش جوان جادوگر است.



کلودفرولو

«کلودفرولو» یک مرد معمولی نبود. او به یکی از خانواده‌هایی که حد فاصل بین بورژوازی و نجبا بوده و در قرون وسطی به نام خانواده‌های متوسط نامیده می شد تعلق داشت. املاک (تیرشاب) از طرف برادران «پاکله» کشیش بزرگ پاریس به این خانواده سپرده شده بود.

«کلودفرولو» از دوران کودکی به خدمت کلیسا سپرده شد. زبان لاتینی را به خوبی فرا گرفت. ضمناً طوری بار آمد که بتواند چشم‌ها را بر زمین دوخته و آهسته صحبت کند. در خردسالی پدرش او را به مدرسه (تورشی) سپرد. در این مدرسه ادعیه و اصول کلام را فرا گرفت.

«کلودفرولو» ذاتاً کودکی گرفته و خشن و جدی و شاگردی تیزهوش و سریع‌الانتقال بود. هرگز در ساعات تفریح هیاهو راه نمی انداخت. بهیچوجه در آشوب و اغتشاشاتی که وقایع نویسان سال ۱۶۴۳ از آن به نام (اغتشاشات ششم دانشگاه) نام می بردند. شرکت نداشت. حتی یکبار نیز طلاب ژنده پوش را به باد مسخره نگرفته بود. هماره مورد توجه بود. به هنگام تدریس مسائل حقوقی از طرف عالیجناب (سن پیردو وال) در ردیف اول می نشست و شتابان گفته‌های استاد را یادداشت می کرد، استاد درس احکام هر صبح دوشنبه «کلودفرولو» را می دید که نفس زنان خود را به مدرسه می رساند. در شانزده سالگی محصل جوان دوره الهیات عرفانی را در پیش یکی از پدران کلیسا و الهیات کلیسا

را در محضر یکی از پدران عضو انجمن کشیشان، بالاخره الهیات تأویلی را نزد یکی از استادان «سورین» به پایان رسانید.

پس از الهیات شروع به تحصیل در رشته اصول احکام نمود و از آن پس به علم پزشکی و فنون آزاد روی آور شد. علم گیاه‌شناسی و خواص مرهم‌ها و ضمادها را مطالعه کرد. در معالجه تب‌ها و زخم‌ها و دمل‌ها استاد شد. در امراض درونی و جراحی تخصص یافت. در تمام رشته‌های علوم و فنون به درجه اجتهاد رسید. برزبان‌های مقدس سه‌گانه یعنی لاتینی و یونانی و عبری کاملاً مسلط شد. کلودفرولو شیفته دانش بود. به سن ۱۸ سالگی از چهار دانشکده فارغ‌التحصیل شده بود. به نظر محصل جوان زندگی هدفی جز دانش نداشت.

در این زمان تابستان شوم سال ۱۴۶۶ فرا رسید. بیماری طاعون بیش از چهل هزار تن را در خطه پاریس نابود ساخت. حتی منجم مخصوص شاه نیز از خطر بیماری نتوانست جان به در برد. به دانشگاه خبر رسید که طاعون در (تیر شاپ) بیداد کرده است پدر و مادر «کلودفرولو» در ملک خویش به سر می‌بردند. کلود جوان به سراغ‌شان شتافت. وقتی قدم به درون خانه پدری نهاد پی برد که پدر و مادر شب‌پیش جان سپرده‌اند. برادر خردسالش که بچه قنداقی بود تک و تنها در گهواره فریاد می‌کشید. از تمام خانواده جز این برادر شیرخوار کسی برای «کلودفرولو» باقی نمانده بود. برادر را آغوش گرفت و اندیشناک از خانه پدری درآمد. تا آن روز طلبه جوان به خاطر دانش زنده بود ولی از آن پس به ناچار واقعیت زندگی را نیز در نظر گرفت.

این حادثه بحران بزرگی در وجود «کلود» ایجاد نمود. در ۱۹ سالگی پدر و مادر خود را از دست داده و رئیس خانواده خویش شده بود لذا از عالم خیال و رؤیا به صحنه واقعیت قدم گذاشت. از شدت تأثر و رقت برآن شد تا در راه نجات برادر تن به فداکاری دهد مهر برادری کسی که تا آن زمان جز به کتاب‌ها دلبستگی نداشت واقعاً بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود.

مهر برادری در روح بی‌آلایش وی به صورت عشق واقعی درآمد. «کلود» از دوران کودکی از پدر و مادر دور افتاده و در حصار کتاب‌ها زندانی شده بود. او حرص عجیبی به آموختن داشت. فکر و هوشش در صحنه دانش هر روز بیش از پیش رشد می‌یافت.

ولی تصورات و تخیلات وی از حدود خطوط کتاب‌ها قدم فراتر نمی‌گذاشت. این دانشجوی کاری هنوز به مقام دل در زندگی پی نبرده بود. اینک برادر کوچکتری که از پدر و مادر یتیم شده و از آسمان برآغوش وی افتاده بود بکلی وی را متقلب می‌ساخت. او پی می‌برد که انسان غیر از مطالب مورد بحث «سوربن» و اشعار «هومر» به مهر و محبت نیز نیازمند است. برایش مسلم می‌شد که زندگی بدون عشق و محبت ازابه خشک و پرصدایی بیش نیست. ولی «کلودفرولو» در سن و سالی بود که فقط رؤیایی به جای رؤیای پیشین بگذارد. از این رو وجود مهر برادری و علائق خویشاوندی را برای کمال زندگی کافی پنداشت. به این ترتیب «کلودفرولو» دل به مهر عمیق ژان برادر کوچک خویش بست. این وجود ضعیف و زیبا و یتیم، که جز یتیم دیگری حامی و پشتیبان نداشت. روح برادر بزرگتر را تکان داد. «کلود» که شخص متفکری بود درباره ژان با عطف و مهربانی بی‌پایان در اندیشه شد. غم او را به دل گرفت و به مانند جسم شکننده و ظریفی به مراقبت و مواظبت وی پرداخت. او نه تنها برادر، بلکه جای مادر کودک یتیم بود.

«ژان» بینوا هنوز شیر خوار بود که مادر خویش را از دست داد. «کلود» او را به دایه سپرد. غیر از تیول (تیرشاپ) ملک دیگری از پدر به وی به ارث رسیده بود. این ملک تپه‌ای بود که آسیائی بالای آن قرار داشت. زن آسیابان دارای بچه شیرخوار زیبایی بود. منزل آنها تا دانشگاه نیز چندان دور نبود. «کلود» خود «ژان» را پیش زن آسیابان برد.

از آن پس «کلود» جوان، باری بردوش خود احساس می‌کرد از این رو به زندگی با نظر جدی‌تری می‌نگریست. فکر برادر نه تنها ساعات فراغت او را می‌گرفت بلکه هدف تحصیلات وی نیز به شمار می‌رفت. حتی برآن شد که برای جوابگویی در پیشگاه خداوند زن نگیرد. تا مسئولیت تربیت کودک دیگری بر گردنش نیفتد. از این رو بیش از پیش به الهامات روحانی دل بست. شایستگی، دانش و همچنین وابستگی با کشیش بزرگ پاریس درهای کلیساها را به روی وی باز می‌کرد. در بیست سالگی با اجازه نامه و اتیکان به مقام اسقفی کلیسای «تردام» رسید.

در این حال بیش از پیش به مطالعه پرداخت و جز ساعتی که به سراغ آسیاب می‌رفت هرگز از کتاب‌های گرانهایش دور نمی‌شد. علاقه بی‌پایان وی به دانش و ریاضت‌کشی،

که برای جوانان به سن و سال «کلود» امر بی سابقه‌ای بود، او را شایسته تحسین و احترام دیرنشینان قرار داد. شهرت وی از دیواره‌های صومعه پافراتر نهاد و توده مردم او را مرد دانشمند یا بقول خود کشیش جادوگری شناختند.

در آنروز یکشنبه پس از عید (پاک)، هنگامی که «کلودفرولو» از مجلس وعظ باز می‌گشت در سمت راست در کلیسا، مجاور شمایل مریم مقدس عده زیادی از پیرزنان را که دور جایگاه کودکان سر راهی جمع شده بودند مشاهده کرد.

«کلودفرولو» به موجود تیره‌روزی که مورد نفرت و تهدید حاضرین قرار گرفته بود نزدیک شد. از تیره‌بختی و تنهایی کودک به یاد برادر افتاد. با خود گفت اگر من مردم «ژان» عزیز نیز از بی‌کسی بر تخت چوبی کودکان سر راهی افکنده خواهد شد. به‌رقت افتاد و تصمیم گرفت تا کودک را با خود ببرد.

کودک را از کیسه درآورد. واقعاً موجود ناقص‌الخلقه‌ای بود. زگیل درشتی بر روی چشم چپ داشت. سر میان شانه‌ها فرو رفته، ستون فقراتش کمانی و استخوان سینه‌اش برآمده و پاهایش تاب‌دار بود. با این حال زیر و زرنگ به نظر می‌رسید. گرچه از فریاد و فغان وی چیزی دستگیرش نمی‌شد با این حال آهنگ صدای او حاکی از نیروی هوش و توان و سلامت وی بود. حس تعاون «کلودفرولو» به‌جوش آمد. برآن شد تا این موجود زشت رو را به‌خاطر مهر برادرش پرورش دهد و حسنات ناشی از آنرا به حساب اعمال نیک و بد بعدی برادر خویش بگذارد و به‌این ترتیب در بهشت برین جایی برای او ذخیره کند.

کودک ناقص‌الخلقه را غسل تعمید داد و او را به نام (کازیمودو)^۱ نامگذاری کرد. شاید از این نامگذاری به‌روزپیدایش کودک و یا به‌معنای دیگر این لغت. یعنی (نیمه آدم) توجه داشت. زیرا «کازیمودو» کودکی یک چشم و گوژپشت و کج‌پایی بیش نبود.

۱. Qussimodo: نخستین یکشنبه بعد از عید (پاک).

۳

صدای زنگها

از آنچه گفته شد دیگر «کازیمودو» به سال ۱۴۸۲ بزرگ شده و از سال‌ها پیش وظیفه نواختن زنگ‌های کلیسای «نتردام» را از جانب پدر خوانده‌اش «کلودفرولو» به عهده گرفته بود. «کلودفرولو» به‌مراحم جناب «لوئی بومون» ارباب خود به‌مقام ریاست شماسان رسیده و ارباب وی نیز پس از مرگ اسقف پاریس به‌سال ۱۴۷۲ جانشین وی شده بود. خلاصه کلام «کازیمودو» ناقوس زن کلیسای نتردام بود.

باگذشت زمان رشته الفت عجیبی بین کلیسا و ناقوس زن پیدا شده بود. کازیمودو که در اثر دو حادثه مشغوم یعنی سر راه ماندن و قیافه زننده خویش از اوان کودکی از جهان خارج دور افتاده بود. در میان دیوارهای بلند و سربلک کشیده «محیط مذهبی» محصور ماند و «نتردام» به اقتضای سال‌های مختلف زندگی برای او در حکم پوسته تخم مرغ، آشیانه و مسکن و میهن و جهان گردید.

بی‌گفتگو یک نوع هماهنگی قبلی بین ساختمان عظیم کلیسا و ساختمان بدن کازیمودو وجود داشت. وقتی که این کودک خردسال در زیر گنبدهای تاریک «نتردام» خود را بر خاک می‌کشید چهره انسان نما و دست و پای حیوانی وی به‌مانند خزنده عظیمی که در دالان‌های مرطوب و زیر سایه شگفت‌آور سرستون‌های رومی میلولید جلوه می‌کرد.

بعدها وقتی که بی‌اراده بر طناب برج چنگ‌زده و ناقوس را به صدا درآورد کلودفرولو

گمان کرد که فرزند خوانده‌اش زیان باز کرده و به سخن درآمده است.

رفته‌رفته با اقامت طولانی در کلیسا، زندگی و خورد و خواب در آن، و دوری از عالم خارج فشار اسرارآمیزی از محیط بروی وارد آمده و وجود او را به تدریج شبیه خود ساخت. ساده‌تر بگوییم کازیمودو به صورت جزئی از کلیسا درآمد. حتی کار به جایی رسید که این کودک ناقص‌الخلقه نه تنها یکی از ساکنین «نتردام» به شمار می‌رفت بلکه بهترین مضمون و محتوی طبیعی کلیسای بزرگ بود. کازیمودو به مانند حلزونی که شکل پوسته خویش گیرد شکل کلیسای بزرگ را گرفته بود. نتردام در عین حال منزلگاه، بیغوله و پوسته‌رویی وی بود. بین او و کلیسای کهنسال دلبستگی غریزی عمیقی از نظر معنوی و مادی حاصل آمده بود. کازیمودو و نتردام به منزله لاک‌پشت و کاسه آن بودند. بحث بر سر اینکه او انس و الفت عجیبی به زوایای تاریک گوشه و کنار نتردام گرفته بود زائد است. فقط موجودی چون «کازیمودو» می‌توانست معتکف چنان دیری باشد. از پستی‌ها و بلندی‌های نتردام هیچ گوشه عمیق و تاریکی خارج از نفوذ وی نمانده بود. بارها بر حجاری‌های نمادی عمارت دست گرفته و از آن بالا رفته بود، بارها بدون ترس از لغزش و سرگیجه به مانند سوسمار چابکی خود را به بالای برج‌های بلند و وحشت‌آور و دوارانگیز کلیسا رسانیده بود.

نرمش و مهارت او در بالا رفتن از برج‌ها چنان می‌نمود. که برج‌ها دست‌آموز کازیمودو است. در اثر تمرین فراوان برای بالا رفتن از در و دیوار و ستون‌ها و برج‌های بنای عظیم کازیمودو به مانند کودکان بندر کالا بر که شنا را پیش از راه افتادن فرا می‌گیرند چابکی و مهارت میمون‌ها و غزال‌ها را یافته بود.

باید گفت که کازیمودو نه تنها از صورت ظاهر بلکه روحاً نیز با کلیسای کهنسال هم‌آهنگ شده بود. بیان وضع روحی و پیچ و خم‌های روانی او به دنبال زندگی وحشیانه و گوشه‌گیرش کار آسانی نیست. کازیمودو کور و لنگ و گوژپشت به دنیا آمده و فقط در سایه‌ی کوشش فراوان و بی‌دریغ «کلود فرولو» سخن گفتن آموخته بود. مصیبت بزرگی به‌زودی دام‌گیر کودک سر راهی شد و نوازنده‌ی زنگ‌های کلیسای نتردام در چهارده سالگی درد تازه‌ای یافت و از هر جهت علیل شد. پرده‌ی گوش کازیمودو پاره شد و تنها روزنه‌ای که طبیعت از دنیای خارج به‌روی او بازگذاشته بود برای همیشه مسدود گشت.

با بسته شدن روزنه مزبور آخرین اشعه شادی که به روح و قلب «کازیمودو» می‌تابید خاموش شد. ظلمت عمیقی بر روح وی چیره گشت.

مالیخولیای درمان‌ناپذیری به موجود تیره روز روی آور شد. او قدرت شنوایی را از دست داد و این امر تا حد زیادی باعث گنگی وی شد. زیرا از روزی که پرده گوشش پاره شد برای اینکه مستمسکی به دست مخاطبان برای خنده و استهزاء خویش ندهد خاموشی برگزید، تنها به هنگام تنهایی مهر سکوت از لب برمی‌داشت. «کلودفرولو» با هزاران زحمت گره از زبان وی برداشته بود، ولی او خود داوطلبانه گره باز شده را فرو بست. کار به جایی رسید که حتی هنگامی که به ناچار می‌خواست لب به سخن گشاید زبانش به روانی در دهن نمی‌چرخید و ناشیانه به مانند دری که پاشنه آن زنگ‌زده باشد اصوات و کلماتی ادا می‌کرد.

اگر می‌توانستیم از پشت پوسته ضخیم و زمخت بیرونی تن در ژرفنای روح کازیمودو رسوخ کنیم و به اعماق تیره و تاریک آن دست یابیم، یا اگر ممکن می‌شد که با مشعلی ماورای دیوار پرمصلابت و محکم پیکر او را روشن سازیم و واقعیت حال این (پسی‌شه) زنجیری را در اعماق غارهای مهیب در نظر آریم بی‌گفتگو موجود تیره روز را در وضع و حال فلاکت بار و پژمرده‌ای شبیه زندانیان ونیزی که با پشت دو تا بر روی جعبه سنگی پست و کوتاهی پیر می‌شدند می‌دیدیم.

روح در جسم علیل به تحلیل می‌رود. «کازیمودو» احساس می‌کرد که روحی هم‌شکل خود کورکورانه درون کالبدش در حرکت است. اشیاء خارجی پیش از آنکه به مرکز احساس وی رسند به شدت شکسته و منحرف می‌شدند. مغز او محیط خاصی داشت: افکار سالمی که بدان می‌تابید به شکل پیچ و خم‌دار و تاب خورده‌ای از آن بیرون می‌تراوید. تفکرات ناشی از این شکستگی و انحراف خود پراکنده و منحرف بود.

هزاران خطای باصره، اشتباه، در قضاوت، انحرافات فکری که گاه به سوی جنون و زمانی به سوی نابخردی متمایل بود از این حال وی نتیجه می‌شد.

وجود ناقص او بیش از همه این نتیجه را به بار می‌آورد که نگاه او از اشیاء تصویر دقیقی ضبط نمی‌کرد. دنیای خارج به نظر او دورتر از ماها می‌آمد. دومین نتیجه بدبختی او شرارت وی بود.

واقعاً هم شریر بود و شرارت وی از وحشیگری و وحشیگریش از زشتی ناشی می‌شد او نیز طبعاً به‌مانند اشخاص سالم منطقی خاص خود داشت. نیروی جسمی او که به‌طور خارق‌العاده‌ای رشد کرده بود بر شرارتش می‌افزود. بگفته «هابس» نیرومندی مایه افزایش شرارت است (Puer robustus Malus) ولی شرارت او ذاتی نبود. در اولین برخورد با دیگران نخست به‌وجود خود آنگاه برسوایی خود پی‌برد. از آن پس بال و پر شکسته و مطرود شد صحبت مردم در نظرش مسخره و دشنامی پیش نبود. با گذشت زمان نفرت دیگران را نسبت به‌خود احساس می‌کرد. این نفرت در وجودش تبدیل به‌شرارت عمومی شد. او خود سلاحی را که با آن زخمی شده بود به‌دست آورد.

از آن پس دیگر میل به‌دیدن دیگران نداشت. کلیسا برای او بس بود. بنای کهنسال پر از تصاویر و مجسمه‌های مرمرین پادشاهان و قدیسین و کشیشان بود. مجسمه‌ها اهل تمسخر و ریشخند نبودند و جز با نگاه ثابت و نیکوکارانه‌ای به‌وی نمی‌نگریستند. مجسمه‌های دیگری نیز از هیولاها و دیوان هرگز مایه نفرت «کازیمودو» نبود چه خود نیز بدانان شباهت داشت.

بهرتر بگوییم آنها به‌همراه «کازیمودو» دیگران را به‌سخریه می‌گرفتند. قدیسین جملگی یاران گوزبشت بودند و در حق وی دعا می‌کردند. دیوان نیز از دوستان و موکلین او به‌شمار می‌رفتند «کازیمودو» با همه آنها راز دل می‌گفت. ساعت‌ها در پیشگاه مجسمه‌ها زانو می‌زد و در خلوت با آنها به‌راز و نیاز می‌پرداخت. اگر کسی در این حال سرزده وارد می‌شد. «کازیمودو» چون عاشقی که به‌خلوتگاه رازش پی‌برده‌اند راه فرار پیش می‌گرفت.

کلیسا نه تنها جامعه‌ای بود که «کازیمودو» در آن زندگی می‌کرد. بلکه برای او به‌منزله جهان و طبیعت بود. از داریست‌ها جز شیشه‌های رنگین، از سایه درختان جز زیرشاخ و برگ سنگی سرستون‌ها، از کوه‌ها و تپه‌ها جز برج‌های کلیسا و از اقیانوس‌ها جز «پاریس» که زیر پایش می‌غرید اثری در مخیله‌اش نبود.

«کازیمودو» در آشیانه خویش زنگ‌های کلیسا را بیش از هر چیز دیگر دوست داشت: روح او از حرکت زنگ‌ها به‌پرواز درآمده و بال‌های ضعیف آن‌که در غار زندگی

تاریکش بهم افتاده بود از هم باز می شد. در کنار زنگها احساس خوشبختی می کرد. «کازیمودو» زنگها را از جان و دل دوست داشت، دست نوازش بر سر و روی آنها می کشید. با آنها راز دل در میان می نهاد و بیان آنها را به گوش دل می شنید. او به همه زنگها از زنگوله های کوچک گرفته تا ناقوس بزرگ بالای سر در کلیسا مهر می ورزید. در نظر وی برج ناقوس بالای سر در و برج های طرفی آن به مانند قفس های بزرگی بود که درون آن مرغکان دست پرورده وی برای خاطر آن سر بر آواز بر می داشتند. با این حال همین زنگها نیروی شتوایی را از او باز گرفته بودند. ولی مگر مادر از میان فرزندان خود کودکی را که از قبال وی بیش از همه رنج و مصیبت تحمل کرده است دوست ندارد؟

صدای زنگها تنها صدایی بود که هنوز به گوش وی می رسید. از این رو ناقوس بزرگ را بیش از همه گرامی می داشت. او در میان زنگوله ها و زنگ های بی شماری که در روزهای عید چون دخترکان به رقص در می آمدند، دل در گرو ناقوس بزرگ گذاشته بود. این ناقوس به نام (مریم) معروف و خواهر ناقوس متوسط دیگری به نام (ژاکلین) بود که درون قفس کوچکتری در کنار وی قرار داشت. در برج دوم شش زنگ بزرگ و بالای روزنه سر در یک زنگ چوبی و شش زنگوله قرار داشت. از این رو «کازیمودو» در حرمسرای خود پانزده زن داشت و (مریم) بزرگترین آنها سوگلی وی بود.

شادی او در روزهای عید و به هنگام نواختن زنگها را نمی توان توصیف کرد. به محض اینکه رئیس شماسان با اشاره ای به وی رخصت می داد «کازیمودو» سریعتر از کسانی که پائین آیند به بالای برج می شتافت. نفس زنان وارد اطاقک ناقوس بزرگ می شد. لحظه ای با تأمل و با نظر عاشقانه در آن می نگریست. سپس با دست ناقوس را به مانند اسبی آماده سواری و تاخت که مورد نوازش قرار گیرد نوازش می کرد و آنرا مخاطب قرار می داد و از این که باید آزارش دهد از وی پوزش می خواست.

آنگاه به دستیاران خود که در طبقه پائین برج بودند فرمان می داد تا زنگها را به صدا در آورند. دستیاران به طناب زنگها می آویختند. چرخ طناب زوزه می کشید و زنگ بزرگ فلزی به حرکت در می آمد. «کازیمودو» غرق هیجان و شادی با نگاه حرکت آنرا تعقیب می کرد. از اولین برخورد زنگ با چکش چوب بستی که گوشت روی آن می ایستاد بلرزه در می آمد «کازیمودو» هماهنگ با ناقوس مرتعش می شد. و با خنده مستانه فریاد

می زد به به! در این حال بر سرعت حرکت زنگ افزوده می شد، دامنه نوسان آن افزایش می یافت و چشم «کازیمودو» بیش از پیش برق می زد. سرانجام نوبت نواختن همه زنگ ها فرا می رسید. چوب بست ها و چهار چوبه ها و دیواره ها به لرزه افتاده و سراپا می غرید. در این حال «کازیمودو» چون دریای خروشان می جوشید، می رفت و برمی گشت به همراه برج سراپای وجودش می لرزید. ناقوس دیوانه وار به چکش برمی خورد و از دهانه برتزی آن صدای مهیب و رعد آسایی که تا چهار فرسنگی می رسید برمی خاست. «کازیمودو» در برابر این دهانه جا می گرفت، چمباتمه می زد و با بازگشت ناقوس از جای برمی خاست. پیایی به میدانی که در عمق دویست پا زیر پایش بود و زبانه مسین زنگ که بیخ گوشش زوزه می کشید می نگریست. این فریاد یگانه صدایی بود که می شنید. ناقوس یگانه کسی بود که با وی سخن می گفت و خاموشی مطلق او را بهم می زد. چون پرنده ای که در آفتاب بهاری بال و پر گشاید منبسط می شد. ناگهان مستی و مستانگی ناقوس به وی سرایت می کرد، نگاهش از حال عادی خارج می شد غریو و هیاهوی ناقوس به مانند صدای بال و پر مگسی که بگوش عنکبوت رسد به گوشش می رسید. در این حال بر فراز پرتگاه خود را به روی ناقوس می افکند با زانو و قوزک پا و پاشنه ها بدان می چسبید و با وزن بدن و حرکت آن بر شدت نوسانات آن می افزود. در این حال برج به ارتعاش در می آمد «کازیمودو» فریاد برآورده و دندان ها را بهم می سایید. موهای سرخ رنگ سرش سیخ می شد. صدای تنفسش چون صدای دم کوره آهنگری می شد. از چشمش برق پر نوری جستن می کرد. ناقوس بزرگ در زیر سنگینی پیکرش به زاری می افتاد. در این حال دیگر از ناقوس «نتردام و کازیمودو» خبری نبود بلکه رؤیایی، گردبادی، طوفانی به وقوع پیوسته، شبی بر پشت اسب بالدار نشسته و جانور عجیب الخلقه و هیپوگریف زنده برنجی که سرش شبیه انسان و تنه اش به مانند ناقوس بود، به جنب و جوش درآمده بود.

حضور موجود شگفت آوری چون «کازیمودو» در سراسر کلیسا نفس مبهمی از حیات می دمید. به عقیده مردم گوژپشت نتردام با لمس سنگهای نتردام و سرکشی به گوشه و کنار و اعماق آن به کلیسای کهنسال روح خاصی می بخشید. توجه به وجود گوژپشت در نتردام این توهم را به بار می آورد که هزاران مجسمه راهروها و سردرها جان

گرفته و به حرکت درآمده‌اند. کلیسای عظیم چون موجود رام و سر به راهی در اختیار گوزپشت بود. حاضر بود به اشارتی از سوی وی فریاد برکشد. «کازیمودو» همزاد و شبخ درون کلیسا بود و نبض بنای عظیم را در دست داشت. وجود گوزپشت در همه جای نتردام احساس می‌شد. گاهی با وحشت فراوان، کوتوله عجیبی را بر فراز یکی از برج‌ها می‌دیدند که چهار دست و پا از آن بالا رفته و بالای آن خزیده و از برجستگی دیوارها برمی‌جست تا خود را به آشیانه کلاخی برساند. این کوتوله عجیب «کازیمودو» بود. گاهی در یکی از زوایای تاریک کلیسا شبخی را که برجا نشسته بود می‌دیدند. این شبخ همانا «کازیمودو» بود که در دریای افکار خود غوطه می‌خورد. گاهی موجودی با کله بزرگ و دست و پای کچ و کوله که با بی‌باکی و گستاخی با طناب ناقوس تاب می‌خورد دیده می‌شد این موجود کازیمودو بود که زنگ‌های کلیسا را به صدا می‌آورد. گاهی در ظلمات شب شبخ خوفناکی بر لبه بام‌های کلیسا در حرکت بود. این شبخ خوفناک به کسی جز گوزپشت نتردام تعلق نداشت.

در این هنگام شبخ مزبور به نیروی تخیل و اوهام به صورت دهشت باری در نظر همسایگان جلوه گر می‌شد. و از مجسمه‌های جانورانی مختلف که بر دیوارهای کلیسا حجاری شده بود صدای پارس سگ و فش فش اژدها به گوش می‌رسید. حتی در نیمه‌های شب‌های عید نوئل، هنگامی که ناقوس کلیسا، مؤمنین را به نماز می‌خواند نمای تیره و گرفته کلیسا و پنجره‌های درگاه بزرگشان چون درنده‌ای که برای بلع رهگذران دهن گشوده است جلوه می‌کرد. این توهمات ناشی از وجود «کازیمودو» در کلیسا بود. کاهنان مصر بی‌گفتگو او را خدای معبد دانسته و مردمان قرون وسطی آن را دیو کلیسا می‌پنداشتند. به یک کلمه گوزپشت روح نتردام بود.

با مرگ «کازیمودو» نتردام از رونق افتاده و متروک و بی‌جان گردید. هم امروز به خوبی می‌توان حس کرد که چیزی از کلیسا ناپدید شده است. امروز دیگر کالبد عظیم نتردام خالی است و به اسکلتی شباهت دارد. روح از این کالبد درآمده است. فقط جسم برجای مانده است. «نتردام» امروز چون جمجمه‌ای است که کاسه‌های چشم آن برجا است ولی در آن اثری از نگاه نیست.

سگ و صاحب سگ

با این حال «کازیمودو» یکی از افراد بشر را از شرارت و نفرت خویش معاف کرده بود. گوژپشت نه تنها به وی کین نمی‌ورزید. بلکه او را از جان و دل و برابر با کلیسا دوست می‌داشت. این شخص «کلودفرولو» بود. دلیل امر واضح است. «کلودفرولو» او را که بچه بی‌کسی بود از سر راه برداشته به فرزندى خود قبول کرده و در پرورش وی کوشیده بود. گوژپشت در دوران کودکی به هنگام حمله سگان یا کودکان دیگر به دامن «کلودفرولو» پناهنده می‌شد. کلودفرولو گفتن، خواندن و نوشتن را به فرزند خوانده خود آموخته و وظیفه نواختن ناقوس کلیسا نیز از جانب او به «کازیمودو» واگذار شده بود. هنگامی که زنگ بزرگ تتردام به عقد «کازیمودو» در آمد چنان می‌نمود که ژولیت بدست رومئو سپرده شده است.

«کازیمودو» حس حقشناسی عمیق و بی‌پایانی نسبت به پدرخوانده خود داشت. «کلودفرولو» چهره‌ای دژم و بیانی موجز و سخت و تحکم‌آمیز داشت با این حال این خصائص چیزی از حس احترام و حق‌شناسی گوژپشت را نسبت به وی نمی‌کاست. «کازیمودو» سر به راه‌ترین برده و فرمانبردارترین نوکر و وفادارترین سگ رئیس شماسان بود. هنگامی که نوازنده بینوای زنگ‌های کلیسا حس شنوایی خود را از دست داد زبان شرطی و اشارتی خاصی بین او «کلودفرولو» برقرار شد. این زبان بسیار مرموز بود و جز آن در کسی از راز آن خبر نداشت. از این رو رئیس شماسان تنها کسی بود که ارتباط وی با

«کازیمودو» برقرار ماند. گوزپشت در جهان بزرگ فقط با دو چیز ارتباط داشت: «نتردام و کلودفرولو».

نفوذ رئیس شماسان بر روی نوازنده ناقوس و دلبستگی کازیمودو به رئیس شماسان را نمی‌توان با روابط اشخاص دیگری مقایسه کرد. تنها یک اشاره «کلودفرولو» کافی بود که کازیمودو صرفاً برای رضای خاطر پدر خوانده خویش خود را از فراز پشت بام کلیسا بر زمین اندازد. نیروی بدنی عظیم «کازیمودو» به میزان قابل ملاحظه‌ای می‌رسید. این نیرو به نحو شگفت‌انگیزی در اختیار کلودفرولو گذاشته شده بود. بی‌گفتگو در این امر محبت فرزند نسبت به پدر و دلبستگی خدمتگزار به ارباب نقشی برعهده داشت. اما در اینجا شیفتگی روحی بر روح دیگر را نیز که ناشی از نیروی جذب افسون است نمی‌توان نادیده انگاشت. وجود بینوا و علیل و تازه کاری در برابر نبوغ و توانایی و برتری بزرگتری بادیدگان تضرع‌آمیز سر به پایین می‌افکند. بالاخره حس حق شناسی بالاتر از این عوامل بود. این حس به درجه‌ای از قدرت و قوت رسیده بود که تصور آن بسیار مشکل و مقایسه آن به امر دیگری غیر ممکن است. نظیر فضیلت اخیر «کازیمودو» راحتی درگرا نمایه‌ترین افراد بشر نیز نمی‌توان سراغ کرد. از این قرار «کازیمودو»، رئیس شماسان را پیش از هر سگ و اسب و فیل که به صاحبش دل بندد دوست می‌داشت.



دنباله سرگذشت کلودفرولو

به سال ۱۴۸۲ کازیمودو قریب بیست و کلودفرولو سی و شش سال داشت: یکی از آن دو بزرگ شده و دیگری پا به سن پیری گذاشته بود.

«کلودفرولو» دیگر همان محصل مدرسه (تورشی)، حامی کودک بی‌پناه و فیلسوف جوان رو به آینده و محصور در میان معلومات و مجهولات نبود. در این سن و سال او کشیش عبوس و سخت‌گیر و بداخمی بود که عده زیادی زیر دست خود داشت و جناب رئیس شماسان دومین شخص کلیسا به‌شمار می‌رفت. صد و هفتاد و چهار کشیش ولایات، مطیع اوامر او بودند. او مرد گرفته و با انضباطی بود. سخن خود را به‌کرسی می‌نشانید و کودکان سرود خوان کلیسا از دیدار او به‌خود می‌لرزیدند. هنگامی که با جبروت و غرق در افکار از جلو جایگاه سرودخوانان می‌گذشت، دست‌ها را آویخته و سر را به‌پایین می‌افکند و از چهره او جز پیشانی بلند و سربی‌مویش چیزی دیده نمی‌شد.

گرچه جناب «کلودفرولو» مطالعه علوم و پرورش برادر کوچکتر را هرگز به‌دست فراموشی نمی‌سپرد: اما با گذشت زمان این سرگرمی‌های خوشایند با چند عامل تلخ و ناگوار در هم آمیخته بود. آری «پل دیاکر» خوش‌گفته است. که (بهترین روغن‌ها هم بر می‌گیرد). «ژان فرولو» خردسال که با اشاره به‌زادگاهش (دومولن) نامیده می‌شد. با وجود زحمات زیاد «کلودفرولو» مطابق میل او بار نیامد. برادر ارشد تصور می‌کرد که ژان

جوانی با ایمان و مطیع و شرافتمند خواهد بود. ولی پسر جوان به مانند نهال‌های تازه‌ای که علیرغم کوشش باغبان با سرسختی به سوی نور و هوا متوجه می‌شوند. جز در جهت تنبلی و نادانی و هرزگی شاخ و برگ نمی‌داد. ژان شیطان واقعی و جوان بی‌نظم و ترتیبی بود. از این رو ابروان «کلودفرولو» هماره بهم گره می‌خورد. اما در عین حال گشاده‌رویی و کارهای شگفت وی باعث تبسم برادر می‌شد. «کلودفرولو» برادر را به مدرسه (تورشی) که خود سالیان اول تحصیل را در آن گذارنده بود سپرد. ولی از آن می‌ترسید که نام (فرولو) که سابقاً در کانون مقدس مدرسه به نیکی یاد می‌شده در نتیجه اعمال برادر لکه‌دار شود: بارها به «ژان» تذکرات لازم داد، او را وادار کرد که در اصلاح خود بکوشد، حتی او را به ادای سوگند مجبور ساخت. جوان سبکسر، جوانی خوش‌قلب بود، اما ادای سوگند او را از ارتکاب به حرکات ناشایست باز نمی‌داشت. گاهی به شیوه مرسوم تمام مدارس سر به سر محصلین تازه وارد می‌گذاشت و زمانی در رأس گروهی از دانشجویان چماق به دست به میخانه‌ای می‌ریخت و آن را به باد غارت گرفته حتی بشکه‌های شراب را واژگون می‌ساخت. در این حال گزارش لاتینی بالا بلندی از طرف ناظم مدرسه (تورشی) به جناب «کلودفرولو» تقدیم می‌شد.

بالاخره درباره این جوان ۲۶ ساله سخنان دیگری هم به میان می‌آمد. برخی با وحشت تمام می‌گفتند که حتی پای وی به کوچه (کلاتین‌بی) نیز باز شده است. «کلودفرولو» از شنیدن این اخبار و دیدن وضع نابسامان برادر غرق اندوه و دلمردگی می‌شد و مهر بشردوستی وی جریحه‌دار می‌گردید. از این رو به دامن علوم، خواهر مهربانی که لااقل از استهزاء انسان به دور است پناه‌نده می‌شد. در نتیجه بیش از پیش درجه دانش وی بالا می‌رفت و طبیعت پرصلابت کشیشان و چهره غمزده انسان‌ها را باز می‌یافت. ذکاوت هر کس دائماً موازی با آداب و اخلاق و سجایای وی در حال رشد و افزایش است. فقط انقلابات شدید روحی قادر است که این توازن و تعادل را برهم زند. «کلودفرولو» از عنفوان جوانی قدم به دایره تحصیل معلومات مثبت و مجاز نهاده و در این راه چندان پیش رفته بود که دیگر امکان توقف برایش باقی نمانده بود. از این رو پس از آنکه در رشته‌های مزبور به سر حد کمال رسید به ناچار در صدد جستجوی غذای روحی نوینی برآمد کنایه باستانی ماری که دم خویش را نیش می‌زند درباره دانش صادق

است. این مسئله را زندگی «کلودفرولو» به ثبوت رسانید. بسیاری از سرشناسان معتقدند که رئیس شماسان پس از تحصیل کمالات علوم ظاهری جرأت آن یافت که قدم بدایره علوم خفیه گذارد. به عقیده آنها «کلودفرولو» یکایک سیب‌های درخت معرفت را چشید و سرانجام یا از فرط گرسنگی و یا از کج ذوقی میوه ممنوعه را گاز زد. این طالب علم به نوبت در کنفرانس عالمان دین، فیلسوفان، متکلمین و پزشکان حاضر آمده و مائده‌هایی را که از این چهار مکتب معرفت تراوش می‌کرد یکایک فرو برده بود. ولی این همه غذاهای گوناگون نتوانسته بود اشتهای پایان‌ناپذیر او را در کسب علم تسکین دهد. آنگاه «کلودفرولو» قدم پیش‌تر نهاده و از سر حد علوم محدود مادی گذشته و در برابر میز اسرارآمیز کیمیاگری و نجوم و خفیات یعنی یادگار «آوروس»، گیوم «دوپاری» و نیکلا «فلامل» در قرون وسطی که منشأ آن به نوبه خود از مشرق زمین و از روشنایی شعله‌های هفتگانه تا سلیمان و فیثاغورث و حتی زرتشت است زانو زده بود.

ما با صحت و سقم این ادعا کاری نداریم. فقط می‌دانیم که مردم درباره «کلودفرولو» چنین نظری داشتند.

اما مطلبی مسلم است. رئیس شماسان غالباً به گورستان سن - اینویسان می‌رفت. گرچه پدر و مادر وعده زیادی از بستگانش که از طاعون سال ۱۴۶۶ تلف شدند در آن گورستان مدفون بودند. ولی «کلودفرولو» در آنجا به مقبره «نیکلا فلامل» و «کلودپرنل» بیش از هر چیز توجه داشت.

ضمناً این مطلب روشن است که «کلودفرولو» غالباً خود را به کوچه «المباردها» رسانیده شتابان به خانه کوچکی که در گوشه کوچه (نویسندگان) قرار داشت داخل می‌شد. این خانه را «نیکلا فلامل» ساخته و به سال ۱۴۱۷ در آنجا درگذشته بود. از آن پس خانه مزبور متروک مانده و رو به خرابی نهاده بود. معمولاً کیمیاگران بر در و دیوار خانه مزبور نام خود را به یادگار ثبت می‌کردند. برخی از همسایگان شهادت می‌دهند که یکبار از روزه‌ای «کلود» را در حال کندن و به هم ریختن خاک زیرزمین‌های آن دیده‌اند. علامات مرمری به دست نیکلا فلامل بر دیوارهای این زیرزمین‌ها نقش شده بود. مردم بر آن بودند که «فلامل» خود در این زیرزمین‌ها بدنبال اکسیر اعظم می‌گشته است. تا دوست سال بعد از وی نیز کیمیاگران دیگر به کندوکاو ادامه دادند تا سرانجام خانه‌ای که

از پای بست ویران شده بود فرو ریخت.

ضمناً همه می‌دانند که رئیس شماسان با علاقمندی وافر و عجیبی به سر در پر از اسرار تتردام دل باخته بود. «گیوم دو پاری» کشیش معروف خطوط ناخوانا و سحرآمیزی با سنگ بر آن نوشته و سر در را به صورت عنوان دوزخی کتاب شعر بنای با عظمت درآورده بود. «کلود» رئیس شماسان به مجسمه عظیم و اسرارآمیز «سن - کریستف» نیز با نظر پرمعنایی می‌نگریست. اما بیش از همه بر دیواره جلوگاه کلیسا نشسته و به حجاری‌های سر در دقیق می‌شد. نگاه او گاهی به مجسمه دوشیزگان فرزانه‌ای که چراغی روشن در دست دارند و زمانی به مجسمه دوشیزگان بی‌خردی که چراغ‌شان واژگون شده است دوخته می‌شد. «کلودفرولو» گاهی نیز به کلاغ سنگی عجیبی که بر سر در چپ قرار داشت نظر می‌دوخت.

صورت این کلاغ به گوشه اسرارآمیزی در کلیسا که شاید هم اکسیر اعظم در آن قرار داشت متوجه بود. مطلبی را نیز ناگفته نباید گذاشت که در آن دوره کلیسای تتردام دچار سرنوشت عجیبی شده بود. دو موجود متفاوت از دو نظرگاه کاملاً مختلف بدان دل بسته بودند. این دو موجود یعنی «کلود» و «کازیمودو» یکی از روی غریزه نیمه انسانی که مفتون زیبایی، استحکام و هماهنگی آن و دیگری به سابقه تصورات عملی در جهت جستجوی معنای اسرار و کنایات حجاری‌ها دل‌باخته آن بودند.

رئیس شماسان ورود کشیشان را بدون اجازه قبلی به اطاقک اسرارآمیزی که در بین برجهای مقابل میدان اعدام و نزدیک جایگاه ناقوس کلیسا بود ممنوع کرده بود. پیش از این کشیشی به نام (هوگر دوبزانشون) در اینجا جادو شده بود. کسی از محتویات اطاق مزبور خبر نداشت. ولی غالباً شب هنگام از روزه‌ای که در پشت برج‌ها باز می‌شد روشنایی سرخ رنگی که دائماً روشن و خاموش می‌شد به چشم می‌خورد. این روشنایی بسیار شگفت‌انگیز و به شعله‌های آتش بیش از نور چراغ شباهت داشت. در میان ظلمات شبانگاهی از دیدن روشنایی مزبور این توهم به افرادی عادی دست می‌داد که: رئیس شماسان آتش دوزخ را باد می‌زند.

در این حال صحبت جادوگری در بین نبود ولی از ظاهر امر و از دود غلیظی که برمی‌خاست حدس زده می‌شد که واقعاً آتش روشن است. از این رو رئیس شماسان

شهرت بسیار بدی پیدا کرده بود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که در آن زمان جادوگری و سحر و افسون و احضار ارواح، دشمنی سر سخت‌تر از اولیای نتردام نداشت.

آیا این دشمنی از روی حسن نیت بود یا برای پرده‌پوشی کارهای خود و مصداق مثل آی دزد آی دزد؟ کسی نمی‌داند. به هر حال رئیس شماسان در پیچ و خم دهلیزهای دوزخ و ظلمات علوم خفیه دست و پا می‌زد. مردم نیز در اشتباه نبودند. عقل سلیم فتوی می‌داد که «کازیمردو» دیوی است که «کلودفرولو» آن‌را به جادو اسیر خود ساخته است. برای مردم عامی این مسئله روشن بود که دیو بدسرشت مدت معلومی کمر به خدمت رئیس شماسان بسته است تا سرانجام به پاداش خدمت، روح ویرا قبضه کند. با وجود علو مقام رئیس شماسان، هر کشیش دون پایه‌ای که شم درست می‌داشت می‌دانست که «کلودفرولو» به وی سحر و افسون می‌دهد.

وقتی پا به سن می‌گذاشت دانش وی به پرتگاه هولناکی رسید. این پرتگاه در قلب وی نیز منعکس شد. دقت در سیمای وی نشان می‌داد که روح او پشت ابرهای تاریکی پنهان است: پیشانی عریض و سرطاس او که همواره به پائین خم شده بود. و سینه پر دردش که با آه‌های مداوم بالا می‌رفت خود حاکی از این امر بود. آیا چه رازی در افکار او نهفته بود؟ لبخندهای تلخ او هنگامی که ابروان را به مانند دو گاو جنگی به هم می‌پیوست ناشی از چه بود؟ چرا چند تار مویی که بر سرش باقیمانده بود در این سن و سال خاکستری شده بود؟ آتش درونی وی که در نگاه نافذش منعکس می‌شد و دیدگان او را به مانند روزنه اجاقی نشان می‌داد از چه بود؟

به هنگام وقوع این داستان رفتاری‌های خاطر او به منتهای شدت رسیده بود. یکبار یکی از کودکان گروه آوازخوان که او را تک و تنها در کلیسا دیده بود از نگاه عجیب و نافذ وی گرفتار وحشت شده و پا بگریز نهاده بود. بار دیگر به هنگام خواندن سرودهای مذهبی کشیشی که در صدر کلیسا پهلو دست وی می‌نشست متوجه شده بود که رئیس شماسان جملات معترضه نامفهوم و عجیبی در فواصل بین اشعار سرود بر زبان می‌راند. زن رختشوی بارها با وحشت تمام جای ناخن و انقباض انگشتان دست را بر رو لباسی جناب رئیس شماسان دیده بود.

در عین حال بر شدت انضباط و سختگیری وی افزوده می‌شد. به شدت از زنان

احتراز می‌جست، و این کار به درجه‌ای رسیده بود که گویی از زنان نفرت دارد. به محض دیدن پاچین ابریشمی باشلق خود را روی دیدگان خویش می‌کشید. در این زمینه شدت احتیاط را به جایی رسانیده بود که حتی در دسامبر سال ۱۴۸۱ از پذیرفتن دختر پادشاه که برای دیدن او به تتردام رفته بود به مستمسک قوانین کلیسا و نقض کتاب سیاه سرباز زد. و اصرار دستیاران به رفع و رجوع مطلب اثری در وی نبخشید.

ظاهراً از چندی پیش ترس و وحشت وی از کولی‌ها دو برابر شده بود. از اسقف خواسته بود تا به شدت از رقص کولیان با دایره‌زنگی در میدان جلو کلیسا جلوگیری کنند. ضمناً از چندی پیش بایگانی کپک‌زده پرونده‌ها و احکام دادگاهی کلیسا را برای جمع‌آوری موارد. سوزاندن و دارزدن جادوگران مخصوصاً آنهایی که به مدد بز و ماده خوک جادو می‌کنند زیر و رو می‌کرد.



کراحت در انظار

گفتیم که رئیس شماسان و نوازنده ناقوس کلیسا را از بزرگ و کوچک کسی دوست نداشت. غالباً هنگامی که او با «کازیمودو» به همراه یکدیگر از کلیسا خارج می شدند. و گوزپشت به دنبال رئیس شماسان روان می شد، در کوچه های سرد و تنگ و تاریک حوالی نتردام یکی دشنامشان می داد و دیگری کنایه و طعنه می زد... فقط گاهگاه «کلودفرولو» بر جای ایستاده و سر بالا می گرفت و رهگذران از دیدار چهره عبوس وی لب فرو می بستند.

«کلود» و «کازیمودو» درست حال (شاعرانی) را داشتند که «رن بی» از آنها بدین بیت یاد می کند:

کسانی که از هر قبیل به دنبالشان روان

و به مانند چکاوک ها به دنبال جفدان فریاد می زنند

گاهی کودک لوده ای گوشت و استخوان خود را برای تفریح و خنده دیگران به خطر می انداخت و بر گوز کازیمودو سیخی فرو می کرد. زمانی دخترک زیبایی با بی شرمی تمام دامن لباده رئیس شماسان را گرفته و با گستاخی آوازی بدین مضمون می خواند: «بیاید، بیاید، شیطان را گرفتم». گاهی نیز دسته ای از مردان سالخورده ای که بر پله های جلوخان سرپوشیده خانه ای نشسته بودند با ادا و اصول به یکدیگر می گفتند: «بیا! این یکی روح خود را به صورت جسم آن یکی در آورده است». یا دسته ای از دانشجویان و

جوانان شوخ طبع سلام کنایه آمیزی داده و دسته جمعی فریاد می کشیدند:

Eia Eia clauduis cum claudio.

ولی کلود و کازیمودو غالباً دشنام ها و کنایه ها را نمی شنیدند. زیرا نوازنده ناقوس ها
کر و رئیس شماسان غالباً غرق در افکار درونی خویش بود.

بخش پنجم



راهب سن مارتن

شهرت «کلودفرولو» عالمگیر شده بود. این شهرت به جایی رسید که حتی مادام (بوژو) دختر پادشاه را برای دیدار وی به هوس انداخت. ولی او از این دیدار سرباز زد و خاطره آنرا برای همیشه نگهداشت.

شبى پس از انجام مراسم مذهبی «کلودفرولو» در تتردام به حجره خویش رفت. درون حجره صرف نظر از چند شیشه و قرابه‌ای پراز گرد و وضع عادی داشت. و به هیچ وجه در آن چیز عجیب و اسرارآمیزی به نظر نمی‌رسید. فقط بر دیوارها یادداشت‌هایی از آثار دانشمندان بزرگ دیده می‌شد، رئیس شماسان پشت میزی که بر روی آن کتابهای خطی متعددی قرار داشت زیر روشنائی چراغ موشی سه شعله‌ای نشسته و آرنج خود را بر کتاب قطور (هونوریوس دتون) تکیه داده و مشغول مطالعه جزوه چاپی منحصر به فردی بود. کلودفرولو در اندیشه‌های دور و درازی غوطه می‌خورد، ناگهان در زدند، مرد دانشمند به لحن غرش سگ گرسنه‌ای که استخوان از پیش رویش بردارند پرسید: کیست؟

صدایی از بیرون به گوش رسید:

— دوست شما «ژاک کواکتیه»

رئیس شماسان در را باز کرد.

تازه وارد پزشک مخصوص پادشاه و مردی پنجاه ساله با قیافه‌ی خشن و نگاه محیلانه بود. مرد دیگری نیز به همراه داشت. آن دو لباده‌ی پوستی خاکستری و سیاه رنگی بر تن و کلاهی به همان رنگ بر سر داشتند. دست‌ها زیر آستین و پاها پشت دامن، لباده و دیدگان‌شان زیر کلاه پنهان بود.

رئیس شماسان در حالیکه آنها را بدرون حجره هدایت می‌کرد گفت:

— آقایان. لطف خدا شامل حالم باشد! در چنین ساعتی به هیچ وجه انتظار چنین ملاقات پرافتخاری را نداشتم.

«کلودفرولو» ضمن بیان جمله‌ی فوق که در نهایت فروتنی ادا می‌کرد نگاه پژوهنده‌ای به پزشک و همراه وی افکند.

دکتر «کواکتیه» باطمینانه تمام پاسخ داد:

— بازدید از دانشمندان بزرگی به مانند جناب «کلودفرولو» در هر ساعتی که مقدور باشد مغتنم است.

آنگاه بین پزشک و رئیس شماسان به شیوه آن عصر تعارفات گرمی رد و بدل شد. البته این تعارفات به هیچ وجه مانع نفرت قبلی آنان از یکدیگر نبود. در حال حاضر نیز وقتی که دهان دانشمندی به ادای احترام و تعارف درباره‌ی دانشمند دیگری باز شود زرد آب آغشته به عسلی از آن بیرون می‌ریزد.

تعارفات «کلودفرولو» و «ژاک کواکتیه» بیشتر در حول امتیازات اخیری که نصیب پزشک حاذق شده بود دور می‌زد. پست حساس درباری او و علاج بیماری‌های شاه، بالاخره کشف کیمیای جدیدی به حال اکسیر اعظم موضوع صحبت بود.

— راستی آقای دکتر «کواکتیه» تازگی شنیده‌ام که قلمرو اسقفی «آمین» به برادرزاده‌ی شما حضرت «پیرورسه» سپرده شده است.

— بله، آقای رئیس شماسان، لطف و مرحمت خداوندی شامل حالش است.

— می‌دانید که در روز نوئل واقعاً در رأس همراهان‌تان جلوه و شکوه خاصی داشتید؟

— جناب کلود: افسوس!

— نظیر خانه‌ی باشکوه و جدیدتان در خیابان سنت - آندره را کجا می‌توان یافت؟ یک

کاخ «لوور» واقعی است. باغ زردآلوی شما را که بر در آن به شوخی نوشته‌اید

(Ai'Abri-cotier) بسیار دوست دارم.

— ولی آقای «کلود». ساختمان این عمارات برایم بسیار گران تمام شده است. هر چه ساختمان بالاتر می رود من به سوی ورشکستگی می شتابم.

— ای بابا! درآمدهای کاخ و مال الاجاره خانه ها و مغازه ها را به حساب نمی آورید. واقعاً پستان گاو خوبی می دوشید.

— قلعه (پواسی) امسال درآمدی نداده است.

— در عوض حق راه داری تریل، سن جمس و سن ژرمن که همیشه خوب است.

— ۱۲۰ سکه طلا بیشتر گیرم نیامده است.

— به عنوان مشاور مخصوص شاه حقوق مکفی دارید.

— بله، «کلود» جان. ولی از این ملک خراب شده «پولینی» که این همه درباره اش سر

و صدا راه انداخته اند، محصول خوب یا بد باشد بیش از شصت سکه طلا گیرم نمی آید.

تعارفات جناب «کلود» خطاب به «ژاک کواکتیه» بالحن نیشدار و زننده و کمی

مسخره آمیز ادا می شد. چنان می نمود که مرد فرومایه و تیره بختی به بی فرهنگی و گولی

مرد عامی و تازه بدوران رسیده ای لبخند غم انگیز و بی رحمانه می زند. اما مرد عامی

متوجه جریان نبود. سرانجام «کلود» در حالی که دست او را می فشرد گفت:

— از این که شما را در منتهای سلامت و شادابی می بینم خوشحالم.

— آقای کلود متشکرم.

جناب کلود پرسید:

— راستی حال مریض دربار چطور است؟

دکتر نظری به همراهش انداخت و گفت:

— قدر پزشکش را نمی داند و مزد کافی به طبیبش نمی دهد.

— همراهش گفت.

— ولی آقای کواکتیه شما بلدید که چگونه جبران کنید.

این سخنان که با لحن شگفت زدگی و سرزنش ادا می شد، توجه رئیس شماسان را

به سوی همراه ناشناس دکتر جلب کرد. البته بهتر بود که با وجود شخص ناشناسی در

حجره تا حدی رعایت حال دکتر کواکتیه پزشک عالی رتبه لوئی یازدهم می شد. «ژاک

کواکتیه» رو به کلود کرده و گفت:

— راستی جناب «کلود» یکی از همکاران مان را که صیت شهرت تان بگوشش رسیده و علاقمند دیدار شما بود. به همراه آورده‌ام.

رئیس شماسان نگاه نافذ خویش را به همراه کواکتیه دوخته و گفت:

— آقا هم اهل علم‌اند؟

دیدگان تیزبین ناشناس نیز به مانند چشم‌های کلود می‌درخشید.

در روشنایی ناچیز چراغ، ناشناس مرد شصت ساله بیمار و شکسته‌ای به نظر می‌رسید. نیمرخ او شبیه کاسبکاران ولی دارای حالتی جدی و مصمم بود. دیدگانش در گودی کاسه چشم زیر طاق ابروان پرپشتش به مانند توری در ژرفنای غار می‌درخشید. ظاهراً کلاه‌پوستی او که تا روی ابروان پائین کشیده شده پیشانی عریض و حاکی از ذکاوتش را می‌پوشانید.

مرد ناشناس خود در پاسخ رئیس شماسان به سخن درآمد و گفت:

— حضرت استادی، شهرت شما بگوشم رسید. خواستم ملاقات تان کنم. مرد دهاتی ساده‌ای بیش نیستم، مردی که در برابر دانشمندان کفش از پای درمی‌آورد. شاید هم نام مرا بدانید. (تورانزو) است.

رئیس شماسان باخود گفت:

— برای یک مرد عامی چنین اسمی، اسم غریبی است.

«کلود فرولو» خود را با مرد جدی و نیرومندی روبرو می‌یافت. ذکاوت سرشار به‌وی حکم می‌کرد که (تورانزو) نیز مرد باهوشی است: از این رو تبسم تمسخرآمیزی که از دیدار «ژاک کواکتیه» بر لبانش نقش بسته بود برطرف گردید و چهره گرفته و غم‌زده‌اش به مانند فجر صبحگاهان دمبدم بازتر شد. ساکت و آرام بر روی صندلی دسته‌دار نشسته و به عادت دیرین آرنج خود را بر میز تکیه داد و دست بر پیشانی خویش نهاد. لحظه‌ای چند در اندیشه شد آنگاه تازه واردین را به نشستن دعوت کرد. «تورانزو» را مخاطب قرار داده و گفت:

— استاد، شما در چه رشته‌ای از علوم مایلید مشاوره کنید؟

تورانزو پاسخ داد:

— قدسی مآبا، بیمارم، مرض سختی دارم. می‌گویند شما «اسکولاب» دورانید آمده‌ام تا از نظر پزشکی دستورهایی بگیرم.
کلودفرولو، سربه اعتراض تکان داد و گفت:
— پزشکی!

لحظه‌ای مکث کرد، گویی نیروهای خود را به یکجا گرد می‌آورد. آنگاه به گفته خود ادامه داد:

— می‌گویید که نام شما «تورانزو» است. بسیار خوب تورانزوی استاد به‌دانشوی دیوار بنگرید پاسخ‌تان بر دیوار نوشته است.

«تورانزو» روی برگردانید و بالای سر این نوشته را بردیوار خواند:

پزشکی‌زاده خیالات واهی است. (ژامبلیک)

دکتر «ژاک کواکتیه»، از پرسش همراهش در خشم شده بود، از پاسخی که «کلودفرولو» به‌وی داد خشمش بیشتر شد. کمی خم شد و زیر گوش «تورانزو» آهسته گفت:

— مگر قبلاً به شما نگفتم که این مرد دیوانه است. و شما باز مایل به ملاقات او شدید!

«تورانزو» به همان لحن و با لبخند تلخی به‌وی گفت:

— بله احتمال می‌رفت که این دیوانه نیز منطقی برای خود داشته باشد.

«کواکتیه» به لحن خشکی گفت:

— هر طور دلتان بخواهد!

آنگاه رو به رئیس شماسان کرده و گفت:

— جناب «کلود»، شما در کار خیلی جسور و چالاک می‌باشید. برخورد شما با طب

بقراطی بدتر از بازی میمون با فندق است. می‌فرمایید که پزشکی‌زاده اوهام است!

بی‌گفتگو داروگران از شنیدن این حرف سنگسارتان خواهند کرد. شما منکر اثر مهر گیاه

در خون و روغن‌ها برگوشت بدن هستید! شما این داروخانه ابدی پر از گل‌ها و فلزات را

که جهان نامیده می‌شود و برای تداوی بیمار ابدی یعنی انسان خلق شده است نفی

می‌کنید!

جناب کلود به لحن سردی گفت:

— من نفی نمی‌کنم. منکر وجود داروخانه و بیمار نیستم. بلکه پزشک را قبول ندارم.
کواکتیه با حرارت تمام گفت:

— در اینصورت قبول ندارید که نقرس نتیجه سودای درون بدن است؟ قبول ندارید که زخم چهارپاره را می‌توان با موش سرخ شده در روغن معالجه کرد؟ قبول ندارید که دم کرده مخصوص خون، وقتی وارد رگ‌های پیرمردان شود جوانی باز می‌آورد؟ قبول ندارید که دو دو تا چهار تا است؟

رئیس شماسان با خونسردی گفت:

— در مواردی طرز فکر من با شما تفاوت دارد.

کواکتیه از خشم سرخ شد.

در این حال «تورانزو» لب به سخن گشود و گفت:

— کواکتیه عزیزم، ناراحت نشوید. جناب رئیس شماسان دوست ما است.

کواکتیه آرام گرفت و یکبار دیگر زیر لب گفت:

— از هر چه بگذری این مرد دیوانه است!

کمی به سکوت گذشت. «تورانزو» افزود.

— ای کلود استاد مرا ببخشید. می‌خواستم در دو مورد با شما مشورت کنم یکی از این

دو درباره سلامتی و دیگری در زمینه ستاره اقبال بود.

رئیس شماسان به پاسخ گفت:

— آقا اگر چنین خیالی در سر داشتید بهتر می‌بود که خود را با بالا آمدن از پله‌های

حجره من خسته نکنید. من به پزشکی اعتقاد ندارم. به قول منجمین نیز معتقد نیستم.

«تورانزو» شگفت زده گفت:

— واقعاً!

کواکتیه به زور لبخند زد و زیر لب گفت:

— آقای تورانزو، دیدید دیوانه است. به نجوم اعتقاد ندارد!

«کلودفرولو» به سخن خود ادامه داد:

— بله، نجوم تصور واهی بیش نیست. قبول این نظر که اشعه نورانی ستارگان

رشته‌هایی است که به سرنوشت انسان بسته است بسیار ساده لوحانه است.

در اینجا «تورانزو» فریاد برآورد:

— پس در این حال شما به چه چیز معتقدید؟

رئیس شماسان لحظه‌ای ساکت ماند. سپس لبخند مبهمی که گویی پاسخ را تکذیب می‌کند گفت:

Credo in Deum (به خدا معتقدم)

«تورانزو» صلیبی بر سینه خود کشید و گفت:

Dominum nostrum (به خداوند گارما)

«کواکتیه» نیز افزود: آمین.

«تورانزو» دنباله سخن را گرفت و گفت:

— استاد قدسی مآب، روحاً از اعتقاد محکم مذهبی شما خوشوقتم. ولی شما که خود دانشمند بزرگی هستید چطور دانش را نفی می‌کنید؟

رئیس شماسان دست «تورانزو» را گرفت و برقی در دیدگانش درخشید:

— نه، من دانش را نفی نمی‌کنم. مدت‌ها در غار پریچ و خم و تاریک مجهولات خزیده پیش رفته و در انتهای آن از دور روشنایی آزمایشگاه مرکزی شگفت‌آوری را که در آن مرتاضان و حکیمان خدا را شناخته‌اند دیده‌ام.

«تورانزو» سخن او را برید و پرسید:

— پس به نظر شما حقیقت مسلم چیست؟

— کیمیا

«کواکتیه» باز به صدا درآمد و گفت:

— جناب کلود، البته کیمیا حقیقت مسلمی است. ولی چرا پزشکی و نجوم را تکفیر می‌کند؟

رئیس شماسان آمرانه پاسخ داد:

— دانش شما درباره بشر و آسمان به پیشیزی نمی‌ارزد!

پزشک مخصوص طعنه‌زنان گفت:

— «ایدوروس» و «کلده» چقدر عاقبت بخیر شده‌اند!

— حضرت آقای ژاک، من نه پزشک مخصوص شاهم و نه اعلیحضرت، باغ

(دالوس) را برای رصدگیری ستارگان به من بخشیده است. دلخور نشوید درست توجه کنید. من از پزشکی که دیوانگی محض است صحبت نمی‌کنم، در زمینه نجوم به کدام حقیقتی پی برده‌اید؟ خطوط (خرچنگ قورباغه) بوستر و فدون قائم، و اعداد «زیروف» و «زفیرو» چه خاصیتی دارند؟

«کواکتیه» گفت:

— می‌توانید نیروی سمپاتیک استخوان ترقوه را که علم کیمیا بدان وابسته است منکر شوید.

— حضرت آقای ژاک، اشتباه می‌کنید، فرمول‌های شما هیچیک رابطه‌ای با حقیقت ندارد. ولی علم کیمیا به اکتشافاتی نائل آمده است. آیا می‌توان منکر شد که یخ پس از هزار سال در زیرزمین تبدیل به بلور می‌شود؟ آیا می‌توان منکر شد که سرب مادر فلزات دیگر است (البته طلا را نمی‌توان جزو فلزات دانست، زیرا طلا نور مجسم است). آیا می‌توان منکر شد که گذشتن چهار مرحله دویست ساله کافی است که سرب به صورت ارسنیک سرخ و ارسنیک سرخ به صورت قلع و قلع به صورت نقره درآید؟ تصور می‌کنید که این واقعیت‌ها قابل انکار است؟ اما اعتقاد به خواص و آثار استخوان سینه و سعد و نحس کواکب با اعتقاد موهوم پرستانی که گمان دارند مرغ انجیرخوار به موش کور و دانه گندم به ماهی سفید تبدیل می‌شود چه فرقی دارد؟

«کواکتیه» فریاد زد:

— من هم تحصیل علم کیمیا کرده‌ام و قبول دارم که...

رئیس شماسان سخنش را قطع کرده گفت:

— من هم تحصیل پزشکی و نجوم و کیمیا کرده‌ام.

در این حال «کلودفرولو» قرابه پر از گرد را که روی میز قرار داشت نشان داد و گفت:

— حقیقت روشنایی این جاست. بقراط و حکمت او رویایی بیش نیست! «اورانیا»

رویایی بیش نیست اما «هرمس» فکر صحیحی است طلا، خورشید و زرسازی رسیدن به مقام بزرگی است. علم واقعی منحصر به فرد همین است. من در زمینه پزشکی و اخترشناسی کند و کاوها کرده‌ام. ولی بی‌پرده می‌گویم که در آنجا اثری از واقعیت و حقیقت نیست. تن انسان تاریک و ستارگان ظلمانی‌اند!

با قیافه توانا و الهام زده‌ای بر کرسی خود تکیه زد «تورانزو» ساکت و آرام بر وی می‌نگریست. «کواکتیه» می‌کوشید تا نیشخندزند. شانه‌ها را بالا می‌افکند و آهسته می‌گفت:

— دیوانه است! دیوانه است!

ناگهان «تورانزو» پرسید!

— آیا به نتیجه مطلوب رسیده‌اید؟ آیا تاکنون موفق به زرسازی شده‌اید؟

رئیس شماسان به لحن شمرده‌ای پاسخ داد:

— اگر به نتیجه مطلوب رسیده بودم نام پادشاه فرانسه «کلود» بود نه لوئی.

«تورانزو» اخم کرد. «کلود فرولو» لبخند زنان گفت:

— چه می‌گویم؟ تخت پادشاهی فرانسه برای کسی که به راز بزرگ پی برد چه حاصلی

دارد؟

— تورانزو گفت:

— آفرین.

«کواکتیه» زیر لب گفت:

— ای دیوانه بیچاره!

رئیس شماسان در حالی که گویی با خود حرف می‌زند به سخن خویش ادامه داد:

— ولی هیئات، هنوز من خزیده پیش می‌روم، صورت و زانوان خود را به سنگ‌ها و

صخره‌های زیرزمین می‌مالم، نوری به چشمم می‌خورد، ولی هنوز قادر به تماشا نیستم:

کلمات را هیچی می‌کنم، هنوز نمی‌توانم کتاب حقیقت را بخوانم!

«تورانزو» پرسید:

— اگر موفق به خواندن کتاب شوید آیا می‌توانید طلا بسازید؟

رئیس شماسان گفت:

— شکی نیست!

— در این صورت، حضرت مریم می‌داند که چه نیازی به پول دارم، مشتاقم که در

مکتب شما درس بخوانم. حضرت استاد. بگوئید ببینم دانش شما مایه ملال خاطر

حضرت باکره مقدس نیست؟

جناب «کلود» با آرامش خاطر کامل پاسخ داد:

— خیال می‌کنید مقام ریاست شماسان کلیسای حضرت باکره مقدس (نتردام) که

به من عطا شده موهبت کیست؟

— صحیح است. استاد بزرگوار، آیا ممکن است مرا هم در تهجی کلمات به همراه

خود بپذیرید؟

«کلود» با جلالتمابی تمام گفت:

— ای مرد سالخورده، این سفر سالیان درازی به طول می‌کشد. ولی عمر شما به دان

اکتفا نخواهد کرد. موهای سر شما خاکستری رنگ است! کسی که در جوانی وارد غار

شگفتیها شود با موی سپید از آن در خارج می‌شود. دانش چهره شاداب جویندگان را

زرد و خشک و پژمرده می‌سازد. اما توجهی به صورت پرچین سالمنندان ندارد. با این حال

اگر اشتیاق فراوانی به تحصیل علم دارید و اگر می‌توانید انضباط سخت و شکننده

دانشجویی را تحمل کنید پیش من آئید تا شما را بیازمایم. من شما پیرمرد را برای تماشا و

بررسی اهرام مصر و برج بابل و معبد مرمرین هندی (اکلنیگا) روانه نخواهم کرد. خود

نیز بیش از شما سبک معماری کلدانی و یا معبد مخروطی سلیمان و یا دروازه‌های سنگی

درهم شکسته مقابر پادشاهان را ندیده‌ام. من و شما به مطالعه کتاب کیمیایی که در

همین جا در دسترس داریم قناعت خواهیم کرد. من رموز و اسرار مجسمه کریستوف

مقدس سمبول (سمور) و فرشتگان سر در (سن - شاپل) را که یکی دست در خاک و

دیگری دست بر آسمان دارد برای شما بیان خواهم نمود...

در اینجا «ژاک کواکتیه» اختیار از دست داده و به مانند دانشمندی که اهل علم را

مخاطب قرار دهد گفت:

Erras amice Claudi^۱ - شما کنایه را به جای واقعیت و «اورفه» را به جای «هرمس»

گرفته‌اید.

رئیس شماسان به پاسخ گفت:

— شما خود در اشتباهید. (ددالوس) زیر بنا، ارفه دیواره و (هرمس) سراسر بنا است.

آنها جزء اند، کیمیا کل است.

آنگاه رو به (تورانزو) کرده گفت:

— هر وقت خواستید تشریف بیاورید. من ذرات طلایی را که در بوته آزمایش (نیکلافلامل) باقیمانده است به شما نشان می‌دهم. این ذرات را با ذرات طلای (گیوم) دویاری مقایسه می‌کنیم. خواص و معنای کلمه رمز یونانی (پیریسترا) را به شما شرح می‌دهم ولی پیش از همه طرز خواندن علائم و خطوط الفبای مرمزین را در صفحات کتاب گرانسنگ به شما می‌آموزم. پس از بازدید سر در گیوم به سراغ سن — «ژان لورون» و سن شاپل می‌رویم: سپس از خانه نیکلافلامل در کوچه «ماریور» دیدن می‌کنیم. آنگاه سری به مزار سن «آینوسان» در «مونمرانسی» می‌زنیم. من حروف هیروگلیف گیره‌های آهنی سر در بیمارستان «سن» — «ژروه» را به شما یاد می‌دهم. سپس با هم نمای «بنای سن کوم، سنت ژنویو — سن — مارتن» را می‌بینیم...

ظاهراً «تورانزو» با همه هوش و ذکاوتش، دیگر چیزی از گفته‌های آقای «کلود» سر در نمی‌آورد. از این رو سخن او را برید و گفت:

— خدایا منظور شما کدام کتابها است؟

رئیس شماسان پنجره حجره را باز کرد و با انگشت خویش به کلیسای بزرگ نتردام اشاره کرد و گفت:

— این یکی از آن کتابها است.

شیخ تیره کلیسا با دو برج بلند و دیواره‌های سنگی خویش آسمان پرستاره را دو نیم کرده و به «ابوالهول» عظیمی که در میان شهر نشسته باشد شباهت داشت.

رئیس شماسان لحظه‌ای چند، بنای با عظمت را نگریست سپس آهی برکشید و با دست راست به جزوه چاپی روی میز و با دست چپ به (نتردام) اشاره کرد، نگاه غم‌انگیزی از کتاب برگرفت و به سوی کلیسا افکند و گفت:

— افسوس که آن بدست این منهدم خواهد شد.

کواکبه سر پیش برد کتاب را نگریست و شتابان گفت:

— یعنی چه. این کتاب مدت‌ها است در نورمبرگ چاپ شده و eqstolas J1ssa نام

دارد. مؤلف آن (دپولی) است. این کتاب چه خطری دارد؟ آیا از چاپی بودن آن وحشت دارید؟

«کلودفرولو» که غرق افکار خود بود انگشت بر جزوه چاپی گذاشته پاسخ داد:
 - شما خود چنین گفتید. افسوس! صد افسوس! که امور جزئی نتایج کلی به بار
 می آورد. موش رود نیل تمساح را از پای درمی آورد، شمشیر ماهی، نهنگ را می کشد.
 کتاب چاپی نیز بناهای با عظمت را از بین خواهد برد.

هنگامی که «دکتر ژاک» ترجیع بند دائمی خود را بدین شرح تکرار می کرد:
 «این مرد دیوانه است» زنگ خاموشی کلیسا به صدا درآمد. «تورانزو» در پاسخ
 همراهش گفت: - به نظرم صحیح است.

از این ساعت به بعد دیگر شخص بیگانه ای حق نداشت در کلیسا بماند. دو مهمان از
 جای برخاستند. «تورانزو» هنگام خدا حافظی با رئیس شماسان گفت:
 - استاد. من به دانشمندان و مردان بزرگ احترام می گذارم. علاقه عجیبی نسبت
 به شما پیدا کرده ام. فردا به کاخ «تورنل» تشریف بیاورید و سراغ راهب - «سن - مارتن
 دوتور» را بگیرید.

رئیس شماسان مات و مبهوت به حجره خویش بازگشت هویت واقعی کسی را که
 خود را «تورانزو» نامیده بود باز شناخت. راهب سن - مارتن دوتور مورد توجه کامل
 پادشاه فرانسه بود. بسیاری برآنند که از این پس رئیس شماسان با «لوئی» یازده،
 هنگامی که او به پاریس می آمد خلوت می کردند و افزایش شأن و اعتبار «کلودفرولو»
 به جناب «ژاک کواکتیه» بسیار گران می آمد.



آن بدست این منهدم خواهد شد

اگر لحظه‌ای در راه بررسی اندیشه رئیس شماسان و گفتار مرموزی بدین مضمون:
(آن بدست این منهدم خواهد شد) یا کتاب چاپی بناهای با عظمت را از بین خواهد برد
درنگ می‌کنیم از خوانندگان پوزش می‌طلبیم.

به نظر ما این فکر دو وجه متمایز داشت. نخست آنکه بیان اندیشه کشیشی بود که از
پیدایش عامل نوینی بنام صنعت چاپ به وحشت افتاده بود. منبر و عظم و کتابهای خطی،
هم چنین خطابه و مقاله کتبی در برابر مطالب چاپی گرفتار هول و هراس شده و گنجشک
از دیدن فرشته‌ای که شش میلیون بال داشت متوحش شده بود. گویی پیامبری از شنیدن
غریب و هیاهوی بشریت از بندرسته لب به پیشگویی می‌گشاید و می‌گوید: به زودی
معرفت بشر، ایمان او و نظریات شخصی معتقدات مذهبی وی را از میان خواهد برد. یا
فیلسوفی در آئینه حال آینده را چنین می‌بیند که زیر نفوذ مطبوعات، اندیشه بشر به تباهی
گرائیده و این مطروف گرانبها از ظرف الهیات تبخیر خواهد شد. این فکر درست شبیه آن
بود که سربازی با دیدن دستگاه قلعه شکن فریاد زند: به زودی برج و بارو درهم خواهد
شکست. سخن کوتاه: نیروی جانشین نیروی دیگر شده و کلیسا را منهدم خواهد
ساخت. اما وجه دوم این فکر که حدس آن آسان و رد آن آسانتر می‌نمود بینش فلسفی
خاصی بود که جنبه علمی و هنری آن برجسته مذهبی‌اش می‌چربید. بینش مزبور براین

پایه مستقر بود که تغییر شکل اندیشه بشر ملازم با تغییر شکل بیان آنست. از این رو ایده‌های اساسی نسلهای مختلف هرگز با مواد مشابهی ثبت نمی‌شود. بناچار کتاب مرمرین گرانسنگ محکم و پایدار گذشته جای خود را به کتاب کاغذی محکم‌تر و پایدارتر می‌دهد به این ترتیب حکم مبهم رئیس شماسان معنای دیگری نیز داشت و مفهوم حکم مزبور این بود که هنری، هنر سابق را از تخت به زیر می‌افکند. منظور کلود این بود که: صنعت چاپ معماری را منهدم خواهد ساخت.

از دیرباز تا قرن پانزدهم میلادی معماری کتاب بزرگ بشریت و بیان‌کننده رشد فکری و نیروهای وی بوده است.

هنگامی که حافظه نسلهای اولیه بشر انباشته شد. زمانی که صندوقچه خاطرات نوع انسان به حدی سنگین و مبهم شد که دیگر جملات شفاهی فرار نتوانست به سلامت به مقصد آینده برسد، سنت‌ها را در زیر بناها قرار دادند.

به قول موسی نخستین بناها از قطعات سنگی ساده‌ای که هرگز آهن آن را لمس نکرده بود تشکیل می‌یافت. معماری نیز به مانند هر خط و ربط دیگری از الفباء شروع می‌شد. نخست سنگی را به طور قائم بر زمین قرار می‌دادند. این سنگ نشانه یک حرف از حروف رمزی هیروگلیف بود. هیروگلیف‌ها نیز به مانند سرستونها به نوبه خود هر یک محتوی گروه خاصی از ایده‌ها بود. نژادهای اولیه بشر در آن واحد در نقاط مختلف از هم اینجا شروع به کار کردند. سنگ‌های یادگاری قوم سلت در سبیری و دشتهای آمریکا شبیه هم است.

سپس به ساختن کلمات پرداختند. سنگی بر سنگی قرار داده و هجاهای خار را بهم جفت کردند. ترکیبی از عبارات بدست آمد. «دولمن‌ها» و کروملش‌های اقوام سلت، تومولوس اهالی پرنیه و گالگال عبریان کلمات و برخی از آنها بخصوص تومولوس‌ها اسم خاص‌اند. در موارد بخصوصی نیز هنگامی که سنگ فراوان و محوطه وسیعی در اختیار بود به نگارش جملات کامل پرداختند سنگهای منطقه «کارناک» از این جمله است.

سرانجام به تألیف کتابها پرداختند. سنت‌ها، کنایات و رموز خاصی بار آورده و خود به مانند تنه درختی که زیر شاخ و برگ خود رود ناپدید شده بود.

این رموز و کنایات که بشر بدان ایمان داشت روز به روز در حال رشد و افزایش بود.

دیگر بناهای ساده نخستین نمی توانست اینهمه کنایات را در برگیرد. از این رو بر طول و عرض سنگهای یادگاری از هر طرف افزوده می شد و تراپسیون بدوی به زحمت از خلال آن خوانده می شد. لازم بود که رموز و کنایات در خود بنا مدغم شود. از اینجا معماری توأم با رشد فکر بشر رشد یافت و به صورت غول هزار سر و دست درآمد و سمبولیسم دیرین به شکل جاوید قابل رؤیت و قابل لمس تثبیت یافت.

هنگامی که «ددال» با قدرت گز می کرد و «ارفه» با فرزانیگی آواز می خواند، ستون که به منزله یکی از حروف الفباء و طاق که به منزله هجا و هرم که به منزله کلمه ای از کلمات است به یکباره به تبعیت از قوانین هندسی و شعر به جنبش درآمده با هم ترکیب شده، جوش خورده بالا و پایین رفته، مقابل هم قرار گرفته و به فرمان ایده عمومی دوران معینی کتابهای زیبا و شگفت آوری به مانند معبد «اکلینگا» و رامسیون مصر و معبد سلیمان را به وجود آورده است.

ایده اساسی یا کلام نه تنها از مضمون بلکه از ظاهر شکل این بناها نیز خوانده می شد. مثلاً معبد سلیمان نه تنها جلد کتاب مقدس بلکه خود تورات بود. در هر یک از حصارهای متحدالمركز آن، کهنه باستانی ایده اساسی کلام را خوانده و ترجمه می کردند. تغییرات انتزاعی کامل آن زاینده معماری و بنام قربانگاه هیکل نامیده می شد رسیدند. از اینرو نه تنها بنا محتوی کلام بود بلکه صورت ظاهر آن نیز به مانند «لفاف» روی چهره مومیایی شکل واقعی آن را نشان می داد.

برای پی بردن به افکار بناکنندگان نه تنها توجه به شکل ظاهر بنا بلکه انتخاب محل بنا نیز در خور دقت و تأمل بود. یونانیان و هندوان برای بیان کنایات روشن و تاریک خود قله روشن کوهها یا اعماق زیرزمین را که هیکل عظیم فیلها بر سر راه آن بود برای معابد خویش انتخاب می کردند.

به این ترتیب طی مدت نخستین شش هزار سال از زمان بنای کهنسال ترین معابد هندوستان تا زمان بنای کلیسای (کلنی)، معماری کتاب عظیم بشریت بوده این واقعیت به خوبی ثابت شده است که نه تنها اشارات و رموز مذهبی بلکه یکایک اندیشه های بشری صفحه ای از این کتاب بزرگ را به خود اختصاص داده است.

تمدنهای گوناگون بشر از حکومت روحانیون شروع و به دموکراسی منتهی می شود.

قانون استقرار آزادی به جای حکومت فردی در معماری اینیه تاریخی نقش شده است. آری معماری چنان قدرتی دارد که نه تنها اساطیر و کنایات و رموز مذهبی را با هیروگلیف‌ها بر صفحات سنگی نقش می‌زند بلکه می‌تواند قوانین اسرارآمیز را نیز بر آن بنگارد. اگر جز این می‌بود، به هنگام بحرانه‌های مذهبی یعنی هنگامی که کنایات و رموز مقدس در برابر اندیشه‌های آزاد محو می‌شد، یا زمانی که بشر خود را از قید فرمان راهبان و کشیشان آزاد می‌ساخت، یا موقعی که پیشرفت فلسفه و سیستم‌های آن چون خوره‌ای به جان مذهب می‌افتاد، دیگر معماری در وضع و حال جدید محکوم به زوال می‌گردید و کتاب بزرگ ناتمام می‌ماند. ولی حال بدین منوال نیست.

قرون وسطی را به عنوان مثال در نظر آوریم. این عصر چون بدوران ما نزدیکتر است به طور واضح‌تری می‌توانیم درباره آن قضاوت کنیم.

در نخستین دوره‌های قرون وسطی، «حکومت کلیسا» اروپا را متشکل می‌سازد و واتیکان عوامل لازم را برای ایجاد (روم) نوینی بر خرابه‌های (کاپیتول) دور هم جمع می‌کند. ضمناً مسیحیت در بقایای تمدنهای قبلی به جستجو پرداخته و از بازمانده‌های آن جامعه هیر آرشی نوینی که روحانیون مقتدرترین عامل و کلید گنبد آنند ایجاد می‌کند. در این (حیص و بیص) معماری متروک یونانی و رومی نخست به صورت گنگ و مبهم و سپس در اثر نفوذ مسیحیت بدست اقوام بربر سر از خاک درآورده و به صورت سبک معماری اسرارآمیز رومیانی که خواهر معماری مذهبی مصر و هند و نشان خدشه‌ناپذیر سبک کاتولیکی خالص و «هیروگلیف» پا برجای اتحاد (پاپی) است به میدان می‌آید. اندیشه‌های آن دوران در این سبک مبهم رومیانی ضبط است. از سراپای بناهای این سبک، سلطه، وحدت، خودرایی و مطلقیت (گرگوار) هفتم به چشم می‌خورد. اینجا نشانی از مردم نیست، همه چیز نمودار وجود کشیش است. همه جا مظهر طبقات و صنوف است ولی از اقوام و خلائق سخنی در میان نیست، اما دوران جنگهای صلیبی فرا می‌رسد و جنبش بزرگ مردم شروع می‌شود. نهضت‌های خلق اعم از علل و هدفهای مختلف روح آزادی را به دنبال دارد. تازگیهایی به ظهور می‌پیوندد.

مرحله طوفانی «ژاکری، پراگری» و (لیک)‌ها پیش می‌آید. سلطه روحانیت برطرف و وحدت از هم گسیخته می‌شود. فتودالیه خواستار تقسیم قدرت با روحانیون می‌گردد.

باید به انتظار مردم بود که خواه ناخواه سر رسیده و سهم شیر را مطالبه کند. نجبا و اشراف پهلوی روحانیون را درهم می‌درند مردم عادی نیز پنجه روی اشرافیت می‌کشند. سیمای اروپا دگرگون می‌شود. سیمای معماری نیز عوض می‌شود! کتاب معماری نیز به مانند تمدن ورق می‌خورد و آماده ثبت افکار نوین زمان می‌گردد!

جنگ‌های صلیبی طاق بیضی شکل و آزادی ملت‌ها را به ارمغان می‌آورد. روم قطعه قطعه می‌شود، معماری رومیانی نیز جان می‌سپارد. هیروگلیف از کلیساها رخت بر بسته و بر برج قلعه فتودالها به مدیحه‌سرایی می‌پردازد. حتی کلیسا که سابقاً بنای جزمی کامل بود دروازه‌های خود را بر وی بورژوازی و عوام‌الناس می‌گشاید و سلاح آزادی آن‌را از کف کشیش و ذوق و سلیقه وی گرفته بدست هنرمند می‌سپارد. از این پس هنرمند به میل خویش دست به ساختمان کلیسا می‌زند و اساطیر و قانون خدشه‌ناپذیر (خدانگهدار) می‌گویند. از این پس دیگر خیالپردازی و هوس یکه‌تاز میدان می‌شود. کشیش به محراب و منبر دل خوش دارد و دم نمی‌زند ولی دیوارها در اختیار هنرمند است. کتاب معماری دیگر از آن روحانیت و مذهب و رم نیست بلکه به تصورات شاعرانه و مردم تعلق دارد. از اینجا تغییرات تند و بیشمار در وضع معماری پیش می‌آید. مدت سه قرن از قرنهای تحجر و رکود جنبش شگفت‌آوری در مکتب معماری رومیان به چشم می‌خورد. هنر با قدمهای بزرگ پیش می‌رود. نبوغ و اصالت هنری مردم آنچه را که کشیشان انجام می‌دادند برعهده می‌گیرد. هر نسلی ضمن گذر از پیشگاه کتاب بزرگ سطری بر آن می‌نگارد.

هیروگلیف‌های کهنسال از پیشانی کلیساهای رومی زدوده می‌شود. فقط از گوشه و کنار، جمود فکری سابق از میان رموز و اشارات نوین خودی نشان می‌دهد. استخوان‌بندی مذهبی به زحمت از ورای پرده‌ها و نقش و نگار توده‌ای تشخیص داده می‌شود. چهارچوبه‌ای که بتوان هنرمندان را بنای ساختمان‌ها حتی کلیساها در آن محدود و مقید ساخت نمی‌توان یافت. در این دوران معماری که برای بیان افکار بکار می‌رود از آزادی و امتیازات خاصی نظیر مطبوعات دوران معاصر برخوردار و به عبارت دیگر آزادی معماری برقرار است.

اما کار این آزادی به جاهای باریک می‌کشد. گاهی سر در، نمای عمارت یا سراسر

ساختمان کلیسایی پر از رموز و کنایات غیر مذهبی حتی ضد کلیسایی است. «گیوم دوپاری» و «نیکلا فلامل» در قرون سیزده و پانزده میلادی چنین صفحات آشوبگرانه‌ای به یادگار گذاشته‌اند.

در آن دوران آزادی فقط در زمینه معماری تأمین بود. و اندیشه‌های آزاد فقط در کتاب ابنیه باشکوه نوشته می‌شد. در زمینه‌های دیگر اشارتی به آزادی کافی بود که کتاب و نویسندگان آن را دچار شعله‌های آتش سازد. آری اندیشه منقوش بر سردر کلیساها مدت‌ها شاهد شکنجه اندیشه‌های مکتوب در دفاتر بود. از این رو کلیساهای متعددی در سراسر اروپا ساخته شد. تمام نیروهای مادی و فکری جامعه در نقطه ثابتی به نام (معماری) متمرکز گردید. و هنر در مقیاس وسیعی توسعه یافت.

در آن زمان هر کس روح شاعرانه‌ای داشت به معماری روی آور می‌شد. نبوغ نهفته در توده مردم مفری جز معماری نمی‌یافت. فقط از راه هنر معماری امکان تجلی به دست آورده و «ایلیاد»های آن شکل ساختمان‌های عظیم کلیساها را به خود می‌گرفت. هنر در زمینه‌های دیگر خود را تحت اختیار معماری قرار می‌داد. هنرمندان دیگر، کارگران اثر بزرگ بودند، معمار و شاعر و استاد هنر شخص واحدی بود. مجسمه‌ساز و حجار نمای عمارات را آراسته و نقاش به پنجره‌های آن رنگ و رو می‌بخشید. موسیقی در خدمت ناقوس‌ها و ارگ‌های کلیسا عرض وجود می‌کرد. حتی شعر بینوا نیز که لابلای کتابهای خطی را جولانگاه خویش می‌دانست به صورت سرودهای مذهبی به فرمانبرداری کلیسا گماشته می‌شد.

از این رو تا پیدایش گوتنبرگ، معماری نوشته اساسی و عمومی عالم به شمار می‌رفت. تألیف این کتاب خارای عظیم که از مشرق زمین سر در آورده بود در ایام باستان یونان و رم ادامه یافت و آخرین صفحات آن در قرون وسطی نوشته شد. پیدایش معماری ملل به دنبال معماری (کاست)ها همانند پدیده‌های دیگری از جنبش فکری بشر در اعصار مختلف تاریخی است. به طور خلاصه در شرق باستان یعنی مهد تمدن بشر سبک معماری هندو جای خود را به معماری توانگر فنیقی و زاده آن سبک معماری عرب سپرد. معماری مصری نیز با بناهای شگفت‌آور و پیچ‌درپیچ خود جای خویش را به معماری یونان و سبک رومی که همانا ادامه معماری (کارتاژ) است باز گذاشت. در

عصر معاصر نیز معماری سبک گوتیک جانشین معماری رومیان گردید. وقتی این سه گروه جداگانه را کنار هم قرار دهیم سه سبک اصیل دیرین هندو، مصری و رومی با سمبولهای سه گانه فرمانروایی روحانیون، کاست، و اتحاد طبقات و یا سه سمبول جزییات و اساطیر بدست می آید. اما سبکهای سه گانه منشعب از آنها یعنی سبک معماری فنیقی و یونانی و گوتیک با تمام اختلافات ظاهری و طبیعی آن نمودار سه سمبول:

آزادی، مردم و بشر می باشد.

در بناهای باستانی هندی و مصری و رومی مراد از برهمن و کاهن و پاپ همان روحانیون بوده و جز آن چیزی منظور نظر نیست. اما در معماری های متعلق به مردم وضع از این قرار نیست. این سبک ها بسیار غنی و همه جانبه بوده و کمتر جنبه تقدس دارد. از ابنیه فنیقی بوی تجارت و از بناهای باشکوه یونان بوی جمهوریت و از ساختمانهای گوتیک بوی سوداگری بورژوازی به مشام می رسد.

خصوصیات اساسی معماری مذهبی، ثبات وضع و وحشت آن از هرگونه پیشرفت بالاخره محافظه کاری و اصرار در حفظ خطوط اصلی سنت ها و تقدیس و تجلیل از مدلهای اولیه و قربانی کردن اشکال انسان و طبیعت در برابر هوسهای مبهم و نامفهوم کنایات و رموز است. بناهایی بدین خصوصیات کتابهای تاریکی هستند که فقط متخصصین آشنا به کشف اسرار و رموز به تشریح آنها قادرند. ضمناً هر شکل عادی و یا غیر طبیعی مفهوم و معنای خاص و غیر قابل تجاوزی دارد. هرگز نباید از معماران هندی، مصری و یارومی منتظر اصلاح طرح ها و نقشه ها و یا شکل مجسمه های شان بود آنها هر نوع دستکاری در شکل و طرح اولیه آثار را کفر محض می دانند. گویی در این سبک معماری خشونت و جزم یکبار دیگر سنگها را متحجر ساخته است. اما تنوع، میل به ترقی اصالت و غنی بودن، بالاخره تحرک از خصوصیات عمده معماری مردم است. این معماری به حد کافی از مذهب فاصله دارد و منعکس کننده زیبایی است و هر دم تزئینات آن از حیث مجسمه ها و گچ بری ها در دست اصلاح و بهبود است: این بناها زاده عصر خود بوده و دائماً جنبه انسانی خاصی به کنایات آسمانی آنها افزوده می شود. از این رو بناهای مزبور در روح بینندگان اثر عمیقی بر جای می گذارند و هر شعور و تصویری را

زیر نفوذ خود می گیرند. گرچه در آنها نیز کم و بیش اثری از کنایات و رموز پا برجا است با این حال به مانند طبیعت قابل فهم و قابل درک اند. بین معماری مذهبی و سبک معماری مردم همان تفاوت زبان کتابهای مذهبی و زبان محاوره‌ای و هیروگلیف و هنر و بالاخره «سلیمان» و فید «یاس» موجود است.

اگر به قید اختصار آنچه تاکنون گفته شد خلاصه کرده و هزاران موارد جزئی و تجارب عملی را کنار بگذاریم به این نتیجه می رسیم که معماری تا قرن پانزدهم میلادی دفتر اصلی بشریت بوده و در این دو راز همواره افکار کم و بیش بغرنج در بناها منعکس می شده است. ایده های مردم نیز به مانند احکام شرع بناهایی خاص خود داشته و اندیشه های بشر سراپا در کتاب خارا نقش بسته است. دلیل امر ساده است. زیرا هر فکر مذهبی و فلسفی می خواهد جاودان مانده و از نسلی به نسل دیگر نفوذ یابد تا اثر خود را محفوظ دارد، کتابهای خطی بسیار نا استوارند! اما بناهای باشکوه کتاب محکمی هستند که سالیان درازی پا برجا می مانند! برای انهدام هر کتاب خطی وجود ترک مشعل بدستی کافی است. اما انهدام بناهای باشکوه فقط از دست انقلابهای اجتماعی و ارضی ساخته است.

اقوام نیمه وحشی از فراز «کلیزه» و طوفان نوح از فراز اهرام مصر گذشته اند.

اما در قرن پانزدهم میلادی اوضاع بکلی عوض می شود.

اندیشه بشر راه تازه ای برای خلود خویش پیدا می کند این راه نه تنها پایدارتر از معماری بلکه در عین حال بسیار ساده و آسانتر است. معماری از تخت فرمانروایی بزیر افکنده می شود و جای حروف سنگی «ارفه» را حروف سربی «گوتمبرگ» فرا می گیرد. «کتاب مایه انهدام ابنیه می شود».

اختراع صنعت چاپ بزرگترین حادثه تاریخ بشر و مادر انقلابها است. به این وسیله شکل بیان انسان کاملاً عوض می شود. با اختراع چاپ اندیشه بشر شیوه کهنه ای را به یکسو نهاده و شیوه نوی بر می گزیند.

فرزانی بشر را به طور کنایه به صورت اژدهایی نشان می دهند. از پیدایش آدم تاکنون با اختراع صنعت چاپ این اژدها برای نخستین بار پوست عوض می کند.

با استفاده از چاپ افکار بشر جاودانی تر شده و به صورت پدیده ای فرار، غیر قابل

تصرف و انهدام ناپذیر در می آید. از این پس دیگر اندیشه بشر جزیی از هوای محیط است. در دوره حکمروایی معماری، فکر انسان فقط به صورت کوه بلند بالایی از قرن به قرن دیگر منتقل می گردید. ولی اینک به صورت دسته ای از پرندگان است که به سرعت برق و باد به هر طرف روی آورده و هوا و مکان را اشغال می کنند.

آیا کسی می تواند ادعا کند که به این ترتیب اندیشه بشری زوال پذیر است؟ فکر انسان جاندارتر شده و از قید زمان قدم به ساحت ابدیت گذاشته است. جسم را می توان نابود ساخت ولی با پدیده عالمگیر چه می توان کرد؟ اگر طوفانی برپا شود کوه بلند زیر امواج آب می رود، ولی پرندگان بال و پر زنان دور شده و بر زورق منحصر بفردی که بر امواج طوفان روان باشد می نشینند و به همراه آن بر امواج آب پیش می روند تا ناظر جزر آب بوده و افکار جهان غرق شده را با تحرک و سرزندگی تمام بدنای نو که پس از لحظه موجود بوجود می آید برسانند.

از این گذشته طرز بیان افکار به وسیله صنعت چاپ نه تنها بسیار مقاوم و زوال ناپذیر است بلکه در عین حال بسیار ساده و بی زحمت بوده و اجرای آن در دسترس همگان است. وقتی که اندیشه بشری به زبان معماری ترجمه می شد، بناچار چهار پنج رشته هنر دیگر را به خدمت خود می گرفت و چندین تن طلا صرف مخارج آن می گشت. برای تألیف چنان کتابی کوهی از سنگ خارا و جنگلی از الوار و جمع کثیری کارگر مورد نیاز بود. اما صنعت چاپ جز به مقداری کاغذ، کمی مرکب و قلم نیازمند نیست. از این رو انتخاب شیوه چاپ از طرف نبوغ بشر به جای معماری هرگز شگفت آور نیست. اگر جلو شط بزرگی را به یکبار بگیرد بستر آن منهدم می شود.

درست از همین نظر، پس از پیدایش چاپ، معماری روز به روز به انحطاط و تحلیل می رود، دمبدم فروکش می کند و اندیشه زمانها و ملل از آن دوری می گزینند! در قرن پانزدهم میلادی به طور نامحسوس هنر معماری از جوش و خروش می افتد، هنوز صنعت چاپ بسیار ناتوان و در جوار معماری پرتوان به مانند وسیله تجملی است. اما از قرن شانزدهم به بعد بیماری معماری عیان تر می شود، در اینحال معماری به جان بیان زندگی اجتماعی بصورت هنر کلاسیک «گلوا» اروپایی، محلی، بومی و یا هنر رومی و یونانی، که تقلیدی از گذشته است در می آید. این انحطاط که به نام رنسانس معروف است

در عین حال انحطاط با شکوهی است، زیرا نبوغ دیرین «گوتیک»، یعنی خورشیدی که در پشت کوه عظیم چاپی (مایانس) افول می‌کند، با آخرین اشعه لرزان خود طاق لاتین و ستونهای یونان را درهم آمیخته و چندی افق را روشن می‌دارد. اما ما به اشتباه شامگاه را سپیده دم می‌نامیم.

از این پس معماری از تخت هنر کبیر و اصیل و واقعی به زیر افتاده و خود به صورت رشته‌ای از هنرها در می‌آید. هنرهای دیگر از زیر یوغ (معمار) شانه خالی می‌کنند و هر یک به سویی روان می‌شوند. در اثر این قطع رابطه هر یک از آنها سهمی به همراه می‌برند زندگی مستقل برشد آنها یاری می‌کند، حجاری به مجسمه‌سازی، رسم به نقاشی، ادعیه مذهبی به موسیقی تبدیل می‌شود. گویی امپراطوری بزرگی پس از مرگ اسکندرش قطعه قطعه شده و هر ایالتی از آن دولت مستقلی می‌گردد.

رافائیل، میکل آنژ، ژان گوژون، پالسترنیا، هنرمندان قابل تحسین قرن شانزدهم زائیده این دوران‌اند.

اندیشه‌ها نیز به مانند رشته‌های هنری در هر زمینه‌ای شروع به رشد می‌کند. الحاد قرون وسطی به حد کافی در آیین کاتولیکی رخنه کرده بود. سده شانزدهم وحدت مذهبی را درهم گسیخته، و پیش از پیدایش چاپ، رفرم مذهبی انشعابی بیش نبود ولی صنعت چاپ آن را به صورت انقلابی درآورد. بدون چاپ از الحاد چیزی باقی نمی‌ماند. خواهی نخواهی «گوتمبرگ» سلف «لوتر» به شمار می‌رفت.

پس از غروب آفتاب قرون وسطی، هنگامی که نبوغ گوتیک در افق هنر به تاریکی گرایید معماری تاریک‌تر و پریده رنگ‌تر شده و بیش از پیش رو به نیستی نهاد. کتاب چاپی، موریانه‌ای که بر تن بناهای باشکوه افتاده بود شیره‌جان آن را مکیده و آن را نابود می‌ساخت. از آن پس بدن معماری دمبدم پوسیده، فرو ریخته و لاغرتر می‌شود. معماری بروز سیاه و مسکنت افتاده و دیگر بیان‌کننده مطلبی نیست. حتی خاطرات هنر زمانهای باستان را نیز در چهره آن نمی‌توان خواند. اندیشه بشری معماری را ترک گفته او را از رشته‌های دیگر هنری مجزا ساخته است. آخرین تلاش و کوشش شروع می‌شود: جام شیشه‌ای جای روزه‌های زیبا را می‌گیرد. سنگتراش جانشین پیکرتراش می‌شود. اصالت و فرزاندگی و زندگی از آن رخت برمی‌بندد، هنر معماری بدریوزگی افتاده و کارش

برونویسی و شبه‌سازی می‌کشد. بی‌گفتگو «میگل آنز» از قرن شانزدهم میلادی مرگ هنر معماری را پیش‌بینی می‌کرد. از این رو فکری ناشی از نومیدی بخاطرش رسید. این هنرمند چیره دست «پانتئون» را بر «پارتنون» گذاشت و از آن کلیسای «سن - پیر» روم حاصل آمد.

این بنای با عظمت یگانه و آخرین یادگار اصالت معماری است که بر پای آن امضای خاراى هنرمند بزرگ قرار دارد. آیا پس از مرگ «میگل آنز» معماری بینوا بچه روزی افتاده آیا جز شبیح و سایه‌ای نیز از آن باقی ماند؟ «سن - پیر» را خرد کرده و شکلکی از آن می‌سازند. مالیخولیا فرمان می‌راند - وه که چه رقت بار است. از این پس هر عصری برای خود (سن - پیر) دارد، در قرن هفدهم «وال دوگراس» و در سده هیجدهم «سنت ژنویو» شاهد این مقال است در هر کشوری سن پیری ساخته می‌شود. لندن و پترسبورگ و پاریس هر یک سن پیری دارند. چه وصیت‌نامه بی‌معنی و بی‌منطقی! دمی پیش از مرگ سخنان بی‌ربف و کودکانه‌ای از هنر بزرگ بگوش می‌رسد.

در فاصله بین قرن شانزدهم تا هیجدهم میلادی منظره ظاهری هنر به‌طور کلی حاکی از انحطاط و زوال آن است. از دوران (فرانسوای دوم) به‌بعد معماری ابنیه به‌صورت اشکال هندسی درآمده و نمای عمارات حالت چهره استخوانی بیماران را به‌خود می‌گیرد. خطوط نرم و زیبای هنری جای خود را به‌خطوط هندسی سرد و خشن می‌سپارد. بنای باشکوه از صورت بنای باشکوه درآمده و به‌صورت کثیرالسطوحی درمی‌آید. اما معماری برای پنهان داشتن این برهنگی رنج فراوان برخود هموار می‌کند. اشکال مثلث سر در یونانی عمارات در سر در بناهایی به‌سبک رومی و برعکس بکار می‌رود. همه جا اختلاط سبک رومی و یونانی به‌مانند (سن - پیر) به‌چشم می‌خورد اینک خانه‌های آجری هانری چهارم با گوشه‌های سنگی، کلیساهای عهد لویی سیزدهم با گنبدی چون گوژپشتان، معماری «مازارن»، کاخ لویی چهاردهم با آسایشگاه ملال‌آور و سرد درباریان را یکایک از نظر بگذرانیم. از «فرانسوای دوم» تا لویی پانزدهم بیماری به‌طور تصاعد هندسی شدت می‌یابد. فقط پوست و استخوانی از معماری برجای می‌ماند و هنر بزرگ به‌حال نزع می‌افتد.

حال بر سر صنعت چاپ برگردیم. هر چه از نیروی معماری میکاست بر تاب و توان

چاپ می‌افزود. افول این با طلوع آن توأم بود. بشر سرمایه‌ای از افکار و اندیشه‌ها را که تا آنزمان صرف ابنیه با شکوه می‌نمود از این پس در راه چاپ کتاب‌ها به کار انداخت. به این ترتیب در سده شانزدهم میلادی صنعت چاپ در برابر معماری کهنسال قد برافراشته و با وی به مبارزه برمی‌خیزد. نتیجه این مبارزه مرگ معماری است. در قرن هفدهم حاکمیت چاپ به‌حدی مسلم است که جشن پیروزی خود را با شروع عصر ادبی نوین اعلام می‌کند در سده هیجدهم میلادی، پس از اقامت ممتدی در دربار لویی چهاردهم، شمشیر باستانی لوتر را بدست «ولتر» داده و به‌اروپای کهن که بیان اندیشه به‌وسیله معماری را کشته است هجوم آور می‌شود. در پایان قرن هیجدهم همه جا به انهدام کشیده شده است. در قرن نوزدهم تجدید بنا شروع می‌شود.

آیا در این سه قرن اخیر کدام یک از رشته‌های هنری واقعاً نمودار اندیشه بشر بوده است؟ کدامیک از این هنرها مترجم و بیان‌کننده تخیلات و مایخولیای ادبی و اسکولاستیک و هم‌چنین جنبش عمیق و همه‌جانبه آن بوده است؟ کدامیک؟ معماری یا صنعت چاپ؟

البته صنعت چاپ، خود را فریب ندهیم. معماری جان سپرده است یکبار برای همیشه جان سپرده و بدست چاپ شهید شده است. و بدین دلیل جان سپرده است که به‌بهای گران تمام می‌شود با اینحال چندان پایدار نیست. مخارج هر کلیسایی به‌میلیاردها سر زده است، حساب کنیم برای ادامه تألیف کتاب سنگی چه سرمایه کلانی لازم بود. به‌خصوص اگر بنا بود که به‌گفته آن مرد جهان‌دیده دنیا را از جامه سپید ابنیه باشکوه بپوشانند.

اما کتاب به‌محض اینکه از چاپ درآمد به‌بهای ناچیزی تا نقاط دور دست پخش می‌شود! آیا نشر افکار به‌وسیله کتاب چاپی و با سرعت سرسام‌آور باز هم مایه شگفتی است؟ البته نمی‌توان ناگفته گذاشت که هر چند یکبار شاهکار منفرد و مجزایی از معماری در گوشه‌ای از جهان بوجود خواهد آمد. چه در دوران حکومت معماری نیز «ایلیادها و «رومانس‌روها و ماها با هارات» و «تی بلونگن‌ها» پابدایره هستی نهادند. شاید بزرگترین معمار هنرمند قرن بیستم اثری با اهمیت اثر «دانت» در سده سیزدهم بیافریند ولی دیگر معماری جنبه اجتماعی و برتری خویش را از دست داده است. دیگر از این

پس زیباترین اثر منظوم و با شکوه‌ترین بنا و بزرگترین آثار بشر به جای ساخته شدن به زیور چاپ آراسته خواهد شد.

حتی اگر ناگهان معماری قد علم کند، قادر به تسلط بر جهان نبوده تابع قوانین ادبیات خواهد بود. آنچه که در گذشته تحمیل می‌نموده تحمل خواهد کرد. آری دورشته هنری جای خود را به هم سپرده‌اند. همه می‌دانند که در عصر معماری آثار منظوم در پناه ابنیه باشکوه بود.

(ویاسا) در هند به مانند معابدی شگفت‌انگیز و نفوذناپذیر است. غزل مصر باستان همانند بناهای باشکوه آن قرین آرامش و عظمت است. از شعر یونان کهن زیبایی و شکوه و وقار می‌بارد. از اروپای مسیحی، جبروت کاتولیکی، سادگی مردم عادی و غنا و فراوانی عصر تجدد به چشم می‌خورد. تورات شبیه اهرام مصر، ایلید همانند «پارتنون» بوده هومر «فید یاس» را به خاطر می‌آورد. دانتی در قرن سیزدهم میلادی به مثابه آخرین کلیسای رومی و شکسپیر در سده شانزدهم، هم طراز آخرین کلیسای بزرگ گوتیک است.

بنابر آنچه گفته شد نوع بشر از دو کتابت، دو دفتر بزرگ استفاده کرده یکی از آن در ایجاد ابنیه و دیگری استفاده از فرصت چاپ است. وقتی که دو کتاب عظیم سنگی و کاغذی را که در طی قرون و اعصار برابر دیدگان بشر باز است باهم مقایسه کنیم باید بحال کتاب خارای عظیم که الفبای آن را ستونها و سرستونها، تشکیل می‌دهد تأسف خوریم، کتاب خارائی که از گذشته بسیار دور و اهرام مصر شروع و به برج کلیساها ختم می‌گردد. بنابراین صفحات مرمرین باید تاریخ گذشته را برخواند باید هر چه بیشتر کتاب خارا را ورق زد با اینحال نباید از اهمیت کاخ بلندی که صنعت چاپ پی‌افکنده است غافل ماند.

نمی‌دانم کدام آرمان‌گری گفته است که اگر کارهای چاپی را از زمان گوتنبرگ تاکنون روی هم بچینید فاصله زمین تا ماه پر می‌شود. ولی عظمت چاپ از این جنبه مورد نظر نیست. با این وصف اگر تصویری از آنچه فن چاپ تاکنون ایجاد کرده است در نظر مجسم سازیم بنای باشکوهی خواهیم دید که بر پهنه جهان تکیه زده است. بشریت دائماً بر سر این بنا که سر بر آسمان ناپیدای آینده می‌ساید کار می‌کند. اینجا شهر مورچه ذکاوت و

فرزانگی است. اینجا کندوی تخیلات زنبوران زرین است که هر یک با شهدی بدان روی آور می شوند. این بنا بنای هزار طبقه‌ای است که درون آن غارهای تاریک و ظلمت زده دانش سرباز می کند. سطح آن هنر با گچ بری‌ها، روزنه‌ها و دندانه‌های زیبا بیننده را خیره می سازد و در این بنای عظیم هرکار فردی و هوس آلود جایی برای خود دارد. نتیجه این ترکیب شگفت آور، هم آهنگی شگفت آورتر آن است. از کلیسای بزرگ شکسپیر تا مسجد با شکوه «بایرون» براین کانون اندیشه و افکار هزاران برج کوچک و بزرگ به چشم می خورد. در پایه آن عناوینی از بشریت که معماری قادر به ثبت آن نبود نقش شده است. در سمت چپ در ورودی آن بارلیف سپید مرمرین باستانی بنام «هومر» و در سمت راست آن «تورات» هفت سر، سر برافراشته است. کمی دورتر ازدهای افسانه‌ای «ومانسرو» و چند هیولای دورگ به مانند «ودا» و «نیبلونگن» به چشم می خورد. با این حال بنای عظیم همواره ناتمام است. صنعت چاپ، این دستگاه غول پیکر که شیره جان اندیشه‌های اجتماع را می بلعد دائماً محصولات نوینی به وی پس می دهد. نوع بشر همواره بر بالای چوب بست است. هر فردی بنایی است و سنگی در آن کار می گذارد. هر روز سنگ چین تازه‌ای بالا می آید صرف نظر از کوشش بکر و فردی نویسندگان، به طور دسته جمعی نیز در آن سهم گذاری می شود. قرن هیجدهم دایرة المعارف را به بار می آورد، انقلاب نیز «مونیتور» را عرضه می دارد. آری این بنای عظیم دمبدم در توسعه و رشد است و به شکل ماریچ بی انتهای بر حجم و ارتفاع آن افزوده می شود. در اینجا نیز زبان‌ها درهم می آمیزند.

بشر با کوشش بی پایان، کار خستگی ناپذیر و رقابت سرسخت بنای با شکوهی بی افکنده است که فرزانگی را از گزند طوفان طبیعت و یورش وحشیان درامان دارد. سخن کوتاه برج «بابل» دیگری به دست نوع بشر ساخته می شود.

بخش هشتم

۱

نظری بیطرفانه به هیئت قضاوت قدیم

جناب آقای «ربردستوتویل» ارباب «بهین» و بارون «ایوری و سنت آندری» مشاور و اطاقدار مخصوص پادشاه فرانسه و گارد شاه بندر پاریس مرد واقعاً خوشبختی بود. هفده سال پیش یعنی روز ۷ نوامبر سال ۱۳۶۵، سالی که ستاره دنباله دار در آسمان پاریس نمودار شد از طرف پادشاه فرانسه به سمت مهم شاه بندری پاریس که پست پر درآمد و افتخار آمیزی بود برگزیده شد. روزی که این مأموریت به نامبرده واگذار شد مصادف با روز عروسی دختر حرامزاده «لوئی» یازده با پسر نامشروع «بوربون» بود. در آنروز علاوه بر انتصاب (ربردستوتویل) به جای «ژاک دوویل» به شاه بندری پاریس، جناب ژان «دووه» نیز به جای آقای «هلپه دوتورت» بریاست پارلمان و ژان ژوول نیز به جای «پیر مورویل» به صدارت عظمای فرانسه رسید. ضمناً رینود درمان، به جای «پیرپویی» به سرپرستی شعبه عرایض مهمانسرای سلطنتی گماشته شد.

در عرض هفده سالی که «ربردستوتویل» شاه بندر پاریس بود پست‌های صدارت و ریاست و سرپرستی بارها دست بدست گشت. ولی شاه بندری پاریس گویا قبالة وی شده بود. از حق نیز نباید گذشت که «ربردستوتویل» به خوبی از عهده اداره این پست برمی آمد زیرا به حد کافی در این زمینه رگ و ریشه دوانده و بر اوضاع مسلط شده بود. «لوئی» یازدهم در نقل و انتقالات ید طولانی داشت، زیرا شخصاً مردی بدگمان و مردم

آزار و پرکار بود و می‌کوشید تا با عزل و نصب پیاپی، قابلیت انعطاف قدرتش را ثابت کند. ولی «ربر دستوتویل» نه تنها خود از تغییر سمت در امان بود بلکه برای پسرش نیز مقام و منصبی دست و پا کرده و از دو سال پیش نام «ژاک دستوتویل» جوان را در فرمانهای رسمی در کنار نام خود ثبت نموده بود. بی‌گفت‌گو چنین وضع مساعدی به آسانی برای کسی میسر نمی‌شود! «ربر دستوتویل» چون سرباز شایسته‌ای در برابر عوام‌الناس شمشیر زده و در روز ورود ملکه به پاریس ضیافت با شکوهی به افتخار وی ترتیب داده بود. ضمناً پایه دوستی وی با جناب «تريستان لرمیت» رئیس محکمه فرماندهان ارشد به حد کافی محکم بود. با این تفصیل جناب «ربر» مرد جالب و دوست داشتنی بود. چه از محل جرائم دادگاه‌های قلمرو شاه بندری درآمد بسیار خوبی عایدش می‌شد. ضمناً علاوه بر سهمی نیز که بابت عایدات دادگاه‌های «آمبا» نصیبش می‌شد حق‌العبور شایانی از پل «مونت» و «کوربی» و مالیات قابل توجهی از چوب و نمک دریافت می‌کرد. با چنین درآمد سرشاری هنگامی که برای شکار دسته جمعی با لباس جنگی زیبایش برآسب می‌نشست شکوه و جلوه خاصی داشت. وضع لباس برارنده او را که در صومعه «مونتلری» بر سنگ نقش شده است هم امروز می‌توان تماشا کرد. ربر دستوتویل با تصدی پست شاه بندری پاریس برعهده زیادی از اعضای محاکم و ضابطین دادگستری ریاست داشت. ضمناً از لذت بی‌پایان توقیف و تعقیب اشخاص و محاکمه آنان در زیر گنبد بیضی شکل کاخ عظیم «فیلیپ اوگوست» برخوردار بود هر شب به عمارتی که در کوچه «گالیه» قرار داشت سر می‌زد تا خستگی حاصل از فرستادن بینوایانی به زندان شاه بندری پاریس را از تن درکند. زندانی که بنا به معروف یازده پا طول هفت پا و نیم عرض و یازده پا ارتفاع داشت.

«ربر دستوتویل» علاوه بر ریاست محکمه شاه بندری پاریس، در محاکم عالی نیز که تحت ریاست شخص شاه تشکیل می‌شد عضویت داشت. هیچ سروگردن برافراشته‌ای نبود که برای سپرده شدن به دست جلاد از زیر نظر «ربر دستوتویل» نگذرد. هم او مأمور شد که آقای «نمور» را از باستیل به «هال» آقای «سن - پل» را به میدان اعدام ببرد.

مأموریت اخیر برای شاه بندر پاریس بسیار لذت بخش بود زیرا به هیچ وجه از این فرمانده دل خوشی نداشت.

در تاریخ شاه بندگان پاریس صفحه‌ای جالب‌تر و درخشان‌تر از زندگی «ربردستوتویل» نمی‌توان یافت.

به این ترتیب جای آن بود که جناب «ربردستوتویل» هماره شاد و از زندگی راضی باشد. اما صبح روز هفتم ژانویه ۱۴۸۲ با اوقات تلخی و ناراحتی از بستر خواب برخاست، پس علت این ناراحتی چه بود؟ سئوالی است که حتی خود او نیز از دادن پاسخ بدان عاجز است. مگر چه خبر شده بود؟ آیا آسمان را ابرهای خاکستری رنگ فرا گرفته بود، آیا قلاب کمر بندش شل شده بود؟ آیا مردان مست بی‌سروپایی با بی‌اعتنایی از جلو پنجره‌اش رد شده و در مقابل او احترام لازم بجا نیاورده بودند؟ آیا از اینکه سال بعد شارل هشتم سیصد و هفتاد سکه طلا از درآمدهای شاه بندری پاریس کم می‌کرد احساس قلبی مبهمی به‌وی دست داده بود؟ خواننده کتاب می‌تواند یکی از این عوامل را مایه ملال خاطر شاه بندر پاریس پندارد. اما ما معتقدیم که کج خلقی وی علتی جز کج خلقی صرف نداشت.

از این گذشته همیشه روز پس از عید کسالت‌آور بوده و ملال‌انگیزی آن برای اعضاء محاکم صالحه محسوس‌تر است. زیرا آنان به تطهیر پلیدی‌ها و سیه‌کاریهایی که معمولاً در ایام عید پاریس پدید می‌آید موظف‌اند. شرکت در جلسه «گران شاتله» نیز خود مزید بر علت بود. معمولاً قضاوت روز دادرسی را با روز کج خلقی خویش توأم می‌سازند تا بتوانند زهر بیشتری بر متهمین ریخته و شاه و قانون و عدالت را از خود راضی سازند.

با این حال جلسه دادگاه بدون حضور وی تشکیل شده بود. قائم مقام‌های کشوری بنا به عادت به جای او مشغول دادرسی بودند. از ساعت ۸ صبح ده‌ها نفر بورژوا با همسران خود در گوشه تاریک محکمه «آمبا» بین نرده‌های محکم بلوطی و دیوار سالن جمع آمده و منتظر تماشای محاکمات بودند تا شیوه محاکمات آقای «فلوریان بار بدین» را مایه تفریح خاطر خویش قرار دهند.

سالن نسبتاً کوچک و تاریک بود در انتهای آن میزی با نقش گل زنبق و صندلی راحت بزرگی که از چوب مثبت‌کاری بلوط ساخته شده بود قرار داشت. این صندلی خاص شاه بندر پاریس و در این ساعت خالی بود. سمت چپ آن آقای «فلوریان» بازپرس برکرسی کوچکی نشسته بود. و زیر دست آنها منشی دادگاه قلم‌انداز مشغول نوشتن بود.

تماشاگران در رویرو و ضابطین شاه بندر با لباس‌های پشمینه‌ای که صلیب سفید رنگی بر آن نقش بسته بود دم در و رویروی میز دادرسی ایستاده بودند. دو ژاندارم مسلح نیز با نیم‌تنه‌های سرخ و آبی جلو در کوچکی که در انتهای سالن قرار داشت پاس می‌دادند. از پنجره بیضی شکل منحصر به فردی نور کم‌رنگی بدرون می‌تابید و چهره دادرسان و مجسمه سنگی پایه چراغ را به‌طور مبهمی روشن می‌ساخت.

آقای «فلوریان» با گونه‌های برآمده و دیدگان پف کرده در لباده پوستی خویش فرو رفته و بر مسند قضا نشسته بود.

آقای بازپرس کر بود. البته کر بودن بازپرس‌ها عیب نیست. جناب «فلوریان» اصلاً به‌روی خود نمی‌آورد. چه اگر قاضی بتواند چنین وانمود کند که به دفاعیات متهم گوش می‌دهد و وظیفه خود را انجام داده است، جناب بازپرس نیز در اینکار استاد بود، ضمناً می‌توانست حواس خود را فقط در امر قضاوت متمرکز ساخته و از همه‌ی دیگران آشفته خاطر نگردد.

در بین حضار جوانی با بی‌رحمی تمام ادا و اطوار بازپرس را تحت نظر گرفته بود. این جوان «ژان فرلودومولن» همان دانشجوی دیروزی بود که در پاریس نخود هر آتش بود و جز در کلاس‌های درس همه جا خودی نشان می‌داد.

«ژان فرولو» خنده زنان آهسته به همراه خود «روبن پوسین» می‌گفت:

— ژانت دو بوئیسون را! دختر خوانده بیکاره (بازارنو) را ببین!

بجان خودم پیرمرد محکومش می‌کند! چشمهایش هم به درد گوشهایش دچار شده.

— این یکی کیه؟

— روبن شیف دو بل، می‌فروش!

— آهای، دو مرد مقرر هم بین اراذل است.

— چابک سوارها را!

— اینها قماربازی کرده‌اند. پس مدیر دانشگاه کو؟

— صد سکه طلا جریمه به نفع پادشاه باید بپردازند.

— «باریدین» هم مثل کرها است!

— مگر کر نیست؟

— مثل برادریم رئیس شماسان باشم اگر از این پس قمار تزنم. هر شب، هر روز قمار
خواهم باخت، حاضریم حتی پیراهن تنم را بیازم. بعداً هم حاضریم سر و رحم قمار کنم!
— ای باکره مقدس، چه دخترهایی! بره‌های مامانی!
— خدایا، همه‌شان هم از آشنایان من‌اند!
— جریمه‌شان کنید! جریمه‌شان کنید تا پول کمر بند زرین درآید.
— آهای اوباش!

— پوزه قاضی کر را ببین! آهای فلوریان خپله! آهای «باریدین» کودن را ببینید! سر میز
نشسته شکایت‌نامه کوفت می‌کند! ادعای قورت می‌دهد! کیفر قی می‌کند! جریمه،
مالیات، هزینه دادرسی، حقوق قانونی، تأدیه خسارات، بهره دیر کرد، زندان، کندو،
زنجیر، چوبه دار برای او نان بادامی عید است! خوک بدپوزه را نگاه کن!
— آهای باز هم زن عاشق پیشه‌ای می‌آورند! «تی برد» است. خودش است!
— لابد پا از کوچه گلاتین به بیرون گذاشته است!
— این پسر کیست؟

— ژاندارم است، دست‌بند به دست دارد. لابد به پدر مقدس سوگند خورده است.
— جریمه‌اش کنید. هر دو را جریمه‌شان کنید!
— شرط می‌بندم که این احمق کر دختره را به اتهام سوگند دروغ، و ژاندارم را به هلت
عمل منافی عفت مجبور پرداخت جریمه خواهد کرد!
— «روبن پوس‌بن» ببین این کسی را که وارد جلسه می‌کنند کیست؟
— او هوی! نگهبان هارا! سگان شکاری همه به یکجا جمع‌اند. لابد شکار بزرگی
تعقیب می‌شود.

— بله. گراز بزرگی است.
— شکار منحصر به فردی!
— پاپ دیوانگان، نوازنده ناقوس کلیسا، جانور یک چشم، گوژپشت و بدعق دیروزی
است؟

— بله کازیمودو است!...
واقعاً هم کازیمودو بود.

کازیمودو دست بسته و طناب پیچ در میان نگهبانان وارد سالن دادرسی شد! ریاست نگهبانان وی با شخص رئیس شبگردان بود. سینه‌اش با نشان‌های فرانسه و پشت نیم‌تنه‌اش با علائم شهر پاریس تزئین شده بود.

اندام کج و چوله «کازیمودو» با نیزه‌های تبردار و تفنگ شمشال هم‌آهنگی داشت. هر چند یکبار با چشم نیم‌باز بیند و زنجیرش نگاهی از غضب می‌افکند.

نگاه او یکبار نیز متوجه تماشاگران شد ولی این نگاه به‌حدی بی‌روح و خاموش بود، که زنان بر سر جرأت آمده و خنده زنان او را انگشت نما ساختند.

در این حال جناب «فلوریان» دادیار محکمه با دقت تمام پرونده شکایتی را که علیه «کازیمودو» تشکیل شده بود از منشی دادگاه گرفته شروع به ورق‌زدن کرد. دادیار همواره احتیاطات لازم را به‌هنگام بازپرسی رعایت می‌کرد. او نام، خصوصیات، موضوع جرم متهم را از پیش به‌خاطر سپرده و برای پاسخ‌های مناسب سئوالات بعدی مناسبی آماده می‌ساخت. با این نیرنگ از پیچ و خم‌های بازپرسی با زرنگی خاصی برمی‌جست و راز نقص شنوایی خود را هرگز برملا نمی‌ساخت پرونده متهم برای او به‌منزله سگ راهنمای کوران بود. ولی اگر احیاناً لحن کلام پرسش با سؤال و جواب قبلی جور در نمی‌آمد برخی آن‌را به‌ذکاوت و برخی دیگر به‌خرفتی دادیار حمل می‌کردند. در هر دو حال احترام مسند قضا محفوظ می‌ماند. زیرا در هر صورت بهتر است دادیاران به‌جای کر بودن به‌حماقت معروف شوند.

از این رو «فلوریان» برای پوشاندن نقص خویش از انظار کوشش زیادی به‌کار می‌برد. در این راه تا حد زیادی نیز موفق می‌گردید. البته این کار چنانکه گمان می‌رود چندان دشوار نیست. گوشت‌ها برای پوشاندن نقص خویش همواره با گردن برافراشته راه می‌روند. الکن‌ها نیز به‌الفاظی پناه برده و کرها معمولاً آهسته صحبت می‌کنند. کار به‌خود «فلوریان» نیز مشتبه شده بود. او گمان و ادعا می‌کرد که فقط گوشش کمی سنگین است.

«فلوریان» پس از آنکه پرونده «کازیمودو» را به‌خوبی مطالعه کرد، سربعقب برد و چشم برهم نهاد تا شکوه و بیطرفی مسند قضا را در عین کور و کر بودن نمایان‌تر سازد. وجود این دو شرط برای هر قاضی واقعی حتمی است. محاکمه در چنین اوضاع و

احوالی شروع شد.

— نام تان چیست؟

اما چنین حالی سابقه نداشته و در قانون چنین موردی که قاضی کبری از متهم کر بازپرسی کند پیش‌بینی نشده بود.

«کازیمودو» که از طرح پرسش بی‌خبر بود به‌چهره قاضی نگریستن گرفت و پاسخی نداد. قاضی کر که خبر از ناشنوایی متهم نداشت گمان کرد که او نیز به‌مانند همه متهمین پاسخ لازم داده است از این رو به‌شیوه کار خود پرسش دوم را مطرح ساخت.

— بسیار خوب. چند سال دارید؟

کازیمودو بدین پرسش نیز پاسخ نداد. قاضی به‌تصور آنکه متهم پاسخ داده است به پرسش ادامه داد.

— وضع فعلی تان چگونه است؟

کازیمودو ساکت بود. تماشاگران شروع به‌پیچ‌پیچ کرده و به‌صورت هم نگریستند.

دادیار نامدار به‌سخن درآمد:

— کافی است. شما در برابر پیشگاه به‌جرم‌های زیر متهم‌اید:

اولاً — نیمه‌شب نظم عمومی را به‌هم زده‌اید.

ثانیاً — نسبت به‌زن دیوانه‌ای سوء قصد کرده‌اید.

ثالثاً — در برابر کمانداران و گماشتگان اعلیحضرت پادشاه تجاسر نموده‌اید.

آیا به‌موارد اتهام خود اذعان دارید؟

منشی دادگاه، آیا پاسخ‌های متهم را تا اینجا ثبت کردید؟

از این سؤال بی‌مورد حضار شلیک خنده را سر دادند. این خنده به‌حدی شدید، دیوانه‌وار و واگیردار و همگانی بود که حتی قاضی و متهم کر نتوانستند از آن برکنار مانند. کازیمودو سر برگردانید و شانه‌ها را به‌تحقیر بالا انداخت.

اما جناب «فلوریان» خنده شدید حضار را حمل به‌اسائه ادب و پاسخ‌های اهانت‌آمیز متهم کرده و با خشم و کین فریاد زد:

— ای مرد دیوانه، با این پاسخ مستوجب طناب دارید! می‌دانید با چه کسی صحبت

می‌کنید؟

به این تدبیر نیز ممکن نبود جلو خنده حضار را گرفت. این بیان به حدی بی مورد و مضحک بود که حتی ژاندارم دست بسته نیز که به ورق سرباز پیک شباهت داشت به خنده افتاد.

تنها کازیمودو و خونسرد و جدی بود زیرا به هیچ وجه از جریان امر خبر نداشت. دادیار پیش از پیش خشمگین شده با خود گفت بهتر است با همین لحن راه تهدید پیش گیرم، شاید متهم بترسد و ترس او در میان تماشاگران مؤثر افتد و به هر حال شئون دادگاه حفظ شود.

— باید گفت، که شخص بسیار هرزه و بی سروپایی هستید که به خود اجازه می دهید به اعضاء دادگاه و ضابطین آن که مأمور کشف جرائم و تعقیب جنایات و امور جنحه و خلاف و بازرسی حرف و صنایع و جلوگیری از انحصارات و سد معابر و فروش پرندگان اهلی و وحشی و هم چنین دقت در اوزان و مقیاسات و نظارت بر رفت و روب خاکروبه و لجن شهر و مبارزه با بیماری های واگیردار هستند و بدون توقع پاداش از جان و دل در انجام وظیفه می کوشند اهانت می کنید! آیا می دانید که من «فلوریان باریدین» نماینده و جانشین شاه بندرم و در بازرسی و تفتیش از اختیارات ایشان برخوردارم؟

اگر چانه مرد کرمی که طرف صحبتش مرد کر دیگری است گرم شد دلیلی نیست که به این زودی ها از گفتن باز ایستد. فقط خدا می داند که جناب «فلوریان» کی و چگونه لب از سخن برخواهد بست. خوشبختانه در این حال در باز شد و جناب آقای شاه بندر پاریس خود وارد جلسه دادگاه شد.

وقتی «فلوریان» چشمش به شاه بندر افتاد روی پاشنه به سمت وی چرخید و به ایراد خطابه بلیغی که کازیمودو را بر جای میخکوب کرده بود ادامه داد:

— از مقام عالی برای متهم حاضر تقاضای اشد مجازات می کنم. زیرا مرتکب اهانت بزرگی به ساحت مقدس عدالت شده است.

«فلوریان» نفس زنان بر جای نشست و قطرات درشت عرق را که به مانند اشک سوزان بر روی اوراق روی میز فرو می چکید از پیشانی خود پاک کرد. جناب «ربردستو تویل» ابروان بهم گره زد و با دقت «کازیمودو» را برانداز نمود. این نگاه چنان پر معنی و تحکم آمیز بود که گویی گوشت پرست کر مطلبی از آن دستگیرش شد.

«شاه بندر» پاریس، او را با خشونت مخاطب قرار داد و گفت:

— احمق، به چه جرمی به دادگاه آوردنت؟

مرد بینوا به تصور اینکه شاه بندر نام او را می پرسد، سکوت را درهم شکست و

به صدای دورگ و تودماغی گفت:

— کازیمودو.

پاسخ به حدی با پرسشی نامتناسب بود که یک بار دیگر صدای خنده حضار در سالن

طنین انداز شد. جناب «ریر» از خشم سرخ شد:

— وقیح بدبخت، جسارت را به حدی رسانده ای که مرا هم مسخره می کنی؟

کازیمودو به گمان اینکه شغل او را می پرسند پاسخ داد:

— ناقوس زن «نتردام».

شاه بندر پاریس که صبح با اوقات تلخی و ملال خاطر از بستر برخاسته بود گفت:

— ناقوس زن نتردام! زنگ بزرگی با شلاق بر پشتت خواهم گذاشت، او باش شنیدی؟

«کازیمودو» گفت:

— اگر سن مرا می پرسید به گمانم بیست ساله ام.

ضربت کشنده بود، عنان از دست شاه بندر خارج شد.

— بدبخت شاه بندری پاریس را مسخره می کنی! آقایان چماقداران این پست فطرت را

به قصاص گاه میدان اعدام برده شلاقش زده آنگاه پیش من بیاورید تا جریمه اش کنم.

منتشی دادگاه شروع به نوشتن حکم صادره کرد.

در این حال «ژان فرولو دومولن» از جایگاه تماشاگران فریاد زد:

— «لامصب» چه رائی می دهد! این شد محکمه حسابی!

شاه بندر برگشت و دوباره با چشمان شرر بار کازیمودو را نگرسته گفت:

— مثل اینکه گفت «لامصب»... منتشی دادگاه دوازده سکه هم به عنوان جریمه

ناسزاگویی اضافه کنید. نصف این مبلغ را به کلیسای «سن - اوستاش» بدهند، من ارادت

غریبی به «سن - اوستاش» دارم.

در عرض چند دقیقه دادرسی به پایان رسید. چیز مهمی نبود. امور جریان عادی خود

را طی می کرد. منتشی فرمان دادگاه را به دست شاه بندر داد. فرمان را مهر کرد و به سرعت

از جلسه درآمد تا به دادگاه‌های دیگر نیز سرکشیده و زندانهای خالی را پر کنند «ژان فرولو» و روبن پوسین نیشخند می‌زدند. «کازیمودو» شگفت زده و بی‌اعتنا می‌نگریست. در این حال جناب «فلوریان باریدین» برخاست تا حکم دادگاه را قرائت کند. منشی دادگاه که دلش به حال محکوم بینوا می‌سوخت به امید آنکه تخفیفی در مجازات وی به دست آورد به فلوریان نزدیک شد «کازیمودو» را نشان داد و زیر گوش وی گفت: - این مرد کراس است.

منشی امیدوار بود که اطلاع از علیل بودن متهم جناب «فلوریان» را نسبت به وی بر سر رحم آورد. پیش از این گفتیم که جناب «فلوریان» نمی‌خواست کسی به ناشنوایی وی پی‌برد. از آنچه منشی گفت حتی کلمه‌ای نیز نشنید با این حال چنین وانمود کرد که گفته او را شنیده است. از این رو پاسخ داد: - در این صورت قضیه شکل دیگری پیدا می‌کند. من نمی‌دانستم. یک ساعت بیشتر شکنجه‌اش بدهند.

حکم عوض شد و دادیار پای آنرا امضا کرد.

«روبن پوس پن» که دل پری از کازیمودو داشت گفت:

- خوب شد. بعد از این می‌فهمد که با دیگران چگونه باید رفتار کرد.

۲

سوراخ موش

بگذار خواننده کتاب را یکبار دیگر به همراه خود به میدان اعدام که شب پیش گرنگوار را به دنبال «اسمرالدا» در آن ترک گفتیم ببریم.

ساعت ده صبح است از همه جا بوی عید و شادی روز پیش به مشام می رسد. بر روی سنگفرش میدان بقایا و خرده ریزهائی از هر قبیل از روبانها، و کهنه ها گرفته تا پرهای تزئینی و قطرات روغن مشعل ها دیده می شود. عده زیادی از کاسبکاران در میدان وول خورده و در برابر خانه ستوندار پای مشعل های شادی خاموش شده به یاد شکوه و زیبایی دیشب در خلسه فرو می روند تا بقایای لذات شب پیش را حریصانه ببلعند. فروشندگان سیب و آلبالو سبدهای خویش را به میان جمعیت می آورند. اشخاص پرکار در تک و تازند. دکاندارها از آستانه دکانهای خویش با یکدیگر مشغول صحبت اند کلمات عید و سفرای فلاندر، کوپنول، پاپ شوریدگان ورد زبانها است. هر کس بذله ای می گوید و دیگران را بخنده وا می دارد. در این حال چهار نگهبان سوار به میدان آمده و در چهارگوشه قصاص گاه قرار می گیرند جمع زیادی دور آنها حلقه زده و به انتظار تماشای مراسم مجازات بی حرکت می ایستند.

حال اگر خواننده کتاب پس از تماشای صحنه جاندار و پر آشوب میدان در سمت غربی آن به ساختمان نیمه گوتیک و نیمه رومی به نام برج «رولان» نظری بیفکند، در

گوشه‌ای از آن که مجاور ساحل رودخانه است کتابدان عمومی خوش آب و رنگی خواهید دید که با سایبان کوچکی از برف و باران و به وسیله نرده‌ای از دستبرد دزدان در امان است. با این حال از فواصل نرده‌ها به آسانی می‌توان کتاب مصور درون کتابدان را ورق زد. در کنار کتابدان مزبور پنجره تنگ طاق داری است که دو میله آهن صلیب‌وار جلو آن کشیده شده است. این پنجره رو به میدان باز شده و وسیله تهویه و روشنایی منحصر به فرد حجره کوچک در بسته‌ای به شمار می‌رود. حجره مزبور که میان دیوارهای قطور ساختمان کهنسال کنده شده است در کنار میدان پرهیاهوی پاریس بسیار غم‌انگیز و خاموش به نظر می‌رسد.

این حجره از سه قرن پیش. یعنی از هنگامی که پدر خانم رولان، در جنگهای صلیبی کشته شد شهرت یافت. زیرا حجره مزبور بدستور خانم رولان در دیواره ضخیم کاخ کهنسال کنده شد تا به صورت غم‌خانه وی درآید. این زن پراحساسات ثروت خود را وقف مستمندان ساخت و خود به این حجره تنگ و نیمه تاریک قناعت کرد.

او در این حجره که پنجره آن زمستان و تابستان باز بود عزلت‌گزید دختر غم‌زده بیست سال تمام در این قبر نیمه تاریک به انتظار مرگ نشست و شب و روز برای شادی روح پدرش دعا خواند. او بدون آنکه حتی سنگی زیر سر نهد بر خاکستر می‌خفت کیسه سیاهی به جای لباس فاخر برتن داشت معاش او نیز نان و آب که رهگذران از راه دلسوزی دم پنجره حجره می‌گذاشتند تأمین می‌شد، آری او که بیک دست صدقه داده بود با دست دیگر صدقه می‌گرفت به هنگام مرگ و انتقال از گوری بگور دیگر وصیت کرد تا این حجره را وقف زنان غم‌زده و دل‌مرده و مادران و بیوه‌ها و یا دوشیزگانی که نیازمند دعا برای خود یا دیگران می‌باشند بنمایند تا آنها بتوانند به فراغ بال خود را زنده به گور ساخته و از این وسیله توبه از گناهان استفاده کنند مردم مستمند، پس از مرگ خانم رولان با ریختن اشک و دادن خیرات تشییع جنازه با شکوهی از وی به عمل آوردند. اما برخلاف انتظار آنان، دختر پارسا جز قدیسین اعلام نشد. زیرا حامی و پشتیبانی از بزرگان نداشت، برخی که ایمان شان نسبت به پاپ مسست‌تر بود امیدوار بودند که کار در بهشت آسانتر از دستگاه پاپ در رم رویه راه خواهد شد. از این رو با خلوص نیت علیرغم پاپ در حق دخترک بینوا دعا می‌کردند. عده بی‌شماری نیز اصولاً رولان‌درا جزء مقدسین

شمرده و ژنده‌های تن او را تبرک می‌دانستند.

مردم شهر نیز به‌نوبه خویش به‌خاطر دختر بینوا کتابدانی دم حجره بنا کردند. تا رهگذران ضمن عبور لحظه‌ای کنار آن درنگ کرده و دعایی در حق رولاند خوانده و فکری به‌حال راهبه‌های معتکف در حجره مزبور بنمایند. تا درد گرسنگی و فراموشی آنها را از پای درنیارود.

نظیر چنین قبرها برای زندگان در شهرهای قرون وسطی بسیار بود. در آن عصر در کوچه‌های پر رفت و آمد بازارهای بزرگ و پزهیا‌هو جایی که سم اسبان و چرخ ارابه‌ها بیش از همه جا لگدکوب می‌کرد، غار یا چاه یا آلوئکی با در و دیوار نرده‌دار دیده می‌شد که در ته آن شب و روز شخصی دعا خوانده و عمر خویش را وقف نوحه‌سرایی ابدی نموده بود.

دیدن این مناظر که برای ما بسیار عجیب و وحشت‌ناک بود، حجره تنگ و تاریکی که حد فاصل بین خانه و قبر و شهر و گورستان است در نظر مردمان قرون وسطی بسیار عادی بود. آنها موجود زنده‌ای را که از مردمان بریده و جزو مردگان به‌شمار می‌آمد، چراغی را که آخرین قطرات روغنش در ظلمت می‌سوخت، نیمه‌جانی که در خندق سردلول می‌خورد، صدای نفس و زاری بی‌پایانی که از درون جعبه‌سنگی برمی‌خاست، چهره‌ای که یکبار برای همیشه به‌دنیای دیگر برگشته بود، چشمی که از خورشید دیگری نور می‌گرفت، گوشی که به‌دیوار آخرت چسبیده بود، روحی که در جسم محبوس و جسمی که خود در این نهانگاه زندانی بود، بالاخره ناله روح شکنجه دیده را هرگز درک نمی‌کردند. تقوای غیرمنطقی و سطحی مردم دوران قرون وسطی هرگز قدرت تشخیص اینهمه جلوه‌های رنگارنگ را در این اقدام مذهبی نداشت.

در آن دوران فقط مجموعه طاعت در نظر گرفته می‌شد ولی کسی به‌تجزیه و تحلیل آن نمی‌پرداخت تا تصویری از مقیاس رنج بی‌کران به‌دست آورد، مردم قرون وسطی هر چند یکبار جیره معاش ناچیزی به‌توبه‌کاران داده از روزنه نظری به‌درون حجره تاریک می‌افکندند، و بدون آنکه از نام و نشان و یا مدت شکنجه زنده بگور بینوا اطلاعی بدست آورند راه خود در پیش می‌گرفتند. اگر رهگذری می‌خواست اطلاعی از معتکف درون غار و مرده متحرکی که در آن می‌پوسید به‌دست آورد همسایگان پاسخهای

ساده‌ای می‌دادند: «این مرد راهب است» یا «این زن راهبه است».

در آن زمان به‌قضایا از جنبه ماوراءالطبیعه و یا غلو و اغراق نمی‌گریستند، هنوز میکروسکپ اختراع نشده بود. اجسام مادی و پدیده‌های روحی را بزرگ نمی‌کردند. گفتیم که تعداد زیادی از این عزلت‌نشینان در هر شهر و دیاری دیده می‌شدند در شهر پاریس چندین حجره خاص توبه‌کاران وجود داشت و همه این حجره‌ها پر بود. کلیسا مزاحم گوشه‌گیران نبود، توبه‌کاری پیدا نمی‌شد گاهی حتی جذامی‌ها را نیز در این حجره‌ها جای می‌دادند.

گذشته از حجره جنب میدان اعدام، حجره‌های دیگری نیز در «مونفوکون»، گورستان «اینوسان» و جاهای دیگر وجود داشت. آثار این حجره‌ها هنوز نیز باقی است. ولی در کتاب‌ها از حجرات دیگری نیز که آثارشان محو و نابود شده است نام می‌برند. کوی دانشگاه هم حجره خاصی داشت. بر تپه «سنت - ژنویو» مردی که می‌توان «ایوب» قرون وسطایش نامید مدت سی سال مزامیر هفتگانه را بر روی بستری از سرگین درون سردابی طلاوت می‌کرد. این سرداب به نام (چاه مزامیر خوان) معروف است.

اما حجره برج رولان هرگز خالی نماند پس از مرگ مادام رولاند راهبه‌های دیگری به‌نوبت در آن مستقر شدند. صدها زن در این بیغوله تا واپسین دم در مرگ پدران، عشاق یا درباره سیه‌کاری‌های خویش اشک ریختند. طبع شوخ «پاریسی»‌ها که همه جا به چشم می‌خورد در اینجا نیز لطیفه‌ای بدین مضمون ساخته است: «در حجره برج رولان بیوه زن دیده نمی‌شود».

بنابر رسوم قرون وسطی زمر خاصی حاکی از سرنوشت حجره پارسایان بردیوار نقش شده بود. تا قرن شانزدهم میلادی عادت بر آن بود که هر ساختمانی با علامت و شعاری بر سر در آن مشخص گردد. هنوز هم بر بالای دریچه ساختمان فتودالی تورویل این کلمات به چشم می‌خورد Sileto et Speras، در ایرلند و انگلستان نیز اینکار نظائری داشت.

این خود نمودار آن است که هر بنای بزرگی حاکی از اندیشه‌ای است.

اما حجره‌ای که بر دیواره برج رولان کنده شده بود دروسر در نداشت. از این رو بر

بالای پنجره آن این دو کلمه را به حروف درشت نقش کرده بودند: Tu, ORA

وقتی که مردم رمز و علامتی را تفسیر و تعبیر می‌کنند جانب ظرافت و نکته‌سنجی را به‌کنار می‌گذارند از این رو به‌حجره تاریک و سیاه و مرطوب نام Trou oux Rats یعنی (سوراخ موش) داده بودند. البته این تعبیر چندان زیبا نیست ولی بی‌گفتگو بسیار شگفت‌آور است.



داستان گرده نان

به هنگام وقوع این سرگذشت حجره «برج رولان» خالی نبود. اگر خواننده مایل است که ساکن آنرا بشناسد. بهتر است که به صحبت سه زن جوان که در همین حال از میدان در امتداد رودخانه به سمت حجره می رفتند گوش فرا دارد.

لباس دو تن از این زنان به سبک لباس زنان کاسبکاران پاریس بود و چارقد سفید و ظریفی بر سر، دامن راه راه آبی و سرخ رنگی بر تن و چاقچور دست باف سفیدی با گوشه های گلدوزی شده برپا داشتند. کفش های آنها چرمی حنایی رنگ و کلاه شان مخروطی شکل و به مانند کلاه نارنجک اندازان گارد امپراطوری روس، توری ها و نوارهایی از آن آویزان بود. با این سر و وضع به خوبی می شد حدس زد که آنها زنان سوداگران ثروتمندی هستند که در طبقات اجتماعی مقامی بین (زن)ها و (خانم)ها دارند. گرچه حلقه انگشتری بر دست و صلیب زرین برگردن نداشتند. ولی این امر نشانه بیم از جریمه بود نه فقر آنان. زن سوم نیز تقریباً لباسی به همان وضع داشت ولی از رفتار و حرکات وی خصوصیات زنان محضردار ولایات خوانده می شد.

چارقد چین دار و بند کفش عریض و راه راه عرضی دامنش توی ذوق می زد. دو زن اولی با شیوه خاص زنان پاریسی که می خواهند شهر خود را به رخ تازه واردین بکشند قدم برمی داشتند. زن ولایتی دست پسر بچه چاق و چله ای را که خود گرده نانی به دست

داشت گرفته بود.

البته با اعتذار از خوانندگان باید بگوئیم که به علت سرمای شدید پسرک زیان خود را به جای دستمال به کار انداخته بود.

کودک با بی میلی تمام قدم برمی داشت، و در هر قدم تعادل خود را از دست می داد. نگاهش متوجه گرده نان بود و زیر پای خود را نمی دید. بی گفتگو وجود علت خاصی او را از گاز زدن به گرده نان باز می داشت. از این رو فقط به تماشای آن دل خوش بود. اما مادر سرانجام مجبور شد خود گرده نان را به دست گیرد گویی «تانتال» افسانه ای لب گنده را در برابر غذاهای لذیذ ممنوعه گذاشته اند.

سه زن مزبور در عین حال با هم در گفتگو بودند. خانم «ماهی یت» که جواتر ولی چاق تر از دیگران بود با لهجه ولایتی می گفت.

— کمی زودتر، عجله کنید می ترسم به موقع نرسیم. در قلعه می گفتند که او را به قصاص گاه می آورند.

زن پاریسی پاسخ می داد:

— وای وای! خانم «اودارد موسنیه» این چه حرفی است می زنید؟ او را دو ساعت در قصاص گاه نگه می دارند. می توانیم خوب تماشا کنیم. ماهی یت عزیزم تا حال قصاص گاه را دیده اید؟

زن ولایتی پاسخ می داد.

— آره! در «رمس».

— عجب! قصاص گاه «رمس» که قصاص گاه نیست. قفسی است که دهاتی ها را درون

آن می چرخانند. چه تماشائی دارد؟

— نه خیر من در رمس شکنجه جنایتکاران درست و حسابی را که پدر و مادرشان را

کشته بودند دیده ام ژرورتوما را دهاتی حساب می کنی؟

بی گفتگو زن ولایتی به خاطر قصاص گاه بر سر غیرت آمده بود خوشبختانه خانم «اودارد» با زرنگی رشته صحبت را عوض کرد.

— راستی خانم «ماهی یت» نظرتان درباره سفیران فلاماند چیست؟ آیا در رمس هم از

این سفیران پیدا می شود؟

«ماهی یت» پاسخ داد:

— به نظر من فقط پارسی‌ها افتخار دیدن جشن فلامان‌دیه‌ها را دارند. او دارد پرسید:

— در بین سفیران، سفیری را که کفش دوز است دیدند؟

— بله شبیه ستاره زحل است.

— آن یکی را که گویی صورتش شبیه شکمبه است دیده‌اید؟

— آن دیگری را که قدی کوتاه و چشم‌های پف کرده و کله‌ای مثل خار شتر دارد

چطور؟

«او دارد» گفت:

— ولی اسب‌های قشنگی دارند. لباس‌های شان نیز جالب است:

«ماهی یت» سخن او را قطع کرد و با تفاخر گفت:

— عزیزم: اگر ۱۸ سال پیش در «رمس» بودید و اسب‌های ولیعهد و همراهان پادشاه را

تماشا می‌کردید چه می‌گفتید؟ لباس‌ها از ماهوت دمشق و پارچه‌های زری دوزی پوست

خزاعلا بود، برخی نیز مخمل و اطلس پوشیده بودند، زین و یراق‌ها جواهرنشان و لگام

اسبان از زر و مسیم بود! وه که چه مبلغ هنگفتی خرج این تجملات شده است! وه که چه

غلام بچه‌های زیبای دریاری به همراه‌شان بود!

«او دارد» به لحن خشکی پاسخ داد.

— با وجود این فلامان‌ها اسب‌های قشنگی دارند. دیشب هم در ضیافت مجلل آقای

شه‌بندر پاریس در سالن شهرداری شرکت داشتند و با اغذیه و ادویه گوناگون پذیرایی

شایانی از آنها به عمل آمده است.

«ژروز» گفت:

— خانم چه می‌گویید؟ فلامان‌دیه‌ها دیشب شام را در «پتی بوربون» مهمان آقای

کاردینال بودند.

— نه خیر، در سالن شهرداری بودند!

— به هیچوجه. آنها در پتی بوربون بودند!

او دارد به تندی گفت:

— بله در سالن شهرداری بودند حتی دکتر «اسکورابل» خطابه غرائی به زبان لاتینی

برایشان ایراد کرد. بسیار هم راضی بودند. شوهرم کتابدار قسم خورده آنجا است هم او
برایم تعریف کرده است.

«ژروز» با حرارت تمام پاسخ داد:

— نه خیر، در پتی بوربون مهمان بودند و معاون آقای کاردینال و سائل پذیرایی از آنها
را فراهم نموده است. شرابه‌ای عالی که نظیرش جای دیگر دیده نشده است. بر سر
سفره گذاشته بودند. یقین دارم که شوهرم دروغ نمی‌گوید! امروز صبح هم تشریفات
ورود سفیران فلاماند را با مراسم ورود امپراطور طرابوزان که گوشواره‌ای برگوش
داشت و در دوره سلطنت پادشاه سابق به پاریس آمده بود مقایسه می‌کرد.

«اودارد» بدون آنکه تحت تاثیر این همه شرح و به‌بسط قرار گیرد گفت:

— مسلم است که آنها شام را در سالن شهرداری صرف کرده‌اند.

— بله، آقای «لوسک» سرنگهبان «پتی بوربون» مأمور پذیرایی از آنها بود و شما در
اشتباهید.

— گفتم که در سالن شهرداری بودند!

— عزیزم! در پتی «بوربون» بودند. حتی کلمه (امید) را با نور چراغها بالای سر در
نوشته بودند.

— برعکس در سالن شهرداری بودند و در آنجا «هوسون لووار» هم با نواختن نی هنر
نمایی می‌کرد.

— یکبار گفتم که اشتباه می‌کنید.

— نه خیر!

— چرا!

بحث در گرفته بود و «اودارد» چاق و چله آماده جوابگویی بود که ناگهان «ماهی یت»
فریاد برآورد:

— جمعیتی را که در انتهای پل جمع شده‌اند ببینید! مشغول تماشای چیزی هستند.

«ژروز» گفت:

— ببینید - صدای دایره زنگی می‌آید. به نظرم «اسمرالدا» با بزش مشغول شیرینکاری

است. «ماهی یت» جان عجله کن قدم تند کن، شما باید با شگفتی‌های پاریس آشنا

شوید، دیروز فلاندریها را دید زدید. امروز هم زن «کولی» را تماشا کنید.

«ماهی یت» برجای ایستاد و بچه را در آغوش فشرد و با وحشت گفت:

— زن «کولی» را؟ خدا به دور؟! بچه ام را ندزددا! «اوستاش» بیا!

رو به سمت میدان شروع به دویدن کرد. پل را پشت سر گذاشت. بچه یکبار زمین خورد، نفس زنان ایستاد. «اودارد» و «ژروز» خود را به وی رسانیدند. «ژروز» گفت:

— گفتید که زن کولی، بچه شما را به دزدد؟ خیالبافی نکنید!

«ماهی یت» به فکر فرو رفته و سرتکان می داد. «اودارد» گفت:

— عجب اینجاست که «ساشت» هم همین عقیده را دارد. او از زنان کولی بیزار است.

ماهی یت پرسید:

— ساشت کیست؟

«اودارد» پاسخ داد:

— همان خاله «گودول».

ماهی یت دوباره پرسید.

— خاله «گودول» کیه؟

«اودارد» گفت:

— شما اهالی «رمس» این چیزها را که نمی دانید «گودول» راهبه ایست که در (سوراخ موش ها) به سر می برد،

ماهی یت پرسید:

— چطور! همان زن بینوایی که گرده نان برایش می بریم؟

اودارد به اشاره سر پاسخ مثبت داده گفت:

— بله، هم الآن او را در بیغوله اش که در گوشه میدان اعدام است خواهید دید. او هم دربارہ زنان کولی که دایره زنگی زده و پیشگویی می کنند با شما هم عقیده است. معلوم نیست چرا از قبطیان متنفر است. اما شما چرا از دیدن آنها متوحشید؟

«ماهی یت» کودکش را محکم در بغل گرفته و گفت:

— نمی خواهم به سرنوشت «پاکت شاتفلوری» دچار شوم.

«ژروز» زیربازوی او را گرفته گفت:

— عزیزم، داستان‌ش را برایمان تعریف کنید.

ماهی یت پاسخ داد:

— بسیار خوب، ولی پارسی‌ها کجا این داستان‌ها را شنیده‌اند؟ ضمن راه برایتان تعریف می‌کنم.

«پاکت شاتفلوری» دختر زیبای هیجده ساله‌ای بود. در آنموقع یعنی هیجده سال پیش من هم هیجده ساله بودم. اگر امروز او به‌مانند من زن، سر حال و با آب و رنگ سی و شش ساله شوهر دار و بچه دار نیست تقصیر خودش است. هنوز چهارده ساله بود که سرمایه عفت خویش را از دست داد!

پدرش «گوی برتو» خنیاگر کشتی‌های رمس بود. حتی شارل هفتم هنگامیکه به‌اتفاق ملکه به‌کنار رودخانه «وسل» آمد «گوی برتو» در برابرش آواز خواند.

«پاکت» بیچاره هنوز خردسال بود که پدر پیرش در گذشت. دیگر کسی جز مادرش که خواهر «ماتیو پاردون» مسگر کوچه پاریس بود نداشت. او هم سال پیش فوت کرد. حالا وضع خانوادگی‌اش را فهمیدید. مادرش زن خوبی بود. ولی بدبختانه جز زری‌دوزی و ساختن عروسک چیزی یاد دخترش نداد. آنها در کوچه «فولپن» لب رودخانه منزل داشتند. گمان می‌کنم که همین امر در رمس موجب بدبختی «پاکت» شد. سال ۶۱ به‌هنگام تاجگذاری اعلیحضرت لوئی، «پاکت» دخترک شاد و خندان و زیبایی شده بود: همه او را «شاتفلوری» صدا می‌زدند. دخترک بیچاره! دندانهای سفیدی چون مروارید داشت. می‌خندید تا آنها را به‌دیگران نشان دهد. اما دختران خنده رو سرانجام می‌گیرند. دندانهای شفاف، دیدگان زیبا را نابینا می‌سازد. باری، «پاکت» و مادرش به‌سختی امرار معاش می‌کردند. زندگی‌شان پس از مرگ خنیاگر بسیار اسف‌انگیز شده بود. از زری‌دوزی هفته‌ای بیش از شش (دینه) عایدشان نمی‌شد. یاد ایامی بخیر که «گوی برتو» برای هر آوازی دوازده سکه طلا جایزه می‌گرفت! زمستان سختی فرا رسید. دوزن بینوا هیمه و هیزم نداشتند. هوا بسیار سرد و کشنده بود. روزی «شاتفلوری» که مردان او را «پاکت» یا «پاکرتش» می‌خواندند ناپدید شد. — آهای اوستاش! گرده نان را گاز زن - سپس روز یکشنبه به‌کلیسا آمد. صلیب زرینی برگردن آویخته بود. در آنحال بیش از چهارده سال نداشت! نخست «ویکونت کورموتری»

جوان سپس «هانری تریانکور» میر آخور سلطنتی، آنگاه «شیاردوبولیون» درجه دار ارتش و بدنبال آنها به ترتیب اشخاصی از مقامات و درجات پست تر یعنی «گری ابرژون سرباز گارد سلطنتی»، ماسه فریو ریش تراش خاصه ولیعهد و بالاخره «تونین» از اسکورتهای پادشاه و غیره غیره او را تصاحب کردند. از آن پس دیگر «شانتفلوری» بینوا به همه و همه تعلق داشت. آخرین ذخائر سکه های طلایش ته کشید. چه می گفتم؟ آهان! سال ۶۱ رختخواب سلطان اراذل را پهن کرد:

در اینجا «ماهی یت» آهی بر کشید، اشکی از دیدگانش غلطید.
ژروز به سخن درآمد و گفت:

— این داستان که یک داستان عادی و معمولی بود، در اینجا از زنان کولی هم که چیزی نگفتید.

«ماهی یت» پاسخ داد:

— کمی تأمل کنید. به آنجا هم می رسیم.

— بله به سال ۶۶ پاکت که ۱۶ ساله بود وضع حمل کرد و دختری آورد. دخترک بینوا! چقدر خوشحال بود. از مدت ها پیش آرزوی فرزند داشت! مادر بیچاره اش که در مقابل لغزش های او همیشه چشم برهم می گذاشت درگذشت. دیگر کسی نبود که پاکت را دوست بدارد و پاکت به وی دل بندد. مدت پنج سال «شانتفلوری» موجود تیره روزی بود. در زندگی تک و تنها و انگشت نمای دیگران بود. نگهبانان چوبش می زدند. پسر بچه ها مسخره اش می کردند.

سرانجام پاکت پا به بیست سالگی نهاد. بیست سالگی برای زنان هر جایی سن پیری است، هر چینی که بر چهره اش می افتاد، دیناری از وی برمی گرفت. زمستان سخت تری فرا رسید. هیزمی بر آتشدان و نانی در کندو نداشت. دیگر یارای کار کردن نداشت شهوت او را تنبل بار آورده بود. بیش از پیش رنج می برد، تنبلی نیز متقابلاً او را راحت طلب ساخته بود. شاید آقای (سن - رمی) در این گفته خویش حق داشته باشد که زنان بدکاره به هنگام پیری بیش از بینوایان دیگر از سرما و گرما و گرسنگی رنج می برند.
«ژروز» گفت!

— بله ولی قضیه زن کولی چه شد؟

«اودارد» پاسخ داد:

— «ژروز» جان کمی صبر کن، اگر جان کلام را قبلاً بگویند، تعریف‌های بعدی را چه کنند؟ «ماهی یت» جان خواهش می‌کنم تعریف کنید. آخر کار «شاتفلوری» بیچاره چه شد؟

«ماهی یت» به سخن خود ادامه داد:

— دخترک بینوا بسیار غمین و افسرده بود، هر دم با اشک چشم گونه‌های خورش را گود می‌کرد. ولی در بحبوحه شرمزدگی و جنون و بی‌کسی گمان می‌کرد که اگر کسی پیدا کند که بتواند به وی متقابلاً دل ببندد بار سنگین بدبختی را آسانتر به دوش خواهید کشید. چنین کسی جز کودک دل‌بندش نمی‌توانست باشد. زیرا فقط کودکان معصوم شایسته چنین مقامی‌اند. او پس از دل‌دادگی بیک مرد دزد، یعنی تنها کسی که راغب وی بود بدین راز پی برده بود. اما همین دزد هم پس از چندی با نظر تحقیر در او می‌نگریست، برای تسلاهی خاطر زنان سیه‌کار وجود عاشق یا فرزندی لازم است؛ به عبارت دیگر اینان افراد بسیار تیره‌روزی هستند. وقتی «پاکت» از پیدا کردن عاشق مأیوس شد به هوس داشتن کودک افتاد. و چون هنوز ایمان خویش را کاملاً از دست نداده بود از صمیم دل در برابر پروردگار به راز و نیاز پرداخت. خدای بزرگ به وی رحم کرد و دخترکی به وی داد. من از شادی‌های او سخنی نخواهم گفت. کودک را غرق اشک و نوازش و بوسه کرد. خود به او شیر داد. از تنها ملافه‌ای که بر تخت‌خواب خویش داشت برای کودک خردسال کهنه و قنداق تهیه کرد. از آن پس دیگر از سرما و گرسنگی رنج نمی‌برد. زیباتر شد. دختر پیر به صورت مادری جوان درآمد.

خوش و بش‌ها شروع شد. مردان دوباره بدیدن «شاتفلوری» شتافتند. کالایش خریدار پیدا کرد. به جای اینکه پتو و ملافه‌ای برای خود تهیه کند! برای کودک لباس و کلاه و سینه‌بند توری خرید. آقا اوستاش یکبار گفتم که دست بگرده نان نزنید - نام کودک «آنیس» بود. زرق و برق لباس آنیس کوچولو بیش از هر ولیعهدی بود! مخصوصاً کفش‌های کوچولوی زیبایش جلب توجه می‌کرد! نمی‌دانید چه کفش‌هایی، که حتی «لوئی» یازدهم پادشاه فرانسه هم نظیر آنرا ندیده است! این کفشها را زن تیره‌روز برای دخترش تهیه کرده و روی آن گل‌دوزی کرده بود. و تمام دقایق هنر گل‌دوزی و زری‌دوزی

خویش را در آن به کار برده بود. هرگز کفشهای کرجولری گلی رنگی به زیبایی پاپوش های کودک «پاکت» دوخته نشده است. بلندی این کفشها به قدر انگشت شست من بود. پاهای کوچک و زیبا و گلی رنگ کودک از دیبای پاپوش نرم تر و لطیف تر بود! «اودارد» وقتی که بچه دار شدید آنوقت بی می برید که در جهان چیزی زیباتر از دست و پای ظریف و گلی رنگ کودک نیست.

«اودارد» آهی برکشید و گفت:

— من از خدا جز این چیزی نمی خواهم. فقط باید دید نظر آقای اندری موسینه چیست.

«ماهی یت» به سخن خودش ادامه داد:

— کودک «پاکت» را وقتی که چهار ماهه بود دیدم. پاهای قشنگی داشت و در زیبایی چون زهره بود چشمهایش درشت تر از دهان و زلفان سیاهش از همان کودکی چون تار ابریشم فرفری بود. بی گفتگو در شانزده سالگی دخترک سبزه روی مغروری می شد! مادر، دخترک را دیوانه وار دوست می داشت. او را نوازش می کرد، می بوسید، غلغلک می داد، تمیز می کرد. آرایش می کرد، از اینکار غرق شادی می شد و خدا را شکر می کرد. پاهای گلی رنگ زیبای کودک او را دیوانه می ساخت. لبان خود را هماره به پاهای نازنازی دخترک می چسباند. و از بوسه بر آن سیر نمی شد: هر دم پاپوشها را به پای کودک می کرد. در می آورد و به تماشای آن می پرداخت. پاهای دخترک را روی رختخواب می گذاشت و روزهایی را آرزو می کرد که دلبندهش بتواند راه برود. حاضر بود سراسر عمر را در برابر وی زانو زده و پاپوش به پای کودک کرده و یا کفش از پای او درآورد. گویی کودک او مسیحی است که دوران طفولیت را می گذراند.

«ژروز» آهسته گفت:

— داستان شیرین و شگفت آوری است. ولی جریان زن کولی چیست؟

«ماهی یت» به سخن ادامه داد:

— بله، روزی سواران عجیب و غریبی به «رمس» آمدند. اینها ولگردان و اوباشانی بودند که سراسر کشور را زیر پا می نهادند. برای خود رؤسا و سردسته هایی داشتند. همگی سیاه سوخته و موهاشان وز کرده بود. حلقه هایی سیمین برگوش داشتند. زنانشان

از مردان زشت‌روتر و چهره‌هاشان سیاه‌تر بود. جل مندرسی که با طناب بسته بودند بر روی دوش انداخته و موهای خود را به شکل دم‌اسبی آراسته بودند. کودکان سیه چهره‌ای که زیر دست و پایشان و ول می‌خوردند به‌حدی هولناک بودند که میمونها نیز از دیدن آنها غرق وحشت می‌شدند. این گروه خدانشناس از کشور قبطیان به‌راه افتاده و از راه لهستان به «رمس» سرازیر شده بودند. «پاپ» به‌شرطی گناه آن‌را می‌بخشید که به‌عنوان استغفار هفت سال تمام دور جهان گشته و سر بر بستر راحت نگذارند. نام خود را (توبه‌گران) گذاشته بودند. ولی بوی گند می‌دادند.

ظاهر حال نشان می‌داد که اینها قبلاً اسپانیائی بوده‌اند. چه به‌ژوپتر اعتقاد داشتند. آنها به «رمس» آمده بودند و از سلطان‌الجزیره و امپراطور آلمان ماجراهای شیرینی تعریف می‌کردند. لابد حدس می‌زنید که ورود آنها را به‌شهر ممنوع ساختند. گروه دیوسیرت نزدیک دروازه (برن) کنار آسیاب چادر زدند. مردم «رمس» دسته‌دسته بدیدن آنها می‌رفتند. از روی کف دست پیش‌گویی‌های شگفت‌آوری می‌کردند. با بی‌پروایی تمام به (یهودا) خبر می‌دادند که در آینده پاپ مسیحیان خواهد شد. با این حال درباره آنها سخنان وحشت‌آوری گفته می‌شد. می‌گفتند که کولیاها کودکان را می‌دزدند. جیب می‌برند. و گوشت آدم می‌خورند. آنها که عاقلتر بودند به‌ساده‌لوحان می‌گفتند: مبادا به‌سراغ‌شان بروید. اما خود پنهانی بدیدن آنها می‌رفتند. گویی همه مسحور و مجذوب شده‌اند. چیزهایی می‌گفتند که حتی کاردینال‌ها را نیز در شگفتی می‌انداخت! مادران از شنیدن سرنوشت آینده کودکان خویش که کولیاها در کف دست‌شان می‌خواندند غرق شادی می‌شدند. گویا برکف دست آنها به‌خط کفار و ترک‌ها به‌نحو معجزه‌آسایی اسرار آینده نوشته شده بود. مادری پی می‌برد که فرزندش امپراطور خواهد شد، مادر دیگری از آینده درخشان فرزند خود که به‌مقام پاپ یا فرماندهی می‌رسد دلشاد می‌گشت. حس کنجکاوی «شاتفلوری» بینوا نیز تحریک شد. او نیز می‌خواست از آینده کودک دل‌بندش باخبر شود. کسی چه می‌دانست شاید هم روزی «آنیس» زیبا ملکه ارمنستان گردد. کودک را بغل کرد به‌سوی کولیاها شتافت کولیاها با نظر تحسین به‌کودک زیبا نگرستند، نوازشش کردند. حتی با لبان کلفت و سیاه خود بر چهره وی بوسه زدند. دست زیبای او را ستودند. مادرش غرق شادی شد. پاها و کفش‌های کوچولوی او را با حیرت برانداز

کردند. هنوز کودک یکسال تمام نداشت. با این حال زبان باز می‌کرد و به مادرش لبخند می‌زد. آنیس بچه‌ای توپول و سرحال بود و حرکات و اطوارش به فرشتگان بهشتی شباهت داشت. از دیدار کولی‌ها به هراس افتاد و گریه کرد. ولی مادر بوسه گرمی از صورتش ربود و شاد و خندان از پیش کولیا بازگشت. آنها گفته بودند که کودک آینده درخشانی دارد، آفت زیبا و ملکه خوشبختی خواهد شد، «پاکت» به کلبه خود در کوچه «فولین» بازگشت، از اینکه ملکه‌ای در آغوش دارد برخوردار می‌باید. دو روز بعد هنگامی که کودک به خواب ناز فرو رفته بود، دم غنیمت شمرد به سراغ همسایه شتافت تا از آینده دختر خود او را باخبر سازد. در را نیمه باز گذاشت. هنگام بازگشت از بالای پله‌ها صدای کودک را نشنید، گمان برد که هنوز در خواب است. اما در باز بود بیکبار تکان خورد. درون اتاق شتافت... اما تخت خالی بود. مادر بدبخت اثری جز لنگه کفشی از کودک دلبندهش برجای نیافت، هراسان خود را از اتاق به بیرون افکنده سر خویش به در و دیوار می‌کوفت و فریاد می‌زد.

— بچه‌ام چه شد؟ بچه‌ام را که برد؟

کوچه خلوت و کلبه تک و دور افتاده بود کسی نتوانست به پرسش وی پاسخ دهد. شهر را زیر پا گذاشت، بهر کوچه و پس کوچه‌ای سر زد، سراسر روز را دیوانه‌وار و وحشت‌زده بهر در و روزنی گوش خوابانید، چون درنده‌ای که بچه‌اش گم شود وحشت‌زا بود. نفس نفس می‌زد آتش دردیدگانش شعله‌ور بود و چشمه اشک او را خشک می‌کرد. رهگذران را باز می‌داشت و فریاد زنان می‌پرسید دخترم! دخترک زیبایم! کسی که کودکم را به من باز گرداند تا آخر عمر خدمتگذار او، خدمتگذار سگ او خواهم بود. اگر خواست حتی قلب خود را نیز به‌وی هدیه خواهم داد. آقای کشیش سن - رمی را ملاقات کرد و گفت: جناب کشیش، حاضرم زمین را با انگشتان خویش شخم زنم، کودکم را به من بازگردانید! «او دارد» نمی‌دانی چه منظره رقت‌انگیزی بود. از دیدن آن حتی مردان سنگدلی چون آقای «بولن لاکابر» دادستان نیز اشک می‌ریختند.

آه! مادر بیچاره! شب هنگام به کلبه خویش بازگشت. معلوم شد صبح به هنگام خروج «پاکت» از خانه یکی از همسایگان دو زن کولی را دیده‌اند که وارد کلبه او شده و با بسته‌ای زیر بغل شتابان خارج شده‌اند، پس از آن صداهاى عجیب و غریب کودک از خانه

به گوش وی رسید. مادر بینوا به صدای بلند خنده کرد و از پله‌ها به سرعت بالا رفت، گویی بال درآورده پرواز می‌کند در را به شدت هل داد و وارد اطاق شد... - «اودارد» چقدر وحشت‌انگیز بود که به جای دخترک ملوس و زیبا، به جای این موهبت خداوندی، موجود عجیب ناقص‌الخلقه زشت و لنگ و یک چشم و کج و معوجی بر روی تخت خواب وول می‌خورد. «پاکت» بیچاره هراسان چشم‌ها را برهم نهاد و گفت:

- خدایا، جادوگران دخترک قشنگم را بچه‌روزی انداخته‌اند! موجود عجیب‌الخلقه را از روی تخت برداشتند. زیرا ممکن بود زن بیچاره دیوانه شود، موجود زشت رو را یکی از زنان کولی برای ابلیس زائیده بود. ظاهراً چهار ساله به نظر می‌رسید. به‌زبانی غیر از زبان آدمیزاد حرف می‌زد. «شاتفلوری» خود را بر روی لنگه کفشی که جامانده بود انداخت این تنها یادگاری دل‌بند عزیزش بود. ساکت و بی‌حرکت به همان حال باقی ماند، نفس در سینه حبس کرده بود گویی جان سپرده است. ناگهان رعشه براندامش افتاد. بوسه برپاپوش اطلس زد و بغضش ترکید. ما همه به‌گریه افتادیم. مادر بینوا ناله‌کنان می‌گفت: دخترکم! دخترک قشنگم! کجایی. از شنیدن آن دل آدم می‌سوخت. حالا نیز هر وقت بیاد آن منظره می‌افتم گریه‌ام می‌گیرد. می‌دانید که بچه جگر پاره مادر است.

- اوستاش جان من چقدر زیبا است! نمی‌دانید چقدر باهوش است! دیروز به‌من می‌گفت: می‌خواهم وقتی بزرگ شدم ژاندارم شوم. آه! اوستاش جان، اگر تو را از من جدا کنند می‌میرم! - باری شاتفلوری برخاست، دوان‌دوان در کوچه‌های «رمس» به‌راه افتاد فریاد می‌زد: «به‌اردوگاه کولی‌ها بریزید! به‌اردوگاه کولی‌ها بریزید: نگهبان‌ها کجایند تا جادوگران را آتش بزنند.» اما کولی‌ها حرکت کرده بودند شب تاریک و تعقیب آنها غیرممکن بود. فردای آنروز در دو فرسخی «رمس» در خارزاری خاکستر آتش بزرگی پیدا کردند. روبانهای لباس کودک پاکت و چند قطره خون به‌شکل بز پای آن ریخته بود. شب پیش شب شنبه بود. دیگر تردیدی باقی نبود که جادوگران در این محل جلسه شبانه تشکیل داده و در محضر (بعل زبوت) کودک زیبا را قربانی کرده‌اند. وقتی که «شاتفلوری» از این حادثه‌گذار باخبر شد، دیگر اشکی فرو نریخت، لبانش را تکان داد تا سخنی بگوید ولی قادر به حرف زدن نبود، فردای آن روز موهای سرش خاکستری شد. و از آن پس دیگر کسی او را ندید.

«او دارد» گفت:

— واقعاً سرگذشت وحشت آوری است. حتی (بورگنیها) نیز از شنیدن آن بگریه می افتند:

«ژروز» افزود:

— به این ترتیب دیگر ترس شما از کولی ها مرا متعجب نمی سازد:

«او دارد» به سخن خود ادامه داد:

— چه خوب که می خواستی با «اوستاش» فرار کنی. این کولی ها هم از لهستان می آیند. «ژروز» گفت:

— نه خیر، من شنیده ام که اینها از اسپانیا و کاتالونی آمده اند.

«او دارد» پاسخ داد:

— کاتالونی؟ ممکن است. چون من اسم پولونی (لهستان) و والونی و «کاتالونی» را با هم اشتباه می کنم. آنچه مسلم است اینها هم کولی اند. «ژروز» افزود:

— و مسلماً دندانهای تیزی برای خوردن کودکان دارند. مطمئناً اسمراالدا نیز با آن دهن کوچکش لقمه ای از آن می خورد. بزک سفیدش هم وسیله ای برای پوشاندن هرزگی های اوست.

«ماهی یت» آهسته قدم برمی داشت. هنوز در خلسه ای که معمولاً به دنبال داستان های غم انگیز انسان را در بر می گیرد فرو رفته بود. در این حال «ژروز» از او پرسید:

— از آن پس دیگر خبری از سرگذشت شانتفلوری ندارید؟

ماهی یت پاسخ نداد. «ژروز» سؤال خود را تکرار کرد، دست او را تکان داد و او را بنام خواند. «ماهی یت» که گویی از خواب گرانی برخاسته است بدون اینکه مفهوم جمله را بفهمد پرسید:

— خبر از سرگذشت شانتفلوری؟

آنگاه کوشید تا معنای این کلمات را بفهمد، پس از تمرکز فکر گفت:

— دیگر کسی از آن خبر ندارد.

کمی به سکوت گذشت. ماهی یت به سخن ادامه داد:

— بعضی می‌گویند که او را به هنگام خروج از دروازه (فلش‌مبو) دیده‌اند. برخی دیگر معتقدند که سپیده دم از دروازه (بازه) خارج شده است. مرد مستمندی صلیب زرین او را روی صلیب سنگی محل بازار مکاره پیدا کرده است. این صلیب هدیه «کورموتروی» نخستین دلباخته او بوده است. «پاکت» حتی در روزهای فقر سیاه آن را از خود دور نکرد. صلیب در نظر زن تیره روز ارزش زندگی داشت. وقتی آن را در دست مرد مستمند دیدیم گمان کردیم که «پاکت» مرده است. با این حال کسانی از «کاریارل وانت» می‌گویند که «پاکت» را پای پیاده در جاده پاریس دیده‌اید. در این صورت او از دروازه (وسل) رمس خارج شده ولی این موضوع مورد موافقت دیگران نیست. اما من گمان می‌کنم که او از دروازه (وسل) درآمده و رهسپار دنیای دیگر شده است.

«ژروز» گفت:

— منظورتان را نفهمیدم.

ماهی یت لبخند زنان پاسخ داد:

— «وسل» نام رودخانه‌ایست.

«اودارد» لرزید و گفت:

— شاتفلوری بیچاره! خود را به آب انداخته است؟

ماهی یت به سخن ادامه داد:

— بله، خود را به آب افکنده و غرق شده است. پدر بینوایش که روزی در زورق آواز

می‌خواند وقتی پای پل (تنکو) رسید گفت: روزی «پاکت» زیبا هم از اینجا خواهد گذشت: اما بدون آواز و بدون زورق.

ژروز پرسید:

— لنگه کفش چه شد؟

«ماهی یت» پاسخ داد:

— آنهم همراه مادر ناپدید شد.

«اودارد»، که زن چاق و چله ولی حساسی بود به همراه «ماهی یت» آه کشید. ولی

«ژروز» دست بردار نبود و او را سؤال پیچ می‌کرد:

— راستی موجود عجیب‌الخلقه چه شد؟

ماهی یت پرسید:

— کدام موجود عجیب‌الخلقه؟

— موجود زشت‌روئی که کولی‌های جادوگر با دختر شاتفلوری عوض کرده بودند!

این موجود را چه کردند؟ حتماً آن‌را هم به رودخانه انداختند.

«ماهی یت» گفت.

— نه.

— چطور؟ پس سوزانیدند؟ البته سوزاندن بچه جادوگر عادلانه‌تر است؟

— نه «ژروز» جان، آقای کشیش به کودک قبطیان علاقمند شد، او را تعمید داد، شیطان

را به دقت از کالبد وی بیرون راند و آنرا به پاریس فرستاد تا در محل کودکان سرراهی و

بی‌کس کلیسای نتردام قرار دهند.

«ژروز» غرولندکنان گفت:

— امان از دست کشیشان، دانشمندند ولی رفتارشان با دیگران فرق دارد.

— «او دارد» راستی چرا باید بچه شیطان را در جای کودکان سرراهی بگذارند؟ شکی

نیست که این جانور زشت‌رو آدمیزاد نبوده است. «ماهی یت» در پاریس برسر این

دیوزاد چه آمد؟ گمان نمی‌کنم آدم نیکوکاری آنرا به فرزندی پذیرفته باشد.

«ماهی یت» پاسخ داد:

— نمی‌دانم. در آن موقع شوهرم منصب دفتر یاری (برو) واقع در دو فرسنگی رمس را

خریداری نمود و تعقیب سرگذشت آنها دیگر برایم میسر نشد.

سه دوست صحبت کنان به میدان اعدام رسیدند. آنها بدون آنکه در برابر (کتابدان)

عمومی توقف کنند ندانسته عازم سیاست‌گاه بودند. جمع زیادی دور سیاست‌گاه دیده

می‌شد. ازدحام جمعیت، سرکشی به (سوراخ موش) را از خاطر آنها برده بود. ولی

«اوستاش» که دست در دست مادر داشت، او را متوجه ساخت و به سائقه غریزه گفت:

— مادر جان حالا می‌توانم گرده نان را بخورم!

این سؤال نابجا، توجه مادر را به خود جلب کرد. همراهان را مخاطب قرار داد و

گفت.

— راستی راهبه را فراموش کردیم، (سوراخ موش) تان را که گرده نان را به خاطر آن خریده‌ام نشانم دهید.
«اودارد» گفت:

— هم الان نشانت می‌دهم. صدقه دفع بلا می‌کند.
کار به ضرر «اوستاش» تمام شد. در حالیکه کودک شکمبارہ با شانه‌های خود گوش‌ها را می‌خاراند با نارضایتی تمام گفت:
— بیا، اینهم گرده نان من!

هر سه برگشتند و خود را به پای برج (رولان) رسانیدند. «اودارد» به همراهانش گفت:
— خوب نیست که همه‌مان با هم از (سوراخ موش) درون آن را بنگریم. ممکن است راهبه هراسان شود. شما دو تا به خواندن کتاب (کتابدان) تظاهر کنید، من سر در روزنه می‌برم. راهبه کمی با من آشناست. هر وقت اشاره کردم شما هم بیایید.
«اودارد» به تنهایی دم روزنه رفت. وقتی نظر بدرون حجره دوخت خطوط عمیقی از رقت و ترحم بر چهره‌اش نقش بست. سیمای شاد و خندانش گرفته‌تر شد. گویی مهتاب جای اشعه خورشید را گرفت. دیدگانش پر از اشک و گوشه لبانش جمع شد. لحظه‌ای گذشت، انگشت روی لب گذاشت و به اشاره سر دوستان را پیش خواند.
«ماهی‌یت» ساکت و گرفته، بر سر پنجه پا نزدیک شد گویی بالای سر بیمار محتضری می‌رود.

منظره غم‌انگیزی در برابر دیدگان دو زن جوان پدیدار شد.
حجره بسیار تنگ بود. در گوشه‌ای از کف سنگی بدون فرش آن زنی چمباتمه زده و چانه خود بر روی زانوان نهاده و با دست زانوان را بر سینه خویش می‌فشرد. ژنده قهوه‌ای رنگی چون کیسه‌ای گشاد بر تن داشت. موهای خاکستری بلندی صورتش را پوشانیده و تا روی زمین فرو افتاده بود. در نخستین نگاه به‌مانند موجود عجیبی در گوشه تاریک حجره به نظر می‌رسید، چون جسم سه‌گوشی سیاهی می‌زد، نوری که از پنجره حجره بدرون می‌تابید بدان سایه روشن سیاه و تیره‌ای می‌بخشید. به‌اشباح رویایی پریده رنگ و بی‌حرکت و مشثومی می‌ماند که بر روی قبری نشسته و یا به‌نرده‌های بیغوله‌ای تکیه داده است.

تشخیص اینکه او زن یا مرد و یا موجود زنده‌ای به شکل خاصی است بسیار مشکل بود. او به تصویری شباهت داشت، حد فاصل بین واقعیت و خیال و ظلمت و روشنایی بود. زیر گیسوان خاکستری رنگش که تا روی زمین فرو ریخته بود نیمرخ لاغر و نزاری به چشم می خورد. از زیر دامن لباس بلندش پای استخوانی برهنه‌ای که به سنگفرش سرد کف حجره تکیه داشت دیده می شد. تشخیص همین نشانه‌های ناچیز بشری در زیر لفاف فراخ ماتم‌زای وی لرزه براندام می افکند.

به نظر می آید که این تصویر غم‌انگیز که گویی بر سنگفرش حجره نقش شده است فاقد حرکت و اندیشه و تنفس است. ظاهراً در هوای سرد (ژانویه) با لباس کرباس نازک بر سنگفرش سرد و یخ زده خارا بدون آتش در حجره تاریکی که سوز سرما به آسانی در آن رخنه کرده ولی نور خورشید هرگز بدان نمی رسد این موجود محنت‌زده رنجی نمی برد و دردی احساس نمی کرد. گویی درون حجره خارا و در این زندان تن فرسا خود به صخره‌ای مبدل شده و با فرا رسیدن زمستان سرد به صورت توده یخ متراکمی درآمده است. دست‌هایش به هم پیوسته و دیدگانش به نقطه‌ای خیره شده بود. در نخستین نگاه به اشباح و در نظر دوم به مجسمه‌ها شباهت داشت. با این حال هر چند یکبار لبان کبود رنگش می جنبید و نفس ناچیز لرزانی از آن در می آمد. این نفس به مانند برگهایی که از وزش باد از درخت جدا می شود بی روح و بی اختیار بود.

نگاه عمیق و مشغوم و مبهم دیدگان اندوهبارش به گوشه ناپیدایی از حجره دوخته شده بود. گویی تمام اندیشه‌های سیاه روح رنجیده‌اش در این نگاه متمرکز است. این موجود شگفت‌آور را از نظر محل سکونتش «راهبه» و با توجه به ژنده‌های تنش (کیسه کهنه) نام داده بودند.

«ژروز» نیز به «ماهی یت» و «اودارد» پیوست و هر سه زن از روزنه دخمه به درون آن نگرستند. سایه محو و کمرنگی از سر آنها درون دخمه افتاد ولی معتکف تیره‌روز بهیچوجه متوجه این امر نشد، «اودارد» گفت:

— بهتر است حالت خلسه و دعای او را بهم نزنیم.

«ماهی یت» با اضطراب و نگرانی خاصی که دمبدم رو بتزائد می رفت زن سرافکنده را می نگرست و دیدگانش پر از اشک می شد و زیر لب می گفت: واقعاً چقدر عجیب

است.

سرانجام از میان میله‌های روزن سر به درون آورد تا نقطه ناپیدایی را که زن بینوا چشم بدان دوخته بود ببیند.

هنگامیکه سر از دخمه برگرفت صورتش پر از اشک بود. از «اودارد» پرسید:

— این زن کیست؟

— ماها او را «گودول» باجی می‌نامیم.

ماهی یت گفت:

— اما به نظر من اسم او «پاکت شانتفلوری» است.

آنگاه انگشت بر لب نهاد و به «اودارد» که حاج و واج مانده بود اشاره کرد تا سر به روزن نهاده و درون حجره را تماشا کند.

«اودارد» به نقطه‌ای که راهبه چشم بدان دوخته بود نگریست در آنجا پاپوش کوچک اطلسی گلی رنگی دید که روی آن با زری و نقره قلابدوزی شده است.

«ژروز» نیز به دنبال «اودارد» به داخل دخمه نگریست. آنگاه هر سه زن از حال رقت بار مادر بینوا به گریه افتادند. ولی نگاه و حتی اشک چشم آنان برای راهبه شگفت‌آور نبود. او زانوان را بغل کرده، لب بهم و دیده به پاپوش دوخته بود. اگر کسی از سرگذشت وی با خبر می‌بود، نگاه ثابت او آتش بر جانش می‌زد.

نفس از زنان تماشاگر در نمی‌آمد. آنها حتی به صدای آهسته نیز جرأت صحبت کردن نداشتند. سکوت عمیق و رنج بسیار، فراموش کردن همه چیز جز یک چیز در آنها تأثیر شرکت در مراسم عید «پاک» یا «نوئل» را باقی می‌گذاشت. آنها خاموش و بی‌حرکت بر جای ایستاده و آماده زانو زدن بودند. گویی در روز (ظلمات) به کلیسا رفته‌اند.

سرانجام «ژروز» که کنج‌کاو تر و در عین حال دیر تأثیرتر از دیگران بود بر آن شد تا با راهبه وارد صحبت شود:

— خواهر! گودول باجی!

سه بار این کلمات را تکرار نمود و هر بار صدای خود را بیش از پیش بلندتر کرد.

راهبه تکان نخورد. کلمه‌ای بر زبان نراند، لب به سخن نگشود. حتی آهی نیز نکشید. هیچگونه نشانی از زندگی در او نبود.

«اودارد» نیز به نوبت خود به صدای ملایم و دلنوازی صدا زد:

— خواهر! گودول! خواهر مقدس!

باز هم راهبه ساکت و بی حرکت ماند.

«ژروز» که حتی از دیدن بیماران نیز متأثر نمی شد گفت:

— زن عجیبی است!

«اودارد» آه کشید و گفت:

— شاید کر است.

«ژروز» نیز افزود:

— شاید هم کور باشد.

ماهی یت گفت:

— شاید هم مرده است.

آنچه مسلم است اگر هنوز هم روح از این تن بی حس و مدهوش جدا نشده بود لااقل به اعماق آن پناهنده شده و اعضا و اندام وی به خارج از حوزه تأثیر آن رانده شده بود.

«اودارد» گفت:

— بهتر است که کلوچه را دم پنجره حجره بگذاریم. تا لااقل نصیب پسر بچه رهگذر

بینوایی شود. اما چگونه می توان بیدارش کرد.

«اوستاش» تا این دم محور تماشای کالسکه کوچکی بود که به سگ بزرگی بسته بودند

در این حال بیکبار بزرگترها را مشغول تماشای درون حجره دید، حس کنجکاوی او نیز

تحریک شد، بر سنگی رفت، روی پنجه پا بلند شد چهره خود را به روزنه حجره نزدیکتر

ساخت و گفت:

— مادر جان، بگذار منم ببینم!

راهبه به صدای کودکانه و روشن و زنگ دار وی برخود لرزید. به حرکت خشکی سر

برگردانید. بازوان خشک و لاغرش به مانند دو فنر پولادین به حرکت درآمد و گیسوان

خود از برابر دیدگان دور کرد، نگاه شگفت زده و تلخ و نومیدانه ای به چهره کودک افکند.

این نگاه چون برق پران زود گذر بود. دوباره سر میان زانوان نهاد و با صدای گرفته ای که

گویی سینه اش را می خراشند فریاد برآورد:

— خدایا! اقلاً بچه‌های دیگران را نشانم ندهید!

کودک گفت:

— خانم، سلام.

راهبه که از این تکان بیدار شده بود، لرزشی سراپای او را فرا گرفت.

دندانهایش بهم خورد، سر برداشت و در حالیکه آرنجها را به پای خود می فشرد پاها

را با دست خود مالید و گفت:

— وای! چقدر سرد است!

«اودارد» به لحن رقت باری گفت:

— زن بینوا! آتش می خواهید؟

راهبه سر را به علامت نفی تکان داد، «اودارد» تنگی نشانش داد و گفت:

— این شربت را بخورید. گرمتان می شود.

ولی راهبه سری تکان داد و به چهره «اودارد» خیره شد و آب خواست.

«اودارد» باز هم اصرار کرد و گفت:

— نه خواهر. مشروب ژانویه نیست. کمی بنوشید و کلوچه‌ای که برایتان پخته‌ایم

بخورید.

راهبه کلوچه را که «ماهی یت» به‌وی هدیه می کرد رد کرد و گفت:

— فقط نان سیاه.

«ژروز» نیز به‌نوبه خود بر سر رحم آمد. بالاپوش پشمی از تن خود در آورد و گفت:

— این پالتو گرم‌تر است. روی دوشتان بیندازید.

راهبه، بالاپوش را نیز به‌مانند بطری نوشابه و کلوچه نان رد کرد و گفت:

— کیسه‌ای برایم کافی است.

«اودارد» مهربان گفت:

— قبول کنید. آخر دیروز روز عید بود.

راهبه پاسخ داد.

— می دانم، دو روز است که کوزه آبم خالی است.

کمی به سکوت گذشت. راهبه به سخن خود ادامه داد:

— بله، روزهای عید، فراموشم می‌کنند. اتفاقاً خوب می‌کنند من که به فکر دیگران نیستم چرا دیگران به فکر من باشند؟ وقتی آتش خاموش شد، خاکستر سرد می‌شود. راهبه خسته شد و سر بر زانوان گذاشت. «اودارد» این زن ساده و مهربان گمان برد که راهبه از سرما رنج می‌برد، از این رو دلسوزانه پرسید:

— آتش نمی‌خواهید؟

زن ژنده پوش با لحن شگفت‌آوری گفت:

— آتش! مگر برای کودک دلبندم که پانزده سال است زیر خاک سرد و سیاه خفته است کسی می‌تواند آتش روشن کند؟

سراپا می‌لرزید، صدایش مرتعش بود و دیدگانش برق می‌زد، زانو بر زمین زد، نیم‌خیز شد، ناگهان دست سپید و لاغرش را به‌سوی پسرک که با حیرت به‌وی می‌نگریست دراز کرد و فریاد زد:

— مواظب این کودک باشید. کولی نزدیک می‌شود!

این بگفت و بر زمین افتاد، پیشانیش به‌سختی بر کف سنگی حجره خورد. زنان گمان بردند که مرده است. با این حال لحظه‌ای بعد به‌خود جنبید و خود را روی آرنج و زانو به‌گوشه‌ای که پاپوش کودک در آن‌جا بود کشانید. در زنان تماشاگر دیگر جرأت نگاه کردن نماند. دیگر خود او را نمی‌دیدند فقط صدایی از وی بگوششان می‌رسید. صدای بوسه، هزاران بوسه و آه و افسوس توأم با صدای دلخراش خشکی که از برخورد سر انسان با دیواره سنگی بلند شود و سرانجام پس از یکی از این ضربات بسیار سخت و تکان دهنده، دیگر صدایی از حجره بگوش نرسید.

«ژروز» سر از روزن به‌درون برد. آهی برکشید و گفت:

— خودش را نکشته باشد. خواهر! گودول!

«اودارد» نیز به‌صدا درآمد.

— خواهر گودول!

— آه! خدایا، بی‌حرکت افتاده است! نمرده باشد؟

— گودول! گودول!

ماهی پت که تعجب کرده بود به‌زحمت زیاد لب به‌سخن گشود و گفت:

— تأمل کنید.

آنگاه سر از روزن به درون برد و گفت:

— پاکت! پاکت شاتفلوری!

راهبه به خود لرزید، برخاست و با دیدگان شرر بار به سمت روزن خیز برداشت. پسر

بچه و زنان به عقب پریدند.

در این حال چهره غمزده راهبه به نرده روزن چسبید. قاه قاه خندید و فریاد برآورد:

— آه، آه، زن کولی صدایم می زند!

ولی منظره سیاست گاه او را بر جای میخکوب ساخت. از وحشت چین بر پیشانی

افکند. بازوان استخوانی و لاغرش را از میان نرده ها درآورد و با صدایی شبیه ناله

محترضان گفت:

— او هوی کولی! باز هم تویی که بچه ام را دزدیدی! ای لعنت بر تو! لعنت! لعنت!

قطره‌ای اشک برای جرعه‌ای آب

این سخنان دو واقعه‌ جداگانه را بهم می‌پیوست، هر یک از این وقایع از مدتها پیش در صحنه‌ خاص خود یعنی در (سوراخ موشان) و سکوی سیاستگاه اجرا می‌شد. واقعه‌ نخستین جز سه تماشاگر که خواننده‌ کتاب با آنان آشناست نداشت. اما برای تماشای واقعه‌ دوم عده زیادی در میدان اعدام دور سیاستگاه و چوبه‌دار جمع شده بودند.

چهار نگهبان مسلح از ساعت ۹ بامداد در چهار گوشه‌ سیاستگاه پاس می‌دادند. چه اوضاع و احوال آنروز حاکی از بدار آویختن محکومین نبود. با این حال وجود این چهار نگهبان نشان می‌داد که بالاخره کیفر قابل تماشایی درکار است.

مردم با انضباط پاریس چنان حوصله‌ای داشتند که ساعت‌ها به انتظار اجرای تشریفات مجازات محکومین بایستند و ناشکیبایی از خود نشان ندهند.

حاضرین در میدان با تماشای سیاستگاه که سکوی مرتفعی به بلندی ده پا بود خود را مشغول می‌ساختند. پله سنگی نامرتبی که به کنایه نردبامش می‌نامیدند به سکو منتهی می‌شد. روی سکو چرخ چوبی محکم و بزرگی بطور افقی برپایه‌ای قرار داشت. محکومین به اجبار بر این چرخ زانو می‌زدند. تا دستشان را از پشت ببندند. چرخ و طناب محکمی که درون اطاقکی در پشت سیاستگاه قرار داشت چرخ چوبی را به حرکت درمی‌آورد محکومی که به چرخ چوبی بسته می‌شد با حرکت آن چهره‌اش روبروی همه

تماشاگران قرار می‌گرفت تا هر کس از هر نقطه میدان به نوبت آن‌را ببیند.

از آنچه برشمردیم سیاستگاه میدان (اعدام) در مقابل سیاستگاه (کاخ‌ها) بسیار ناقص و ناچیز بود. از هنر معماری و ساختمانی خبری در آن نبود. نه بریامش صلیب آهین و فانوس‌های هشت وجهی و نه در نمای بنایش ستون‌های باریک با سرستون‌های پراز برگ و گل بود. ناودانی که هیکل جانوران بر آن نقش شود نداشت فاقد طاق و دیواره مقرنس بود. حتی از شاهکارهای حجاری نیز چیزی در آن به چشم نمی‌خورد.

سرانجام محکوم دست بسته را به میدان آورده و بالای سیاستگاه بردند. وقتی که چشم حاضرین بر چرخ‌گردان چوبی به قیافه محکوم افتاد از هر طرف صدای تحسین و هلهله و غلغله خنده برخاست. محکوم را همه می‌شناختند. این شخص کسی جز «کازیمودو» نبود.

بازگشت «کازیمودو» بسیار شگفت‌آور بود، چه شب پیش در همین میدان مورد تحسین و عزت و احترام همگان قرار گرفته و به عنوان پاپ (شوریدگان) مشایعینی از گروه قبطیان و سلطان اراذل پیدا کرده بود. این فکر نه تنها به خاطر تماشاگران بلکه به ذهن خود محکوم نیز خطور می‌کرد تنها جای «گرنگوار» و فلسفه کذایی او در این میان خالی بود.

چندی نگذشت که «میشل لواز» ستایشگر خاص اعلیحضرت شاه، حاضرین را دعوت به سکوت کرد و به صدای رسا رأی جناب آقای شاه بندر پاریس را قرائت نمود. «کازیمودو» بی‌اعتنا می‌نگریست. امکان هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود زیرا به اصطلاح معروف آن زمان «محکوم را به سختی طناب پیچ کرده بودند» و این بدان معنی بود که تسمه چرمی و زنجیر در گوشت محکوم نشسته بود. این سنت دیرین زندانبانان هنوز هم جاری است در بین ما مردم متمدن و ملایم و نوع دوست هنوز علاوه بر تبعید و گیوتین دست‌بند فولادی نیز حکمفرما است.

«کازیمودو» خود را کاملاً در اختیار دژخیمان گذاشته بود او را هول داده به سیاستگاه بردند، و دست و پایش را بستند. در سیمای او جز تعجب و ساده لوحی و حشیانه چیزی خوانده نمی‌شد تاکنون همه می‌دانستند که او ناشنوا است ولی اینک به نایبایی وی نیز پی می‌بردند.

گوژپشت را بر روی تخته گردان به زانو افکندند. مقاومتی نکرد، پیراهن از تنش درآوردند. مانع نشد. بطرز دیگری طناب پیچش کردند، خود را در اختیار آنان گذاشت و دم نزد. فقط هر چند یکبار به مانند گوساله‌ای که سرش از اربه کشتارگاه به پائین آویزان باشد نفس نفس می‌زد.

از میان تماشاگران «ژان فرولو» رو به دوست خود «روبن پوس پن» نمود و گفت: —گوژپشته، بیش از سوسکی که درون جعبه‌ای گذاشته باشند از کنه قضیه خبر ندارد! تن عریان گوژپشت بیش از پیش باعث خنده تماشاگران شد. غریو شادی با دیدن سینه شتری و شانه‌های پینه‌بسته و پرموی «کازیمودو» از حاضرین برخاست. در این حال مرد بلند قد و یغوری بالای سکوی سیاستگاه رفته و در کنار متهم ایستاد. نام این مرد به زودی بر زبانها گذشت: «پیراتورترو» (دژخیم سوگند خورده کاخ).

«پیرا» ساعت شنی سیاهی که محفظه بالای آن پر از ماسه سرخرنگ بود در گوشه‌ای از سیاستگاه گذاشت. ماسه‌ها به محفظه پایین سرازیر شد. سپس نیم تنه خود را از تن درآورد و تازیانه باریک سیمی خاردار درخشانی بدست گرفت و با دست چپ، با بی‌اعتنایی تمام آستین پیراهن را تا زیر بغل بالا زد.

در این حال ژان فرولو که بر شانه «رین» نشسته بود، سر برداشت و فریاد کرد: — خانم‌ها، آقایان بشتابید! دادرسی به پایان رسیده و جناب «کازیمودو» ناقوس نواز برادرم جناب رئیس شماسان را می‌خواهند تازیانه زنند.

تماشاگران، بخصوص دختران و پسران همگی زیر خنده زدند. سرانجام دژخیم پا بر زمین کوفت. چرخ گردان به حرکت درآمد. کازیمودو به خود می‌پیچید. بهت و حیرتی بر چهره وی نقش بست و غریو خنده و شادی تماشاگران را دو چندان ساخت.

ناگهان هنگامی که چرخ چوبی ضمن گردش «کازیمودو» را پشت بر دژخیم قرار داد. «پیرا» دست بالا برد، تسمه باریک در هوا سوت زنان به حرکت درآمد و برشانه مرد بینوا فرو افتاد.

«کازیمودو» از جای برجست، گویی از خواب‌گران پریده است. تازه به کنه قضایا پی می‌برد. در زیر بند و زنجیر به خود می‌پیچید، از شدت تعجب و درد چهره‌اش متقبض

می شد. اما آهی برنکشید فقط سر به عقب برگرداند و سپس به راست و چپ نظری انداخت.

به دنبال ضربه اول ضربات دیگری فرود آمد. چرخ از گردش و تازیانه از ضربت زدن باز نمی ایستاد. به زودی از هزاران جای زخم خون فواره زد و پشت گوز و سیاه رنگ «کازیمودو» را رنگین ساخت.

«کازیمودو» دست کم از نظر ظاهری بی اعتنائی سابق خود را بازیافت. نخست بر آن بود تا با تکان های عادی رشته ای را که به دست و پایش بسته شده بود بگسلد. چشمش برق زد عضلاتش منقبض گشت و دست و پایش جمع شد و تسمه و زنجیر را به حال کشش انداخت. کوشش او نیرومند و شگفت انگیز و نومیدانه بود ولی غل و بند کهنسال شاه بندری پاریس نیز چندان زود گسل نبود. از این رو در اثر تقلای گوزپشت فقط صدای ناله ای از زنجیر برخاست. «کازیمودو» از حال رفت. خطوط چهره او به جای بهت و حیرت احساسات تلخ و نومیدانه ای نشان می داد. یگانه چشم خویش فرو بست. سر بروی سینه آویخت و خود را به مردن زد.

دیگر از جای نمی جنبید. دیگر چیزی در این باره حتی خونی که از تنش فواره می زد و ضرباتی که شدت آن چندین برابر می شد. هم چنین خشم و هیجان دژخیم سرمست آزار و شکنجه محکوم و صفیر دلخراش تازیانه قادر به ایجاد حرکت در وی نبود.

سرانجام یکی از افسران اجرائیات که لباس سیاهی در برداشت و از بدو شروع سیاست سواره در میدان حاضر بود با چوبدستی آبنوس خویش به ساعت شنی اشاره کرد. دژخیم دست از کار کشید. چرخ چوبی از حرکت باز ماند و «کازیمودو» به آرامی چشم گشود.

مجازات با تازیانه به پایان رسیده بود، دو تن از دستیاران دژخیم شانه های خون چکان محکوم را شسته و روغن مخصوصی رو آن مالیدند. خون آنأ بند آمد.

در این حال از تازیانه خاردار فلزی که در دست دژخیم بود خون می چکید. ولی هنوز مجازات کازیمودو کاملاً به پایان نرسیده بود. گوزپشت در اثر حاشیه نویسی جناب «فلوریان باربدین» به حکم دادگاه به ناچار می بایست ساعتی پس از آنکه تازیانه خورد بر سیاستگاه بماند.

از این رو ساعت شنی را سرازیر کرده و گوژپشت را برای اجرای کامل عدالت برتخته‌بند باقی گذاشتند.

پیش از این گفتیم که مردم به دلائلی از «کازیمودو» نفرت داشتند. در میان تماشاگران هر کس به نحوی از گوژپشت «تتردام» دل‌پری داشت. از دیدن او در سیاست و اجرای حکم محکمه درباره‌ی وی همه غرق شادی شدند و به جای رقت و دلسوزی نفرت از او را با شادی دیوانه‌وار توأم ساختند.

وقتی که تعقیب بزهکار از (جنبه‌ی عمومی مسئله) جنبه‌ای که هنوز هم نشخوارکنانه چهارگوشی‌ها است پایان یافت نوبت انتقام‌جویی مدعیان خصوصی فرا رسید. در اینجا نیز به مانند صحنه‌ی (تالار بزرگ) ایفای نقش عمده با زنان بود. هر کس به جرم زشت‌روئی یا بداندیشی او غرامتی از وی مطالبه می‌کرد. یکی می‌گفت:

— وای! دجال را ببینید!

دیگری فریاد برمی‌آورد:

— جادوگری است که سروکارش با دسته جارو است.

سومی زوزه می‌کشید:

— نکبتی، اگر امروز به جای دیروز بود پاپ شوریدگان می‌شدی!

پیرزنی می‌گفت:

— بروی سیاستگاه شکلک درمی‌آورد، نوبت چوبه‌دارش هم خواهد رسید.

— ناقوس زن ملعون، پس کی می‌خواهی با ناقوس بزرگت زیر خاک بخوابی؟

— شیطان را بین ناقوس (آنژلوس) می‌نوازد.

— «اوهوی!» کره، کوره، گوژپشت! جانور!

— اثر دیدن او برای سقط جنین بیش از هر دواپی است!

اما «ژان فرولو» و «روبن پوس پن» دو دانشجوی شیطان هم صدا شده و ترجیع‌بند آواز قدیمی را تکرار می‌کردند.

Une hart

Pour le pepend

Un fagot

Pour le magot^۱

باران ناسزا و هو و جنجال و نفرین با شلیک خنده و سنگپرائی توأم شده بود. «کازیمودو» قدرت شنوایی نداشت ولی به خوبی می دید خشم مردم در خطوط چهره آنها کمتر از سخنانی که بر زبان می رانند منعکس نیست. ضربات سنگ نیز نمودار خنده مستانه و دیوانه وار تماشاگران بود.

نخست شکیبایی پیشه کرد. ولی بقایای صبر و حوصله اش که در اثر ضربات تازیانه به پایان نزدیک شده بود یکبار از دست رفت، به خود پیچید تا بند از پای خورش گسسته و سزای این حشرات مزاحم را در کف دست شان نهد. گاو «آستوری» از حمله گاو باز بیم ندارد ولی از پارس سگان و صدای شیپور - شیپور زنان ناراحت می شود.

نخست به آرامی نگاه تهدید آمیزی به حاضرین افکند. دست و پایش بسته بود، از این رو نگاه تهدید آمیز برای راندن مگس های مزاحم که بر زخم او می نشستند کافی نبود. نیروی خود را بیکجا جمع کرد و از کوشش او چرخ کهنه سیاستگاه بناله افتاد. فریاد دشنام و جنجال بالاتر گرفت.

در این حال که گوژپشت بینوا از گسستن بند و شکستن یوغ مایوس گشت آرام گرفت. فقط هر چند یکبار آهی از خشم و اندوه از سینه پردرد می کشید. در چهره او اثری از شرم و سرخروئی دیده نمی شد. او به طبیعت نزدیکتر از اجتماع بود. از این گذشته مردی چنان زشت روی چگونه می توانست در برابر ننگ و افتضاح حساس باشد؟ ولی خشم و نفرت و نومیدی بر چهره نازیبای او بیش از پیش نقابی تیره رنگ برمی آویخت و دریگانه چشم چون «کیکلوپ» او برق خیره کننده ای درخشیدن می گرفت.

نقاب تیره و تار چهره او لحظه زودگذری به هنگام عبور کشیش استر سواری که از میان ازدحام جمعیت پیش می آمد به کنار رفت.

به محض اینکه چشم مرد بینوا از دور به استر و استر سوار افتاد چهره اش آرامش خاصی یافت، و لبخند شگفتی از مهر و محبت جای چهره درهم او را فرا گرفت با هر قدمی که کشیش بوی نزدیک تر می شد. چهره او بشاش تر و رخسارتر می گشت. گویی نجات دهنده ای به سراغ مرد بینوا می شتابد. با این حال وقتی که استر به سیاستگاه آنچنان

۱. طناب دار برای طرارا ترکه برای مرد زشت رو؟

نزدیک شد که احتمال می‌رفت که سوار آن مرد محکوم را دیده و بشناسد. کشیش چشم بر زمین دوخت. براسترهی زد و به سرعت راه خود در پیش گرفت. گویی در صدد است که از برخورد تحقیرآمیزی با چنان موجود تیره‌روز در چنان اوضاع و احوال بگریزد. کشیش مزبور همانا (جناب کلود فرولو) رئیس شماسان نتردام بود. نقابی تیره و تارتر از پیش بر رخسار «کازیمودو» فرو افتاد، لبخندی تا لحظه‌ای چند با این گرفتگی سیما درهم آمیخت. اما این لبخند بسیار تلخ و نومیدانه و غم‌انگیز بود. دقایق بدنبال هم می‌گذشت. از یکساعت و نیم پیش «کازیمودو» در زیر شکنجه و در معرض استهزاء و تحقیر بود.

ناگهان یکبار دیگر در میان بند و زنجیر از فرط نومیدی به خود پیچید. تکانی به خود داد، سراسر چرخ و طناب سیاستگاه را به لرزه درآورد. آنگاه سکوت متمادی را درهم شکسته و با صدای دورگه و خشمناکی که به نعره درندگان بیش از فریاد انسان شباهت داشت گفت:

— آب می‌خواهم!

این بیان که از حال سخت و رقت‌بار محکوم حکایت داشت به جای ایجاد دلسوزی در تماشاگران پاریسی، یکبار دیگر مایه تفریح خاطر و خنده و شوخی آنان شد. در آن میان اراذل و اوباش و راهزنان که قبلاً دربارہ آنان سخن رانده‌ایم بیش از دیگران محکوم را آزار و عذاب می‌دادند. کسی نبود که با شنیدن شکوه تشنگی محکوم بینوا به طعن و نیشخند نپردازد.

لازم به تکرار نیست که در اینحال گوژپشت چهره درهم و دژمی داشت و پیش از آنکه رحم و شفقت بیننده را برانگیزد مایه وحشت و دوری وی می‌شد.

چهره‌ی سرخ و خوی کرده، چشم وحشت‌زده، دهن کف‌آلود و زبان نیم‌آویخته‌اش حاکی از رنج و خشم بی‌پایان بود.

ضمناً ناگفته نمی‌توان گذاشت که چنان رسوائی و گستاخی شگرفی بر سیاستگاه حکومت داشت که هیچ مرد و زن بورژوازی نیکخواه نیز جرأت دادن جرعه آبی به محکوم بینوا در خود نمی‌دید.

چند دقیقه بدین حال گذشت. «کازیمودو» با نگاه نومیدانه‌ای بر جمعیت نگریست و

با صدای دلخراشی گفت:

— کمی آب بدهید!

تماشاگران بخنده درآمدند. «روبن پوس پن» قطعه ابری از جوی آب برگرفته و به چهره محکوم نواخت و گفت:

— به خورا کرزشت رو.

زنی سنگ بر سر گوژپشت زد و گفت:

— حالا سزای اعمال جادوگرانه‌ات را فهمیدی!

افلیجی چوب زیربغل را بر وی او بلند کرده و فریاد برآورد.

— باز هم از بالای برج «نتردام» جادو جنبل می‌اندازی؟

مردی کوزه شکسته‌ای را به سینه او کوفت و گفت:

— بگیر، بخورا توئی که وقتی از جلو زنان آبستن بگذری کودکان دو سر می‌زایند!

— و یا گربه‌های آبستن بچه گربه شش پا می‌زایند!

«کازیمودو» بار سوم گفت:

— آب بدهید!

در این حال جمعیت به تکان درآمد و دختر جوانی که لباس عجیبی بر تن کرده بود از میان جمع درآمد بز سفید و ملوسی با شاخ‌های زرین به دنبال و دایره زنگی کوچکی در دست داشت.

چشم «کازیمودو» برق زد. این همان دخترک کولی بود که شب پیش گوژپشت در صدد ربودنش بود. شستش خبردار شد با خود گفت که در این لحظه چوب جسارت شب پیش را می‌خورم در صورتیکه حقیقت امر جز این بود زیرا شکنجه و مجازات آنروزی دلیلی جز این نداشت که خود کربود و بدست قاضی کری محاکمه شده بود. گوژپشت یقین حاصل کرد که دخترک نیز چون دیگران برای گرفتن انتقام بر سیاستگاه قدم نهاده است.

دخترک به سرعت از پله‌ها بالا آمد. «کازیمودو» از خشم و غیظ به خود می‌پیچید. می‌خواست سیاستگاه را کن فیکون سازد. اگر برق دیده‌اش می‌توانست اجسام را بسوزاند دخترک کولی پیش از آنکه قدم به سکوی سیاستگاه نهد تبدیل به خاکستر

می‌شد.

دخترک بدون اینکه سخنی بر زبان راند به محکوم نزدیک شد، گوزپشت می‌خواست به هر قیمتی شده خود را از وی کنار کشد. ولی دختر قمقمه‌ای را که بر کمر بند آویخته بود باز کرد و به آرامی آن را به لب سوزان مرد بینوا آشنا ساخت.

در چشم شرربار و خشک گوزپشت اشکی حلقه زد و بر چهره نازیبای او که از فرط نومیدی منقبض شده بود فرو غلطید. شاید این نخستین قطره اشکی بود که در سراسر زندگی از دیده فرو می‌ریخت.

در این حال تشنگی فراموشش شد. دخترک کولی لب پائین را به عادت بر لب بالا کشید و لبخند زنان قمقمه را به دهان و دندان کازیمودو تکیه داد. گوزپشت جرعه‌های بلندی سر کشید. تشنگی سوزانی داشت.

مرد بینوا چون به خوبی سیر آب شد لبان سیاه خویش پیش برد تا دست زیبای او را که به یاریش دراز شده است ببوسد. ولی دختر جوان که هنوز خاطره شب پیش را بیاد داشت چون کودک وحشت زده‌ای دست خویش را عقب کشید.

مرد کربینوا نگاهی ملامت بار و حاکی از اندوه بی‌پایان بر وی افکند منظره تأثرآوری بود. دخترک نوخاسته و جذاب و زیبا و ظریفی با پارسایی بی‌نظیری بیاری موجود بد شکل و تیره روز و زجر دیده‌ای شتافته بود. این برخورد در بالای سیاستگاه بسیار بزرگوارانه بود. از این رو مردم متأثر شده و کف زنان فریاد برآوردند.

— نوئل! نوئل!

در این حال چشم راهبه از (سوراخ موشان) به هیکل دخترک کولی افتاد فریاد برآورد.
— ای لعنت بر تو! دخترک کولی! لعنت بر تو!



پایان داستان کلوچه

رنگ از رخسار اسمراalda پرید، لرز لرزان از سیاستگاه به پایین آمد. هنوز صدای راهبه او را بدرقه می کرد:

— برو پائین! برو پائین جادوگر قبطی! نوبت تو هم خواهد رسید!
تماشاگران زیر لب گفتند:

— جنون زنده پوش گل کرده است.

کسی جز این عکس العملی نشان نداد. زیرا معمولاً از مواجهه با چنین زنانی پرهیز نموده و از تعرض به کسی که شب و روز مشغول دعا است خودداری می کردند. مدت شکنجه به پایان رسید. کازیمودو را از سیاستگاه بزرگ آوردند و تماشاگران متفرق شدند.

ماهی یت کنار «پل بزرگ» بیکبار برجای ایستاد و از کودکش پرسید:

— راستی «اوستاش»! کلوچه را چه کردی؟

کودک به پاسخ گفت:

— مادر جان، وقتی که شما با خانمی که توی سوراخ بود صحبت می کردید. سگ

بزرگی کلوچه را گاز گرفت من هم آنها را ته خوردم.

— چطور؟ آقا جان، کلوچه را خوردی؟

—بله مادر! هر چه به سگ گفتم گوش نکرد، منهم بقیه کلوچه را خوردم!

مادر لبخند زنان شروع به غرولند کرد:

—چه بچه خطرناکی است. «اودارد» ببینید این بچه گیلای های باغ «شارلرانتز» را

به تنهایی می خورد. پدر بزرگش می گوید: اوستاش در آینده افسر ارتش خواهد شد. باشد

آقای «اوستاش» صبر کن، بهم می رسم!

بخش هشتم

۱

خطر اعتماد به حیوان

هفته‌ها گذشت و نخستین روزهای ماه مارس فرا رسید. خورشید که هنوز از طرف (دوبراتا) پدر استعارات ادبی بنام پادشاه چراغان یا چشمه نور توصیف شده بود درخشندگی شادی بخشی یافت. در یکی از آن روزهای خرم و ملایم بهاری مردم پاریس به مانند تعطیلات عید یا یکشنبه‌ها پلاس خیابانها و گردشگاهها بودند تماشای سر در تردام در برخی از ساعات روزهای روشن و ملایم و با شکوه بهاری بسیار فرح بخش است.

در این ساعات خورشید در افق مغرب رو با فول نهاده و روبروی نمای کلیسای با عظمت قرار می‌گیرد. اشعه تابناک و افقی به تدریج در طول نمای کلیسا بالا رفته و بر فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های آن پرتوافشانی می‌کند. در این حال دریچه بزرگ وسطی بالای سر در به مانند چشم (کیکلوپ) و یا کوره آهنگری سوزان به رنگ سرخ می‌درخشید.

در چنین ساعتی از روز، روبروی ساختمان کلیسا که از شفق شامگاه سرخی می‌زد، روی بالکن سنگی عمارت باشکوهی، چند دختر زیبا و جوان خنده‌کنان با شادی دیوانه‌وار سرگرم گفتگو بودند. توری بلندی از کلاه مرواریددوزی آنها تا پاشنه پای شان آویخته بود. سر و لباس مخمل و حریر و دست‌های سفید و گوشتالوی شان نشان می‌داد

که از زمره نجبای توانگرند.

اینان مادموازل «فلوردولی گوندلوریه» و دوستان او «دیان، کریستوی، آملوت و کلومب» همگی دختران ثروتمند پاریس و نامزد انتخاب به عنوان ندیمه‌های خانم «مارگریت» همسر ولیعهد بودند. قرار بر این بود که جناب «بوژو» و خانم‌شان عده‌ای از این دختران را برای آوردن عروس به فلاندر بفرستند.

هر خانواده سرشناسی حتی از سی فرسنگی پاریس نیز می‌کوشید تا دختران‌شان به عنوان مستقبیلین ملکه آینده انتخاب شوند. دختران مزبور به حضرت علیه خانم «آلوئیز گوندلوریه» بیوه یکی از درباریان با نفوذ که با تنها دخترش در برابر کلیسای نتردام پاریس منزل داشت سپرده می‌شدند.

بالکونی که دختران بر آن ایستاده بودند به اطاق مجللی باز می‌شد. سقف اطاق با هزاران نقش و گچ‌کاری و مجسمه‌های عجیب زرین تزئین شده و دیده تماشاگران را نوازش می‌داد.

خانم گوندلوریه در انتهای اطاق کنار بخاری بزرگ و زیبایی بر صندلی راحتی مخمل سرخ رنگی تکیه زده بود. لباس جوانان در برداشت و سن پنجاه ساله او فقط از چین و چروک صورتش قابل تشخیص بود. کنار او مرد جوان مغروری با قیافه دختر پسند ولی مورد نفرت مردان ایستاده بود. این مرد لباس سروان کمانداران سلطنتی شبیه جامه «ژوپتر» صحنه نمایش تالار بزرگ در برداشت.

عده‌ای از دختران در اطاق و بقیه در بالکن روی صندلی‌های مخملی طلایی رنگ یا بر چهار پایه‌هایی از چوب بلوط نشسته بودند. هریک از آنها کاردستی و سوزن‌گلدوزی ظریفی در دست داشتند و سرگرم کار بودند.

آنها با پیچ و خنده‌های خفه‌ای شبیه خنده دختران به هنگام دوره کردن مردی جوان با هم گفتگو می‌کردند. مرد جوان که حضور او خودخواهی زنانه دختران را تحریک می‌نمود چنین وانمود می‌کرد که توجهی بدانان ندارد و سرگرم مالیدن دستکش چرمی خود به گل‌کمرش می‌باشد.

خانم سالخورده هر چند یکبار آهسته چیزی به مرد جوان می‌گفت، مرد جوان نیز با احترام تصنعی ولی زننده‌ای به‌وی پاسخ می‌داد. از لبخندها و اشارات مادام «آلوئیز»

ضمن صحبت با سروان جوان و چشمک‌هایی که به دخترش «فلوردولی» می‌زد چنین برمی‌آمد که صحبت نامزد بازی و عروسی قریب‌الوقوع فلوردولی با مرد جوان در میان است. اما سردی سروان نشان می‌داد که او دیگر دلباخته این عشق نیست.

مادر عروس که هر آن نگران آینده دخترش بود می‌کوشید تا خوبیهای دخترش را یکایک برشمارد. از این رو افسر جوان را مخاطب قرار داده و بیخ‌گوشی به‌وی گفت:

— پسر عمو جان ببین «فلوردولی» با چه مهارتی مشغول گلدوزی است.

مرد جوان به سردی پاسخ داد:

— بله می‌بینم!

آنگاه سکوت و سردی خویش را بازیافت.

لحظه‌ای بعد به ناچار سرخم کرد تا مادام «آلوئیز» در گوشش چنین گوید:

— نه راستی، چهره‌ای بشاش‌تر و دل‌ریاتر از چهره نامزد خود دیده‌اید؟ آیا پوستی

سپیدتر و لطیف‌تر از پوست دست وی و موهایی زیباتر از زلفان او سراغ دارید؟ ظرافت

دستهایش را در نظر بگیرید. گردن زیبایش مفتون‌تان نمی‌سازد؟ دیگر چه آرزویی بالاتر از

وصل چنین دختری می‌توان داشت؟ تجاهل نکنید: «فلوردولی» زیبا است و شما دلباخته

او هستید.

افسر جوان که در اندیشه دیگری بود پاسخ داد:

— البته تردیدی نیست.

ناگهان مادام «آلوئیز» رشته صحبت را عوض کرد و گفت:

— پس کمی با او راز و نیاز کنید. چیزی بگویید. چقدر شرم‌زده و ترسو شده‌اید.

در اینجا باید به خواننده کتاب تذکر داد که با اینکه سروان جوان اهل شرم و ترس

نبود، با این حال در صدد شد تا دستور مادام آلوئیز را به کار بندد. از این رو به «فلوردولی»

نزدیک شد و گفت:

— یار عزیزم، نقش این کار دستی چیست؟

— پس عمو جان سه بار تاکنون گفته‌ام که (غار پتون) است بی‌گفتگو. فلوردولی بیش از

مادرش متوجه سردی برخورد سروان و پریشانی خاطر وی بود. مرد جوان به ناچار دنباله

گفتگو را گرفت و پرسید:

— این همه نپتون بازی برای کیست؟

«فلوردولی» بی آنکه چشم از کاردستی برگیرد پاسخ داد:

— برای دیر (سن آتوان دپره)

سروان گوشه کاردستی را گرفت و گفت:

— دختر عموی خوشگلم، این ژاندارمی که شیپور می زند کیست؟

— (تریتو) است.

لحن پاسخ های کوتاه «فلوردولی» اخم آلود و حاکی از ناراحتی بود. مرد جوان پی برد که باید چیزی از جدی و شوخی در گوش وی بگوید. از این رو سرپیش برد ولی مطلبی جز این نیافت که پرسد:

— چرا مادر شما همیشه این لباس زری دوزی زمان شارل هفتم را تنش می کند. دختر عمو جان لطفاً به ایشان بگویید که دیگر این لباسها مد روز نیست. طرز نشستن شان هم روی صندلی دسته دار به هیچوجه شایسته نیست. باور کنید!

«فلوردولی» چشمان زیبایش را ملامت بار به صورت سروان جوان دوخت و آهسته گفت:

— همین یک موضوع را باید باور کنم؟

در این حال مادام «آلوئیز» که آنها را سرگرم گفت و شنود دید به شادی در دل گفت:

— چه صحنه گیرای عاشقانه ای!

سروان که بسیار ناراحت بود باز بر سر کاردستی برگشت و گفت:

— آفرین، صد آفرین چه هنر با ارزشی!

در این حال «کولومب» یکی از دختران زیبا با ترس و لرز به امید آنکه پاسخی از سروان جوان بگیرد «فلوردولی» را مخاطب قرار داد و گفت:

— «گوندلوریه» عزیزم، بافتنی های مهمانخانه (رش - گویون) را دیده اید؟

یکی از دختران به نام «دیان کریستوی» که دندانهای بسیار زیبایی داشت و همواره می خندید لبخند زنان گفت:

— مهمانخانه باغ «لودر» را می گویند؟

(آملوت مونی شل) دخترک سبزه رو که دمام بدون هیچ علتی آه برمی کشید گفت:

— در همان باغی که حصار و برج بلندی دارد؟

در این حال خانم «آلوئیز» به سخن درآمد و گفت:

— منظورتان همان مهمانخانه‌ای است که در دوره پادشاهی شارل ششم مال آقای

«باکویل» بود؟ واقعاً که فرش‌ها و پرده‌های زیبایی دارد.

سروان جوان سیبلهای خود را تاب داد و زیر لب گفت:

— باز هم از عهد شارل ششم و شارل هفتم تعریف می‌کند. خدایا این خانم سالخورده

چه خاطرات عتیقی دارد!

«مادام گوندلوریه» هنوز دست بردار نبود. به سخن خود ادامه داد و گفت:

— این فرش‌ها و پرده‌ها از فرط ظرافت و زیبایی جزو شگفتی‌های جهان است!

در این حال «برانژر» دخترک هفت ساله رعنائی که از بالکن، میدان شهر را

می‌نگریست فریاد زد:

— ببینید. رقاصه زیبا در وسط میدان میان کاسبکاران مشغول رقص است!

در این حال صدای لرزان و پرطنین دایره زنگی بگوش رسید. فلوردولی با بی‌قیدی

به سوی میدان روی برگردانید. دختران دیگر سر زنده‌تر از وی همه به سوی بالکن

دویده و فریاد زدند:

— ببینیم! ببینیم!

اما «فلوردولی» که از سردی نامزدش بسیار دل‌تنگ می‌نمود به دنبال آنان به راه افتاد.

نامزدش نیز که قلباً از این توفیق اجباری برای قطع گفتگوی خالی از لطف خرسند بود

به مانند سربازانی که از خدمت مرخص می‌شوند به انتهای خانه رفت. برای او مصاحبت

«فلوردولی» در نخستین روزها بسیار دلچسب و طرب‌انگیز بود. ولی با گذشت ایام این

مصاحبت بسیار ملال‌انگیز می‌گردید و دورنمای عروسی آینده بر سردی روابط آندو

بیش از پیش می‌افزود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که سروان جوان تا حدی ذوق و مشرب

مردم عامی را داشت. گرچه از خانواده نجیبی بود. ولی در میخانه‌ها احساس راحتی

می‌کرد و عواقب این کار را به خوبی پذیره می‌شد. از کلمات خشن و زننده و خوشیهای

سربازی سرمست می‌گشت و جز خوشی‌های آسان و موفقیت‌های سهل‌الحصول چیزی

نمی‌خواست. تربیت خانوادگی دوران کودکی وی نقص و عیبی نداشت. اما از اوان جوانی راه سفر در پیش گرفته و جزء افراد واحد‌گارد درآمده بود. از این رو رنگ و روغن تربیت اولیه‌اش در اثر تماس دائم روزانه با محیط سربازی هر دم زدوده‌تر می‌گشت. بقایای طرز فکر اولیه او را آزار می‌داد، زیرا از یکسو نیروی عشق و دلدادگی را در جاهای دیگر صرف کرده و خود را به حفظ ظاهر و دلجویی از فلوردولی ناچار می‌دید و از سوی دیگر در میان زنان و دختران جوان و آراسته بسیار مقید بود که مبادا رفتاری خلاف نزاکت از وی سرزند و یا از دهانش که به‌ادای ناسزاها و دشنامهای زننده عادت کرده است سخن دور از نزاکتی بیرون آید. وضع سخت او را خود در نظر آورید!

این نکات را با دقائق مد پرستی و توجه وی به آرایش خود درهم آمیزید تا پدیده شگفت‌آورتری در نظرتان مجسم گردد. البته مرا که مورخی بیش نیستم کاری بدین کارها نیست.

افسر جوان به پیش‌بخاری گچ‌بری شده تکیه زده به فکر فرو رفته یا فارغ از هر اندیشه‌ای ایستاده بود «فلوردولی» که هرگز رنجش قلبی خود را آشکار نمی‌ساخت او را مخاطب قرار داده و گفت:

— پسر عمو جان، یادتان است دو ماه پیش یک دخترک رقاصه کولی را هنگام گشت شبانه از دست عده‌ای از شبروان نجات دادید؟

سروان به پاسخ گفت:

— آری. دختر عموی زیبایم، یادم است.

— خوب شاید این دخترک رقاص همان کولی باشد. فوبوس عزیز ببینید می‌شناسیدش؟

در لحن دعوت «فلوردولی» میل به آشتی و سازش احساس می‌شد. افسر جوان که همان کاپیتن «فوبوس» بود با قدمهای شمرده به سوی بالکن رفت. فلوردولی دست خود را به مهربانی روی بازوی «فوبوس» نهاد و گفت:

— ببینید این دخترک که میان جمعیت می‌رقصد همان کولی نیست؟

فوبوس به وسط میدان نگریست و گفت:

— چرا همان است. از بزی که به همراه دارد شناختمش.

«آملوت» با تحسین دست‌ها را به هم پیوسته و گفت:

— به به! چه بزرگ ملوسی!

«برانثر» پرسید.

— راستی شاخهایش طلایی است؟

خانم (آلوئین) بدون اینکه از سر جای خود بجنبید پرسید:

— این دخترک جزو کولی‌هایی است که سال پیش از دروازه (ژیبار) وارد پاریس

شده‌اند؟

فلوردولی به آرامی گفت:

— مادر جان اسم این دروازه عوض شده و حالا (دروازه جهنم) نام دارد.

مادموازل «گوندلوریه» می‌دانست که سروان فویوس از طرز سخن گفتن مادرش ناراحت می‌شود. سروان جوان بشنیدن کلام مادام آلوئیز دندانها را به هم فشرده زیر لب گفت: دروازه ژیبار. دروازه ژیبارا منظورشان لابد دوران شارل هفتم است.

ناگهان «برانثر» که مشغول تماشای میدان بود بی‌اختیار سر برداشت و در بالای برج‌های کلیسای «نتردام» چشمش به مرد سیاه‌پوشی افتاد و فریاد زد:

— ببینید این سیاه‌پوش کیست؟

دختران جوان سر برداشتند و به بالای برج نگریستند. مردی در بالای برج جنوبی که مشرف بر میدان اعدام بود به ترده‌های باز تکیه زده بود. این مرد لباس کشیشان را در برداشت و ساکت و آرام به مانند مجسمه‌ای برجای ایستاده و به میدان نظاره می‌کرد. گویی چشم تیزبین عقابی از فراز کوهستان به لانه گنجشکی دوخته شده است.

«فلوردولی» گفت:

— این جناب رئیس شماسان «روزا» است.

«ژیلوفوتتن» افزود:

— واقعاً چشم‌های تیزی‌نی دارید که از این دور قدسی مآب را شناختید!

«دیان کریستوی» گفت:

— ببینید چگونه به رقاصه کوچک چشم دوخته است!

«فلوردولی» پاسخ داد.

— بدا به حال دختر کولی، زیرا رئیس شماسان چشم دیدن قبطیان را ندارد.
«آملوت» گفت:

— حیف نیست که این مرد با کینه و خصومت به رقص شگفت آور دخترک بنگرد.
فلور دولی ناگهان رو به فوبوس کرده گفت:
— پسر عموی عزیز، حال که این دخترک کولی را می شناسید به وی اشاره کنید، وارد
کاخ شود باشد که کمی تفریح کنیم.
دختران به یکبار کف زنان فریاد زدند:
— راست می گوید!
فوبوس گفت:

— اما اینکار عاقلانه نیست، چه بسا که فراموشم کرده باشد. من حتی اسم او را
فراموش کرده ام با این حال چون میل دختر خانم ها است صدایش می زنم. افسر جوان از
نرده های بالکون به پائین خم شد و فریاد زد.
— آهای. کوچولو!

در این حال دخترک از زدن دایره زنگی باز ایستاده بود. به نقطه ای که صدا از آن
بر می خاست سر برگردانید نگاه درخشانش به چهره فوبوس افتاد و بر جای ایستاد.
سروان گفته خود را تکرار کرد.
— کوچولو!

و به اشاره انگشت او را به کاخ دعوت کرد.
دختر جوان یکبار دیگر بر او نگرست، سرخ شد، گویی شعله آتشی بر صورتش
دویده است دایره زنگی را زیر بغل زد از میان تماشاگران شگفت زده به سوی خانه
فوبوس روان شد، به آرامی با لرزشی بر تن قدم بر می داشت.
در نگاهش چون پرندۀ کوچکی که مسحور مار شود بی ارادگی و بهت خوانده
می شد.

لحظه ای چند گذشت، دخترک کولی پرده را به کنار زد و در آستانه اطاق ظاهر شد.
نفس زنان، حاج و واج و شرم زده، چشم بر زمین دوخته بود و نمی توانست قدم به پیش
بردارد.

برانژر شروع به کف زدن کرد.

ولی دختر کولی هنوز در آستانه در ایستاده بود. حضور او در جمع دختران جوان اثر شگفت آوری برجای گذاشت. بی‌گفتگو میل مبهم و نامشخصی در دل آنان نسبت به افسر خوش اندام وجود داشت، و لباس زیبای نظام وی هدف عشوه‌گری‌های گوناگون آنها بود. و درست از این رهگذر بین آنها رقابت پنهانی سختی که حتی در دل نیز بدان اعتراف نمی‌کردند وجود داشت، اما رفتار و هر حرکتی از آنها وجود این میل و رقابت را تأیید می‌نمود.

با این حال چون از نظر زیبایی هم‌تراز یکدیگر بودند با سلاح برابر با یکدیگر مبارزه می‌کردند، و هر یک امید به پیروزی نهایی را در دل خویش می‌پروراندند. حضور دخترک کولی این تعادل را یکباره بهم زد.

زیبایی وی به حدی بود که به محض ورود گویی هاله‌ی روشنی بر اطاق افکند. دخترک کولی در این اطاق محدود و پرزرق و برق و در میان منبت‌کاری‌ها، بسیار زیباتر از وسط میدان جلوه می‌کرد. گویی مشعل درخشانی به روشنائی روز را به تاریکی شب آورده‌اند. حتی دختران نجیب‌زاده نیز برخلاف میل باطنی خویش به زیبایی وی خیره شدند. هر یک از آنان در دل احساس می‌کرد که به زیباییش لطمه جبران‌ناپذیری خورده است. جبهه نبرد آنان عوض شد، بدون اینکه کلمه‌ای در میان‌شان از این بابت رد و بدل شود بر ضد دخترک کولی هم‌پیمان شدند. توافق به نحو عجیبی حاصل شد. غریزه‌ی زنان برای درک و پاسخ‌گویی به خواست‌های قلبی یکدیگر قوی‌تر از هوش مردان است. آری دشمنی بدانان روی آورده بود و آنها با احساس خطر متحد می‌شدند. قطره‌ای شراب رنگ جام آبی را عوض می‌کند، برای عوض کردن خوی و رفتار جمعی از زنان زیبا نیز که مردی را در میان گرفته‌اند حضور زن زیباتری لازم است.

از این رو دخترک کولی با سردی خاصی پذیرفته شد. دختران نجیب‌زاده از بالا به پایین به‌وی نگریسته سپس نگاهی بهم انداختند. آنچه در دل داشتند به همین یک اشارت گفته و شنوده شد. ولی دخترک در انتظار آن بود که چیزی با وی گفته شود، ضمناً به حدی تهییج شده بود که جرأت برداشتن سر نداشت.

افسر جوان سکوت را در هم شکست و گفت:

— به عقیده من، موجود دلربایی است! دختر عموجان نظر شما چیست؟
چنین اظهار عقیده‌ای از طرف مرد جوان دقیق و نکته سنجی هرگز نمی‌توانست
به تحریک حس رشک دختران نیانجامد.

«فلوردولی» با لحن ملایم و نفرت خیزی پاسخ داد:

— بد نیست.

دختران دیگر به پیچ افتادند.

بالاخره مادام «آلوئیز» که به خاطر دخترش در رشک‌ورزی دست کمی از دیگران
نداشت رو به دخترک رقاصه کرده گفت:

— کوچولو جلوتر بیا.

«برانژر» نیز با لحن تمسخرآمیزی تکرار کرد:

— کوچولو، جلوتر بیا.

دخترک کولی به خانم نجیب‌زاده نزدیک‌تر شد.

«فویوس» چند قدمی به سوی دخترک برداشت و گفت:

— دختر زیبا! نمی‌دانم افتخار آن‌که مرا شناخته باشید نصیب شده است...؟

افسر جوان سخن خود را با لبخند ملاطفت و مهربانی بی‌پایان برید.

دخترک پاسخ داد:

— بله!

«فلوردولی» گفت:

— حافظه خوبی دارد.

فویوس گفت:

— پس اینطور! آنشب خوب در رفتید، آیا از من ترسیدید؟

دخترک کولی پاسخ داد:

— نه خیر!

در لحن دخترک هنگام بیان دو کلمه (نه خیر!) که بدنبال کلمه (بله!) ادا شد چیز

مبهمی وجود داشت که «فلوردولی» را جریحه‌دار می‌ساخت.

— دختر قشنگ، خودتان گریخته ولی مرد عجیب‌الخلقه، کور و گوشتی را که به نظرم

ناقوس زن کلیسای نتردام بود بر جای گذاشتید. سربازان می‌گفتند که این مرد عجیب‌الخلقه فرزند نامشروع یکی از رؤسای شماسان است، اسم خوبی داشت اسم یکی از اعیادا گویا می‌خواست شما را برباید. گمان می‌کرد که شما را برای شغالان آفریده‌اند. نه راستی این جغد شوم از جان شما چه می‌خواست؟ هان؟ چه می‌خواست! دخترک به پاسخ گفت:

— نمی‌دانم:

— وقاحت و بی‌شرمی را ببینید! ناقوس زن کلیسا خود را به جای نجیب‌زادگان گذاشته و دختران زیبا را می‌رباید! مرد فرومایه‌ای می‌خواهد به‌شکار شیران تجاوز کند! چیز عجیبی است! البته این جسارت برایش ارزان تمام نشد. پیراتور مأمور شکنجه، جوان سختگیری است. اگر ناراحت نمی‌شوید می‌توانم قول بدهم که پوست از تن ناقوس زن کلیسا کنده است!

دختر کولی که از این سخن به‌یاد صحنه سیاستگاه افتاده بود گفت:

— مرد بینوا!

سروان جوان بخنده در آمده و گفت:

— گل‌گفتی! واقعاً ترحم به این اشخاص مانند پر رنгарنگی است که به‌دنبال گراز قرار گیرند! بدتر از پایم اگر...

سخن خود را قطع کرد و گفت:

— خانم‌ها معذرت می‌خواهم نزدیک بود مرتکب حماقتی شوم.

«گانیفوتین» گفت:

— عیب ندارد آقا!

«فلوردولی» افزود:

— با این موجود به‌زبان خودش صحبت می‌کند!

خشم «فلوردولی» دم‌بدم رو به‌فزونی می‌رفت. این خشم وقتی به‌حد اعلی رسید که سروان از دیدار دخترک کولی بر سر وجد آمد و روی پاشنه پا رقصیده و به‌لحن سربازی گفت:

— جان خودم دختر خوشگلی است!

«دیان دوکریستوی» لبخندی زد تا دندانهای زیبای خود را نشان دهد آنگاه گفت:

— ولی لباس‌های عجیبی برتن دارد.

از این بیان نورامیدی بر دل‌های دیگران تابیدن گرفت. زیرا به نقطه ضعف دخترک کولی پی بردند و چون از حمله بر زیبایی او ناتوان ماندند بر وضع نابسامان لباسش یورش بردند. «مونمیش» گفت:

— راستی هم، تو از کی همینطوری بدون روسری و کلاه توی کوچه‌ها پرسه می‌زنی؟
«گایفوتتن» نیز افزود:

— با این دامن کوتاه نمی‌لرزی؟

فلور دولی با اخم گفت:

— عزیزم، با این کمربند آب طلایی، ژاندارم‌ها توقیف‌تان می‌کنند.

«کریستوی» با خنده تحقیرآمیزی گفت:

— دختر کوچولو، اگر مثل دختران نجیب پیراهن آستین‌دار می‌پوشیدی آفتاب اینقدر پوست دستت را نمی‌سوزانید.

دیدار این منظره برای تماشاگری باهوش‌تر از «فوبوس» بسیار جالب‌تر می‌بود. چه دختران زیبا افعی‌وار به رقاصه کوچه گرد نیش زبان زده و دور او می‌چرخیدند. آنها در این کار بی‌رحم و باریک‌بین بودند، همه جا را می‌گشتند و درباره‌ی سر و وضع نابسامان دخترک هزاران سخن حاکی از تمسخر و تحقیر می‌گفتند. کنایه‌ها و متلک‌ها چون باران بر سر و روی دختر کولی می‌بارید. خیراندیشی بالانشینانه آنان با نگاه‌های تحقیرآمیزشان درهم می‌آمیخت. گویی زنان جوان رومی با فرو بردن سنجاق‌های زرین بر تن کنیزان زیبا تفریح می‌کنند. و یا اینکه تازیان شکاری با منخرین از هم باز و دیدگان سوزان گوزن جنگلی بینوایی را در میان گرفته ولی به پاس نگاه صاحب خود از دریدن آن خودداری می‌کنند.

آری دخترک کولی در برابر دختران اشراف‌زاده، رقاصه‌ی دوره‌گری بیش نبود! آنها حضور دخترک کولی را به هیچ می‌شمردند و در پیش چشم او درباره‌اش ناگفتنی‌ها را می‌گفتند.

دخترک کولی نیش‌های سنجاق را به خوبی احساس می‌نمود. هرچند یکبار سرخی

شرم و شراره خشم دیدگان و گونه‌هایش را مشتعل می‌ساخت. شاید هم سخن تحقیرآمیزی بر لبان او پرسه می‌زد. با تحقیر اخم می‌کرد ولی سکوت را هم نمی‌شکست. نگاه غمزده و ملایم و رنجیده‌ای به چهره «فوبوس» می‌افکند. این نگاه ضمناً حاکی از سعادت و ملاحظت بود. گویی از ترس رانده شدن خاموشی را برگزیده است.

فوبوس خنده کنان با گستاخی و رأفت دخترک کولی را مخاطب قرار می‌داد و در حالی که مهمیزهای زرین چکمه‌اش را به صدا درمی‌آورد به وی می‌گفت:
 - کوچولو! بگذار هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. سر و وضع شما کمی غیرعادی و شگفت‌آور است. ولی برای دختر ملوسی چون شما چه اشکالی دارد؟
 در اینحال «ژانفوتن» موبور گردن قاز مانند خود را کشیده و با لبخند تلخی به سخن درآمد و گفت:

- ظاهراً آقایان کمانداران خاصه سلطنتی آتش شوق بردیدگان کولیان می‌افکنند.

«فوبوس» گفت:

- چرا که چنین نباشد؟

پاسخ «فوبوس» چون سنگی که بر زمین افتد از روی بی‌قیدی کامل داده شده و باعث خنده «دیان» و «املوت» و حلقه‌زدن اشکی در دیده «فلوردولی» گردید.
 دختر کولی که از سخنان «کلومب و گایفوتن» چشم بر زمین دوخته بود به شادی و غرور سر برداشت و دوباره نظری به فوبوس افکند. در این لحظه بسیار زیباتر از معمول جلوه می‌کرد.

خانم سالخورده‌ای که شاهد این صحنه بود خود را در معرض خطر می‌دید. ولی از کنه قضایا چیزی درک نمی‌کرد. ناگهان فریادی برکشید:

- ای باکره مقدس! این چیه که زیر پاهایم وول می‌خورد؟ وای جانور بدپوزه را!

جانور بدپوزه همان بز ملوس بود که به جستجوی صاحبش درون اطاق آمده و به سمت دخترک کولی می‌رفت شاخش به لباس خانم اشرافزاده گیر کرده و باعث وحشت وی شده بود.

انصراف خاطری حاصل شد. دخترک کولی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد بزک را

آزاد ساخت. در این حال «برانزر» از شادی برجسته گفت:

— بزرگ ملوس را ببینید. چه سم‌های زرینی دارد.

دخترک کولی به زانو نشست و سر بزرگ را به صورت چسباند. گویی از اینکه لحظه‌ای او را به حال خود گذاشته است پوزش می‌خواهد.

اما «دیان» خم شده زیر گوش «کلومب» گفت:

— ای خدا؟ چطور من تا به حال به فکرم نرسیده بودا این همان کولی است که بز سفیدی به همراه دارد. می‌گویند خودش جادوگر است و بزش هم کارهای عجیب و غریبی می‌کند.

«کلومب» پاسخ داد:

— در این صورت باید از راز بزرگ آگاه شویم و معجزه آن را به چشم خود به بینیم.

«دیان» و «کلومب»، هر دو با هم رو به دختر کولی کرده و گفتند:

— «کوچولو!» با بزرگ یک شیرینکاری بکن تا تماشا کنیم.

رقاصه دوره گرد پاسخ داد:

— منظورتان را نمی‌فهمم.

— یک شیرین‌کاری، سحر، جادو، هر هنری که داری نشان‌مان بده.

— من چیزی نمی‌دانم.

کولی این به گفت و در حالیکه کلمه «جالی - جالی» را بر زبان می‌راند، به نوازش بزرگ پرداخت.

در این حال «فلوردولی» کیسه کوچک چرمینی برگردن بز دید و از کولی پرسید:

— این چیه؟

دخترک کولی نگاه تندی به صورت وی افکند و گفت:

— این راز من است.

«فلوردولی» با خود گفت:

— چه بهتر که از رازش سردرآوریم.

در این حال خانم نجیب‌زاده با بدخلقی از جای برخاسته گفت:

— آهای، کولی، اگر تو و بزت نمی‌رقصید پس برای چه اینجا آمده‌اید؟

دخترک کولی بدون اینکه پاسخ دهد به سوی درشتافت. ولی در هر قدم سست‌تر می‌شد. گویی مغناطیس نیرومندی او را از حرکت باز می‌داشت. ناگهان برگشت و دیدگان اشک‌آلود خویش را به‌چهره «فوبوس» دوخت و برجای ایستاد:

افسر جوان فریاد برآورد:

— خدایا! با این حال از این خانه نروید! برگردید و کمی برای مان برقصد. راستی دختر قشنگه اسمتان چیست؟

دخترک کولی بدون اینکه پاسخ دهد به سوی درشتافت. ولی در هر قدم سست‌تر می‌شد. گویی مغناطیس نیرومندی او را از حرکت باز می‌داشت. ناگهان برگشت و دیدگان اشک‌آلود خویش را به‌چهره «فوبوس» دوخت و برجای ایستاد:

افسر جوان فریاد برآورد:

— خدایا! با این حال از این خانه نروید! برگردید و کمی برای مان برقصد. راستی دختر قشنگه اسمتان چیست؟

دخترک بدون آنکه چشم از وی بردوزد گفت:

— «اسمرالدا»

دختران جوان از شنیدن این نام عجیب بخنده افتادند. دیان گفت:

— اسم وحشت‌آوری است!

«املت» افزود.

— دیدید، جادوگر است.

مادام «آلوئیز» با تبختر تمام گفت:

— عزیزم: گناه این نامگذاری متوجه پدر و مادران نیست!

اما از چند دقیقه پیش «برانزر» بدون آنکه کسی متوجه شود بزرگ را به گوشه اطاق برد و یک تیکه نان بادام در دهنش گذاشت: چیزی نگذشت که بزرگ به‌وی خود گرفت. کودک کنجکاو کیسه‌ای را که برگردن بز بسته شده بود باز کرد و محتویات آنرا روی دستمالی خالی کرده و آنها را کنار هم چید.

محتویات کیسه قطعات کوچکی از چوب شمشاد بود که بر روی هر یک از آنها یکی از حروف الفباء نوشته شده بود. در این حال بزرگ پیش آمد با اسم‌های زرین خویش

قطعات چوب را پس و پیش کرد و آنها را به ترتیب خاصی کنار هم چید. بزرگ با دقت و وسواس زیادی جای حروف را عوض می کرد. ناگهان «برائزر» از مجموع حروف کلمه ای بر زمین نوشته دید و کف زنان فریاد برآورد:

— خانم «فلوردولی» ببینید بزرگ چکار کرد!

«فلوردولی» پیش دوید و برخورد لرزید، حروف قطعات چوبی بر روی دستمال کلمه (فربوس) را تشکیل می داد.

با صدای لرزانی پرسید:

— این کلمه را بزرگ نوشت؟

برائزر پاسخ داد:

— بله، خانم.

دیگر جای تردید نماند زیرا کودک سواد نداشت.

«فلوردولی» با خود گفت:

— راز کولی همین بود!

به فریاد شادمانی کودک همه از مادر و دختران جوان و کولی و سروان بدان سو دویدند.

دخترک کولی دسته گلی را که بزرگ بآب داده بود مشاهده کرد، نخست سرخ و سپس زرد شد، سراپا لرزید، گویی در برابر سروان مرتکب گناهی شده است. سروان با شگفتی و رضامندی لبخند می زد. دختران جوان مات و مبهوت به بیج بیج افتاده بودند.

— «فربوس»! نام سروان است!

«فلوردولی» بدختر کولی که خشکش زده بود گفت:

— حافظه خوبی دارید!

آنگاه بغضش ترکید و چهره را بین دو دست فشرد و با درد فراوان گفت:

— این دختر افسونگر است!

اما ندای تلخ تری در دل شنید:

— این رقیب من است!

و مدهوش بر زمین افتاد. مادر وحشت زده فریاد برآورد.

— دخترم! دخترم! ای کولی لعنتی بروگمشوا

«اسمرالدا» در یک چشم به هم زدن حروف لعنتی را جمع کرده و به اشاره‌ای بز را به دنبال خویش خواند و از در خارج شد. در این حال «فلوردولی» مدهوش را از در دیگری بیرون می‌بردند.

کایتن «فوبوس» تنها ماند، لحظه‌ای برای خروج از یکی از دو در، در تردید بود. سرانجام به دنبال دخترک کولی شتافت.

هر راهبی فیلسوف نیست

مرد سیاه‌پوشی را که دختران جوان بر بالای برج جنوبی کلیسا دیده بودند، «کلود فرولو» رئیس شماسان بود که رقص دخترک کولی را با دقت عجیبی تماشا می‌کرد. لابد خوانندگان حجره اسرارآمیز رئیس شماسان را فراموش نکرده‌اند. (این حجره شاید هم همان اتاقک نیمه تاریکی باشد که امروز مسکن جفدان و عنکبوتان و مگس‌ان شده است).

هر روز ساعتی پیش از غروب آفتاب، رئیس شماسان از پلکان برج بالا رفته و وارد حجره مزبور می‌شد. گاهی سراسر شب را نیز در آن به سر می‌برد. در آن روز وقتی که خواست کلید اسرارآمیز خود را در قفل حجره بچرخاند صدای دایره زنگی و قاشقک از گوشه میدان به گوشش رسید. قبلاً گفتیم که حجره مزبور فقط دریچه کوچکی به پشت بام کلیسا داشت. «کلود فرولو» شتابان کلید بدست گرفت و لحظه‌ای بعد خود را برفراز برج و نقطه‌ای که دختران زیبا آن را دیدند رسانید.

از آنجا آرام و بی حرکت به میدان خیره شد و غرق اندیشه گشت. شهر پاریس با هزاران ابنیه عالی، تپه‌های زیبا و شط پراش که بطور مارپیچ از زیر پله‌های متعدد می‌گذشت زیر پایش قرار داشت. رئیس شماسان از سراسر منظره باشکوه پاریس تنها چشم به نقطه معینی دوخته و از میان سیماهای گوناگون ساکنین پاریس فقط به چهره

دخترک کولی خیره شده بود.

تشخیص کیفیت این نگاه کار آسانی نبود. قدر مسلم از دیدگان راهب برق سوزانی برمی‌جست. نگاه او ثابت ولی در عین حال مشوش و طولانی بود. سراسر هیكلش بی‌حرکت فقط هر چند یکبار به‌مانند درختی که از وزش باد به‌حرکت آید لرزشی بر آن مستولی می‌شد. آرنجهای خشک وی از مرمر کاخ نیز پر صلابت‌تر می‌نمود، لب‌خند تلخی که چهره وی را درهم می‌فشرد گواه آن بود که نیروی حیات «کلودفرولو» فقط در دیدگانش متمرکز شده است.

دخترک کولی می‌رقصید. دایره‌زنگی را از تک انگشتان می‌غلطاند و آن را به‌بالا می‌انداخت. رقص او به‌شیوه رقص اهل ولایات و بسیار چست و چالاک و شادی‌بخش بود. ولی از نگاه موحشی که بر سرش سنگینی می‌کرد خبر نداشت.

مردم چون مور و ملخ دور وی جمع آمده بودند هر چند یکبار مردی که جبهه جلف زرد و سرخ‌رنگی بر تن داشت صف تماشاگران را مرتب می‌کرد و سپس به‌کنار دخترک رقاص آمده بر روی چهارپایه‌ای می‌نشست و سر بزک را بر زانوان خود می‌گرفت. «کلودفرولو» از دیدگاه بالا بلند خود خطوط چهره این فرد را نمی‌دید، ولی به‌محض اینکه چشمش بدین مرد ناشناس افتاد، بی‌اختیار توجه خویش را به‌سوی وی نیز معطوف داشت و چهره‌اش بیش از پیش گرفته‌تر شد. ناگهان لرزشی پیکرش را فرا گرفت. از میان دندان‌های بهم‌فشرده‌اش این کلمات بیرون ریخت:

— این مرد کیست! همیشه او را تنها می‌دیدم.

آنگاه به‌سوی پلکان پیچ‌پیچ‌برج رفته و از آن پایین آمد. به‌هنگام عبور از برابر در نیم باز اطاقک ناقوس‌ها با منظره تکان‌دهنده دیگری روبرو شد. در اطاقک ناقوس‌ها «کازیمودو» بر روزه‌ای تکیه زده و به‌میدان می‌نگریست. او به‌حدی محو تماشای میدان بود که متوجه عبور پدر خوانده‌اش نشد. نگاه مسحور و ملایم او معنای غریبی داشت. «کلود» زیر لب گفت: — عجیب است! نکند او هم به‌دخترک کولی می‌نگرد؟ رئیس شماسان به‌راه خود ادامه داد. چند دقیقه بعد راهب خم‌زده از در پایین برج به‌میدان قدم نهاد و به‌میان انبوه تماشاگران رفت. اما دخترک کولی را ندید از کسی پرسید:

— دخترک کولی کو؟

— نمی دانم. ناپدید شد. او را از خانه مقابل دعوت کردند، به نظرم رفته تا در آنجا مجلس آرای می کند.

به جای دخترک، کولی، روی فرش که یک لحظه پیش رقاصه دوره گرد بر آن می رقصید اینک مردی که لباس جلف سرخ و زرد رنگ بر تن داشت صندلی چهارپایه ای به دندان گرفته سر به عقب برده و دور پاشنه می چرخید. گریه ای نیز به صندلی طناب پیچ شده و با وحشت و هراس به تماشاگران می نگریست.

هنگامی که رئیس شماسان از برابر مرد معرکه گیر غرق در عرق می گذشت گفت:

— خدایا! «پیر گنگوار» در اینجا چه می کند؟

صدای آمرانه راهب چنان تأثیری در معرکه گیر گذاشت که تعادل از دست داد و در میان هو و جنجال تماشاگران، صندلی و گریه را بر زمین انداخت.

شاید اگر «گنگوار» (واقعاً هم این مرد گنگوار بود) با استفاده از شلوغی مردم راه فرار به کلیسا را در پیش نمی گرفت مجبور به تصفیه حساب خونینی با صاحب گریه می شد، گنگوار به اشاره «کلود فرولو» به دنبال وی روان شد.

در کلیسا همه جا خلوت و تاریک بود. زیر ستون ها به تدریج غرق در ظلمت شده و چراغ محراب ها شروع به پرتوافشانی می کرد. فقط پنجره بزرگ سر در عمارت چون نگین گرانبهایی از شفق شامگاه می درخشید.

وقتی که چند قدم جلوتر رفتند. آقای «کلود» به یکی از ستون ها تکیه داد و بر چهره گنگوار خیره شد. نگاه راهب مایه ترس گنگوار نشد. اما از اینکه شخص مهمی او را در لباس معرکه گیران غافلگیر کرده است شرمگین بود.

نگاه راهب بدون آنکه اثر از استهزاء و نیشخند در آن باشد بسیار جدی و آرام و نافذ بود. رئیس شماسان سکوت را درهم شکست و گفت:

— «آقای پیر» بیائید. می توانید چیزهای خوبی برایم تعریف کنید. چرا مدتی است که پیداتان نیست. ناگهان پس از دو ماه غیبت با چنین ساز و برگ واقعاً عجیبی نیمه سرخ و نیمه زرد شبیه سیب های (کودک) پیداتان شد.

گنگوار به لحن رقت انگیزی گفت:

— حضرت استاد، سر و وضعم بسیار زننده است. خودم نیز اذعان دارم که قرار دادن

استخوان بازوی فیلسوف پیرو فیثاغورث در معرض ضربات چماق ژاندارمها بسیار نارواست. ولی استاد مقدس چه می‌توان کرد؟ تقصیر با نیم‌تنه مندرس من است که مهلت نداد تا زمستان را سر کنم. چه باید کرد؟ هنوز تمدن به درجه‌ای نرسیده است که اشخاص بتوانند بنا به توصیه (دیوژن) برهنه به سر برند. ضمناً زمستان امسال سخت بود، باد سردی می‌وزید. ماه ژانویه نیز برای تلقین فکر «دیوژن» به هیچ‌وجه مناسب نبود، این جبهه رنگی را کسی به من بخشید، از فرط استیصال آن را روی پیراهن مشکی بر تن کردم، و به مانند «سن ژست» به لباس معركة گیران درآمد. چه بگویم؟ این نیز خسوف گذرانی بیش نیست.

«رئیس شما سان گفت:

— حرفه خوبی پیش گرفته‌اید.

— استاد بزرگوار می‌دانم که برای من فلسفه بافی و شعر گفتن و ایستادن پای کوره آهنگری یا نظاره بر آسمانها زبنده‌تر از معركة گیری است. وقتی که نام مرا بردید. به مانند الاغی که برابر سیخ‌گردان قرار گیرد تعادل از دست دادم خوب بالاخره چه می‌توان کرد؟ باید زندگی روزمره را به نحوی گذرانید. حتی زیباترین اشعار اسکندریه نیز ارزش تیکه پنیری ندارند. شما خود شاهدید که برای خاطر مادام مارگریت فلاندر نمایشی به آن عظمت ترتیب دادم ولی شهرداری به عنوان اینکه نمایش گیرا نبوده است از پرداخت حق التألیف من سرباز می‌زند. مثل اینکه می‌خواستند برای چهار سکه ناچیزشان تراژدی (سوفوکل) ترتیب دهند. به این ترتیب از گرسنگی محکوم به مرگ شدم. من یکه‌تاز میدان بی‌مرضگی بودم. خوشبختانه آرواره‌ام قوی بود، رو به‌وی کردم و گفتم: حقه‌ای سوار کن، زور بزنی و نان خود درآ! Ale te ipsam ولگردانی که رفقای صمیمی من شده‌اند بیست چشمه شیرینکاری یادم دادند. از این رو هر شب نانی را که آرواره‌ام روزها با عرق جبین درآورده‌اند بر دهن می‌گذارم. خوب رضا به قضا داده‌ام. من خود می‌دانم که در این راه نیروی فکرم کمتر به کار می‌رود و بشر برای معركة گیری و گاز زدن به پایه صندلی آفریده نشده است. ولی استاد بزرگوار گذشتن زندگی کافی نیست باید امرار معاش کرد. «کلود» خاموش بود و به گفته‌های شاگردش گوش می‌داد. ناگهان چنان برقی در دیدگانش درخشیدن گرفت که گرنگوار احساس کرد نگاه استاد تا اعمال روحش نفوذ

می‌کند.

— آقای «پیر»، بسیار خوب. ولی چگونه شریک کار این رقاصهٔ قبطی شدید؟
«گرنگوار» پاسخ داد.

— حقیقت را بخواهید اوزن من و من شوهر او هستم.
دیدگان غمزدهٔ راهب درخشیدن گرفت! به شدت بازوی گرنگوار را گرفت و فریاد زد.
— بدبخت بینوا، مگر آنچنان از خدا دور شده‌ای که این دخترک را تصاحب کنی؟
گرنگوار سرپا به لرزه افتاده و گفت:
— خداوندگارا، اگر این موضوع شما را نگران ساخته است سوگند می‌خورم که اگر
تاکنون به او تجاوز کرده‌ام اهل بهشت نیستم.
راهب گفت.

— پس داستان زناشوئی تان چیست؟
گرنگوار شتابان سرگذشت خود را از اول تا آخر چنانکه خوانندگان می‌دانند برای
راهب تعریف کرد. ضمناً معلوم شد که زناشوئی وی با دخترک کولی تاکنون بی‌نتیجه
مانده و هر شب رقاصهٔ زیبا به مانند شب زفاف در بستر دیگری جدا از گرنگوار خوابیده
است.

بالاخره سخن خود را با این حمله به پایان رسانید:
— تلخکامی عجیبی است. ولی چه می‌توان کرد مقدر بوده است که زخم همواره
دوشیزه بماند.

رئیس شماسان که از این سخن کمی آرامش خاطر یافته بود گفت:

— منظور تان چیست؟

شاعر جوان پاسخ داد:

— بیان مطلب کمی دشوار است جنبهٔ خرافات دارد. زن من کودک سر راهی بوده و
رئیس کولیان بزرگش کرده بر گردنش کیسه‌ایست که بدان وسیله روزی پدر و مادرش را
پیدا خواهد کرد ولی اگر دخترک پاکدامنی خویش از دست بدهد این جادویی اثر خواهد
ماند، از این رو ما دو تن همواره چون پارسایان با پاکدامنی به سر می‌بریم.

راهب که پیشانی‌اش هر دم بازتر می‌شد گفت:

— آقای «پیر»، شما یقین دارید که تاکنون این دخترک با کسی هم بستر نشده است؟
 — استاد بزرگوار، چه فرمایشی! مگر مردی می‌تواند معتقدات کولیان را زیر پا گذارد؟
 به نظر من دختران کولی به ندرت می‌توانند گوهر عفت خویش را حفظ کنند. ولی سه عامل نیرومند از وی حمایت می‌کنند: رئیس کولیان از این نظر که شاید می‌خواهد بعدها او را به قیمت گزافی بفروشد. افراد قبیله که او را چون یکی از مقدسات با اعتقاد عجیبی پرستش می‌کنند. بالاخره خنجر ظریف تیزی که برخلاف فرمان آقای شاه بندر در گوشه‌ای از لباسش پنهان کرده و وقتی بخواهند به او نزدیک شوند به دست می‌گیرد.

بله، او زنبور مغرور و نیشداری است، مواظب باشید!

رئیس شماسان گرنگوار را سؤال پیچ کرد.

به نظر گرنگوار، «اسمرالدا» موجودی بی‌آزار و دلربا و زیبا و مخصوصاً دختری خوش اخم و ساده و سودا زده و بی‌خبر از مردم و دوستدار آنان بود. دختری بود که هنوز تفاوت زن و مرد را نمی‌دانست، شیفته رقص و دوستدار شور و هیجان و میدان‌های بازی بود. پرنده سبکباری بود که بالهای ظریف نامرئی برپای داشت طبیعت شگفت وی محصول زندگی صحراگردی وی بود.

گرنگوار به این نتیجه رسیده بود که دخترک کولی در اوان کودکی اسپانیا، کاتالونی و سیسیل را در نور دیده و به همراه کاروان کولی‌ها از الجزایر واقع در کشور آکائی که از یکطرف بین آلبانی صغیر و یونان و از سوی دیگر بین دریای سیسیل و راه قسطنطنیه است گذشته بود.

گرنگوار عقیده داشت که کولیا اتباع پادشاه الجزیره و از زمره اعراب سفید پوست‌اند. اما اسمرالدا از بدو طفولیت از مجارستان به فرانسه آمده و از هر یک از کشورهایی که نام بردیم لهجه‌ها و زبانها و آوازهای مختلف و افکار و عقاید غربی با خود به یادگار آورده بود. معتقدات او نیز به مانند لباس نیمه فرانسوی و نیمه آفریقایی معجون درهمی از عقاید مختلف بود. از این گذشته مردم عادی نیز جملگی اسمرالدا را دوست داشته و شیفته سبکباری، شادی، هوش و مخصوصاً خصایل وی بودند. در سراسر شهر بزرگ پاریس فقط دو تن از وی نفرت داشتند و او غالباً از این دو تن با ترس و وحشت سخن می‌گفت. یکی از آن دوزن ژنده‌پوش (برج رلان) راهبه زشترویی بود که

از دادن هیچ نوع ناسزا و دشنام به کولیان خودداری نمی‌کرد و هر بار که چشمش به رقاصه بینوا می‌افتاد به‌وی نفرین کرده و لعنت می‌فرستاد. دیگری راهبی بود که به محض دیدنش نگاه هولناکی به‌وی انداخته و کلمات دهشت‌باری بر زبان می‌راند. اسم‌الدا از دیدن نگاه و شنیدن کلمات وی غرق وحشت می‌شد.

رئیس شماسان از این سخن سخت برآشفته. ولی گرنگوار متوجه پربشانی وی نشد. روی هم رفته رقاصه کوچک به‌آسودگی خاطر به‌سر می‌برد، زیرا از کف‌بینی و غیب‌گویی احتراز می‌کرد. به‌این ترتیب از تهمت سحر و جادو در امان بود. ضمناً گرنگوار دست کم چون برادر دلسوزی در خدمت وی بود باصبر و حوصله فیلسوفانه‌ای این چنین عشق افلاطونی را تحمل می‌کرد، بالاخره پناه‌گاهی و تکه‌نانی داشتند. هر روز صبح به‌اتفاق دخترک از آشیانه دزدان درآمده و بر سرکوی و برزن پولی جمع می‌کردند. شب هنگام نیز با هم به کاشانه خود بازگشته و هر یک در اطاقک خویش با وجدان راحت سر بر بستر می‌نهادند. گرنگوار با خود می‌گفت:

درک همه چیز و غرق رؤیا شدن زندگی خوشایندی است. ضمناً فیلسوف یقین نداشت که دل‌باخته‌کولی شده باشد. زیرا به‌بزرگ ملوس نیز همانقدر مهر می‌ورزید. بزرگ حیوان خوشمزه و ملایم و باهوش و دانایی بود. در قرون وسطی حیوانات دانا و با شعور بسیار جالب توجه بوده و غالباً آخر کار صاحبان‌شان را به‌پای چوبه‌دار و یا روی تل هیزم‌ها می‌کشاندند. با این حال کارهای چشم‌بندی بزرگ سم‌طلایی بسیار معصومانه بود. «گرنگوار» احساس می‌کرد که تعریف این جزئیات برای رئیس شماسان بسیار جالب است. آری بزرگ بسته به‌اینکه دخترک کولی دایره‌زنگی به‌چه شکلی در دست می‌گرفت عکس‌العمل‌هایی نشان می‌داد و این عکس‌العمل‌ها به‌شیرینکاری تعبیر می‌شد.

دخترک در کار تعلیم بزرگ به‌حدی مهارت داشت که در عرض کمتر از دو ماه طرز چیدن حروف چوبی و تشکیل کلمه (فوبوس) را به‌حیوان باهوش یاد داد.

راهب سخن گرنگوار را برید:

— «فوبوس»؟ چرا کلمه «فوبوس» را انتخاب کرد؟

گرنگوار پاسخ داد:

— نمی‌دانم، شاید راز و رمزی در اینکار نهفته باشد. غالباً وقتی که گمان می‌کند تنها

است این کلمه را آهسته بر زبان می‌رانند.

— مطمئنی که این کلمه نام کسی نیست؟

— نام کسی؟ چه می‌دانم!

شاعر گفت:

— حضرت استادی، توجه فرمایید، به‌نظر من کولیها پیرو آیین خود هستند. از این رو

نام «فوبوس» را بر زبان می‌رانند.

— آقای پیر، برای من صحت این مسئله چندان روشن نیست.

— برای من هم این مسئله چندان مهم نیست، بگذار هر چه می‌خواهد زیر لب

«فوبوس، فوبوس» بگوید. قدر مسلم اینست «جلی» علاقه‌ای به فوبوس ندارد.

— (جلی) چیست.

— بزش است.

رئیس شماسان زنخندان خویش را بر روی دست تکیه داد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

ناگهان به شدت به سوی «گرنگوار» برگشت:

— سوگند می‌خوری که تاکنون به او دست درازی نکرده‌ای؟

گرنگوار پرسید:

— به که؟ به بز؟

— نه، به این زن.

— به زنم؟ سوگند می‌خورم که دست درازی نکرده‌ام.

— چه موقع‌هایی با او تنهایی؟

— شب‌ها ساعتی با هم هستیم.

(کلود) ابرو درهم کشید و گفت:

Oh! oh! Solus Cum Solanon Cogitabuntur orare Pater noster.

گرنگوار پاسخ داد:

— نه به جانم! می‌توانم بگویم توجهی که او به من دارد بیش از توجه ماکیان به کلیسا

نیست.

رئیس شماسان با خشونت تمام گفت:

— به ناموس مادرت قسم بخور که حتی با سرانگشت خویش نیز تن او را لمس نکرده‌ای.

— حاضرم حتی به سر پدرم قسم بخورم زیرا نتیجه‌اش یکی است. ولی قدسی مآبا اجازه فرماید چیزی پرسم:
— پرسید آقا.

— این چه علاقه‌ای است که به جواب این پرسش دارید؟
چهرهٔ زرد رنگ راهب به مانند عذار دختران زیبا گل انداخت. لحظه‌ای خاموش ماند.
سپس با گم‌گشتگی نمایانی گفت:

— آقای پیر، توجه کنید، گمان می‌کنم هنوز پاک‌اند. من به شما علاقمندم بدانید که اگر کوچکترین ارتباطی با این دخترک کولی پیدا کنید روح خود را به شیطان فروخته‌اید. شما می‌دانید که جسم باعث سقوط روح می‌شود. بدا به حالتان اگر به این زن نزدیک شوید! همین و بس.

گرنگوار گوش خود را خراشیده گفت:

— یکبار امتحان کردم، اولین بار بود. ولی نیشم زد.

— آقای پیر، بی‌شرمی را تا به این حد رسانیده‌اید؟

ابروان راهب درهم کشیده شد. شاعر جوان لبخند زنان به سخن خود ادامه داد.

— یکبار دیگر نیز پیش از خواب از سوراخ قفس در نگاه کردم، زیباترین زنان را با

پیراهن خود دیدم. هرگز زنی به این زیبایی ندیده بودم که خود را بر تخت‌خواب اندازد.

راهب فریاد برداشت:

— بروگمشو!

سپس نگاه هولناکی به گرنگوار انداخت. شانه‌های او را گرفت و او را از خود راند. و با

قدمهای تندی بزیر تاریکترین طاق‌های کلیسا پناهنده شد.



زنگهای کلیسا

از فردای روز مجازات، همسایگان کلیسای «تتردام» به خوبی احساس می کردند که از شور و هیجان کازیمودو و هنگام نواختن زنگ های کلیسای بسیار کاسته شده است. پیش از آن زنگها و زنگوله ها باشکوه و هیاهوی زیادی به صدا در آمده و از آهنگ خوشایند آن هزاران زیر و بم و شور و نوا بگوش می رسید.

از ناقوس ها هلهله و شادی غیرقابل وصفی بر کلیسای کهنسال دمیده می شد و از دهانه های مس و از زیر غلغله محسوس و با روح هوس و نشاط برمی خاست. اینک دیگر روح از تن کلیسا رخت بر بسته و اندوه و خموشی بر آن چیره شده بود. دیگر به هنگام جشن و تشییع جنازه مردگان جز صدای خشک و عربان و بی روح مذهبی چیزی از زنگها به گوش نمی رسید. کلیسا صدای مضاعفی دارد. (ارگ) و ناقوس صداهای کلیسا است. اینک دیگر صدای ناقوس خاموش شده و تنها صدای ارگ شنیده می شد. گویی نوازنده زنگها جان سپرده است. با اینحال «کازیمودو» هنوز بر سر جای خویش بود. پس چه بر سرش آمده بود؟ آیا رنج شرم و نومیدی ناشی از رفتن بر سیاستگاه اعماق دلش را جریحه دار کرده بود؟ آیا هنوز انعکاس ضربات تازیانه دژخیم را به گوش جان می شنید؟ آیا اندوه چنین رفتار غیرعادلانه ای همه روشنایها، حتی عشق زنگها را بیکباره در روح وی خاموش ساخته بود؟ آیا زنگ بزرگ کلیسا یعنی (زنگ مریم) در دل ناقوس زن

«تتردام» رقیبی زیباتر و دلریاتر یافته و زنگ بزرگ با خواهران چهارده گانه اش دیگر از نظر افتاده بود؟

روز چهارشنبه ۲۵ ماه مارس ۱۴۸۲ با عید (پیام جبرائیل) مصادف شد. در آن روز هوا بسیار صاف و خوش بود «کازیمودو» تا حدی بر سر وجد آمد. از برج شمالی بالا رفت تا خود را به اطاقک ناقوس ها برساند. زیر پای وی سرایدار تمام درهای کلیسا را باز می گذاشت.

هنگامی که «کازیمودو» به اطاقک ناقوس ها رسید. لحظه ای چند با حالت غمزده سر تکان داد و زنگهای شش گانه را از نظر گذرانید. گویی چیزی میان او و زنگهای محبوبش حائل شده اند. ولی به محض اینکه زنگ ها را به حرکت درآورد گرچه صدایی نمی شنید ولی از دیدن جنبش آنها بر سر شوق آمد و چون پرنده سبکبالی که از شاخه ای به شاخه ای بر جهد. از پله های پلکان اطاقک بالا و پایین می رفت. هنگامی که ارتعاشات زنگ ها و پایه های چوبی آن به حد اعلی رسید، شادی بر گزشت بینوا روی آور شد، غم و اندوه را به دست فراموشی سپرد و چهره اش بر شکفت.

«کازیمودو» از پله ای به پله ای بر می جست و طنابها را به دنبال هم به حرکت در می آورد شش زنگ بزرگ را به مانند رهبر موسیقی ماهری با نظم و ترتیب خاص به حرکت در می آورد. هر یک از زنگها نام مخصوصی داشت آنها را مخاطب قرار داده و می گفت: - یا الله «گابریل»، هر چه زودتر میدان را با غریو خود پر کن. امروز روز عید است. (تی بو) تنبلی را کنار بگذار. چرا اینهمه بی حالی؟ بدو، بدو، مگر زنگ زده ای! آهان! حالا خوب شد! زودتر، زودتر! گوش شنوندگان را به مانند گوش من کر کن! آفرین (تی بو) حال درست شد! «گی یوم! گی یوم» تو از همه درشت تر و پاسکیه از همه ریزتر است، با اینحال پاسکیه زرنگ تر از تست. شرط می بندم که شنوندگان صدای او را بهتر از تو می شنوند. خوب! بسیار خوب! «گابریل» جان بلندتر! کمی بلندتر! او هو! گنجشک ها شما چرا بیکارید؟ چرا صدایتان در نمی آید؟ چرا با زبانه های مسی تان به جای آواز خوانی دهن دره می کنید؟ این وضع کار کردن نیست! مگر نمیدانید که امروز روز (پیام) است، خورشید تابان را بنگرید. آخ ای «گیوم» بیچاره پاک از نفس افتادی!

گوز پشت با زنگ ها سرگرم گفت و شنود بود. ناقوس های شش گانه هر یک بیش از

دیگران در کشش و کوشش بود.

ناگهان کازیمودو از میان چوب بست‌های اطاقک زنگ‌ها نظری به پایین افکند دختر جوانی که لباس جلف عجیبی بر تن داشت، فرشی بر زمین می‌گسترانید... بز سپید رنگ کوچکی بر روی فرش ایستاد! تماشاچیان دور دخترک حلقه زدند. با دیدار این منظره بیکباره رشته افکار گوزپشت از هم گسست. مسیر اندیشه‌اش منحرف گشت، شیفتگی او به‌الحان زنگ‌ها چون دودی بر هوا رفت. برجای ایستاد و پشت بر زنگ‌ها کرد. آنگاه در اطاقک چوبی چهارزانو. بر زمین نشست و نگاه مهربان و ملایم رؤیا زده خود را که پیش از این یکبار رئیس شماسان را غرق حیرت ساخته بود بر دخترک زیبا دوخت. زنگ‌ها که به حال خودرها شده بودند ناگهان از حرکت و هیاهو باز ایستادند. کسانی که از روی اخلاص و ایمان برجای ایستاده و به‌مانند سگی که استخوانی پیشش ریخته و یا سنگی بر سرش زده باشند راه خود در پیش گرفتند.



آنانگی ANATKH

صبح یکی از روزهای همین ماه بهاری که به نظرم شنبه ۲۹ مارس مصادف با روز یادبود سن - «اوستاش» بود، «ژان فرلودو مولن» دانشجوی آشنای ما به هنگام پوشیدن لباس دریافت که کیسه اش خالی است. با خود گفت: ای کیسه بینوا! حتی یک سکه کوچک نقره نیز درون تو نیست! بین مهره های نرد و کوزه های آبجو و الهه عشق با چه بی رحمی شکمت را سفره کرده اند!

خوب آقایان «سیسرون و سنک» شما که آثارتان کتابهای درسی من است. خودتان قضاوت کنید.

علم به این که واجد پول طلا از چند دینار و درهم تشکیل می شود، به حال من که پشیزی برای باختن قمار ندارم چه ارزشی دارد! بله کنسول چیچرون! این مصیبتی نیست که با جمله پردازی ها و گفتن *Qvem a d mo dne* و *serum enim sier* بتوان از آن رهایی یافت!

«ژان» با اندوه فراوان لباس بر تن کرد. وقتی که خواست کفشها را به پا کند فکری به نظرش رسید. نخست از پذیرفتن این فکر سرباز زد، ولی این فکر دست بردار نبود، جلیقه خود را وارونه پوشید، معلوم بود که دستخوش کشاکش درونی شدیدی است. سرانجام کلاه خود بر زمین زد و گفت:

— چه بهتر! هر چه پیش آید خوش آید! پیش برادرم میروم. سوگندی میخورم و پولی میگیرم.

لباس ماهوت کرکی خویش را برتن کرد کلاه از زمین برداشت و با نومییدی به راه افتاد. از کوچه «هارپ» گذشته و قدم به خیابان «هوش» نهاد. در اینجا بوی خوش کباب حس شامه‌اش را غلغلک داد. نگاهی از مهر و علاقه به دکان کبابی تاریک انداخت ولی چون پولی نداشت که با آن ناشتایی بخورد آهی برکشید و به سوی شهر قدیم روان شد. به حدی شتاب داشت که حتی فرصت آن نیافت تا بر مجسمه «پرن لکرک» که در عهد شارل ششم پاریس را به انگلیسی‌ها تسلیم نموده بود سنگی بزند. «پرن لکرک» خائن مدت سه قرن تمام سزای خیانت خود را می‌دید و مردم پاریس از زن و مرد، کوچک و بزرگ سنگ و گل و لجن به مجسمه‌اش می‌کوفتند.

«ژان مولن دیتو» پس از عبور از پل کوچک و کوچه «سنت ژنویو» به کلیسای نتردام رسید. در اینجا تردید و دودلی بر او روی آور شد. لحظه‌ای چند دور برج مجسمه «لکری» چرخید و چندبار با خود گفت:

— ادای سوگند حتمی است ولی دریافت پول مورد تردید است! جلو کشیش دون پایه‌ای را که از کلیسا درمی‌آمد گرفت و پرسید:

— جناب رئیس شماسان کجاست؟

کشیش پاسخ داد:

— به نظرم در حجره برج تشریف دارند. ولی از من می‌شنوید اگر پیغامی از پاپ یا شاه ندارید بهتر است که مزاحم‌شان نشوید.

ژان دست‌ها را به هم کوفت و با خود گفت:

— به به! بهترین فرصتی است که می‌توانم درون حجره جادو را تماشا کنم!

با این فکر به سمت در کوچک سیاه رنگ رفت و از پله‌های برج بالا رفت. ضمن راه با خود می‌گفت:

— حالا می‌بینم! به باکره مقدس حجره‌ای که برادر قدسی مابم از دیگران مخفی می‌دارد بسیار دیدنی است! می‌گویند که در آنجا اجاق شیطانی افروخته و در آن (سنگ فلسفه) می‌سوزاند.

خدایا! به نظر من (سنگ فلسفه) و تیکه کلوخی یکسان است. کاش به جای سنگ فلسفه دوری نیمرویی برآتش می گذاشت!

وقتی که به دالان ستوندار قدم گذاشت، نفس نفس زد، دشنامی نثار پلکان لعنتی نمود و از در تنگ شمالی برج رو به بالا نهاد.

لحظه ای بعد پس از عبور از برابر اطاقک زنگ ها، زیر گنبدی در روبروی پیچ پله ها به درگاهی بیضی شکل که قفل آهنی بزرگی به در آن بود رسید. کسانی که بخواهند هم امروز این در را تماشا کنند، کافی است که به نوشته زیر که به خط سفید بر دیواره سیاه آن نوشته شده است توجه کنند: (من کورالی را دوست دارم. ۱۸۲۹. امضاء اوژن). لفظ (امضاء) جز متن نوشته است.

ژان که بدینجا رسید با خود گفت:

— آخ! لابد همین جا است.

کلید روی قفل و در باز بود، آهسته در را فشار داد و سر خود از لای آن به درون برد. خواننده کتاب بی گفتگو آثار «رامبراندت» یا (شکسپیر نقاش) را دیده است.

یکی از گراورهای تیزابی وی بسیار زیباتر از آثار دیگر است. در اینجا حجره تاریک دکتر «فاوست» نشان داده شده و هرگز نمی توان بدون اعجاب تحسین آنرا تماشا کرد، حجره ای تاریک و در میان آن میزی پر از اشیاء کریه و نفرت آوری از قبیل جمجمه مردگان، کره جغرافیایی، قرع و عنیق، پرگار و کاغذ پارشمن با خطوط هیروگلیف پوشیده است. دکتر «فاوست» در پشت میز از روی صندلی خویش نیم خیز شده و سر و تن را در لباده و کلاه گشاد پیچیده است دستهای گره خورده اش را بر میز تکیه داده و با کنجکاوی و ترس عجیبی به دایره درخشانی که از حروف سحرآمیز بر دیوار مقابل چون عکس خورشید در اطاق تاریک می درخشید می نگرد. سحرآمیز در برابر نگاه می لرزد و حجره تاریک را با نور افسون روشن می دارد. منظره ای بس هولناک و زیبا است.

ژان، به محض اینکه از لای در نیم باز چشم به درون حجره برادر دوخت با منظره ای شبیه منظره حجره دکتر «فاوست» مواجه گشت. حجره نیمه تاریک بود و صندلی دسته دار و میز بزرگی میان آن قرار داشت. روی میز انواع پرگارها، قرع و عنیق، دیده می شد. از سقف اسکلت جانوران مختلف آویخته بود، کره دواری برکف اطاق،

Hippocéphale های در گوشه و کنار، قرابه‌هایی که ورق‌های زر درون آن می‌لرزید، و جمجمه‌های مردگان که بر روی کاغذهای سفید گذاشته شده بود با تصاویر و علامات عجیب، کتابهای خطی بزرگ کاغذهای پارشمن باز، بالاخره تمام خرده‌ریزهای دانش به چشم می‌خورد. پرده‌ای از غبار و تار عنکبوت روی سراسر آنها را پوشانده بود. ولی از دایره درخشان واکتری که به حال جذبه چون عقابی در برابر خورشید محو تماشای آن باشد خبری نبود.

با این حال حجره خالی نبود، مردی بر صندلی دسته‌دار نشسته و بر روی میز خم شده بود. پشت او به سوی در بود و «ژان» جز شانه‌ها و کله‌وی چیزی نمی‌دید، با این حال از سر «طاس» که گویی نشانه‌ظاهری استعداد و قریحه روحانی رئیس شماسان است او را باز شناخت.

از این قرار «ژان» برادر خود را باز شناخت. ولی در چنان آهسته باز شده بود که جناب «کلودفرولو» از حضور وی بر آستانه در غافل ماند. دانشجوی کنجکاو فرصت را غنیمت شمرد تا به دقت درون سلول را واریسی کند. کوره بزرگی که در نظر اول دیده نمی‌شد سمت چپ صندلی زیر روزنه حجره قرار داشت. روشنایی روز از این روزن که پرده‌ای از تار عنکبوت بر آن آویخته بود گذشته و درون حجره را روشن می‌ساخت. عنکبوت درشت در میان پرده توری نازک خود کمین کرده بود. بر روی کوره ظرف‌ها و بطری‌ها، کاسه‌های سنگی، قرع‌های شیشه‌ای، و شیشه‌های گردن بلند با بی‌نظمی تمام جمع شده بود «ژان» آهی برکشید و گفت:

— صد افسوس که تنور سرد است!

کوره خاموش بود و ظاهراً از مدت‌ها پیش آتش نشده بود. «ژان» در میان اثاثیه و ابزار کیمیاگری، ماسک شیشه‌ای گرد گرفته‌ای را در گوشه‌ای افتاده دید، فکر کرد که لابد رئیس شماسان به هنگام تجزیه و ترکیب عناصر خطرناک آنها بر صورت خویش می‌گذارد.

دم چرمی گرد گرفته‌ای نیز که بر پوسته بالایی آن با حرف مسی کلمات Spira, Spera نقش شده بود در گوشه دیگر متروک و غبارآلود به چشم می‌خورد.

به‌شیوه کیمیاگران، خطوط و علامات بسیاری بر دیوارها نوشته شده بود، برخی از

این خطوط با مرکب و علائم دیگر با جسم فلزی نامعلومی بر دیوار نقش شده بود، در آن میان حروف کوتیک، عبری، یونانی و رومی درهم آمیخته بود. خطوط نو جایگزین آثار کهنه شده و چون تیغ‌ها در بوتۀ خار یا نیزه‌ها در کارزار بهم ریخته بود. این خطوط و علامات مخلوط درهمی از فلسفه‌ها و تخیلات و آرزوهای فرزانی بشر بود. برخی از آنها چون پرچمی در میان نیزه‌های سواران بر فراز خطوط دیگر می‌درخشید. غالباً شعارها و کلمات قصار یونانی و لاتینی که در قرون وسطی استادانه به کار می‌رفت بر دیوارها دیده می‌شد از آن جمله بود:

Unde: Inde? -homo Homini Monstrum

Astra' Castra' Nomen' Numen -

Sapere aude. Flat ubi vult.

در آن میان کلمات بی‌معنایی نیز از قبیل (آنانگروفاگیا)^۱ که شاید اعتراض تلخ بر رژیم سخت کلیسا بود به چشم می‌خورد و یا پند و امثال ساده‌ای درباره انضباط جامعه روحانیون نظیر Cone lestem dominum terrestrem dicito domuni در آن نقش شده بود. بر روی نوشته‌ها تصاویر ستارگان و اشخاص و حیوانات و مثلثات متقاطع فراوانی دیده می‌شد. به یک کلمه دیوار حجره به برگ کاغذی شباهت داشت که میمونی قلم موی در مرکب زده و بر روی آن کشیده باشد.

درون حجره ظاهر آشفته‌ای داشت و با یک نظر آشکار می‌شد که مدت‌ها است به حال خود متروک مانده است. وضع ابزار کار نیز حاکی از آن بود که استاد گرفتاری خاطری دارد و در کار خود سرگشته و حیران شده است.

استاد که بر روی کتاب بزرگ مصوری خم شده بود حالت ناراحتی داشت گویی خیالی دماغ بر ذهن او خطوط می‌کرد و نظم و افکار و اندیشه‌های او را برهم می‌زد. «ژان» از شنیدن صدای او که با خود احتجاج می‌کرد بدین راز پی‌برد. رئیس شماسان اندیشناک با کلمات مقطع با خود چنین گفت:

— بله، «مانو»^۲ گفته و زرتشت تعلیم داده است که خورشیدزاده آتش و ماه‌زاده

۱. به زبان یونانی به معنای خوردن به هنگام ضرورت.

۲. لقب (آگنی) یا (سوما) در اساطیر هندی. به خوانندگان (ریکودا) نیز اطلاق می‌شود.

خورشید است. آتش جوهر کائنات است. اجزاء ساده آتش پیوسته به صورت نهرهای پی پایانی به سوی جهان جاری است.

در نقاطی از آسمان که این نهرها بهم رسند روشنایی پدیدار می شود. در نقاطی از زمین نیز که آنها بهم تلاقی کنند زرناب ایجاد می گردد. - روشنایی همان طلاست هر دو از آتش مشتق شده اند، بین حالت مرئی و قابل لمس و حالت مایع و جامد اجسام تفاوتی نمی توان یافت همانگونه که بخار آب با قطعه یخ باصل یکی است. - اینها خیالپردازی نیست - قانون کلی طبیعت است. ولی برای گیر آوردن راز این قانون کلی در علوم چه باید کرد؟ عجب! نوری که بر دست من می تابد طلاست! طلائی است که طبق قانون خاصی منبسط شده و باید آن را طبق قانون دیگری متراکم ساخت! - اما طرزکار چگونه است؟ - برخی برآنند که شعاع خورشید را در خاک پنهان کنند. «ابن رشد»^۱ ببله «ابن رشد» - شعاعی از خورشید را در زیر نخستین ستون دست چپ محراب مسجد «قرطبه» خاک کرده است. ولی در آوردن آن در حال حاضر بی فایده است. چه انجام استحاله هشت هزار سال طول خواهد کشید.

«ژان» با خود گفت:

- خدایا! در اینصورت بدست آوردن یک سکه طلا صبر ایوب لازم دارد!

رئیس شماسان در حالیکه در اسرار طبیعت غور می کرد با خود گفت:

- اما دیگران، استحاله نور ستاره درخشان صورت کلب اکبر را بهتر می دانند ولی ضبط این نور به صورت خالص دشوار است. چه غالباً تا رسیدن به زمین با نور ستارگان دیگر درهم می آمیزد. (فلامل) معتقد است که اجرای عمل با آتش زمین آسانتر است. فلامل! وه که در این مورد چه نام با مسمائی است. «فلاما»^۲!

بله، بحث بر سر آتش است. همین و بس. الماس از زغال و طلا از آتش بدست می آید. - ولی راه بدست آوردن آن چیست؟ - استاد معتقد است که به هنگام عمل باید نام

۱. ابن رشد پزشک و فیلسوف معروف عرب به سال پانصد و پنج هجری در قرطبه متولد شد. و هفتاد دو سال بعد در مراکش درگذشت. ابن رشد مفسر ارسطو و نظریاتش متمایل به ماتریالیسم وحدت وجود است. عقاید ابن رشد نخست از طرف دارالعلم پاریس و سپس از طرف واتیکان خلاف مذهب اعلام شد.

۲. شعله آتش.

دلنشین و اسرارآمیز برخی از زنان را بر زبان راند...

ببینیم «مانو» در این باره چه می‌گوید:

«جائیکه به زنان احترام می‌گذارند، خدایان شاد می‌شوند. جائیکه زنان را تحقیر کنند نماز و دعا فائده‌ای ندارد. - دهن زن همواره چون آب جاری و نور خوشید پاک است. زن باید نامی دلپذیر و نرم و وهم‌انگیز داشته باشد. نام زن باید با حروف صدادار کشیده منتهی شود.»

... بله. حکیم حق دارد. واقعاً هم اسامی، ماریا، سوفیا، اسمرا... لعنت بر شیطان! این فکر لعنتی هرگز راحتم نمی‌گذارد! به شدت کتاب را بست.

دست بر پیشانی نهاد تا مگر وسوسه‌های شیطانی را از خود دور کند. سپس میخی از روی میز برداشت. چکشی را نیز که بر دسته آن کلمات مرموزی نوشته شده بود بدست گرفت. لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

- مدتی است که در تجربیات خود با شکست مواجه می‌شوم؟ فکر ثابتی ذهن مرا فرا می‌گیرد و چون خاج آتشینی مغزم را پریشان می‌کند. عجیب است که مسئله ساده‌ای را نمی‌توانم حل کنم. نمی‌توانم براز «کاسیدور» که چراغش بی‌قتیله و روغن می‌سوخت پی‌برم.

ژان زیر لب گفت: - بگیرش!

و راهب به سخن خود ادامه داد.

... واقعاً که فکر نامربوطی کافی است که مرد نیرومندی را زیون و دیوانه سازد! ای داد! «کلودپرنل» که نتوانست لحظه‌ای نیز «نیکلافلامل» را از ادامه کار شگرف باز دارد بریش من خواهد خندید! عجب! چکش سحر (زخیله) در دست من است! حا خام وحشتناک به هر ضربه‌ای که در ته حجره خود با این چکش بر میخ می‌کوبید، دشمنان مورد نظر را در دو هزار فرسنگی زنده به گور می‌ساخت. حتی شاه «فرانسه» نیز که ندانسته به مرد معجز آفرین اهانت کرد تا زانو در سنگفرش پاریس فرو رفت - سه قرن پیش این قضیه اتفاق افتاد. ولی اینک چکش و میخ در اختیار من است و از آن می‌توان به آسانی به عنوان ابزار کار استفاده کرد. - افسوس که باید اسم اعظمی را که (زخیله)

به هنگام زدن چکش بر میخ بر زبان می راند فرا گرفت.

ژان با خود گفت: - چه مهملائی!

ولی رئیس شماسان به سخن خود ادامه داده گفت:

... باید امتحان کرد. نشانه موفقیت اخگر آبی رنگی است که از میخ می پرد. - امن

هتان! Emen - hētan امن - هتان: - نه این کلمه نیست - سی گه آئی! سی گه آئی! - این میخ

کسی را که نام فویوس دارد زنده به گور کند!...

- ای لعنت بر شیطان! باز همان وسوسه همیشه!...

خشمگین شد و چکش را به سویی انداخت. سپس چنان خود را جمع و جور کرد که

پشتی صندلی او را از نظر «ژان» پنهان ساخت. تا چند دقیقه جز مشت متشنج وی که بر

کتابی چنگ زده بود چیزی دیده نمی شد. ناگهان جناب «کلود» از جای برخاست،

پرگاری بدست گرفت و در سکوت تمام بر روی دیوار با حروف بزرگ یونانی کلمه

ANATKH^۱ را نوشت.

ژان با خود گفت:

- برادرم دیوانه است. می توانست لفظ ساده^۲ Fatum را بنویسد. همه کس مجبور

نیست که زبان یونانی فرا گیرد.

رئیس شماسان به جای خود بازگشت و چون بیماری که پیشانی اش از درد و تب

می سوزد سر میان دستان گرفت.

دانشجو، با تعجب مراقب حال برادر بود. او خود از هر قید و بندی وارسته بود و

قانونی جز قانون طبیعت نمی شناخت، و تمایلات خود را آزادانه ارضاء می کرد و از این

رو دریاچه عظیم شور و هیجاناتش خشکیده و او را از توجه به این حقیقت باز می داشت

که دریای احساسات تند و سودازده هنگامی که فراری نیابد چه جوش و خروشی به پا

می سازد، چه طغیانهایی ایجاد می کند و چه شراره هایی بر جان می زند تا سرانجام سدها

را شکسته و بستری برای جریان پیدا کند. ظاهر عبوس و سرد «کلود فرولو» که چون قشر

نفوذناپذیری جلوه می نمود همواره «ژان» را دچار اشتباه ساخته بود. دانشجوی بی غم

۱. anatkh «آناگی» لفظ یونانی و به معنای سرنوشت است (م)

۲. Fatum (فاتوم) لفظ لاتینی و به معنای (تقدیر) است. (م)

هرگز گمان نمی برد که سعیر آتشین و سوزانی در زیر پیشانی برگرفته (اتنا)^۱ در غلیان است.

ما نمی دانیم که آیا «ژان» به کنه قضایا پی برد یا خیر. ولی آنچه مسلم است به این مطلب اذعان داشت که آنچه دیده است بسیار اتفاقی بوده و به ندرت میسر است. از این رو نباید چنین وانمود کند که در لحظه بسیار حساسی ناظر خلجان روحی برادر بوده است. وقتی که رئیس شماسان آرامش و سکوت اولیه را بازیافت، «ژان» آهسته سر را به عقب برد و چون کسی که تازه از راه رسیده است پا بر زمین کشید تا ورود خود را خبر دهد.

رئیس شماسان از درون حجره فریاد زد:
— داخل شوید. منتظرتان بودم. مخصوصاً کلید را روی در گذاشتم. آقای «ژاک» داخل شوید.

دانشجو جسورانه قدم به درون حجره گذاشت. رئیس شماسان که از چنین برخوردی در چنان محلی ناراحت شده بود برخورد لرزید. چطور! «ژان» شمائید! دانشجوی سرخرو و گستاخ و شادمان گفت:

— بالاخره نام من هم با حروف [ژ] (ژی) شروع می شود.
— چهره جناب «کلود» حالت بی اعتنائی و خشونت عادی خود را باز یافت.
— اینجا چکار داشتید؟

دانشجو که می کوشید حالت اشخاص با نزاکت و فروتن به خود گیرد. در حالی که کلاه دو گوشه خود را معصومانه در دست می چرخانید با لحن رقت انگیزی گفت:
— برادر جان، تقاضایی داشتم...

— چه تقاضایی؟
— کمی درس اخلاق به من بدهید. چون بدان نیازمندم و...
ژان نتوانست بقیه کلمات را به صدای بلند ادامه دهد:

— و کمی پول می خواستم چون بیشتر از درس اخلاق مورد احتیاج منست. ولی

۱. Btina نام کوه آتشفشان معروف در شمال شرق سیسیل به ارتفاع ۳۳۱۰ متر.
این کوه تاکنون بارها آتشفشانی کرده و هر بار تلفات مالی و جانی فراوانی به بار آورده است. (م)

آخرین کلمات جمله دوم را ادا نکرد.

رئیس شماسان با لحن خشکی گفت:

— آقا، من از شما خیلی ناراضیم.

دانشجو آه کشید و گفت:

— افسوس!

جناب «کلود» سندلیش را چرخانید به چهره «ژان» خیره شد.

از دیدار شما خوشحالم سرآغاز وحشتناکی بود. «ژان» برای برخورد سختی آماده شد.

— «ژان»، هر روز از دست شما شکایت می کنند. موضوع زد و خورد و چوب زدن

به ویکننت «البرامونشان» چیست؟...

ژان پاسخ داد:

— آه! چیز مهمی نبود. این (پاژ) بدجنس تفریحش اینست که همیشه با اسب میان

کوچه به تاخت می رود تا گل و لای به سر و صورت دانشجویان به پاشد.

رئیس شماسان پرسید:

— چرا قبای (ماهیه فارژل) را پاره کردید؟ در شکایت نامه قید شده: (Tunicam

dechir averunt)

— ای بابا! عباى مندرسى بود نه قبا!

در شکایت نامهچه Tunicam نوشته نه Cappetam. لاتینی بلدید؟

ژان پاسخ نداد:

راهب به سخن خود ادامه داد:

— بله! امروز دیگر درس و مشقها به اینصورت درآمده است. دیگر کسی به زبان

لاتینی صحبت نمی کند. کسی زبان سریانی نمی داند و زبان یونانی نیز چنان به دست

فراموشی سپرده شده است که فاضل ترین دانشمندان نیز از شنیدن یک کلمه یونانی

تکان خورده و می گویند: «یونانی زبان غیررسمی است.

دانشجو با عزم راسخ سر برداشت و گفت برادر جان، آیا مایلید معنای این کلمه

یونانی را که بر دیوار نوشته شده است برایتان شرح دهم؟

— کدام کلمه؟

— کلمه ANATKH (آنانگی) را.

برگونه‌های پریده رنگ رئیس شماسان سرخی کمرنگی دويد. گویی دود رقیقی از غلیان درون آتشفشان برخاسته است. دانشجو متوجه جریان نشد. برادر ارشد با کوشش زیاد تته‌پته‌کنان گفت:

— خوب، ژان معنای این کلمه چیست؟

— تقدیر.

جناب «کلود» رنگ رخسار خود را باخت و دانشجوی بیغم به سخن خود ادامه داد:
— کلمه‌ای نیز که زیر همان نوشته است به معنای پلیدی است. می‌بینید که عده‌ای زبان یونانی بلدند.

رئیس شماسان دم نمی‌زد: از این سخن یونانی به فکر فرو رفته بود.
«ژان» که به‌ریزه‌کاری‌های زرنگی کردن لوس و نتر آشنا بود پی برد که فرصت مناسبی برای عرض تقاضایش پیش آمده است. از این رو به صدای بسیار ملایمی گفت:
— برادر مهربان. آیا برای چند کشیده‌ای که به‌هنگام زد و خورد بین بچه‌ها رد و بدل شده است از من نفرت دارید؟ برادر جان می‌بینید که زبان لاتینی را به‌خوبی فرا گرفته‌ام. اما این ریاکاری خوشایند اثری در برادر سختگیر نبخشید. (سریر)^۱ به‌نان آلوده به‌عسل لب نزد. حتی یک چین کوچک نیز از پیشانی رئیس شماسان کم نشد. فقط به‌لحن خشکی گفت:

— بالاخره چه می‌خواهید؟

«ژان» بر سر جرأت آمده پاسخ داد:

— بله، حقیقت را بخواهید، احتیاج به پول دارم.

با شنیدن این درخواست بی‌شرمانه سیمای رئیس شماسان ناگهان حالت پدرا نه و دلسوزانه‌ای یافت.

— آقای «ژان»، لابد می‌دانید که از بیست و یک خانوار ساکنین املاک موقوفه «تیرشاپ» بیش از سی و نه لیره و خرده‌ای عاید نمی‌شود. با اینکه این مبلغ نیمی بیش از

درآمد دوران تصدی برادران «پاکله» است مبلغ قابل توجهی نیست.

ژان با بی شرمی گفت:

— من به پول احتیاج دارم.

— می دانید که هیئت مدیره اوقاف تصمیم گرفته است که همان بیست و یک خانوار

تمام اراضی وقفی را شخم بزنند و ما فقط با پرداخت مبلغی در حدود شش لیره طلا

به قدسی مآب اسقف می توانیم از این زیان جلوگیری کنیم، هنوز این پول را هم نتوانسته ام

پس انداز کنم: لابد خودتان بهتر می دانید.

«ژان» برای بار سوم تکرار کرد:

— فقط می دانم که به پول احتیاج دارم.

— پول را برای چه می خواهید؟

از این پرسش نور امیدی در دیدگان ژان درخشیدن گرفت. قیافه گریه ملوس و آرامی

به خود گرفت و گفت:

— برادر عزیزم، بدانید که برای نیت بدی به شما مراجعه نکرده ام. نمی خواهم با پولی

که از شما می گیرم به میخانه ها بروم و یا کوچه های پاریس را گز کنم. نه برادر جان نیت

خیری در پیش دارم.

«کلود» شگفت زده پرسید:

— چه نیت خیری؟

— دو نفر از دوستانم می خواهند برای کودک ییوه زن پرستار بینوایی «سیسمونی»

خریداری کنند. احسان و نוע دوستی است، قیمتش سه (فلورن) می شود، من برای سهم

خود از شما بیش از یک (فلورن) نمی خواهم:

— نام این دوستان چیست؟

— «پیر» چاقوگشه و «باتیست» جوجه دزده.

رئیس شماسان پوزخند زد و گفت: نیکوکاران شما چه اسم های مناسبی دارند. عیناً

پیشنمازی که خمپاره نام داشته باشد.

بی گفتگو «ژان» نامه های بدی برای رفقاییش انتخاب کرده بود. ولی خیلی دیر به این

حقیقت پی برد.

«کلود» دانا به سخن خود ادامه داد:

— از آن گذشته کجا سیسمونی سه (فلورن) قیمت دارد؟ آنهم برای زن بینوایی؟ از کی تا حالا پیوه زنان بچه دار می شوند؟
«ژان» یکبار دیگر نزاکت را به کنار گذاشت.
— بله، من به پول احتیاج دارم می خواهم امشب در (وال دامور) به تماشای ایزابول تیری بروم!

راهب فریاد زد:

— ای بدبخت ناپاک!

ژان گفت:

— (آنانگینا)

تا دانشجوی زرنگ با شیطننت خاص خود از نوشته های دیوار کلمه یونانی (آنانگینا) را بر زبان راند رئیس شماسان لب گزید و خشم وی زائل گشت. رو به «ژان» کرد و گفت:

— بروید. من در اینجا منتظر کسی هستم.

دانشجو یکبار دیگر به تلاش افتاد.

— برادر جان، لااقل پول نهارى به من بدهید.

جناب «کلود» پرسید:

— احکام (گراتین)^۱ را تا کجا خوانده ای؟

— دفترهایم را گم کرده ام.

— ادبیات لاتینی را تا کجا رسانیده ای؟

— نسخه کتاب «هوراسیوس» را دزدیدند.

— از ارسطاطالیس چه می دانی؟

— برادر جان، من با یکی از پدران کلیسا که گفته است. لغزش های کفر و الحاد در

خارستان متافیزیک ارسطاطالیس لانه می کند مرافقم. تف بر ارسطاطالیس! من

نمی گذارم با مابعدالطبیعه وی برایمان مذهبی ام خدشه وارد شود:

۱. راهب ایتالیایی ساکن دیر «سن - فلیکس» متوفی به سال ۱۱۵۹ صاحب تألیفات عدیده ای به نام (احکام) است.

رئیس شماسان به سخن خود ادامه داد.

— ای جوان، آخرین بار که شاه وارد پاریس می شد مردی به نام «فیلیپ کومین» بر زین پوش اسب خود شعاری زردوزی کرده بود؟ توصیه می کنم که این شعار را به خاطر بسپاری: *Quinon laborat non manducet*^۱.

دانشجو لحظه ای انگشت در گوش و چشم بر زمین با حال آشفتگی خاموش ماند. ناگهان به چابکی دم جنبانک به سوی «کلود» برگشت و گفت:

— برادر مهربان، آیا از دادن پول سیاهی به من برای خریدن نان خودداری می کنید؟

Quinon laborat non manducet

«ژان» از شنیدن پاسخ برادر سرسخت صورت خود را با دست پوشانید و چون زنی که بغضش بترکد با نومییدی صدای گریه (اوهوهوهوهو) درآورد. «کلود» شگفت زده پرسید:

— یعنی چه آقا؟

دانشجو چشمان بی شرم خود را که با دست می مالید تا سرخ شود به روی «کلود» دوخت و گفت:

— این کلمه یونانی است! «اشیل» آنرا مناسب ترین کلمه ای برای بیان درد می داند.

«ژان» پس از ادای این حمله قهقهه زد. لبخندی از این ادا بر لبان شماس نقش بست. البته تقصیر از خود کلود بود که کودکی را چنین لوس بار آورده بود. ژان از تبسم «کلود» بر سر جرأت آمده و گفت:

— اوه، کلود جان، برادرم، نیم چکمه هایم پاره شده است. آیا غم انگیزتر از کفشی که تختش سوراخ باشد چیزی سراغ دارید؟

رئیس شماسان حالت جدی خود را بازیافت و با لحن خشکی گفت:

— کفش های نو برایتان می فرستم. ولی از پول خبری نیست.

ژان با التماس گفت:

— جز یک سکه (پاریسی) ناچیز، چیزی نمی خواهم. احکام (گراتین) را حفظ خواهم کرد، بیش از پیش به خدا ایمان خواهم آورد. و در علم و ایمان فیثاغورث واقعی خواهم

۱. ضرب المثل لاتینی به معنای نابرده رنج گنج میسر نمی شود.

شد. اما از راه لطف یک سکه کوچک (پاریسی) را از من مضایقه نکنید!

جناب کلود سرتکان داد و گفت:

— نابرده رنج گنج....!

ولی ژان نگذاشت که جمله اش را تمام کند فریادکنان گفت:

— آی به جهنم! زنده باد خوشی! می روم ساکن میخانه می شوم، با مردم جدال می کنم!

جنجال راه می اندازم، دنبال دختران می روم!

این به گفت کلاه خود را به دیوار زد و با دست شروع به بشکن زدن کرد. رئیس شماسان با اخم و ناراحتی به وی نگریست.

— ژان شما روح ندارید.

— در این صورت به گفته «ایکور» من فاقد چیزی هستم (که نمی دانم چیست و خود

آفریده چیزی است که نامش را نمی دانم).

— ژان باید برای اصلاح شما تصمیم جدی گرفته شود.

ژان نگاهی به صورت برادر و سپس به قریح و عنیق روی کوره انداخت و گفت:

— ای بابا، اینجا همه چیز از بطری ها گرفته تا افکار و اندیشه ها شاخ دارند!

— ژان شما در سرایشی سقوط قرار گرفته اید. آیا می دانید به کجا می روید؟

ژان پاسخ داد.

— به میخانه.

— راه میخانه به قصاص گاه منتهی می شود.

— همه چراغ ها نور می پاشند. قصاص گاه هم چراغی مثل چراغ های دیگر است شاید

هم «دیوژن» با این چراغ به دنبال انسان می گشت.

— راه قصاص گاه به چوبه دار منتهی می شود.

— چوبه دار ترازوی است که بر یک کفه آن انسان و بر کفه دیگرش دنیا و مافیها قرار

دارد. چه خوبست که انسانیت را برگزینم.

— چوبه دار به جهنم منتهی می شود!

— جهنم تنور بزرگی بیش نیست.

— ژان، ژان، فرجام کار بد خواهد شد.

— در عوض آغازش خوب خواهد بود.
 در این حال صدای پایی از پلکان بگوش رسید. رئیس شماسان انگشت روی دهن گذاشت و گفت:
 — ساکت: آقای «ژاک» است.
 آنگاه به صدای پستی اضافه کرد:
 — ژان گوش بدهید. هر چه در اینجا دیدید و شنیدید چیزی نگویید. زود درون کوره پنهان شوید و دم نزنید.
 دانشجو درون کوره خزید. در آنجا فکر بکری به خاطرش رسید و گفت:
 — در این صورت، برادر جان، یک سکه طلا می‌گیرم تا دم نزنم.
 — ساکت باش: قبول دارم.
 — نه. تقدأ می‌گیرم.
 رئیس شماسان با خشم فراوان همین خود را به‌سوی او انداخت و گفت:
 — بگیر!
 ژان درون کوره خود را جمع و جور کرد و در این حال در باز شد.



دو مرد سیاه‌پوش

تازه وارد لباده‌ای سیاه و چهره‌ای دژم داشت. لباس و چهره اندوهبار وی بیش از هر چیز توجه «ژان» را به خود جلب کرد. (چه ژان در نهانگاه خود طوری قرار گرفته بود که به خوبی بتواند هر چیز را دیده و هر گفته‌ای را بشنود). با این حال در سیمای وی ملایمت خاصی، شبیه ملایمت گربه‌ها یا دادرسان و یا بهتر بگوییم تظاهر به ملایمت خوانده می‌شد. صورت تازه‌وارد سبزه و چین‌دار بود. شصت ساله به نظر می‌رسید، دائماً مژه‌ها را به هم می‌زد. ابروان سفید، لبان آویخته و دست‌های بزرگی داشت. وقتی که ژان فهمید که او کسی جز پزشک یا عضو هیئت دادرسان نیست و به یک نظر از دیدن فاصله زیاد بینی و دهان وی پی برد که مرد خرفتی است به گوشه خود خزید و از اینکه ناچار است در چنان اوضاع و احوالی مدت نامعلومی به سر برد غرق نومیدی شد.

رئیس شماسان پیش پای او از جا برنخاست. فقط به اشاره‌ای او را به نشستن بر چهارپایه دم در دعوت کرد. لحظه‌ای چند به سکوت گذشت. گویی رئیس شماسان در تفکرات پیشین خود غوطه‌ور است. به هنگام ورود تازه وارد «کلود فرولو» به وی گفته بود: - سلام آقای «ژاک».

و مرد سیاه‌پوش پاسخ داده بود:

- سلام استاد، از فحوای صحبت طرفین که یکی (آقای ژاک) و دیگری (استاد)

خوانده شد معلوم بود که بین آنها رابطه شاگردی و استادی در کار است.

باری رئیس شماسان به سخن درآمد و گفت:

— خوب. آقای ژاک! کارهاتان پیشرفت می‌کند؟

ژاک با لبخند غم‌انگیزی پاسخ داد:

— استاد، صد افسوس که هر چه می‌دهم جز خاکستر چیزی نمی‌بینم و از طلای

درخشان خبری نیست.

جناب «کلود» با بی‌صبوری گفت:

— آقای «ژاک شارمولو» منظورم این موضوع نبود، دادرسی جادوگر به کجا رسید. آیا

اسمش «مارک سه‌تن» و خودش ناظر دیوان محاسبات نیست؟ آیا به جادوگری خود

اعتراف کرد؟ آیا موفق شدید؟

آقای «ژاک» با لبخند غمزده دائمی پاسخ داد:

— افسوس که خیر. هنوز این تسلاي خاطر نصیب‌مان نشده است. مرد بسیار مزاحمی

است. اگر توی دیگ بازار خوک فروشان هم او را بجوشانیم اقرار نخواهد کرد. با این حال

از هیچ اقدامی برای ادامه تحقیقات فروگذار نمی‌کنیم. از فرط شکنجه استخوانهایش در

رفته است. با این حال نتیجه‌ای نگرفته‌ایم. مرد وحشتناکی است.

— از منزلش چیز تازه‌ای پیدا نکرده‌اید؟

آقای ژاک در حالیکه همیان خود را می‌گشت گفت:

— چرا، این کاغذ پارشمن را از منزل وی پیدا کرده‌ایم. کلماتی بر آن نوشته شده است

که کسی از آن سر در نمی‌آورد. حتی آقای (فیلیپ لولیه) که هنگام رسیدگی به قضیه

یهودیان کوچه «کلانتر ستن بروکسل» کمی عبری یاد گرفته است نتوانست آن را بخواند.

آقای «ژاک» ضمن ادای این جملات کاغذ پارشمن را باز کرد. رئیس شماسان کاغذ را

گرفت، نظری بر آن افکند و گفت:

— آقای ژاک، جادوی واقعی است! (امن - هتان). ناله خفاشانی است که به محفل

شبانه جادوگران راه می‌یابند.

(پرایپ سوم)، (کوم ایپ سو) و (این ایپ سو) فرمانی است که با شنیدن آن زنجیر از

پای ابلیس در جهنم برداشته می‌شود. اما «هاکس، پاکس، ماکس» مربوط به رشته

پزشکی است. با این ورد نمی توان زخم دندان سگ ها را معالجه کرد. «آقای ژاک» شما نماینده شاه در دیوان عالی کلیسا هستید. بدانید که این کاغذ پارشمن پلید است.

آقای «ژاک» در حالی که کیف خود را می گشت گفت:

— از مردک دوباره بازجویی می کنیم. این ظرف او را هم از منزل «مارک سه نن» پیدا کردیم.

این ظرف به ظروفی که بر بالای کوره جناب کلود بود شباهت داشت رئیس شماسان به محض دیدن آن گفت:

— آهان! این بوته کیمیاگری است.

آقای ژاک با لبخند آمیخته به ترس و زنده ای گفت:

— باید اعتراف کنم که روی کوره با آن آزمایشها کرده ولی نتیجه ای نگرفته ام، رئیس شماسان به واریسی ظرف پرداخت و گفت: - روی بوته چه نوشته اند؟

— اوش! اوش! این کلمات برای دور کردن کمک مفید است! «مارک سه نن» عجب مرد نادانی است! یقین دارم که با این بوته نمی توانید طلا بسازید! بهتر است که در فصل تابستان آنرا در خوابگاه تان قرار دهید!

نماینده شاه گفت:

— برای رفع اشتباهات خودم می خواهم پیش از بازگشت دروازه پائین را بررسی کنم. آیا حضرت عالی مطمئن اید که مقدمه کتاب (فیزیک) از سمت «هتل دیو» بر آن نقش شده و از تصاویر هفت گانه پای «نتردام»، آن که بال هایی برپاشنه دارد نقش «مرکورئوس» است؟

راهب به پاسخ گفت:

— بلی، «اوگوستن نی فو» حکیم ایتالیایی که دیو ریش داری هر آنچه او اراده می کرد در اختیارش می گذاشت، این مطلب را نوشته است: ضمناً با هم می رویم تا از روی متن کتاب جزئیات مطلب را برایتان شرح دهم.

«شارمولو» تعظیم کنان گفت:

— استاد، بسیار متشکرم. راستی فراموش کردم به رسم! چه وقت باید دختری جادوگر را دستگیر کنیم.

— کدام دخترک؟

— دخترک کولی، که برخلاف نظر قضات کلیسا، هر روز در میدان می‌رقصد! بزی دارد که روح شیطان در آن حلول کرده و نوشتن و خواندن می‌داند. مثل «پیکاتریکس» با ریاضیات آشناست. وجود این بز برای محکوم کردن همه کولیان کافی است. ادعا نامه حاضر است. ولی خودمانیم چه رقاصه زیبایی است! چه چشمان زیبای سیاهی دارد! بالاخره کی باید شروع کرد؟

رنگ از رخسار رئیس شماسان پرید و با لکنت زبان گفت:

— وقتش را تعیین می‌کنم.

سپس به لحن تندی گفت:

— کار «مارک سه‌ن» را یکسره کنید.

«شارمولو» لبخند زنان گفت:

— خاطر جمع باشید. دستور می‌دهم باز هم او را به تشک چرمی ببندند. ولی نمی‌دانید چه دیوی است. «پیراتورترو» مأمور شکنجه را که دستهایش از دستهای من هم بزرگتر است خسته کرده است. امانه، شکنجه با چرخ بهتر است. او را به چرخ می‌بندیم. جناب کلود که در بهت و گیجی عمیقی فرو رفته بود ناگهان به سوی شارمولو برگشت و گفت:

— آقای پیرا... ببخشید آقای «ژاک»، به کار «مارک سه‌ن» پیردازید!

— اطاعت می‌شود. جناب کلود. مردک بیچاره! باید مثل (مومل) تحمل شکنجه کند. رفتن او به جمع جادوگران جسارت بزرگی است. ناظر دیوان محاسبات را چه کار به این کارها! مگر فرمان شارلمانی که گفته است:

Stryga vel masca نمی‌داند. اما درباره دخترک کولی که «اسمرالدا» نام دارد منتظر دستور شما خواهیم بود. - وقتی از زیر سر در بزرگ رد می‌شویم لطفاً تصویر باغبان را برایم تفسیر کنید آیا این باغبان همان (سمور) نیست؟ آهای! استاد در چه فکری هستید؟ جناب «کلود» در خود فرو رفته و گفته‌های او را نمی‌شنید، «شارمولو» به نقطه‌ای که رئیس شماسان بدان خیره شده بود نگرست. تار عنکبوتی را که جلو روزنه حجره آویخته بود به نظرش رسید. در این حال مگسی گیج و گنگ که در هوای خورشید بهاری

به سوی روزنه می‌شتافت در کمند عنکبوت افتاد. عنکبوت بزرگ از تکان تار خود به شدت از لانه بیرون جست و خود را به روی مگس انداخت، با شاخک‌های خود کمر او را گرفت و خرطوم نکبت‌بار خود را در سر او فرو برد. نماینده شاه در دیوان کلیسا گفت: ای مگس بیچاره! و دست برداشت تا مگس را آزاد کند: رئیس شماسان مانند کسی که از خواب گران پریده است به شدت تشنج‌آوری بازوی او را گرفت و فریاد زد:

— آقای «ژاک»، بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد:

نماینده شاه وحشت زده برگشت. به نظرش با انبر آهنی بازویش را گرفته‌اند.

نگاه شرربار و ثابت راهب به جمع دهشت‌بار مگس و عنکبوت دوخته شده بود و با صدایی که گویی از اعماق روح وی برمی‌خاست گفت:

— آه! آری. این نشانه‌ای از زندگی است.

بال و پر می‌زند، شادان و خرامان، قدم به عرصه زندگی می‌گذارد. در جستجوی بهار و هوای آزاد و آزادی به تکاپو می‌پردازد. ولی ناگهان سرش به تقدیر می‌خورد. عنکبوتی، عنکبوت نکبت‌باری سر می‌رسد! ای رقاص بینوا! ای مگس بیچاره‌ای که سرنوشتش از قبل تعیین شده است! آقای «ژاک» بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد! هیئات! «کلود» تو خود عنکبوت و در عین حال مگسی! تو به سوی دانش و روشنایی خورشید در پرواز بودی، هدفی جز این که خود را به هوای آزاد و روشنایی حقیقت جاودان برسانی نداشتی، ولی در حالی که به سوی روزنه خیره‌کننده حد فاصل بین دنیای تو و عالم دیگر یعنی عالم روشنایی و دانش می‌رفتی، چون مگس نابینا و حکیم مخبطی از دیدار تار نازکی که تقدیر بین تو و روشنایی قرار داده بود غافل ماندی، ای دیوانه بینوا خود را در لجه خطر انداختی و اینک در تار تقدیر گرفتاری و دست و پا می‌زنی، ولی سر و بالت در میان شاخک‌های سرنوشت شکسته است!

— آقای «ژاک»! آقای «ژاک»! عنکبوت را در کار خود آزاد بگذارید!

«شارمولو» که منظور او را نمی‌فهمید گفت:

— مطمئن باشید، دست به مگس و عنکبوت نمی‌زنم. ولی به خاطر خدا بازویم را ول

کنید. واقعاً دست و پنجه آهنینی دارید.

اما رئیس شماسان توجهی به گفته او نداشت. بی آنکه چشم از روزن حجره بر دوزد

به سخن خود ادامه داد:

— ای خرفت! آیا گمان می‌بری که وقتی با بال و پر ناتوان خود بتوانی پرده وحشت‌بار را از هم بدری راه به‌روشنایی خواهی یافت؟

هیئات! شیشه‌ای که بر روزن است، مانع شفاف و دیوار بلورین و سدی است که فلسفه‌های گوناگون را از حقیقت جدا می‌سازد. تو چگونه می‌توانی از آن بگذری؟ تفویر غرور دانش! چه فرزانه‌گانی که از راه دور بال و پر زنان به‌سوی روشنایی می‌شتابند و سر به‌سد بلورین می‌کوبند! چه دستگاه‌های فلسفی رنگارنگی که در برخورد به‌این بلور جاودان خرد و خاکشیر می‌شود!

رئیس شماسان خاموش ماند. اندیشه در این باره او را از غور در خود به‌ساحه علم کشاند و مایه آرامش خاطر او گشت. «ژاک شارمولو» نیز با پرسشی او را به‌عالم واقعیت بازگردانید:

— استاد عزیز، پس کی می‌خواهید اسرار زرسازی را به‌من تعلیم دهید؟ دیری می‌گذرد و من هنوز موفق نشده‌ام.

رئیس شماسان یا لبخند سرتکان داد و گفت:

— آقای «ژاک» کتاب Dialogus de energia et operatione daemonum.

تألیف «میشل پسلوس» را بخوانید. کار ما خالی از گناه نیست.

— استاد پیش خودمان باشد! ولی من که جز سی سکه طلا در سال از نمایندگی شاه در دیوان کلیسا درآمد ندارم باید کمی به‌کیمیاگری پردازم. کمی آهسته‌تر صحبت کنیم. در این حال از زیر کوره صدای ملج و ملوچ و جویدن غذا به‌گوش «شارمولو» رسید با اضطراب خاطر پرسید:

— این چه صدایی است؟

حوصله دانشجوی شیطان در نهانگاه خود سرآمده بود. قطعه نان خشک و پنیر کپک‌زده‌ای از درون تنور پیدا کرده بود و آن را به‌عنوان صبحانه می‌خورد. اما از فرط گرسنگی نان را شتابزده می‌جوید. همین صدا مایه تشویش نماینده شاه گشته بود. رئیس شماسان در پاسخ وی گفت:

— صدای گریه من است موشی گرفته است.

اضطراب «شارمولو» از توجیه مطلب برطرف شد و با لبخند احترام آمیزی گفت:
— راستی، استاد عزیز، فیلسوفان بزرگ هر یک به یکی از حیوانات اهلی علاقه دارند.
(سرویوس) در این باره خوش گفته است.

Nullus enim locus sine genio est.

اما جناب «کلود» که می ترسید مبادا «ژان» دسته گل تازه ای به آب دهد به شاگرد
شایسته اش تذکر داد وقت آن رسیده است که با هم برخی از تصاویر دروازه بزرگ را
بررسی کنند. در این حال هر دو از حجره خارج شدند. «ژان» که نزدیک بود اثر چانه اش
برای همیشه بر روی زانوان باقی بماند نفس راحتی کشید و گفت:
— آخ... راحت شدم!



خاصیت ناسزا در هوای آزاد

«ژان» در حالی که از نهانگاه خارج می شد گفت: چه جفدان شومی هستند. اوخ اوخ! هاکس! پاکس! ماکس! صحبت های شان بر سر کک ها و سگان هار دور می زند! از وراجی های بی معنای شان سرگیجه گرفتم. لعنت به پنیر کپک زده، ای بابا! هر چه زودتر باید از پله ها پائین رفت و کیسه پول برادر را با بطری شراب عوض کرد!

نگاهی از روی لطف و تحسین به دور کیسه گران بها انداخت. سر و لباس خود را مرتب ساخت، گرد کفشهای خود را پاک کرد، سوت زنان روی پاشنه پا برجست، نظری به درون حجره انداخت تا چیزی جا نگذاشته نباشد، از روی کوره تعویذهای شیشه ای درخشانی برداشت تا به جای جواهرات به «ایزابو» و «تیری» ببخشد. سرانجام در را که برادرش از روی بی احتیاطی بسته بود باز کرد از روی شیطنت آنرا به همان حال گذاشت و از پله های مارپیچی به مانند پرندۀ چابکی به پایین رفت.

بر سر پیچ از میان تاریکی ها غرشی به گوشش رسید. شبیحی دید که آرنج بر نرده ها تکیه داده است. فهمید که «کازیمودو» است. خنده کتان به راه خود ادامه داد. هنگامی که به میدان قدم گذاشت هنوز می خندید.

لگد محکمی بر کف خیابان زد و گفت: - ای سنگفرش عزیز و گرانمایه پاریس! پله های لعنتی، فرشتگان یعقوب را از نفس می اندازد، چه دیوانه ای بودم که به هوس

افتادم به سوراخ سمبه‌های صخره هولناک که سینه آسمان را می‌شکافد سرکشی کنم. نه اینکه پنیر کپک زده خوردم و برج‌های ناقوس کلیساهای پاریس را از روزنه حجره تاریکی تماشا کردم.

چند قدم جلوتر رفت و دو جغد شوم یعنی جناب «کلود» و «ژاک شارمولو» را پیشاپیش خود دید. آنها مشغول تماشای یکی از مجسمه‌های دم در بودند «ژان» روی پنجه پا بدان‌ها نزدیک شد.

رئیس شماسان آهسته به «شارمولو» می‌گفت:

— «گیوم دوپاری» پیکر «ایوب» را بر سنگ یشم با حاشیه‌های زرین تراشیده است. «ایوب» در سنگ فلسفه نشان‌دهنده رنج و شکنجه ایست که راه تکامل را هموار می‌سازد. «ریموندلول» خوش گفته است: *Subconservatione formoe specificoe salve anima.*

«ژان» با خود گفت:

— به من چه، کیسه پول توی جیب من است.

در این حال صدای نیرومند و طنین‌دار مردی که ناسزا می‌گفت از پشت سر به گوش «ژان» رسید.

این مرد به زمین و زمان بد می‌گفت و دشنام‌های رکیکی می‌داد.

ژان به صدای بلند گفت:

— به جان خودم این مرد کسی جز دوستم کاپیتن «فوبوس» نیست!

در این حال رئیس شماسان به نماینده شاه راجع به اژدهایی که دم آن به شکل سر پادشاه و خود دودکش حمام است صحبت می‌کرد. جناب «کلود» صدای ژان و نام (فوبوس) را شنید و برخود لرزید. رشته کلام قطع شد. «شارمولو» غرق حیرت گشت، رئیس شماسان سر برگردانید و «ژان» برادر خود را دید که به افسر رشیدی در کنار منزل «گوندلوریه» نزدیک می‌شود.

افسر مزبور آقای «کاپیتن فوبوس دوشاتوپره» بود که به سوی خانه نامزد خود اشاره

کرده و دشنامهای کفرآمیزی بر زبان می‌راند.

ژان دست افسر را گرفت و گفت:

— کاپیتن فوبوس، واقعاً با حرارت شایان تمجیدی فحش می دهد.

کاپیتن پاسخ داد:

— ای تخم شیطان!

دانشجو گفت:

— خودتی! اینطور نیست؟ خوب آقای سروان علت طغیان سخنان دلنشین و بلبل

زبانی تان چیست؟

«فوبوس» در حالی که دست ژان را می فشرد گفت:

— ژان، دوست عزیزم، معذرت می خواهم، اسبی که به تاخت می رود نمی تواند

به یکبار بایستد من هم مثل ریگ فحش می دادم.

خانه این خاله زنک ها بودم. وقتی که از دستشان راحت می شوم تا فحش های

جانانه ای ثار نکنم آرام نمی گیرم. اگر تف و لعنت شان نکنم خفه می شوم.

دانشجو گفت:

— بیاید گلوئی تر کنیم؟

سروان از این پیشنهاد آرام گرفت و گفت.

— موافقم اما پول ندارم.

— بی خیالش باش! خودم دارم؟

— عجب! چطور؟

«ژان» با سادگی و بزرگواری کیسه پول را به سروان نشان داد. در این حال رئیس

شماشان که «شارمولو» را در بهت و حیرت گذاشته و خود را بدانان رسانیده بود در چند

قدمی کمین کرد و بی سر و صدا مواظب گفتارشان شد. «فوبوس» از دیدن کیسه پول

شگفت زده گفت:

— چطور، کیسه پول توی جیب «ژان»؟ مثل اینکه ماه توی سطل برود. تصویر ماه را

توی سطل می توان دید اما خود ماه در آسمان است.

ای بابا! شرط می بندم که کیسه از سنگریزه پر است!

«ژان» به خونسردی گفت:

— بیا، اینهم سنگریزه هایی که کیسه ام را با آن پر کرده ام.

کیسه را با تبختر به مانند مرد رومی که میهن خود را نجات داده است روی زمین خالی کرد. «فوبوس» غرولندکنان گفت:

— خدایا! سکه های نقره بزرگ و کوچک: سکه های طلا با شکل عقاب؟ عجیب است!

«ژان» بی اعتنا ایستاده بود. سکه ای چند فرو غلطید و به میان لجن افتاد. «کاپیتن» با وجد و شادی تمام خم شده تا آنها را جمع کند ولی «ژان» او را از اینکار بازداشت و گفت: — «کاپیتن فوبوس دوشاتوپره» دست نگهدارید!

«فوبوس» سکه ها را برشمرد و با تبختر به «ژان» نگریست و گفت:

— ژان، روی هم بیست و سه سکه (پاریسی) است! راستی بگو امشب در کوچه (کوپ گول) چه کسی را لخت کرده اید؟

ژان سر موبور و فرفری خود را به عقب انداخت و در حالی که با تحقیر چشمان خود را می بست گفت:

— برادرم، هم رئیس شماسان و هم مرد احمقی است.

«فوبوس» به صدای بلند گفت:

— لعنتی، مرد خوبی است!

ژان گفت:

— پس برویم گلوئی تر کنیم.

«فوبوس» پرسید:

— کجا برویم؟ میخانه «پوم دئو» چطور است؟

— نه کاپیتن به «ویلی سیانس» (Vieille Science) برویم. پیرزنی است که دسته را اره می کند^۱ از این جناس خوشم می آید.

— تف برجناس! ژان شراب (پوم دئو) عالی است. ضمناً دم در میخانه نیز درخت تاکی است که نوشیدن زیر آن شادی آور است. دانشجو دست فوبوس را گرفت و گفت:

۱. جناس لفظی با: (vieille scie anse)

— بسیار خوب، سراغ (حوا) و سیبش می‌رویم^۱ راستی کاپیتن. همین حالا از کوچه (کوب‌گول) نام بردید. این چه طرز حرف زدن است؟ مردم دیگر مثل سابق وحشی نیستند. اسم کوچه عوض شده و حالا به کوچه (کوب‌گورژ) معروفست.

دو دوست راه میخانه (پوم دثو) را در پیش گرفتند. لازم به توضیح نیست که پیش از حرکت پول‌ها را از روی زمین جمع کردند و رئیس شماسان به تعقیب‌شان پرداخت. رئیس شماسان غرق حیرت و اندوه آنها را دنبال می‌کرد. آیا این همان «فوبوس» نبود که نام ملعونش را نخستین بار از دهن گرنگوار شنیده است؟ و از آن پس به او کین می‌ورزد؟ او نمی‌دانست، ولی در هر حال نام افسر جوان فوبوس بود و همین خود برای تعقیب دو جوان اثر سحرآمیزی بر رئیس شماسان می‌گذاشت.

جناب «کلود» پاورچین پاورچین آنها را تعقیب می‌کرد، با دقت و اضطراب خاصی مراقب گفتار و کردارشان بود. اتفاقاً دو دوست به صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کردند و شنیدن گفته‌های آنان خالی از اشکال بود. آنها از زد و خوردهای تن به تن و دختران و کوزه‌های شراب و دیوانه بازی‌ها سخن می‌گفتند.

در خم کوچه‌ای از چهار راه مجاور صدای دایره زنگی به گوش رسید «جناب کلود» صدای افسر جوان را شنید که خطاب به دانشجو، چنین می‌گفت:

— تندتر برویم!

— چرا؟

— می‌ترسم دختر کولی مرا در اینجا ببیند.

— کدام دخترک؟

— دخترکی که بزی به همراه دارد.

— اسم‌الدا؟

— آری، ژان. همیشه اسمش را فراموش می‌کنم. تندتر برویم تا مرا نشناسد.

نمی‌خواهم با این دخترک در کوچه روبرو شوم.

— «فوبوس»، با دخترک آشنایی؟

در اینجا رئیس شماسان مشاهده کرد که «فوبوس» لبخند زنان خم شد و زیرگوش

۱. Pomme d'Eve سیب حوا - اشاره به هبوط آدم و حوا.

«ژان» آهسته چیزی گفت. آنگاه به قهقهه خندید و با حالت پیروزمندانه‌ای سر تکان داد.

«ژان» پرسید:

— راستی؟

فوبوس پاسخ داد:

— آره، به جان خودم!

— هم امشب؟

— بله هم امشب.

— مطمئنی که می‌آید؟

— «ژان»، مگر دیوانه‌ای؟ مگر در این چیزها می‌توان تردید داشت؟

— کاپیتان «فوبوس» شما افسر خوشبختی هستید!

رئیس شماسان این گفتگو را به گوش شنید و دندانهایش بهم فشرد. لرزش محسوسی سراپای وجودش را فرا گرفت. لحظه‌ای برجای ایستاد و به مانند مستان به دیواری تکیه کرد. سپس به دنبال دو جوان شادمان روان شد.

وقتی بدانها رسید موضوع صحبت عوض شده بود. فقط صدای آواز قدیمی و ترجیع‌بند زیر را بگوش شنید.

کودکان (پتی - کارو)

چون گوساله بر سردار می‌روند.



راهب بدخو

میخانه معروف (پوم دئو) در محله دانشگاه و محل تلاقی خیابانهای (رندل) و (باتونیه) قرار داشت. این میخانه عبارت از سالن وسیعی در طبقه اول عمارت بود که سقف آن بسیار کوتاه و طاقش بر ستون چوبی زرد رنگ بزرگی تکیه داشت. درون آن میزهای متعدد و بر دیوارهای آن اوراق قلعی درخشانی آویزان بود. عده زیادی از می پرستان همواره در آنجا جمع می آمدند. در میان آنها دخترانی نیز دیده می شدند. پنجره میخانه بکوچه مجاور باز می شد. درخت تاکی نیز دم در کاشته بودند. و بر فراز آن تابلویی از ورق آهن بر میله آهنین آویزان بود. تابلوی مزبور از اثر باران زنگ زده بود و با وزش باد صدای چندش آوری از آن بر می خاست.

شب فرارسیده و چهار راه غرق تاریکی شده بود. شمعهای فروزان درون میخانه از دور به مانند کوره ای در ظلمات جلوه می کرد. از شیشه شکسته پنجره صدای نوشانوش میخوارگان توأم با دشنام ها و بگو نگوها به گوش می رسید. از پشت پرده بخاری که از گرمای درون میخانه بر شیشه های پنجره نشسته بود صداها قیافه مبهم به چشم می خورد و هر دم صدای قهقهه مستانه ای به گوش می رسید. رهگذران که هر یک به دنبال کار خویش بودند بی آنکه به درون میخانه پریها هو نظری افکنند راه خود در پیش می گرفتند فقط هر چند یکبار پسر بچه ژنده پوشی روی پنجه پاها بلند می شد تا بریشخند سخنان

درشتی نثار کند.

با این حال مردی بدون تشویش در مقابل میخانه پرسرو صدا قدم می‌زد و درون آن‌را نظاره می‌کرد و چنان اصراری در اینکار داشت که گویی نگهبان نیزه داری است که در سایبان خود قدم می‌زند.

این مرد شئل سیاهی در بر کرده و با آن نیمی از صورت خود را پوشانده بود. این شئل را از کهنه فروش مجاور میخانه خریده بود و بی‌گفتگو می‌خواست بدان وسیله خود را از شر سرمای سوزان شب حفظ کند و یا لااقل لباس خود را از دید دیگران محفوظ دارد. مرد ناشناس هر چند یکبار مقابل پنجره میخانه می‌ایستاد. درون آن‌را می‌نگریست و پای بر زمین می‌کوفت.

پاسی از شب گذشت. سرانجام در میخانه باز شد و کسانی که مرد ناشناس به انتظارشان بود از آن خارج شدند، اینان دو می‌خواره بودند. نوری که لحظه‌ای از میخانه به بیرون تابید چهره شاداب آنها را ارغوانی رنگ جلوه داد. مرد سیاهپوش در زیر جلوخان سرپوشیده کوچه مجاور کمین کرد. یکی از دو مرد می‌خواره به سخن درآمد و گفت:

— لعنت بر شیطان! ساعت هفت شب است. باید در وعده‌گاه حاضر شوم. دیگری بلهجه غلیظی پاسخ داد:

— گفتم که منزل من کوچه (موز پارل) نیست من ساکن کوچه (ژان - پن - موله) هستم. شما شاخی بیشتر از جانوران یک شاخ دارید. همه می‌دانند که اگر کسی به پشت خرسی سوار شود دیگر از خرس نخواهد ترسید. ولی شما سلیقه غریبی دارید. مست اول گفت:

— «ژان»! دوست عزیزم، شما مست کرده‌اید؟

مست دوم تلوتلو خوران پاسخ داد:

— «فوبوس»، هر چه دلتان خواست بگویید. ولی «افلاطون» از نیم‌رخ به‌سگ شکاری شباهت داشت.

خواننده کتاب بی‌گفتگو دو دوست می‌خواره را که همانا کاپیتن و دانشجو بودند شناخته است. ظاهراً با مردی نیز که در تاریکی کمین کرده بود آشنایی دارد. این مرد

میخوارگان را تعقیب می کرد: دانشجو به سختی تلوتلو می خورد. ولی سروان که می پرست کهنه کاری بود آرامتر به نظر می رسید. مرد سیاهپوش به دقت تمام به مکالمات آنها گوش خوابانیده بود:

— آهای! آقای دانشجو کمی به خودتان بیایید می دانید که من مجبورم از شما جدا شوم. ساعت ۷ است و من با زنی وعده ملاقات گذاشته‌ام.

— ولم کنید! ستارگان و شهابها را می بینم. شما به کاخ «دانمارتن» شباهت دارید.

— راستی ژان، پروپولی برایتان نماند؟

— جناب آقای مدیر، قصابی کوچک بلاتینی *Parva boucheria* است.

ژان! دوست عزیزم! می دانید که با دخترک وعده ملاقات دارم: می دانید که او را به جایی غیر از خانه «فالوردل» نمی توانم ببرم. آنجا هم که کرایه اطاق را باید قبلاً پرداخت. این عجزه با سیل های سفیدش هرگز نسیه قبول نمی کند.

ژان! رحم کن! راستی همه پولهای کشیش را به می فروش دادیم؟ حتی یک سکه نقره هم نماند؟

— کسی که ساعات دیگر ایام را به خوبی گذرانده باشد. با لذت بیشتری بر سر سفره می نشیند.

دل و روده‌ات بیرون بریزد. آهای ژان! تخم شیطان! اگر پول و پله‌ای برایت مانده است. به زبان خوش بده وگرنه جیب‌هایت را می گردم. اگر مثل (ایوب) مبتلا به جذام و مثل ژول سزار دچار جرب باشی از پولت نمی گذرم!

— حضرت آقا. کوچه «گالیاش» در آخر خیابان (شیشه گران) و اوائل خیابان (نسا جان) است.

— بسیار خوب، ولی ژان، دوست عزیزم: رفیق بینوایم. کوچه گالیاش کوچه خوبی است. تو را خدا، کمی به خودتان بیایید! یک سکه بیشتر نمی خواهم ساعت ۷ است.

ساکت، به ترجیع بند توجه کنید:

روزی که موش ها گریه را بخورند

شاه ما (آراس) را تصرف کرد.

روزی که دریای بیکران

در عید (سن - ژان) یخ ببندد
برفراز یخ‌ها
(آراسی)‌ها از جای برخوانند خاست
در این حال فوبوس فریاد زد:

— آهای شاگرد دجال. با دل و روده‌ی مادرت خفقان می‌گیری یا نه؟ و یا تنه‌ی سختی دانشجوی مست را به دیوار کوبید. ژان تلوتلو خورد و بر کف خیابان نقش بست. اما فوبوس با آثار شفقت برادرانه‌ای که هماره در دل مستان می‌ماند «ژان» را با تپیا به‌سویی کشید و سر او را بر نازبالشی که معمولاً در گوشه و کنار خیابانهای پاریس در اختیار بینوایان است و دولتمندان آنرا به‌نام (خاکروب) می‌نامند قرار داد و او بلافاصله شروع به خرناس کرد. ضمناً چون هنوز دق دل خود را کاملاً خالی نکرده بود رو به‌مرد خوابزده کرد و گفت:

— ای به‌جهنم، مرده شورت را هم ببردا
مرد سیاه‌پوش که قدم به‌قدم در تعقیب آنان بود لحظه‌ای در برابر دانشجوی مست ایستاد. اسیر بی‌تصمیمی شده بود. ولی آه عمیقی از دل برکشید و بدنبال سروان به‌راه افتاد.

اگر خواننده کتاب موافق باشد ما نیز «ژان» را به‌حال خود می‌گذاریم تا در زیرستارگان زیبا به‌خواب رود و به‌دنبال «فوبوس» و مرد سیاه‌پوش روان می‌شویم.
کاپیتن «فوبوس» وقتی قدم به‌کوچه «سن - آندره دزارک» گذاشت متوجه شد که کسی در تعقیب اوست. ناگهان روی برگرداند و شبیحی را که از کناره‌ی دیوار به‌سوی وی می‌آمد مشاهده کرد. هر جای ایستاد. شبیح نیز بر جای ایستاد. سپس به‌راه افتاد، سایه نیز به‌دنبالش روان شد. البته کاپیتن فوبوس از این حیث کوچکترین نگرانی نداشت. او با خود می‌گفت:

— ایوای با بی‌پولی چکنم؟

فوبوس در مقابل در مدرسه (اوتون) توقف کرد. او تحصیلات خود را در این مدرسه شروع کرده بود. به‌عادت دانش‌آموزان هماره دشنامی چند به‌مجسمه «کاردینال پیر برتراند» که در سمت در ورودی نهاده بودند تثار می‌کرد. در برابر مجسمه ایستاد. کوچه

بسیار خلوت بود. در این حال احساس کرد که شیخ ناشناس به آرامی به وی نزدیک می شود. به خوبی شنل سیاه و کلاه او را تشخیص داد. شیخ پیش آمد و چون مجسمه کاردینال بی حرکت در کنار وی ایستاد. ناشناس به چهره فوبوس خیره شد. دیدگان او نوری شبیه نور مردمک چشم گربه ها در شب های تاریک داشت.

«کاپیتن» مرد شجاعی بود و بیم و هراسی از دله دزدهای خنجر به دست نداشت. ولی این مجسمه متحرک و این مرد آرام او را بر جای میخکوب ساخت. در آن زمان معروف بود که (راهب بدخوبی) شب هنگام در کوچه های پاریس به راه می افتد. این داستان به خاطر فوبوس آمد، لحظه ای چند حیرت زده بر جای ایستاد، سرانجام سکوت را درهم شکست و با خنده ساختگی گفت:

— آقا امیدوارم همانطور که تصور می کنم شما مرد راهزنی هستید. ولی بدانید شما ماهیخواری هستید که نک به پوسته صدف می زند، عزیزم من فرزند خانواده ورشکستی هستم، لطفاً به خانه مجاور مراجعه کنید، در نمازخانه این مدرسه صلیب نقره زیبایی پیدا خواهید کرد.

دست شیخ از زیر شنل خارج شد و چون چنگال عقاب بازوی «فوبوس» را گرفت. در این حال ناشناس لب به سخن گشود:

— کاپیتن فوبوس دوشاتوپره!

فوبوس گفت:

— لعنت بر شیطان! اسم مرا از کجا می دانید!

ناشناس به صدای مشغومی که گویی از گور برمی خیزد گفت:

— نه تنها اسم تو را می دانم بلکه از مقصدتان نیز باخبرم، شما امشب وعده ملاقاتی

دارید.

«فوبوس» بهت زده گفت:

— بله.

— ساعت هفت.

— یعنی یک ربع دیگر.

— در منزل «فالوردل»

— بله، دقیقاً.

— روی «پل سن میشل»

— همانطور که در دعاها می خوانند روی پل (ملک مقرب سن میشل).

شبح زیر لب غرزد:

— ای بیدین!

سپس گفت:

— با زنی وعده ملاقات دارید؟

— البته.

— نامش چیست؟

«فوبوس» که به تدریج بی قیدی خود را باز یافته بود به شادی گفت:

— اسم را بگو.

به شنیدن این نام پنجه شبح بازوی «فوبوس» را به شدت تکان داد.

— «کاپیتان فوبوس دوشاتوپره»، تو دروغ می گویی!

چهره کاپیتان از خشم برافروخت، به یک جست خود را از چنگال ناشناس آزاد

ساخت و دست به قبضه شمشیر برد، اما مرد شل پوش غم زده و بی حرکت بر جای

ایستاد، حالات و منظره این دو نفر واقعاً وحشت آور بود، گویی «دون ژوان» با مجسمه ای

سر جنگ دارد.

کاپیتان فریاد بر آورد:

— به مسیح و شیطان! حرفی که زدی به ندرت به گوش افراد خانواده (شاتوپره)

می خورد! دیگر جرأت آن نداری که گفته ات را تکرار کنی!

شبح به خونسردی گفت:

— دروغ می گویی:

کاپیتان دندانها را بهم فشرد. در این حال او داستان (راهب بدخو) و شبح و خرافات را

فراهموش کرد و کسی جز مردی که به وی ناسزا گفته بود در برابر خود نمی دید. شمشیر

خود از نیام برکشید و با صدایی که از خشم می لرزید فریاد زد:

— آهای! جسارت را تا این حد رساندی؟ هم الان سزایت را کف دستت می گذارم

شمشیرت را آماده کن! هم الان سنگفرش خیابان را با خونت رنگین می‌کنم!
اما حریف بی حرکت بود! وقتی که رقیب را شمشیر به دست و آماده نبرد دید به لحن تلخی گفت:

— کاپیتن فوبوس، فراموش نکنید که امشب وعده ملاقات دارید!
جوش و خروش مردانی شبیه «فوبوس» به مانند شیر برنجی است که قطره‌ای آب سرد آنرا از غلیان می‌اندازد؟ همین سخن ساده باعث شد که دست فوبوس که شمشیری در آن می‌درخشید فرو افتد، مرد ناشناس به سخن خود ادامه داد:
— کاپیتن، فردا پس فردا، یکماه، یکسال دیگر، می‌توانید مرا پیدا کنید تا سر از تن‌تان جدا کنم، اینک به وعده گاه خود بروید.

«فوبوس» که گویی به حساب خود رسیدگی می‌کند گفت:
— جنگ تن به تن و ملاقات دوشیزگان زیبا هر دو فرح بخش است ولی چه اشکال دارد که از هر دوی آن بهره‌ور شوند.
این به گفت و شمشیر را غلاف کرد. ناشناس تکرار کرد:
— بوعده گاه خود بروید.

«فوبوس» با دست پاچگی گفت:
— آقا، از لطف شما متشکرم. فردا فرصت جدال خواهیم داشت. من می‌خواستم شما را در نهر آب افکنم و سپس در وعده گاه حاضر شوم. منتظر گذاشتن زنان در چنین جاهایی چندان زننده هم نیست. اما چون به نظرم آدم جوانمردی هستید بهتر است که اینکار را به فردا بگذارم. من می‌روم. می‌دانید که باید ساعت ۷ در وعده گاه خود باشم.
در این حال فوبوس گوش خود را خاراند و گفت:

— ای داد! لعنت بر شیطان! فراموش کرده بودم. حتی یک شاهی پول تو جیبم نیست
پیر گفتار هم کرایه اطاق را از پیش می‌گیرد. به من اعتماد ندارد.
— این پول را بگیرد.

«فوبوس» احساس کرد که دست سرد ناشناس سکه بزرگی کف دستش گذاشت او از گرفتن این پول و فشردن دست ناشناس خودداری نتوانست کرد.
— به خداوندی خدا! شما بچه خوبی هستید!

ناشناس گفت.

— به یک شرط. ثابت کنید که من در اشتباه بودم و شما حق داشتید. مرا در گوشه‌ای پنهان کنید تا به چشم خود ببینم آیا این زن همان کسی است که نام بردید؟
«فوبوس» به پاسخ گفت:

— ای بابا! اینکه کاری ندارد. ما اطاق (سنت مارت) را می‌گیریم. شما از آلونک مجاور می‌توانید درون اطاق را تماشا کنید.
شیخ گفت:

— پس راه بیفتید.

کاپیتن پاسخ داد:

— من در اختیار شما هستم. ولی نمی‌دانم که آیا شما شخص جناب «ابلیس» هستید یا نه؟ کاری نداریم! بیاید امشب با هم دوست باشیم. فردا دین خود را با پول و شمشیر ادا خواهیم کرد.

به سرعت به راه افتادند. چند دقیقه بعد از شرشر آب رودخانه که به «پل سن میشل» که در آن زمان خانه‌هایی به روی آن ساخته بودند نزدیک شدند «فوبوس» به همراهش گفت:

— من نخست شما را وارد می‌کنم، سپس به سراغ دخترک زیبا که نزدیک نمازخانه کوچک به انتظارم است می‌روم.

همراه «فوبوس» پاسخ نداد. از لحظه‌ای که دوش به دوش کاپیتن به راه افتاده بود دم نمی‌زد. «فوبوس» جلو در کوتاه خانه‌ای ایستاد و به شدت در زد. از شکاف در نوری به بیرون تابید و صدای شخصی که دندان بر دهن نداشته شنیده شد:
— کیه؟

کاپیتن پاسخ داد:

— سر شیطان! تن شیطان! دل شیطان. در باز شد و از میان آن پیرزنی که چراغ لرزانی به دست داشت ظاهر گشت. پشت پیرزن دو تا بود و لباس ژنده‌ای بر تن داشت کهنه‌ای بر سر بسته بود و دست و صورت و گردنش پر از چین و چروک بود لبانش به سوی لثه متوجه بود و دور دهانش موهای زبر سفیدی به چشم می‌خورد. درون کلبه نیز به مانند

خود پیرزن در هم و مندرس بود. دیوارهای گچی و سقف دودزده و گوشه‌های اطاق پر از تار عنکبوت بود. میان کلبه میز و چند چهارپایه لق و لنگ قرار داشت. کودک کثیفی نیز برخاکستر نشسته بود.

پلکان چوبی زمختی که در انتهای کلبه قرار داشت آن را به اطاقکی در بالا متصل می‌ساخت. وقتی که همراه اسرارآمیز «فوبوس» پیرزن را دید یقه شنل را تا برابر دیدگان خود بالا زد.

اما کاپیتن که به مانند راهزنان عرب فحش می‌داد به گفته (رنیه) شتابان: (دو سکه طلا جمال آفتاب را جلوه گر ساخت) و گفت اطاق (سن - مارت) را می‌خواهم. پیرزن او را چون ارباب عالیمقامی پذیرفت و سکه طلا را در کشو میز قرار داد. این سکه طلا را مرد سیاهپوش به فوبوس داده بود. به محض اینکه پیرزن روی برگردانید. کودک زنده پوش و کثیف از روی خاکستر برخاست و خود را به کشوی میز رسانید. سکه را برداشت و به جای آن برگ خشکی که از هیزم هاکنده بود قرار داد.

پیرزن به «مهمانان» خود اشاره کرد بدنبالش روند، وقتی به طبقه بالا رسید چراغ را روی صندوقی نهاد. فوبوس که تمام سوراخ سنبه‌های خانه را می‌شناخت دری را که به آلونک راه داشت باز کرد و به همراه خود گفت:

— عزیزم، داخل شوید.

مرد شنل‌پوش بی آنکه حرفی بزند وارد آلونک گردید در بر وی او بسته شد. در این حال صدای کلون در را که فوبوس می‌بست و لحظه‌ای بعد صدای پایین رفتن او را به اتفاق پیرزن از پله‌ها به گوش شنید. آنگاه تاریکی همه جا را فرا گرفت.



فایده پنجره‌های مشرف به رودخانه

یقین داریم که خوانندگان کتاب بسیار باهوش‌تر از «فوبوس» هستند و پی برده‌اند که در این ماجرا (راهب بدخویی) جز رئیس شماسان وجود ندارد.

«کلودفرولو» لحظه‌ای چند کورمال کورمال آلونک تاریک را که کاپیتان «فوبوس» در آنجا پنهانش کرده بود بررسی کرد. این آلونک پستوی کوچکی بود که معمولاً معماران نظائر آنرا در نقطه تلاقی دیوار و سقف عمارات ایجاد می‌کنند. آلونک فاقد در و پنجره و سقف سراشیب آن مانع ایستادن سرپا بود. کلود در میان خاک و کلوخ که زیر پایش می‌شکست چمباتمه زد. دست بر زمین مالید! شیشه شکسته‌ای یافت، آنرا برداشت و به‌پیشانی خود چسباند و از خنکی آن کمی تسکین یافت.

آیا در روح ظلمت‌زده رئیس شماسان در این لحظه چه‌ها می‌گذشت؟ تنها خدا از این راز باخبر است.

آیا اسمراالدا، فوبوس و ژاک شارمولو و برادر کوچک و عزیزش ژان که در میان گل و شل به‌حال خود رها شده بود، بالاخره شتل شماسی و شهرت آن تا گوش فالوردل نیز رسیده بود با چه ترتیب و نظم مقدری بر خاطر او می‌گذشت؟ نمی‌دانم. اما آنچه مسلم است این افکار و اندیشه‌ها در ذهن او مجموعه دهشت‌باری تشکیل می‌داد.

یکربع ساعت به‌همان حال به‌انتظار ماند، گمان می‌کرد که یکصد سال پیر شده است.

ناگهان صدای خش خشی از پله‌ها به گوش رسید کسی از آن بالا می‌آمد. درِیچه باز شد و نوری بدرون اطاقک تابید. نخست پیرزن با چهره‌ای گریه مانند و به دنبال او «فوبوس» در حالیکه سبیل‌های خود را می‌تایید سرانجام اسمرالدا این دخترک زیبا و ملیح قدم به درون اطاقک نهادند. کشیش از دیدن چهره دخترک که به شیخ رویایی خیره کننده‌ای شباهت داشت به خود لرزید. مه تاری جلو دیدگانش را فرا گرفت، دلش به طپش افتاد، دچار سرگیجه شد و مدهوش بر جای ماند.

وقتی که به هوش آمد، فوبوس و اسمرالدا را دور از اغیار بر روی صندوق چوبی نشسته دید چراغی اطاقک را روشن می‌داشت و تختخواب شکسته‌ای در انتهای اطاقک به چشم می‌خورد. در کنار تختخواب مزبور پنجره‌ای قرار داشت. و از پشت شیشه باران خورده و گرد گرفته آن در دور دست گوشه‌ای از آسمان که در آن ماه بر بالشی از ابرها خفته بود دیده می‌شد.

دختر کولی سرخ و بهت زده و ملتهب بود. مژه‌های بلند فرو افتاده‌اش برگونه‌های گلی رنگش سایه می‌افکند. او جرئت نداشت که چشم بردارد و به چهره افسر شاد و سرمست نظر افکند. او بی‌اراده با حالت دل‌انگیزی با انگشت بر نیمکت خط می‌کشید و بر آن می‌نگریست. پاهای او دیده نمی‌شد، زیرا بزک ملوس را روی پای خود نشانده بود. افسر جوان لباس پرازانده و پر زرق و برقی بر تن داشت.

اما «جناب کلود» فقط به زحمت زیاد سخنان آنان را می‌شنید زیرا صدای ضربان قلب و گردش خون در شقیقه‌هایش او را از این کار باز می‌داشت.

راز و نیاز عاشقانه ادای کلمات مبتذلی بیش نیست. جمله (ترا دوست دارم) که ورد زبان عشاق است. برای اشخاص ثالث بی‌اعتنایی که سخنان دلدادگان را می‌شنوند بسیار خنک و بی‌مزه است. ولی جناب کلود نسبت به عشق‌بازی آن دو بی‌اعتنا نبود.

دختر جوان بی‌آنکه چشم از زمین بردوزد می‌گفت:

— حضرت فوبوس، تحقیرم نکنید. من می‌دانم که کار بدی می‌کنم.

افسر با جلالت‌مآبی پاسخ می‌داد:

— شما را تحقیر کنم؟ دخترک قشنگم! آخر چرا؟

— از اینکه بدنبال‌تان آمده‌ام مرا بیخشید.

— خوشگلم، در این مورد با شما موافق نیستم. من شما را تحقیر نمی‌کنم بلکه از شما نفرت دارم.

دختر جوان با وحشت به‌وی نگریست و پرسید:

— از من نفرت دارید؟ مگر من چه کرده‌ام؟

— برای اینکه وادارم می‌کنید اینهمه التماس کنم.

— افسوس... تقصیر از من نیست. من نذری دارم... پدر و مادرم را پیدا نخواهم کرد...

طلسم از تأثیر خواهد افتاد. ولی باشد! در این حال چه احتیاجی به پدر و مادر دارم؟
ضمن بیان این مطالب، دیدگان درشت و سیاه و نمناک خود را به‌چهره فوبوس دوخته بود.

— لعنت بر شیطان! مقصودتان چیست؟

«اسمرالدا» لحظه‌ای خاموش ماند. سپس اشکی از دیدگانش فرو غلطید آهی

برکشید و گفت:

— آه! حضرت اشرف، دوست‌تان دارم!

«فوبوس» که از پاکی و عفاف و حالت ملکوتی دختر جوان! احساس ناراحتی می‌کرد

از شنیدن این جمله کوتاه بر سر جرأت آمد و گفت:

— مرا دوست می‌دارید!

و دست در کمر کولی انداخت. افسر جوان فقط منتظر چنین لحظه‌ای بود.

راهب به‌دیدن این منظره با سر انگشت خنجر تیزی را که در سینه خود پنهان ساخته

بود لمس کرد:

دخترک کولی به‌آرامی دست مردانه سروان را از دور کمر خویش باز کرد و گفت:

— فوبوس، شما خوب و جوانمرد و خوشگلید. شما مرا که دخترک کولی گمنامی

پیش نیستم نجات دادید و من از مدت‌ها پیش افسری را به‌خواب می‌دیدم که مرا نجات

می‌دهد. پیش از آنکه شما را دیده باشم. فوبوس عزیزم را به‌خواب می‌دیدم آنکه در

خواب می‌دیدم لباسی چون لباس شما و قیافه‌ای چون سیمای شما و شمشیری به‌مانند

شمشیر شما داشت. نام شما «فوبوس» زیباترین نامها است من نام شما و شمشیرتان را

دوست دارم. شمشیر را از نیام بکشید تا آنرا درست تماشا کنم.

سروان گفت: - طفلک!

و لبخند زنان شمشیر خود را از نیام درآورد. دخترک کولی به قبضه و تیغه شمشیر نگریست و با کنجکاوی ستایشگرانه‌ای شماره‌گارد آنرا تماشا کرد. آنگاه بوسه بر شمشیر زد و گفت: - تو شمشیر مرد شجاعی هستی. من سروان عزیزم را دوست دارم. راهب در نهانگاه تاریک دندانها را به هم فشرد. دخترک کولی به سخن خود ادامه داد. - فوبوس، اجازه بدهید خواهشی بکنم کمی راه بروید، تا اندام برازنده‌تان را ببینم و صدای مهمیزهای‌تان را بشنوم! وه که چقدر زیبااید!

کاپیتان از جای برخاست و با لبخند رضایت آمیزی زیر لب گفت:

- ولی شما واقعاً بچه‌ایدا راستی دلبر خوشگلم، مرا در لباس رسمی دیده‌اید؟

- افسوس که خیر.

- لباس رسمی‌ام زیباتر است!

«فوبوس» برگشت و نزدیکتر از پیش! کنار دخترک نشست و گفت:

- عزیزم، گوش بدهید.

دخترک کولی، با حالت کودکانه دیوانه‌وار و پر از لطف و شادی چند بار به آرامی با

دست برده‌ها او نواخت و گفت:

- نه، نه، نمی‌خواهم گوش بدهم. بگویید ببینم مرا دوست دارید؟ دلم می‌خواهد که

این سخن را از دهان‌تان بشنوم.

سروان در حالیکه زانو بر زمین می‌زد گفت:

- فرشته‌ زندگانیم، ترا دوست دارم! تن من، خون من، روح من از آن تست. هستی من

از آن تست. ترا دوست دارم. و جز تو کسی را دوست نداشته‌ام.

«کاپیتان» پیش از این بارها این سخنان را در موارد مشابهی تکرار کرده بود. از این رو

بی‌کم و کاست آنرا بدخترک کولی تحویل داد. دخترک کولی بشنیدن سخن فوبوس با

شادی فرشتگان نگاه به سقف گرد گرفته‌ای که میان او و آسمان حائل بود دوخت و زیر

لب گفت:

- آه اینک لحظه‌ای است که باید جان سپردا

«فوبوس» از این سخنان رنج راهب بینوا را در نهانگاه خود دو چندان ساخت. سروان

سودازده گفت:

— فرشته زیبا، این چه وقت صحبت از مرگ است؟ اینک ساعت زندگی فرا رسیده است و در این حال «ژوپیترا» کودک ناقابلی پیش نیست! حیف نیست که در شروع چنین ساعات شادی بخش آدمی آرزوی مرگ کند، نه عزیزم سیمیلارد... اسمنارد... خیلی معذرت می‌خواهم اسم شما به حدی عجیب و وحشی است که نمی‌توانم آنرا یاد بگیرم.

دختر بینوا گفت:

— خدایا من تاکنون گمان می‌کردم که این اسم بسیار ساده است و آنرا دوست داشتم! حال که شما از این نام خوشتان نمی‌آید آنرا عوض می‌کنم. مرا از این پس گوتون بنامید. — نه! عزیزم! برای این امر جزئی خودتان را ناراحت نکنید. بالاخره باید گوش من به اسم قشنگ شما عادت کند: به محض اینکه نام‌تان را به خاطر سپارم کار تمام است. — سیمیلار عزیزم، من عاشقانه شما را می‌پرستم، به‌طور معجزه آسانی شما را دوست دارم. دخترکی را می‌شناسم که از شنیدن این موضوع دق خواهد کرد.

دخترک کولی از حسادت سخن او را برید و پرسید:

— این دخترک کیست؟

فوبوس پاسخ داد:

— دانستن نام او چه فایده‌ای به حال‌مان دارد؟ مگر مرا دوست ندارید؟

— آه چرا...

— خوب همین کافی است. خواهید دید که من نیز شما را دوست دارم اگر شما را خوشبخت‌ترین موجود جهان نکنم بنده شیطانم، خانه کوچک قشنگی در نقطه‌ای از شهر می‌خریم، سربازان تحت فرمانم زیر پنجره اطاق شما کشیک خواهند داد. این سربازان همگی سوار و از سربازان کاپیتن «می‌نیون» برازنده‌ترند شما را به تماشای سربازخانه‌ها و باغ وحش شاهی خواهم برد تا مردان مسلح و ذخائر ارتش و شیران و پلنگان را ببینید. زنان از این چیزها خوششان می‌آید.

دختر جوان که شیفته افکار و رویاهای شیرین خود بود، گفته‌های او را می‌شنید ولی از درک معنای آن عاجز بود! سروان به سخنان خود ادامه داد و گفت:

— شما خوشبخت خواهید شد،

ضمناً به آرامی دست او را در دست گرفت. دخترک به تندی گفت،

— چه می‌کنید؟

عمل سروان او را از عالم خیال بیرون آورده بود.

فوبوس گفت:

— هیچ، فقط. می‌خواستم بگویم که وقتی که کنار من هستید لباس و وسائل کوچه را از

خود دور کنید.

دخترک با مهربانی گفت:

— فوبوس عزیز، وقتی که با شما هستم؟

یکبار دیگر در تخیلات خود غوطه‌ور شد.

چهره کاپیتان در همین حال، حالت شگفت‌زدگی، تحقیر، بی‌اعتنایی و مهرورزی

به خود گرفت:

رنگ از رخسار دخترکولی پرید و غمزده سرش بر سینه افتاد.

«فوبوس» به مهربانی گفت:

— معشوقه زیبایم. این دیوانه‌بازی‌ها چیست؟ مگر ازدواج چیز مهمی است! مگر

وقتی که در دکان کشیش جملات لاتینی بلغور نشود عشق به وجود نمی‌آید.

ضمن ادای این سخنان بیش از پیش به دخترک کولی نزدیک شد. دست‌های

نوازشگرش دست ظریف و نرم او را نوازش می‌داد. دیدگانش بیش از پیش شراره می‌زد.

مسلم بود که آقای «فوبوس» به یکی از لحظات خاصی که در آن «ژوپیتتر» نیز مرتکب

حماقت‌هایی می‌شود و «هومر» به ناچار پرده‌ای بر اعمالش می‌کشد نزدیک شده است.

اما جناب «کلود» نیز مواظب حال آنان بود. او از میان شکاف در پوشیده چون عقاب

تیزی بر شکار خود می‌نگریست. این راهب سیاه سوخته و چهارشانه که تا آنروز در

چهار دیواری کلیسیا مجبور به تجرد بود. از دیدن منظره عشق شبانگاهی می‌لرزید و

به خود می‌جوشید.

گویی از تسلیم دخترک زیبا به جوان پرجوش و خروش. سرب مذاپ در رگهایش

به جریان افتاده است. حرکات غیرعادی از او سر می‌زد. هر کس در این لحظه سیمای

راهب بینوا را می‌دید گمان می‌کرد که پلنگ محبوسی از میان میله‌های قفس به شغالی که غزالی را می‌درد می‌نگرد. مردمک چشمش از شکاف در به‌مانند شمع فروزانی می‌درخشید.

با حرکت کاپیتن، طلسمی که بر گردن کولی آویزان بود. از زیر پیراهن درآمد افسر جوان برای اینکه یکبار دیگر به‌موجود زیبای رمیده نزدیک شود به آن اشاره کرد و گفت:

— این چیست؟

دخترک شتابان گفت:

— دست نزنید، این نگهدار من است، من اگر شایستگی داشته باشم به این وسیله پدر و مادرم را پیدا خواهم کرد. آه: آقای کاپیتن، مرا به حال خود بگذارید! مادرم! مادر بیچاره‌ام! کجایی؟ به‌دادم برس! آقای فوبوس به‌من رحم کنید!

«فوبوس» قدمی به عقب برداشت و با لحن سردی گفت:

— او! دختر خانم! فهمیدم که مرا دوست ندارید!

— من دوست‌تان ندارم؟ چه می‌گویید؟

در این حال دخترک به‌دامن کاپیتن آویخت و او را کنار خود نشانید و گفت:

— با این حرف دلم را شکستی! باشد مرا تصاحب کن! من بتو تعلق دارم. دیگر طلسم برایم ارزشی ندارد! مادر به‌چه دردم می‌خورد؟ تو مادر منی! زیرا به‌تو دل باخته‌ام! «فوبوس»، فوبوس محبوبم، مرا می‌بینی؟ این منم نظری به‌من بینداز. این دخترکی است که خود به‌دنبالت آمده! سروان عزیزم روح من، زندگی من، تن من شخصیت، من همه یکی است و به‌تو تعلق دارد. اما نه! با هم ازدواج نمی‌کنیم. زیرا تو مایل نیستی از این گذشته مگر من کیم؟ دختر بینوای سر راهی. اما تو، «فوبوس» عزیزم، تو مرد نجیبی هستی. واقعاً هم عجیب است دخترک رقاصی زن افسر شود! دیوانه بودم. نه، «فوبوس» من رفیقۀ تو خواهم بود، وسیله تفریح و خوشی تو خواهم بود. هر وقت بخواهی من در اختیار تو خواهم بود. من شایسته این مقام به‌این ترتیب پاکدامنی من از دست خواهد رفت. خودم مورد تحقیر و سرزنش خواهم بود. ولی چه اهمیتی دارد؟ وقتی تو مرا دوست بداری خوشبخت‌ترین و مغرورترین زنان خواهم بود. وقتی هم که پیر و شکسته شوم، هنگامی که دیگر شایستگی محبت شما را از دست بدهم خداوندگارا باز می‌توانم

رنج برده و به شما خدمت کنم. دختران دیگر برای شما شال گردن می‌یافند ولی من که خدمتکار شما هستم از شما پرستاری می‌کنم. مهمیزهای شما را براق می‌کنم و نیم تنه‌تان را ماهوت پاک کن می‌زنم، چکمه‌های سواری‌تان را تمیز می‌کنم. «فوبوس» عزیز آیا تا این حد به من رحم نخواهی کرد؟ «فوبوس» عزیز به انتظار امروز اینک مرا تصاحب کن، من به تو تعلق دارم. تنها دوستی‌ات را از من مضایقه نکن! ما کولی‌ها جز عشق و آزادی به چیزی پای بند نیستیم.

ناگهان بر بالای سر فوبوس چهره کبود و متشنج مردی را با نگاه شیطانی مشاهده کرد در کنار چهره مزبور خنجری در میان دستی دیده می‌شد. این چهره و دست به کسی جز راهب تعلق نداشت. او در را شکسته و خود را بالای سر آنان رسانده بود. «فوبوس» از او غافل بود. دخترک لحظه‌ای بی حرکت بر جای ماند. از فرط وحشت مات و مبهوت شد و زبانش بند آمد. گویی کبوتری سر برداشته و شاهینی را با چشمان گرد در لانه خود دیده است.

اسمرالدا حتی توانست فریادی برکشد. خنجر پشت فوبوس فرود آمد و خون‌آلود از آن خارج شد. سروان نعره‌ای برکشید و بر زمین غلطید.

«اسمرالدا» از هوش رفت.

هنگامی که دیدگانش به هم برمی‌آمد و احساس هر چیزی را از دست می‌داد گمان برد که دست آتشی با صورتش تماس گرفت. گرمی این دست از آهن گداخته سوزانتر بود. وقتی که «اسمرالدا» به خود آمد. خود را در محاصره سربازان شبگرد یافت. «کاپیتان» را غرقه به خون از اطاقک بیرون می‌بردند. راهب از پنجره اطاقک که به رودخانه باز می‌شد ناپدید شده بود. شنلی بر جای مانده بود گمان کردند که مال افسر مجروح است. سربازان به هم می‌گفتند: — این جادوگر سروان را خنجرزده است.

بخش هشتم

۱

تبدیل سکه طلا به برگ خشک

«گرنگوار» و تمام ساکنین شهر عجائب در اضطراب و نگرانی مرگباری بودند. معلوم نبود که «اسمرالدا» از یکماه پیش به اینطرف کجاست. و از این روسرسته قبطیان و دوستان راهزن وی بسیار غمزده بودند. اما اندوه گرنگوار دوچندان بود، چه او هم از غیبت اسمرالدا و هم از فقدان بزک ملوس رنج می برد. قدر مسلم آن بود که شبی دخترک کولی رفته و دیگر برنگشته است و کسی خبری از زنده یا مرده آن ندارد. مردم آزارانی نیز از روی سرزنش به گرنگوار می گفتند که دخترک را در آن شب در حوالی پل (سن - میشل) به همراه افسری دیده اند. ولی این شوهر (کولی)، فیلسوف دیرباوری بود ضمناً بهتر از همه می دانست که زنش هنوز دوشیزه است. او به حساب ریاضی می دانست که اعتقاد کولی به طلسمی که برگردن دارد پارسایی عجیبی به وی می بخشد از این رو نسبت به پاکدامنی وی گمان بد نمی برد و از این رهگذر خاطرش آسوده بود.

چون نمی توانست غیبت اسمرالدا را به نحوی توجیه کند غرق ماتم بود «گرنگوار» اگر جایی برای لاغر شدن می داشت البته از این غم زار و نزار میشد. دل و دماغش سوخت و همه چیز حتی ذوق ادبی خود را به دست فراموشی سپرد و از تعقیب طرح کتابی به نام:

De figus ribus regulariset irregulaibus که درصدد چاپ و نشر آن بوده دست

برداشت.

روزی که غمزده از برابر (برج خونی) می‌گذشت بر در کاخ دادگستری عده‌ای را به تماشا ایستاده دید. به جوانی که از کاخ در می‌آمد رو کرد و پرسید:

— اینجا چه خبر است؟

پسر جوان گفت:

— آقا، نمی‌دانم، می‌گویند زنی را که ژاندارمی را کشته است محاکمه می‌کنند. ظاهراً چون در اینکار دست جادو در کار است، نماینده کشیشان و قضات دیوان کلیسا به محکمه می‌آیند. برادر من هم که رئیس شماسان «نتردام» است سرگرم اینکار است. می‌خواستم برادرم را بینم و با وی صحبت کنم. ولی ازدحام مردم مانع آن است که او را ملاقات کنم. آقا می‌خواستم کمی از او پول بگیرم.

«گرنگوار» گفت:

— آقا بسیار متأسفم! کاش می‌توانستم مبلغی به شما قرض بدهم، ولی چکنم که کیسه‌ام را سکه‌های پول سوراخ نکرده است.

گرنگوار جرأت نکرد که آشنایی خود را با رئیس شماسان با برادر وی در میان نهد. زیرا پس از ملاقات در کلیسا دیگر به استادش سر نزده بود و از این نظر ناراحت بود. جوان دانشجو راه خود پیش گرفت. گرنگوار نیز بدنبال جمعیت از پله‌های دادگاه بالا رفت. او امیدوار بود تا با تماشای جریان محاکمه تسلائی خاطری پیدا کند. زیرا دیدن قضات معمولاً مایه شادی خاطر است. جمعیت تماشاگر بی‌سر و صدا پیش می‌رفت پس از اینکه دمی در راهرو نیمه تاریک که به منزله دل و روده کاخ با عظمت بود به پیش رفت از در کوتاهی قدم به درون تالار بزرگ نهاد:

تالار وسیع بود ولی تاریکی آن وسعتش را بیش از حد نشان می‌داد. از پنجره‌های دراز و باریک روشنائی ناچیزی به درون می‌تابید. ولی این نور پیش از آنکه به زیر گنبد رسد محو می‌شد. گویی سیمای مجسمه‌ها در محیط نیمه تاریک جان گرفته و بجنبش در آمده‌اند. در گوشه و کنار شمع‌هایی روی میزها سوسو می‌زد و سر منشیان دادگاه را که بر پرونده‌ها خم شده بود روشن می‌ساخت، قسمت جلو تالار پر از انبوه جمعیت بود. در چپ و راست مردانی در لباس رسمی دیده می‌شدند. در انتهای تالار نیز هیئت قضات در چند ردیف پشت سر هم نشسته بودند. ردیف‌های آخر قضات در اعماق تاریکی

محو بود. دادرسان چهره‌ای دژم داشتند. بر دیوارها هزاران گل زنبق با گچ نقش شده بود بر بالای سر قضات به‌طور مبهم تصویری از عیسی بر سر در دیده می‌شد.

گرنگوار، روی یکی از تماشاگران کرده پرسید:

— آقا، اینهایی که چون اسقفان صف کشیده‌اند کیستند؟

تماشاگر پاسخ داد:

— دست راست اعضای شورای عالی و دست چپ اعضای شورای عرایض‌اند

قضات عالیرتبه لباده مشکی و قضات معمولی لباده سرخ‌رنگ بر تن دارند.

گرنگوار پرسید:

— این خپله‌ای که عرق می‌ریزد کیست؟

— رئیس محکمه است.

گرنگوار که از دست اعضای دادگاه به علت به هم خوردن نمایشش در کاخ دادگستری

دلخون بود گفت:

— گوسفندهای پشت سر او چطور؟

— اینها متصدیان دریافت دادخواست (هتل دوروا)‌اند.

— این گرازی که روی روی رئیس محکمه نشسته کیست؟

— منشی دادگاه است.

— تمساحی که دست راست اوست کیست.

— آقا (فیلیپ لولیه) وکیل خاصه شاه.

— گربه سیاه دست چپ او؟

— آقای ژاک (شارمولو) نماینده شاه در دیوان دادرسی است.

گرنگوار گفت:

— چرا هیئت دادرسان همگی اینجا جمع‌اند؟

— می‌خواهند دادرسی کنند.

— چه کسی را محاکمه می‌کنند؟ متهم کجاست؟

— آقا، متهم زنی است، او را نمی‌توانید ببینید. پشتش به ما است و جمعیت جلومان را

گرفته‌اند. او میان آن نیزه‌داران است.

گرنگوار پرسید:

— این زن کیست؟ نامش را می‌دانید؟

— نه آقا، من هم الان از راه رسیده‌ام، فقط حدس می‌زنم که اتهام جادوگری در کار باشد. زیرا قضات روحانی نیز در محکمه شرکت دارند.
فیلسوف گفت:

— بد نیست! حالا خواهیم دید که این لباده‌پوشان چگونه گوشت مردم را می‌خورند.
منظره بسیار جالبی است.
مرد تماشاگر گفت:

— آقا، مگر آقای «ژاک شارمولو» قیافه ملایم و آرامی ندارد؟
«گرنگوار» پاسخ داد:

— چرا، من از این اشخاص ملایم نازک لب، می‌ترسم.
وقتی صحبت بدین جا رسید تماشاگران دیگر آنها را وادار به سکوت کردند زیرا مشغول شنیدن شهادت مهمی بودند.
در میان سالن پیرزنی که نیمی از سر و صورت را در میان لباس ژنده‌های خود پنهان داشته بود می‌گفت:

— حضرات، آقایان، این قضیه حقیقت دارد که من (فالوردل) هستم و چهل سال است بریل (سن میشل) منزل دارم و عوارض لازم را مرتباً می‌پردازم و خانه‌ام روبروی منزل (سن - کایار) رنگرز است! آقایان به همان اندازه حقیقت دارد که من دوشیزه زیبای سابق اینک پیرزن بینوایی شده‌ام! - از چندی پیش به من می‌گفتند:

— فالوردل شب‌ها چرخ نخریسی خود را نچرخان. چه شیطان دوست دارد. که شاخ خود را به دوک پیره زنان بزنند. (راهب اخمو) که سال پیش در سمت معبد بود در شهر تردد می‌کند. «فالوردل» مواظب باش که این راهب به سراغت نیاید. - شبی مشغول رشتن نخ بودم. در زده شد. گفتم کیه؟ در پاسخ ناسزا و دشنام شنیدم. در را گشودم. دو مرد داخل شدند. یکی از آنها سیاه‌پوش و دیگری افسر زیبایی بود. از سیاه‌پوش جز دو چشم وی چیزی دیده نمی‌شد. چشمهایش شراره می‌زد. این دو مرد به من گفتند:

— اطاق (سنت مارت) را می‌خواهیم. آقایان (سنت مارت) اطاق بالاخانه و تمیزترین

اطاق من است. سکه طلایی کف دستم نهادند. سکه را به کشو انداختم و با خود گفتم، فردا از قصابی (گلوریت) دل و قلوه و شکمبه می خرم. - از پله ها بالا رفتیم و با طاق قدم نهادیم. تا روی برگرداندم مرد سیاه پوش ناپدید شد. کمی حاج واج ماندم. افسر که چون نجیب زادگان زیبا بود به همراه من پائین آمد و از خانه خارج شد. به قدر رشتن ربع کلاف نگذشته بود که دوباره برگشت و دختر زیبایی که چون عروسک فرنگی و پنجه آفتاب می درخشید به همراهش آورد. بزکی نیز بدنبالشان بود. این بز سفید بود یا سیاه نمی دانم همه اش در این فکر. دخترک به من نگاه نکرد اما بزک!... من از این جانوران خوشم نمی آید. ریش و شاخ دارند. به مردان شباهت دارند. بوی سحر و جادو می دهند.

با این حال حرفی نزدیم یک سکه طلا کف دستم گذاشته بودند. آقای قاضی مگر اینطور نیست؟ دخترک را با سروان به اطاق بالایی بردم و آنها را در آنجا تنها گذاشتم. یعنی با بز تنها گذاشتم. خودم به پایین آمدم و دوباره برشتن نخ پرداختم. - باید بگویم که خانه من دو طبقه است. و مثل همه خانه های روی پل پنجره های اطاق طبقه اول و دوم به سمت رودخانه باز می شود. بله. مشغول نخ ریزی بودم. نمی دانم چطور شد که از دیدن بز به یاد (راهب بدخو) افتادم. دخترک هم بزک کرده بود. - ناگهان فریادی از بالا بگوشم رسید. چیزی به شیشه در خورد. و پنجره باز شد. به اطاق خودم که در طبقه زیر است دویدم از جلو چشمم جسم سیاه رنگی گذشت و در آب افتاد. این جسم شبیه بود که به لباس راهبان درآمده بود. در مهتاب آن را به خوبی دیدم. شناکنان به سمت ساحل شهر رفت. لرزه براندامم افتاد و نگهبان را به کمک طلبیدم. این آقایان وارد شدند. به محض ورود چون از حقیقت حال بی خبر و کمی شنگول بودند مرا به باد کتک گرفتند. جریان را شرح دادم. و باتفاق از پله ها بالا رفتیم. اما چه دیدیم؟ اطاق من بینوا غرقه به خون بود. سروان بر زمین افتاده و کاردی بر پشتش فرو رفته بود. دخترک نیز چون مرده ها بی جان افتاده بود. بزک در ترس و وحشت بود. - با خود گفتم، شستشوی اطاق بیش از پانزده روز طول خواهد کشید. باید کف آن را بتراشم. - جوان بیچاره و دخترک را بردند. - نه صبر کنید. بدتر از همه آنکه فردای آن روز به سراغ سکه طلا رفتم تا دل و قلوه و شکمبه بخرم. به جای پول برگ خشکی یافتم.

پیرزن خاموش شد. مهمه وحشت باری میان حضار پیچید. یکی از تماشاگران که

کنار گرنگوار ایستاده بود گفت: شبی و بز نشانه سحر و جادوست. دیگری گفت: برگ خشک را چرا نمی‌گویید! تماشاگر سوم گفت:

شکی نیست که این دخترک جادوگری است که با (راهب بدخو) سروسری دارد تا جیب افسران را خالی کند. حتی گرنگوار نیز این صحنه‌ها را واقعی و وحشت‌بار یافت. رئیس محاکمه رو به پیرزن کرده و گفت:

— «فالوردل»، مطلب دیگری برای عرض به ساحت دادگاه ندارید؟

— نه، حضرت آقا. جز اینکه در گزارش از خانه من به عنوان مخروبه زهوار در رفته نام برده‌اند. این مطلب درست نیست.

خانه‌های روی پل نمای زیبایی ندارند! زیرا کثرت جمعیت اجازه این کار را نمی‌دهد با این حال گاوکشان که مردمان پولداری هستند و زنان با سلیقه و خوشگلی دارند همین جا ساکن می‌باشند.

دادرسی که به نظر «گرنگوار» چون تمساحی جلوه کرده بود گفت:

— ساکت! آقایان استدعا دارم فراموش نفرمایید که از دخترک متهم خنجری به دست آمده است. — «فالوردل» آیا برگ خشکی را که سکه طلای دریافتی تان بدان تبدیل شده است به همراه دارید؟

پیرزن به پاسخ گفت:

— بله آقا، بفرمایید ببینید.

یکی از مأمورین برگ خشک را گرفت و آن را بدست تمساح داد. تمساح نظر مشغومی به آن افکند و آن را به نماینده شاه در محاکم کلیسایی داد. و به این ترتیب برگ خشک بین هیئت دادرسان دست به دست گشت.

«ژاک شارمولو» گفت: این برگ خشک، برگ درخت غان است و در زمینه افسون مطلب تازه‌ای است.

یکی از مستشاران رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— شاهد قضیه توضیح بدهید بینم از دو مردی که به خانه شما آمدند یکی مرد سیاه‌پوشی بود که نخست ناپدید شد و سپس خود را به رودخانه (سن) افکند، دیگری افسر جوان بود. آیا کدامیک از این دو سکه طلا را به شما داد؟

پیرزن لحظه‌ای در اندیشه شد و گفت:

— این پول را افسر به من داد.

همه‌ای برخاست.

گرنگزار با خود گفت: — همین موضوع اعتقاد مرا از بین می‌برد.

در این حال آقای (فیلیپ تولیه) وکیل شخصی شاه دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

— آقایان، از اظهارات افسر جوان در بستر مرگ چنین برمی‌آید که در لحظه‌ای که مرد سیاه‌پوش به‌وی برمی‌خورد او را به ملاقات متهم تشویق می‌کند و چون افسر مزبور پولی به‌همراه نداشته است سکه طلایی به‌وی می‌دهد. این همان سکه طلایی است که افسر مورد سوء قصد به «فالوردل» داده است. و معلوم می‌شود که پول مزبور سکه جهنمی بوده است.

از این بیانات ظاهراً تردید گرنگوار و حاضرین خوش‌بین دیگر برطرف شد.

وکیل شخصی شاه در حالیکه بر جای خود می‌نشست افزود:

— پرونده‌ی امر در اختیار آقایان است و می‌توانند به اظهارات «فوبوس دوشاتوپره» مراجعه کنند.

بشنیدن نام «فوبوس» متهم از جای برخاست. و مردم توانستند سر و گردن او را ببینند. گرنگوار وحشت‌زده پی‌برد که متهم همانا «اسمرالدا» است.

«اسمرالدا» رنگ خود را باخته بود. زلفان زیبایش که سابقاً با نظم و ترتیب شانه می‌خورد اینک پریشان و لبانش کبود، و دیدگانش وحشت‌زده بود. دریغاً «اسمرالدا» سراسیمه پرسید:

— فوبوس! کجاست؟ آقایان! رحم کنید! پیش از آنکه مرا بکشید لااقل به من بگویید که آیا «فوبوس» زنده است.

رئیس محکمه گفت:

— زن، ساکت شوید. این وظیفه‌ی ما نیست.

متهم دست‌های لاغر زیبایش را به هم پیوست. در حالیکه صدای زنجیرها از زیر پیراهن بلندش به گوش می‌رسید التماس‌کنان گفت:

— رحم کنید! به من بگویید آیا زنده است؟

نماینده شاه به لحن خشکی گفت:

— نه خیر. مرگش حتمی است. آیا راضی شدید؟

دخترک تیره روز بر چهار پایه افتاد و ساکت و بی حرکت ماند. اشکی نریخت. اما چهره اش چون موم زرد شد.

رئیس محکمه به سوی مردی که پایین دستش نشسته و کلاه‌های زرین در سر و لباده سیاهی بر تن داشت و زنجیری پرگردن انداخته و عصایی در دست گرفته بود خم شد و گفت:

— متهم دوم را بیاورید.

سرها به سوی در کوچکی که باز می شد برگشت «گرنگوار» با هول و هراس فراوان مشاهده کرد که مردم راهی برای عبور بزرگ ملوس با شاخهای زرین باز می کنند. بزرگ لحظه ای دم در ایستاد و گردن کشید. گویی بر فراز صخره ای ایستاده و افق بازی را زیر پایش تماشا می کند. ناگهان چشمش به دخترک کولی افتاد و از بالای سریکی از منشیان پرید و در دو خیز روی زانوی دخترک قرار گرفت. سرش را به دست و پای صاحبش مالید، گویی طالب نوازش یا سخنی است. ولی متهم بی حرکت بود و حتی نظری نیز به (جالی) بینوا نینداخت.

«فالوردل» سالخورده گفت:

— ای داد. این همان جانوری است که از آن وحشت دارم. هر دو اینها را خوب می شناسم!

«ژاک شارمولو» شروع به صحبت کرد و گفت:

— اگر آقایان موافقت نمایند به بازپرسی بزم می پردازیم. متهم دوم کسی جز بزرگ نبود. در آن زمان محاکمه حیوانات به اتهام حلول شیطان در جسم آنها امر رایجی بود. مثالهای متعددی در این باره می توان زد. از آنجمله محاکمه و اعدام (ژیله - سولاره) و (ماده خوک) او به سال ۱۴۶۶ است. در این محاکمه و مجازات تمام تشریفات قضایی درباره (ماده خوک) دقیقاً اجرا شد.

در این حال دادستان محکمه روحانی فریاد برآورد:

— اگر شیطانی که در جسم این بز حلول کرده و در مقابل اوراد دفع اجنه مقاومت به خرج داده است بخواهد به شرارت خود ادامه دهد باید بداند که ناچار خواهیم بود مجازات‌دار یا سوزاندن را برای وی درخواست کنم.

عرق سردی بر پیشانی «گرنگوار» نشست. «شارمولو» دایره زنگی «اسمرالدا» را از روی میز برداشت و آن را مقابل بز گرفت و پرسید:

— چه ساعتی است؟

بزک با هشیاری به‌وی نگریست. سم زرین خود را بلند کرد و هفت بار بر دایره زنگی زد، تصادفاً ساعت ۷ بود. وحشت بر دل تماشاگران راه یافت.

«گرنگوار بی اختیار فریاد زد:

— نابود شد! نمی‌داند که چه می‌کند!

مأمور اجرا به‌تندی گفت:

— دهاتی‌های ته سالن ساکت باشید!

«ژاک شارمولو»، به‌کار خود ادامه داد و با دایره زنگی بز را وادار به چشم‌پندی‌های دیگری از قبیل تعیین تاریخ روز و ماه و سال کرد. خواننده خود با این شیرین‌کاری‌ها آشنا است. تماشاگران که شاید بارها حرکت معصومانه (جالی) را به‌چشم دیده بودند. این بار از هیئت دادگاه و محیط نیمه تاریک تالار دچار خطای باصره شدند و گمان بردند که واقعاً شیطان در جسم بزک بینوا حلول کرده است.

نماینده شاه از درون کیسه چرمی کوچکی قطعات مقوایی را که حروفی بر هریک از آنها نوشته شده بود به‌کف زمین خالی کرد. در این حال بزک با دست خود آنها را پس و پیش کرد و طوری کنار هم چید که نام (فوبوس) از آن حاصل آمد.

مسئله افسون و جادویی که سروان قربانی آن شده بود به‌ثبوت پیوست و در چشم حاضرین، دخترک کولی یا همان رقاصه زیبا که بارها از لطف و مهارت خود تماشاگران را غرق حیرت ساخته بود به‌صورت خفاش خون‌آشامی جلوه گر شد.

«اسمرالدا» به‌هیچ‌وجه از جای نمی‌جنبید و کوچکترین نشانه‌ای از زندگی در وی نبود و توجهی به شیرین‌کاری‌های (جالی) و تهدید محکمه و لعن و نفرین تماشاگران نداشت.

برای اینکه به خود آید گروهبانی بی رحمانه او را تکان داد و رئیس محکمه صدای خود را با شکوه خاصی بلندتر کرد و گفت:

— دختر، شما از نژاد (بوهم) و شیفته شرارت هستید. شما با بز جادو سر و سری دارید. و در شب ۱۹ مارس گذشته به یاری سلطان ظلمات و بهیرنگ و افسون، افسر کماندار سلطنتی موسوم به کاپیتن «فوبوس دوشاتوپره» را خنجر زده اید. آیا منکر جرم خود هستید؟

دخترک در حالیکه چهره خود را با دست می پوشانید فریاد زد:

— وحشت آور است! فوبوس عزیز! آه اینجا دوزخ است!

رئیس محکمه به سردی پرسید:

— آیا منکر چرم خود هستید؟

اسمرالدا از جای برخاست، با دیدگان شرر بار به قضات نگریست و به لحن وحشت باری گفت:

— بله، منکرم!

رئیس محکمه باز به خونسردی گفت:

— در این صورت اتهامات خود را چگونه رد می کنید؟

دخترک به صدای مقطع پاسخ داد:

— پیش از این گفته ام. نمی دانم. این کار راهبی است که من او را نمی شناسم. راهب

دوزخی که در تعقیب من است!

قاضی گفت:

— درست است. این راهب کسی جز (راهب بدخو) نیست.

— ای آقایان! رحم کنید! من دخترک بینوایی بیش نیستم...

قاضی افزود:

— دخترک بینوای قبطی!

آقای «ژاک شارمولو» به آرامی دنباله سخن را گرفته و گفت:

— حال که متهم از اعتراف خودداری می کند، تقاضا دارم بازجویی با شدت عمل

شروع شود.

رئیس محکمه گفت:

— موافقم.

دخترک بینوا به خود لرزید. با این حال به دستور نیزه‌داران از جای برخاست و با قدم‌های کوتاهی به دنبال «شارمولو» و راهبان عضو محکمه در میان دو ردیف از نیزه‌داران به راه افتاد. در کوچکی به روی آنها باز و بلافاصله بسته شد. «گرنگوار» با اندوه تمام گمان برد که پوزه سهمگینی باز شد و او را فرو برد.

وقتی اسمرالد پشت دراز نظرها پنهان ماند صدای بعبع شکوه آمیزی به گوش رسید. بزک بینوا زاری می‌کرد.

جلسه محاکمه معوق ماند. یکی از مستشاران دادگاه خاطر نشان ساخت که آقایان خسته‌اند و شکنجه مدتی به طول خواهد کشید. ولی رئیس محکمه پاسخ داد که هیئت قضات باید در راه انجام وظیفه فداکاری کنند یکی از دادرسان سالخورده غرولندکنان گفت:

— چه جادوگر بی معرفتی است. از اعتراف خودداری می‌کند و فکر نمی‌کند که مردم

هنوز شام نخورده‌اند!



دنباله داستان

سکه طلایی که به برگ خشک مبدل شد

اسمرالدا در مشایعت گروه مشثوم از دهلیزهای تنگ و تاریک که در روز روشن به نیروی چراغ‌ها روشن بود بالا و پایین رفت. سرانجام نگهبانان کاخ او را به اطاق مشثوم وارد کردند. این اطاق گرد و طبقه زیرین یکی از آن برج‌های عظیم بود که هنوز در دوران ما نیز در گوشه و کنار پاریس آثار آن باقی است:

اطاق مزبور سیاه چالی بود که جز در ورودی آهین درو روزنی نداشت. با این حال درون اطاق از انعکاس نور آتشی که در بخاری دیواری می سوخت روشن بود شعله‌های سرخ قام این آتش فروغ ناچیز شمعی را که در گوشه‌ای روشن بود به هیچ می شمرد. در این حال دریچه آهین کوره را برداشته بودند و فقط انتهای پائینی میله‌ها به مانند ردیف دندان‌های سیاه و برنده بر جای بود. به این ترتیب مدخل کوره که آتش درون آن زیانه می کشید به دهن اژدهای افسانه‌ای که شعله آتش بیرون دمد شباهت داشت. دخترک زندانی در روشنایی کوره درون اطاق ابزارهای موحشی را که از مورد استعمال آنها بی خبر بود به چشم دید. در میان اطاق تشک چرمینی بر زمین قرار داشت. و روی آن تسمه‌ای که به حلقه مسینی متصل و از سقف آویزان بود دیده می شد. انواع گاز انبرها، گیره‌ها، سیخ‌ها، درون کوره سرخ شده بود. پرتو خونین کوره در سراسر اطاق چیزی جز

وسائل و ابزار دهشت را روشن نمی ساخت.

این شکنجه گاه به نام «اطاق بازجویی» معروف بود.

«پیراتورترو» (دژخیم سوگند خورده) با بی اعتنائی بر روی تشک نشسته بود. دستیاران او دو مرد غول پیکر با چهره های چهار گوش پیش گیره چرمینی در برداشته و انبرآلات را در آتش کوره جابجا می کردند.

دخترک بینوا که تا آن زمان خونسردی خود را حفظ کرده بود از دیدن منظره اطاق شکنجه دچار وحشت شد.

نگهبانان نائب الحکومه پاریس در یک سو و هیئت قضات و راهبان در سوی دیگر صف کشیدند. تقریرنویسی نیز در یکی از گوشه های اطاق پشت میزی نشست. آقای «ژاک شارمولو» به دختر کولی نزدیک شد با لبخند مزورانه ای که بر لب داشت رو به دخترک کرد و گفت:

— کودک عزیزم آیا باز هم از اعتراف خودداری می کنی.

دخترک آهسته پاسخ داد.

— بلی.

«شارمولو» گفت:

— در این صورت ما ناچاریم بر خلاف میل خود با اصرار بیشتری بازجویی را ادامه دهیم و این برای ما بسیار دردناک است. بی زحمت روی این تشک بنشینید، آقای «پیرا» دختر خانم را به نشانید و در را ببندید.

«پیرا» با غرولند از جای برخاست و گفت:

— اگر در را ببندم آتش کوره ام خاموش می شود.

«شارمولو» گفت: — خوب عزیزم، بگذارید باز بماند:

هنوز «اسمرالدا» سرپا ایستاده بود و از بستر چرمین که آنهمه بینوایان را درهم پیچیده بود وحشت داشت، از ترس مغز استخوانش یخ می بست. دهشت زده و گیج و گنگ بر جای ایستاده بود. به اشاره «شارمولو» دستیاران دژخیم دخترک را گرفته و روی تشک نشانده.

از این عمل آسیبی به «اسمرالدا» وارد نشد. ولی تماس دست مردان و تشک چرمین با

وی دل در دلش نگذاشت. نگاه مایوسانه‌ای به اطراف اطاق افکند. گمان برد که از هر سو آلات شکنجه جان گرفته و با گاز و ناخن به جان وی افتاده‌اند. ابزارهای عذاب در میان آلات دیگر به خفاشان و هزارپایان و عنکبوتان در میان جانوران شباهت داشت.

«شارمولو» پرسید:

— پزشکی کجاست؟

مرد سیاه‌پوش که تا آن لحظه در گوشه‌ای ایستاده بود گفت:

— اینجا هستم.

«اسمرالدا» به خود لرزید.

باز پرس با لحن نوازش دهنده‌ای گفت:

— دختر خانم، برای بار سوم می‌پرسم که آیا باز اتهامات وارده را انکار می‌کنید؟

این بار دخترک نتوانست پاسخی دهد. تنها به اشاره سر اکتفا نمود.

ژاک «شارمولو» گفت:

— آیا هنوز در اصرار خود باقی هستید؟ مرا نومید می‌کنید. ولی در هر حال مجبورم به وظایف خویش عمل کنم.

«پیرا» به لحن خشونت باری گفت:

— آقای باز پرس. از کجا شروع کنیم؟

«شارمولو» لحظه‌ای درنگ نمود. به مانند شاعری که در تنگنای قافیه گیر کرده باشد

اخم کرد. سرانجام گفت:

— از «نیم چکمه» شروع کنید.

دخترک بینوا خود را از لطف خدا و بندگان دور دید. سر بر سینه‌اش افتاد، گویی تمام هوش و حواس خود را از دست داده است. دژخیم و پزشک با هم به سوی او رفتند. در این حال دستیاران دژخیم میان ابزارهای لعنتی دنبال چیزی می‌گشتند.

از صدای (چرنگ چورونگ) ابزارهای شکنجه دخترک تیره‌روز به خود لرزید. گویی برتن وزغ مرده‌ای جریان برق وصل کرده‌اند. زیر لب آهسته به طوریکه کسی نشنود گفت:

— ای «فوبوس» من!

سپس چون سنگی خاموش و بی حرکت ماند. دیدار چنین منظره‌ای دل هر بیننده‌ای را به جز قضات پاره می‌کرد. گویی روح گناهکاری در آستانه دوزخ بدست اهریمن محاکمه می‌شود. به زودی تن نازنین این موجود ظریف را انبرها و چنگک‌ها و حلقه‌های زنجیر و دست‌های زمخت دژخیمان دربر می‌گرفت. این دانه ارزان بینوا را عدالت بشر با آسیاب موخس زجر و شکنجه خرد می‌کرد.

در این حال دست‌های پینه‌بسته دستیاران دژخیم پای زیبای دخترک را که تا آن‌دم با هنر نمایی‌ها در میدان‌های پاریس مورد تحسین و اعجاب تماشاگران قرار گرفته بود عریان می‌ساخت. هنگامی که چشم مأمور شکنجه به این پای نازنین افتاد زیر لب گفت: - دریغ از این پای خوش ریخت و ظریف و زیبا! اگر رئیس شماسان در این جا حضور می‌داشت بی‌گمان داستان (عنکبوت و مگس) بر خاطرش می‌گذشت. چیزی نگذشت که دخترک بینوا از میان پرده دودی که جلو چشمش را گرفته بود نزدیک شدن (چکمه) را مشاهده کرد.

چکمه لعنتی به زودی پای او را در بر گرفت. از وحشت نیروی خود را باز یافت و فریاد برآورد:

- ولم کنید! رحم کنید!

از جای برجست تا خود را به پای بازپرس بیفکند. ولی کندو زنجیر سنگین پای او را محکم می‌فشرد. به مانند زنبوری که ساچمه سرب برپالش بسته باشند از حرکت باز و برجای نشست.

به اشاره «شارمولو» او را بر بستر چرمین قرار دادند. دو دست زمخت تسمه‌ای را که از سقف آویزان بود بر کمر باریکش بستند.

«شارمولو» با لحن آرام و ظاهر فریبتش پرسید:

- برای آخرین دفعه آیا حاضرید اعتراف کنید؟

- من بیگناهم...

- در این صورت چگونه دلائل اتهام خود را رد می‌کنید؟

- ای آقا! نمی‌دانم.

- پس بنگرید؟

— بله.

«شارمولو» رو به «پیرا» کرده و گفت:

— ادامه دهید.

«پیرا» دسته چکمه شکنجه را چرخانید. کند آهنی پای او را در میان فشرد. از درد شدید دخترک بینوا فریادی برکشید که به هیچ زبانی نمی توان آن را وصف کرد.

«شارمولو» به «پیرا» گفت:

— دست نگهدارید.

آنگاه از کولی پرسید:

— اعتراف می کنید؟

دخترک بینوا فریاد زد:

— بله، همه چیز را اعتراف می کنم! اعتراف می کنم! رحم کنید! او نیروی خود را در

مقابله با «بازجویی مصرانه» ارزیابی نکرده بود؛ دخترک بینوا که تا آنروز چنان زندگی شیرین و خرمی داشت به اولین شکنجه و عذاب سر تسلیم فرود آورد.

نماینده شاه در محکمه روحانی گفت:

— به نام بشریت مجبورم به شما اطلاع دهم که با اعتراف به جنایت اعدام خواهید شد.

«اسمرالدا» پاسخ داد:

— امیدوارم که چنین باشد.

این بگفت و بی حال بر بستر چرمین افتاد.

«پیرا» در حالیکه او را از جای بلند می کرد گفت:

— خانم کمی تحمل داشته باشید. شما به بره زرینی که آقای «بورگونی» از گردن خود

آویخته است شباهت دارید.

«ژاک شارمولو» به صدای رساتری گفت:

— منشی دادگاه، اعتراف را بنویسید.

— دختر جوان کولی آیا اقرار می کنید که در ولیمه ها و محفل ها و شرارت های دوزخی

شرکت دارید؟ پاسخ دهید.

دخترک گفت:

—بله.

ولی صدای پاسخ او به حدی ضعیف و نارسا بود که در میان صدای نفسش محو می شد.

— آیا شما قوچی را که (بعل زیوت) برای اجتماع جادوگران بر ابرها نمایان می سازد دیده اید؟

—بله.

— آیا با شیطانی که در جلد بز رفته و اینک به محاکمه دعوت شده است سر و سری دارید؟

—بله.

بالاخره آیا اعتراف می کنید که به یاری شیطان و شیخ معروف به (راهب بدخو) در شب ۲۹ مارس گذشته به جان سروانی موسوم به (فوبوس دوشاتوپره) سوء قصد کرده اید؟

دخترک دیدگان درشت خود را برداشت و به چهره بازپرس نگریست و به طور غیر ارادی بدون لرز و تشنج گفت:

—بله.

مسلم بود که نیروی مقاومتش بکلی درهم شکسته است.

«شارمرلو» به منشی دادگاه گفت:

—اعترافات را بنویسید.

آنگاه به مأمورین شکنجه دستور داد:

—دست و پای زندانی را باز کنید و او را به جلسه دادگاه بیاورید.

هنگامی که (چکمه) را از پای زندانی درآوردند، نماینده شاه در محکمه روحانی پای

او را که از شدت درد بی حس شده بود معاینه کرد و گفت:

— عینی ندارد زیاد صدمه ندیده است. خوب شد که به موقع فریاد زدید. باز هم

به همان زیبایی سابق می توانید برقصید!

سپس رو به سوی خادمان کلیسا و اعضای دادگاه کرد و گفت:

— بالاخره برای عدالت قضایا روشن شد! و این امر مایه تسلای خاطر آقایان است!

دختر خانم خود شاهد است که ما با کمال نرمی و مهربانی از ایشان بازجویی کردیم.



پایان داستان سکه‌ای که به برگ خشک تبدیل شد.

هنگامی که «اسمرالدا» رنگ پریده و لنگان قدم به تالار محاکمه نهاد، همه‌ای از شادی او را استقبال کرد. تماشاگران همان احساس رضایتی را داشتند که معمولاً پس از پایان انتراکت ما قبل پرده آخر نمایش کم‌دی دارند حاصل می‌شود. اما شادی دادرسان از آن رو بود که می‌توانستند هر چه زودتر به صرف شام پردازند. بزک ملوس نیز از شادی بعبع می‌کرد و می‌کوشید تا خود را به صاحبش برساند ولی نمی‌توانست. چه محکم به نیمکت بسته شده بود.

شب فرارسیده بود اما بر تعداد شمع‌ها چیزی نیفزوده بودند. پرتو آنها به حدی ناچیز بود که دیوارهای تالار دیده نمی‌شد. تاریکی بر همه چیز پرده‌مه‌آلودی کشیده بود. تنها قیافه‌های لاقید قضات از میان مه به چشم می‌خورد. در انتهای سالن و در مقابل قضات هیکل مبهم سفیدپوشی دیده می‌شد. این شخص کسی جز متهم نبود.

متهم را به جای خود برگردانده بودند. هنگامی که «شارمولو» با تبختر تمام به جای خود رسید. نخست نشست. سپس از جای برخاست و با لحن خاصی که حاکی از غرور وی از موفقیت بود گفت:

— متهم به همه چیز اعتراف کرده است.

رئیس محکمه رو به «اسمرالدا» کرد و گفت:

– دختر کولی، آیا به همه اعمال خود از افسونگری و فحشا و قتل «فوبوس دوشاتوپره» اعتراف کرده‌اید؟

از این پرسش دل دخترک بینوا درهم فشرد. بغض گلویش را فرا گرفت و پاسخ داد:

– بهر آنچه شما بخواهید اعتراف کرده‌ام. ولی مرا زودتر بکشید!

رئیس محکمه رو به نماینده شاه در دیوان کلیسا کرده و گفت:

– آقای نماینده، جلسه دادگاه برای استماع بیانات و تقاضاهای شما حاضر است.

آقای «شارمولو» دفتر دهشت باری را نشان داد و با ادا و اطوار خشونت آمیزی شروع به خواندن خطابه کرد و در خواندن مطالب خود تمام ریزه کاری‌ها و فوت و فن خطیبان معروف را از «چیچرون» تا «پلاوت» شاگرد مسخره وی به کار بست. بسیار متأسفیم که نمی‌توانیم این قطعه قابل توجه را به خوانندگان عرضه داریم. تماشاگران با شگفت زدگی به خطا به گوش می‌دادند. ولی هنوز ناطق از مقدمه وارد اصل مطلب نشده بود که عرق بر پیشانی‌ش نشست و چشمهایش از حلقه درآمد. ناگهان در گرما گرم ایراد خطابه سخن خود را قطع کرد و نگاهش که معمولاً بسیار نرم و ملایم و در عین حال بسیار احمقانه بود به یکبار شرر بار شد و قضات را به زبان فرانسه مخاطب قرار داد (زیرا در دفترچه‌اش این مطالب را یادداشت نکرده بود):

– آقایان، شیطان تا جایی در این ماجرا دست دارد که حتی در حال حاضر نیز از اهانت و دهن‌کجی به ساحت دادگاه ابا ندارد. لطفاً بنگرید!

در این حال پا دست به بزک اشاره کرد. بزک ملوس از دیدن ادا و اصول آقای «شارمولو» گمان برده بود که باید رفتار او را تقلید کند. از این رو به روی پاهای عقب نشسته و با دستها و ریش درازش ادای نماینده شاه در دیوان کلیسا را درمی‌آورد. اگر شنوندگان به خاطر داشته باشند، این کار یکی از هنر نمائی‌های جالب بزک کولی بود. اما این حادثه و این «دلیل» تأثیر به‌سزایی در قضات گذاشت.

دست و پای بز را بستند تا نماینده شاه بتواند به آزادی به خطابه خود ادامه دهد.

خواندن خطابه مدتی طول کشید ولی نتیجه آن عالی بود. «شارمولو» پس از خواندن

خطابه کلاه بر سر نهاد و به جای خود نشست.

«گرنگوار» غمزده گفت:

— او هوئی! Bassa Lainitas

مرد سیاه‌پوش دیگری که کنار متهم نشسته بود از جای برخاست. این مرد وکیل مدافع متهم بود. قضات که وقت صرف شام‌شان می‌گذشت شروع به غرولند کردند. رئیس محکمه گفت:

— وکیل مدافع مختصرتر صحبت کنید.

وکیل مدافع پاسخ داد:

— آقای رئیس محکمه، حال که دختر متهم به ارتکاب جنایت اعتراف کرده است. من جز ذکر این مطلب عرضی به آقایان ندارم که بنا به قانون (فرانک‌ها) «اگر جادویی مردی را خورد باید جریمه‌ای به مبلغ هشت هزار دینار برابر دویست سکه طلا پردازد.» از هیئت دادرسان استدعا دارم که موکل مرا به همین جریمه محکوم کنند.

نماینده شاه در دیوان کلیسا گفت:

— این قانون ملغی شده است.

وکیل گفت:

— Nego

یکی از مستشاران دادگاه گفت:

— رأی بگیریدا جرم مشهود است و وقت می‌گذرد. بدون آنکه از تالار محاکمه خارج شوند رأی گرفتند. آنها شتابان برای پاسخ به پرسش مشوم رئیس دادگاه یکایک کلاه از سر برمی‌گرفتند. متهم بینوا ظاهراً بدان‌ها می‌نگریست ولی چیزی نمی‌دید. آنگاه منشی دادگاه شروع به نوشتن حکم کرد و کاغذ پارشمن درازی را به دست رئیس محکمه داد.

متهم بینوا صدای جنبش و همه‌ی حضار را شنید. در میان صدای برخورد نیزه‌ها صدای سرد و یخ‌زده‌ای به گوشش رسید:

— دختر کولی، روزی که اعلیحضرت شاه اراده فرمایند به هنگام ظهر شما را پا برهنه با یکتا پیراهن و طناب برگردن سوار ارابه بارکش کرده و به دروازه (نتردام) می‌برند تا مراسم توبه و استغفار به عمل آورید. در آنجا شما مشعلی به وزن دو رطل در دست

خواهید گرفت. سپس شما و بزتان را در میدان اعدام به دار خواهند کشید.
بابت هزینه دادرسی جنایاتی که از جادوگری و افسون و قتل آقای قوبوس دوشاتوپره
مرتکب شده و خود بدان اعتراف کرده‌اید باید سه سکه طلا بپردازید. خدا روح‌تان را
دریابد!

«اسمرالدا» زیر لب گفت:

— آه! خواب می‌بینم.

آنگاه احساس کرد که دستهای خشنی او را به همراه می‌برند.

Lasciate ogni speranza^۱

در قرون وسطی، ابنیه مهم معمولاً چند طبقه نیز زیر بنا داشت. به این ترتیب هر کاخ، قلعه یا کلیسا لااقل زیربنای دو طبقه داشت.

در کلیساهای بزرگی نظیر «نتردام»، کلیسایی نیز زیرزمین می ساختند. این کلیسا پست و تاریک و اسرارآمیز و کور و گنگ بود. به هیچ وجه صدای ارگ و ناقوس و یا روشنایی روز بدان راه نمی یافت. گاهی این بنای زیرزمینی به صورت گورستان در می آمد. در کاخ ها و دژها، از بنای زیرزمین زمانی به عنوان زندان و گاهی به عنوان گورستان و یا هر دوی آنها استفاده می کردند. از این رو ساختمان های عظیم قرون وسطی که پیش از این شرح آن گذشت به جای زیربنای عادی ریشه عمیقی در زیرزمین داشت. این ریشه در زیر خاک به اطاق ها و راهروها و پله های سنگی در هر سو منشعب می شد. به این ترتیب سطح زمین با کمرگاه کلیسا و کاخ و دژ برابر بود: زیرزمین های هر بنا خود بنای جداگانه ای محسوب می شد، منتها در این بناها به جای بالا رفتن از پله ها به پایین سرازیر می شدند. درست به مانند منظره کوه و جنگلی که در آب دریاچه منعکس گردد. در دژ «سن - آتوان» و کاخ «دادگستری» پاریس و «لوور» از این بناهای زیرزمینی

۱. جمله ایتالیایی است به معنای: «هرامیدی را کنار بگذارید». به گفته دانته بر سر در جهنم نوشته اند: Lasciate ogni speranza volch entrato یعنی: «همه امیدها را کنار بگذار - ای کسی که وارد می شوی».

به عنوان زندان استفاده می کردند. در این زندان ها هر چه رو به پایین می رفتند: حجرات تنگ و تاریک تر می گشت. سایه روشن وحشت و هراس سراسر این زندانهای زیرزمینی را فرا می گرفت. «دائته» برای وصف دوزخ خویش جایی بهتر از این نمی توانست بیابد. این دهانه های قیفی شکل معمولاً در پایین به مخزن آبی که «دائته» شیطان خود را در آن جای داده است منتهی می شد. اما جامعه بشری به جای شیطان محکومین به اعدام را در آن جای می داد. گذار هر موجود بینوایی که به این دخمه های هولناک می افتاد با روشنایی و هوا و آثار حیات بدرود می گفت و با امید وداع می کرد *Ogni speranza*: محکوم بینوا فقط برای اعدام از این دخمه پای بیرون می نهاد. گاهی زندانیان در این سیاه چال می پوسیدند. در اصطلاح دادگستری بشر این کار به (فراموشی) تعبیر می شد. بین محکوم و دیگران از زندانبانان و سنگ های گران حصاری بود که بر سر وی سنگینی می کرد. سراسر زندان و ساختمان دژ چون قفل پیچیده ای بود که درهای دنیای زندگان را به روی زندانی می بست.

«اسمرالدا» محکوم به اعدام شده بود. برای جلوگیری از فرار وی او را در یکی از زیرزمین هایی که بدست سن - لویی ساخته شده بود محبوس ساختند. مگس بینوا نمی توانست از جای خود بجنبد.

مسلماً در ایجاد چنین تیره روزی و عذاب برای درهم شکستن موجود ظریفی چون اسمرالدا سرنوشت و اجتماع به قدر هم بی عدالتی به خرج داده بودند.

«اسمرالدا» به ظلمات سپرده شده بود. هرکسی او را پس از آن همه خنده و رقص و شادی بدین حال می دید بر خود می لرزید. دخترک کولی در زندان خود چون شب مرگ خشکش زده بود. دیگر نسیمی به زلفانش نمی وزید و صدای آدمی به گوشش نمی رسید و روشنایی روز دیدگانش را نوازش نمی داد. طفلک درهم شکسته وزیر زنجیرها خرد شده بود. جز کوزه ای آب و تکه ای نان و مقداری کاه که زیرانداز وی را تشکیل می داد چیزی در اختیارش نبود. هر گونه حرکت و احساس از وی سلب شده بود گویی حتی از رنج بردن نیز عاجز است. «فوبوس» و خورشید و نیمروز و هوای آزاد و کوچه های پاریس و کف زدن های مردم برای رقص و آواز او. مهرورزی به افسر جوان، بالاخره راهب و زن هر جایی و دشته و خون و شکنجه و زندان یکایک به مانند رؤیای شیرین و طلایی و

یا کابوس وحشتناکی از نظرش می‌گذشت. اما از کشمکش‌ها و صدای دل‌آویز موسیقی گوشه و کنار شهر چیزی در زندان هولناک زیرزمینی به گوش محکوم بینوا نمی‌رسید. از لحظه‌ای که «اسمرالدا» را به زندان افکندند او نه در خواب بود و نه در بیداری در آن زندان هولناک حتی تشخیص خواب از بیداری و خیال از واقعیت و روز از شب برای او ممکن نبود. همه چیز در ظلمات زندان بهم آمیخته و در هم می‌شکست و در اندیشه آدمی به‌طور مبهمی رسوخ می‌یافت او - دیگر احساس و اندیشه و دانایی را از دست داده بود. فقط می‌خواست با خیالات سرگرم باشد. هرگز موجود زنده‌ای این چنین به کام نیستی انداخته نشده است.

در تمام این مدت که اسمرالدا از سرما یخ‌زده و از خود بی‌خود شده بود دو سه بار دری که بالای سرش بود بدون اینکه نوری از آن بدرون زندان بتابد باز شده و دستی تیکه‌ای نان سیاه پیش پای او انداخته بود. سرکشی متناوب زندانبان تنها راه ارتباط زندانی بینوا با دنیای زندگان بود.

صدای چکیدن قطرات آبی نیز که از لای سنگ‌های کپک‌زده نشر می‌یافت به فواصل متساوی به گوش وی می‌رسید. او بیهوده این صداها را می‌شنید و چکه‌های آب را که در کف زندان به باطلاقی مبدل می‌شد شماره می‌کرد.

تنها حرکت در اطراف زندانی بینوا فرو چکیدن قطرات آب در باطلاق‌گذاری بود و این خود برای او به منزله ساعت برای تعیین وقت به‌شمار می‌رفت.

ضمناً هر چند یکبار چیز سرد و چندش‌آوری بر دست یا پایش می‌افتاد و او را به‌خود می‌لرزانید.

آیا از چند روز پیش او در زندان بود؟ خود نمی‌دانست. فقط به‌خاطر می‌آورد که کسی در جایی کشته شده است و او را بازداشت کرده و به‌همراه برده‌اند و او در ظلمت شبانگاه خود را تک و تنها و یخ‌زده در زندان دیده است. بر وی دست خزیده بود با دست مالی به‌اطراف پی‌برده که از هر طرف دیوارهای بلندی او را در میان گرفته و زیر پایش تخته سنگهایی غرق رطوبت و آب و توده‌ای کاه قرار دارد. اما از چراغ و یا روزنه‌ای برای روشنایی درون زندان خبری نیست. بناچار روی توده کاه و هر چند یکبار برای جابجا شدن روی پله‌های سنگی نشسته بود. مدتی برآن شده بود تا دقایق تاریک را

با شمارش تعداد قطرات آب اندازه گیرد، ولی کار غم‌انگیز این مغز علیل خود به خود قطع شده و بهت و حیرت او را فرا گرفته بود.

روزی یا شبی (زیرا نیمه شب و نیمه روز در آن ظلمت کده به یک رنگ بود) از بالای سر صدای همه‌ای غیرعادی بیش از صدایی که معمولاً از سرکشی زندانبان برای آوردن نان و آب شنیده می‌شد به گوشش رسید.

«اسمرالدا» سر برداشت و دید که از قسمتی شکاف‌های دریچه مانند نور سرخ رنگی به درون می‌تابد، در این حال صدای در آهنی بلند شد، و نرده‌ها روی پاشنه‌های زنگ زده با صدای گوشت‌خراشی چرخید. چراغی و دستی و پایین تنه دو مرد پدیدار شد. در زندان چنان پست بود که نتوانست سر آنها را ببیند. نور چراغ دیدگان او را به سختی ناراحت کرد. از این رو چشم به هم نهاد.

وقتی که چشم خود را باز کرد، در بسته شده و چراغ بر روی پله‌ای قرار گرفته بود. مردی در برابر او سرپا ایستاده بود، این مرد لباده سیاه بلندی که تا روی پایش می‌افتاد در برداشت. کلاهکی نیز به همان رنگ بر سر نهاده و چهره خود را بدان پوشانده بود از چهره و دست‌های او چیزی دیده نمی‌شد گویی کفن سیاهی که چیزی درون آن می‌جنبید بر جای ایستاده است.

«اسمرالدا» چند دقیقه به این شبخ خیره شد. او و شبخ هر دو خاموش بودند. گویی دو مجسمه را برابر هم نهاده‌اند در دخمه نمناک فقط دو چیز جاندار بود: فتیله چراغ که از رطوبت هوا پت‌پت می‌کرد و قطراتی که از سقف بر زمین می‌چکید و شعله‌های چراغ را در کف روغن زده و باطلاقی زندان به حرکت در می‌آورد.

سرانجام دخترک زندانی سکوت را درهم شکست و گفت:

— شما کیستید؟

— مرد راهبی هستم.

از شنیدن این کلمه، و لحن کلام و صدای گوینده دخترک بر خود لرزید، راهب با

کلمات خشکی گفت:

— خود را آماده کرده‌اید؟

— برای چکار؟

— برای مردن.

دخترک گفت:

— همین زودی‌ها؟

— فردا.

سرزندانی بر سینه‌اش افتاد و زیر لب گفت:

— تا اینجا هم خیلی طولش داده‌اند. چه می‌شد که همین امروز راحتم می‌کردند؟

کمی به سکوت گذشت، کشیش به سخن درآمد و گفت:

— از این قرار خیلی بدبختید؟

دخترک پاسخ داد:

— سردم است،

به مانند تیره بختانی که از سوز سرما به جان آمده باشند پاها را در میان دست‌های

خود گرفت. پیش از این دیدیم که راهبه (برج رلان) نیز از اثر سرما چنین کرد. دندانهایش

به شدت بهم می‌خورد.

راهب از زیر شل با کنجکاوی درون زندان را برانداز کرد و گفت:

— نه روشنایی! نه آتش! نه آب! وحشت آور است!

دخترک با حالت شگفت‌زده‌ای که ناشی از تیره‌روزی بود پاسخ داد:

— بله. همه از روشنایی بهره می‌برند. چرا به من جز تاریکی نمی‌دهند؟

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت:

— می‌دانید چرا زندانی شده‌اید؟

دخترک انگشتان را به روی ابروان کشید، گویی می‌خواهد خاطرات فراموش شده را

زنده کند و پاسخ داد:

— مثل اینکه پیش از این می‌دانستم ولی حالا فراموش کرده‌ام.

ناگهان به مانند کودک خردسالی به گریه افتاد.

— آقا من می‌خواهم از این جا خارج شوم. سردم است. می‌ترسم، جانورانی از سر و

رویم بالا می‌روند.

— در این صورت، به دنبالم بیایید.

راهب این به گفت و بازوی او را گرفت. دختر بینوا از فرط سرما یخ زده بود با این حال از دست راهب احساس سرمای بیشتری کرد و زیر لب گفت:

— ایوای! این دست دست یخ زده مرگ است. شما کیستید؟

راهب کلاهک شئل از سر برداشت، دخترک به وی نگریست. همان چهره مشثومی را که از مدت ها پیش تعقیبش می کرد شناخت. این همان سر شیطانی بود که در اطاقک «فالوردل» بالای سر فوبوس محبوب دیده بود. این همان چشمهایی بود که آخرین بار در کنار خنجر بران شرر بار دیده بود.

دیدن سیمای منحوسی که او را از تیره روزی به تیره روزی، و حتی به شکنجه و عذاب کشانده بود. رخوت او را بر طرف ساخت. به نظرش پرده ضخیمی که بر خاطراتش کشیده شده بود به یکسو رفت. جزئیات ماجراهای شوم، از صحنه شبانه منزل «فالوردل» تا محکومیت در دادگستری به یکبار به خاطرش رسید. اما این بار ماجراها به طور وضوح و بدون کوچکترین ابهامی در نظرش مجسم شد: خاطرات مزبور که در اثر رنج و شکنجه به بوته فراموشی سپرده شده بود با دیدار چهره گرفته راهب که در برابرش ایستاده بود جان گرفت. گویی نامه ای که با مرکب رمز نوشته اند بر روی آتش گرفته اند. به نظر «اسمرالدا» جراحات دل ریشش سرباز کرده و از آن خون فواره می زد. دست ها را روی چشمان گذاشته و با لرزش و تشنج دردناکی گفت:

— وای! این همان راهب است!

دستهایش بی اختیار فرو افتاد، بر جای نشست. سرش را به پایین افکند و چشم بر زمین دوخت خاموش و لرزان بر جای ماند.

راهب به وی می نگریست، درست به مانند شاهینی که مدت ها بالای سر کلنگ بیچاره ای در مزرعه گندم دور زده و هر دم دوائر موخشی پرواز خود را تنگتر ساخته و سرانجام چون برق جهنده خود را به روی کلنگ انداخته و آنرا در میان چنگال های خوفناک خود گرفته باشد.

دخترک زیر لب گفت:

— تمام کنید! تمام کنید! آخرین ضربه را فرود آورید.

با وحشت سر را میان شانه ها می فشرد، گویی براهیست که به انتظار ضربت قصاب

نشسته است.

سرانجام راهب به سخن درآمد و گفت:

— از من می ترسید؟

دخترک پاسخ نداد. راهب تکرار کرد:

— من مایه وحشت شما هستم؟

لبان دخترک جمع شد گویی لبخند می زند.

— بله، دژخیم محکوم را مسخره می کند. ماه ها است در تعقیب من است مرا تهدید

می کند، مرا دچار وحشت می سازد! خدایا، بدون او چقدر خوشبختم! او مرا در این

پرتگاه افکنده است! خدایا! او قاتل است... قاتل فربوس عزیزم است!

بغضش ترکید، دیدگان خود را به روی راهب برداشت و گفت:

— ای بدبخت! کیستید؟ مگر من به شما چه کرده ام؟ از من خیلی نفرت دارید؟ دریغا!

از من چه می خواهید؟

راهب فریاد زد:

— تو را دوست دارم.

اشک دیدگان دخترک از ریزش افتاد. با نگاه خرفتی به وی نگریست. راهب زانو زد و

با دیدگان شرربار بر او نگریست.

راهب بار دیگر فریاد زد:

— شنیدی؟ تو را دوست دارم.

دخترک بینوا لرزان گفت.

— چه عشقی!

راهب افزود:

— عشق دوزخی.

هر دو لحظه ای چند سکوت کردند. زیرا در زیر بار این جریانات خرد شده بودند.

راهب دیوانه و دخترک مات و مبهوت بود. سرانجام راهب آرامش عجیبی یافت و گفت:

— گوش بده، هم اکنون از هر چیز باخبر خواهی شد. در شبهای تیره و تاریک گمان

می رود خدا ما را نمی بیند هنگام محاکمه وجدان خویش از گفتن مطلبی به خود بیم

داشتم. ولی اینک آن مطلب را با تو در میان می‌نهم. گوش بده ای دختر جوان، من پیش از آنکه ترا ببینم مرد خوشبختی بودم...

دخترک آه کشید و گفت:

— من هم خوشبخت بودم.

— کلام مرا قطع نکن. — بله من خوشبخت بودم. یا لا اقل چنین گمان می‌بردم. من پاک و روشن ضمیر بودم. سری مغرورتر و نورانی‌تر از سر من نبود. راهبان برای رسیدن به تقوی و حکیمان برای فرا گرفتن حکمت به من مراجعه می‌کردند. بله، دانش در انحصار من بود، دانش خواهر من بود و چنین خواهری برایم بس بود. با گذشت ایام افکار دیگری به من روی آور شد. یکبار دیدار زنی رهگذر مرا تحریک کرد. جوان بودم، بیهوده گمان می‌کردم که غریزه جنسی را در خود خفه کرده‌ام ولی در آن روز این نیروی وحشت‌بار زنجیر آهنینی را که من بینوا را به سنگهای سرد محراب می‌دوخت از هم گسست. اما به برکت روزه و نماز و ریاضات روحم بر جسم مسلط شد. از آن پس دیگر از دیدار زنان پرهیز می‌کردم. به محض اینکه کتابی را می‌گشودم، افکار پلید در برابر تجلی دانش از ذهنم دور می‌شد، در چند دقیقه از اعماق عالم سفلی دور می‌شدم و خود را در برابر روشنائی ابدیت آرام و فارغ‌البال می‌یافتم. تا روزی که شیطان فقط سایه‌های مبهم زنان را برای اغوای من در خواب و بیداری عرضه می‌کرد پیروزی با من بود. اگر سرانجام نتوانستم پیروز شوم گناه از من نیست. زیرا خدا بشر و شیطان را به یک نیرو نیافریده است. درست گوش بده روزی...

در اینجا راهب مکث کرد. دخترک زندانی صدای آه دردناکی را که از سینه او در می‌آمد به گوش شنید.

راهب به سخن خود ادامه داد:

— روزی دم پنجره حجره خود ایستاده بودم... — مشغول خواندن کتابی بودم. چه کتابی؟ نمی‌دانم! — کتابی می‌خواندم. پنجره حجره به میدانی باز می‌شد. صدای دایره زنگی و موسیقی به گوشم رسید. رشته تخیلاتم گسیخته شد، با ناراحتی به میدان نگرستم، آنچه من دیدم دیگران نیز می‌دیدند.

اما منظره‌ای نبود که مناسب دیدگان بشر ساخته باشند. ظهر بود. خورشید در میان

آسمان می درخشید. در این حال بر روی سنگفرش میدان - موجودی در حال رقص بود. اگر روزی که خدا به صورت انسان مجسم گردید وجود می داشت به جای مریم باکره او را به عنوان مادر برمی گزید^۱.

او دیدگانی بزرگ و سیاه و زیبا داشت. تارهای موی گیسوان سیاهش در زیر پرتو خورشید به صورت رشته های زرین جلوه می کرد. پاهای او به هنگام رقص به مانند اشعه چرخشی که به سرعت بگردد از دیده نهان می شد. نواری بر موهای سر خود بسته و قطعات فلزی بدان آویخته بود. این قطعات در زیر تابش اشعه خورشید به مانند تاجی از ستارگان می درخشید. پولک های لباسش به رنگ آبی برق می زد و شب های تابستان را به خاطر می آورد. بازوان نرم و گندم گونش چون شال گردن زیبایی دور کمرش بهم گره می خورد و از هم باز می شد. اندامش از زیبایی شگفت آور بود.

آه! که چهره زیبایش حتی در برابر خورشید پرتوافشانی می کرد!... هیئات! ای دختر جوان، این تو بودی. - شگفت زده و سرمست و طلسم شده، به تماشايت ایستادم آنقدر بر تو نگرستم تا از وحشت لرزه براندامم افتاد. احساس کردم که در دام سرنوشت دچار شده ام.

راهب، در اثر هیجانات روحی لحظه ای درنگ کرد. سپس به سخن خود ادامه داد:
- دیگر مفتون شده بودم، با این حال کوشیدم تا خود را به کاری سرگرم کنم و مانع سقوط خویش شوم. به خاطر آوردم که ابلیس دامی بر سر راهم گسترده است. چه، زیبایی موجودی که در برابرم بود چیزی خارق العاده بود و جنبه آسمانی یا دوزخی داشت. این موجود دختر ساده ای نبود که از گل سرشته باشند و با روح زنانه ای پرتوافشانی کند. او فرشته بود! ولی فرشته ظلمات و شعله های آتش، نه فرشته نورانی. هنگامی که در این اندیشه بودم بزی در کنار تو دیدم. این جانور (سبت) ریشخند کنان بر من می نگریست. خورشید نیمروز شاخ های او را آتشین نشان می داد. از این رو به دام ابلیس پی بردم و یقین کردم که تو از دوزخ آمده ای و نقشی جز سقوط من نداری... بله در آنروز یقینم شد.

در اینجا راهب نظری به چهره زندانی افکند و به سردی افزود:

۱. اشاره به عقیده سخیف نصرانیان که حضرت عیسی را خدای مجسم می دانند. (م)

— هنوز هم یقین دارم. اما افسون به تدریج کارگر می‌شد. رقص تو مرا به سرگیجه انداخت. حس می‌کردم که جادوی تو در من اثر می‌گذارد. در روح من هر آنچه می‌بایست به مراقبت برخیزد به خواب می‌رفت. حال من شبیه حال کسانی بود که در میان برف مانده و جان می‌سپارند. از این خواب غفلت لذت می‌بردم، ناگهان تو لب به آواز گشودی. ای بینوا، من چه می‌توانستم بکنم؟ آواز تو از رقصت هم دلفریب‌تر بود. خواستم بگیرم، ولی نتوانستم، من بر جای خود می‌خکوب شده بودم. به نظرم تا زانوان به صورت سنگ مرمر درآمده بودم. ناچار تا پایان کار بر جای ایستادم.

پایم یخ‌زده و سرم در جوش و خروش بود. سرانجام، گویا به حالم رحم آوردی. لب فروبستی و ناپدید شدی. انعکاس منظره با شکوه و طنین موسیقی طرب‌انگیز به تدریج از چشم و گوشم محو شد، در این حال سست‌تر از مجسمه‌پی شکسته‌ای بر درگاه پنجره نقش بستم. صدای ناقوس عصر مرا بهوش آورد. برخاستم و پا به فرار نهادم ولی هیئات! چیزی در روح من افتاده بود که دیگر نمی‌توانست به پا خیزد. چیزی بر من غلبه کرده بود که یارای گریز از آن نداشتم:

راهب باز کمی مکث کرد و سپس به سخن خود ادامه داد:

— بله، از آن پس به صورت مرد غریبه‌ای درآمدم. برای درمان درد خود از همه داروها، از ریاضت، دعا، کار و مطالعه استفاده کردم. ولی چه حاصل وه که دانش در برخورد سرهای پرشور تا چه حد تو خالی است! ای دختر جوان، آیا می‌دانی از آن پس میان من و کتابهایم چه چیزی حائل بود؟ تو، سایه تو، تصویر تجلی درخشان تو که روزی در میدان از برابرم گذشته بود، ولی این تصویر رنگ دیگری داشت. تیره‌تر، غم‌انگیزتر و تاریک‌تر بود. درست به مانند دایره سیاهی که ناظر بی احتیاط پس از خیره شدن به قرص خورشید تا مدت‌ها می‌بیند.

وقتی دیدم که از دست تو رهایی ندارم و آواز تو هماره در گوشم طنین‌انداز است، وقتی دیدم که حرکات تند پاهای تو به هنگام رقص در برابرم مجسم می‌شود، وقتی دیدم که شبها بخوابم می‌آیی و در کنارم قرار می‌گیری بر آن شدم که تو را بار دیگر ببینم، با تو آشنا شوم، بدانم کیستی و ببینم آیا واقعاً تو به همان قدر زیبایی که من پیداشته‌ام! شاید بتوانم از این راه رؤیا را با واقعیت درهم شکنم. به هر حال امیدوار بودم که تجدید دیدار

تو و تأثیرات حاصل از آن تأثرات پیشین را که دیگر برایم تحمل ناپذیر می شد محو کند. در جستجوییت بودم. یکبار دیگر تو را دیدم. چه بدبختی! وقتی که برای بار دوم تو را دیدم قرار از کفم رفت و می خواستم هزاران بار تو را ببینم، می خواستم همیشه و هر روز تو را ببینم. بله - در این سرایشیب دوزخی چگونه ممکن بود توقف کرد؟ اختیار از دستم در رفته بود. انتهای ریسمانی که ابلیس بر بالم بسته بود به پای تو گره می خورد. پریشان حال در کوچه ها به مانند تو سرگردان شدم. در زیر سایبان ها به انتظارات می ایستادم، در سر کوچه ها در سر راه تو کمین می کردم و از فراز برج کلیسا به مراقبت تو می پرداختم.

هر شب پیش از شب پیش مسحور و نومید و جادو شده و گمراه به کاشانه خود باز می گشتم!

می دانستم که تو دختری قبطی، کولی، سوزمانی و غربال بندی. در این صورت چگونه می توانستم منکر سحر و افسونت شوم؟ گوش بده، امیدوار بودم که با تسلیم توبه محکمه بتوانم از شر افسونت رها شوم. زن جادوگری (برونوداست) را افسون کرد. اما «برونو» او را به آتش افکند و از شرش خلاص شد. من از این ماجرا خبر داشتم: خواستم راه درمان او را به کار بندم. نخست بر آن شدم که تو را از آمدن به میدان مقابل «نتردام» باز دارم. به آن امید که فراموشت کنم. اما توجه نکردی و باز آمدی. سپس کوشیدم تا تو را برایم، دو نفر بودیم، دستگیری ساختیم ولی هماندم این افسر بدبخت سر رسید و نجات داد. از اینجا تیره بختی به تو روی آور شد. تیره بختی من و او نیز از همین جا شروع شد. سرانجام چون دستم از همه جا کوتاه ماند به دادگاه متوسل شدم. می پنداشتم که چون «برونو» از افسون تو آزاد می شوم.

ضمناً گمان می بردم که برای محاکمه به دست من سپرده می شوی. و من می توانم تو را زندانی کنم. تا از دست من راه فرار نداشته باشی. از مدت ها پیش روح مرا تصرف کرده بودی. چه می شد که من هم جسم تو را تصرف می کردم. وقتی انسان دچار معصیت می شود باید مرتکب بزرگترین گناه ها شود. توقف در نیم راه خطای محض است! جنایت وقتی به حد اعلا رسد لذت بخش است.

از این رو به محکمه متوسل شدم. شاید اندیشه پلیدم پیش از آنکه به ثمر نشیند زائل

می‌شد. گمان می‌کردم که تعقیب یا عدم تعقیب تو در هر حال در دست من است. ولی اندیشهٔ ناروا بی‌رحمانه به صورت واقعیت در می‌آید. خود را قدر قدرت می‌پنداشتم اما دیدم که تقدیر از من نیرومندتر است. افسوس صد افسوس که تقدیر کار خود را کرد و تو را به میان چرخ‌های وحشتناک ماشینی که من ساخته بودم انداخت! - گوش کن دیگر به پاپان مطلب نزدیک می‌شوم.

روزی - یک روز آفتابی خوب - مردی را در پیشاپیش خود دیدم که نام تو را بر زبان می‌راند. می‌خندید و برق شهوت در دیدگانش می‌درخشید، لعنت بر شیطان! به تعقیبش پرداختم. بقیه را خود می‌دانی.

راهب خاموش ماند. دختر جوان جز این سخنی نتوانست بر زبان آورد:

- فوبوس جان!

راهب بازوی او را به شدت در دست گرفت و گفت:

- این نام را بر زبان مران! آه! چقدر بدبختم: صاحب این نام ما را به نیستی کشانید. یا بهتر بگویم ما همگی در اثر بازی عجیب تقدیر همدیگر را به نیستی کشاندیم. بی‌گفتگو رنج می‌بری. اینطور نیست؟ از سرما و تاریکی و رطوبت زندان در عذابی ولی اعماق دلت ولو با عشق کودکانه نسبت به مرد سبکسری که فریت داد روشن است. اما درون من تاریک و سرد است. دلم به منزله زندانی است که سرما و نومی‌دی بر آن حکمفرما است. روحم خاموش و تاریک است می‌دانی چه رنج‌هایی کشیدم؟ من در جریان محاکمه‌ات حاضر بودم و در مستند قضاوت نشسته بودم. بله در زیر یکی از لباده‌ها و شئل راهبان، مردی دوزخی و لعنتی در پیچ و تاب بود. هنگامی که تو را به دادگاه آوردند. من همانجا حاضر بودم: وقتی که شکنجه‌ات می‌کردند من در آن لانه گرگان حاضر و ناظر بودم! این جنایت از من سر زده بود. چوبه‌داری که من مهیا ساخته بودم در برابر تو قد بر می‌افراشت به هنگام ادای شهادت گواهان، بازجویی و قرائت اعدانامه حضور داشتم و قدم به قدم تو را در راه دردناکی که در پیش داشتی دنبال می‌کردم، هنگامی که این جانور درنده می‌خواست... نه من شکنجه تو را پیش‌بینی نکرده بودم! گوش کن به دنبال تو تا اطاق شکنجه آمدم دیدم که لباس از تنت در آوردند. دیدم که دست‌های بی‌شرم دژخیم با تن نیمه عریان تو تماس گرفت. پای تو را دیدم، پایی که حاضر بودم سلطنت دنیا را با

مرگ بدان عوض کنم، پایی که از جان و دل حاضر بودم سرم زیر ضربت آن بشکنند، بله پای تو را دیدم که در میان (چکمه) غذایی که اعضای تن آدمی را به لجن خونین تبدیل می‌کند قرار گرفت. ای دخترک بدبخت! هنگامی که این منظره را می‌دیدم، در زیر لباده‌ام خنجری بدستم بود که سینه‌ام را با آن می‌خراشیدم به فریادی که از تو برخاست آن را در گوشت خود فرو بردم. بدان که به فریاد تو آن را در دل خود فرو می‌بردم! اینک بنگر هنوز جای زخمش خون چکان است.

راهب لباده را از روی سینه به یک سوزد. گویی بر سینه‌اش پلنگی پنجه کشیده است زخم بزرگی نیز که هنوز کاملاً بسته نشده بود به پهلوی داشت.

دخترک از وحشت قدم به عقب گذاشت راهب به سخن خود ادامه داد:

— ای دختر جوان! به من رحم کن! گمان می‌بری که بدبختی؟ هیئات! هیئات! نمی‌دانی که بدبخت راهبی است که زنی را دوست دارد ولی مورد نفرت اوست! او را دیوانه‌وار می‌پرستند و حاضر است که در برابر لبخند وی جان دهد و در راه او شهرت و رستگاری و آخرت و ابدیت را فدا کند و متأسف است که پادشاه و امپراطور و فرشته نیست تا بتواند زیر پای او قربانی قابلی به شمار آید. بدبخت راهبی است که دلدار خود را شیفته لباس پر زرق و برق سربازی می‌بیند. ولی خود جز جامه سیاه راهبان که مایه نفرت و ترس دلدار است در بر ندارد. بدبخت راهبی است که با رشک و غیرت ناظر مهرورزی بی دریغ دلدار به پهلوان پنبه ناقابلی است! خدایا چه دردناک است که آدمی شیفته دست و پا و شانه‌ها و رگ‌های آبی و پوست سبزه دلدار باشد و شب و روز خیال آنها را در سر پروراند و سرانجام ناظر شکنجه وی گردد! چه دردناک است که نتواند جز اینکه معشوقه را به دست دژخیم سپارد خدمتی انجام دهد! آه! که آتش جهنم چیزی جز این نیست! و! خوشا به حال کسانی که آنها را با اره به دو نیم کنند و به دم اسبان ببندند، آیا می‌دانی که شکنجه‌های بی‌پایانی که شبهای طولانی خون در عرق به جوش آورده و دل را پریش می‌سازد چیست؟ شکنجه‌هایی که آدمی از درد آن بازوان را به دندان می‌گیرد و بر آتش عشق و رشک و نومیدی می‌سوزد؟ ای دختر زیبا. رحم کن! لحظه‌ای امان بده! بر این شراره سوزان کمی خاکستر بپاش! از راه دلجویی سیل عروق را که از پیشانی‌م جاریست پاک کن! ای دختر کم سال! به یکدست مرا شکنجه کن و بدست دیگر نوازشم

نما. ای دختر جوان کمی رحم کن! رحم کن! راهب در میان کف نمناک زندان به خود می پیچید و سر را به شدت بر سنگ پله ها می کوفت. دخترک به گفته های او گوش می داد و به وی می نگریست. وقتی که راهب سخن خود به پایان رسانید دخترک آهسته گفت:

— ای فوبوس عزیز!

راهب روی زانوان خود را به سوی او کشاند و فریاد برآورد:

— التماس می کنم، اگر اثری از رحم در دل داری مرا از خود نران! تو را دوست دارم! مرد بینوایی هستم! وقتی که این نام را بر زبان می رانی قلب مرا به دندان می فشاری! رحم کن اگر فرستاده دوزخی، به همراهت به دوزخ می روم تصمیم خود را گرفته ام. دوزخی که تو در آن باشی بهشت من است.

آه! بگو، بگو آیا مرا دوست نداری. به نظر من روزی که زنی چنین عشق سوزانی را رد کند کوه ها از هم متلاشی می شوند. آه فرارت می دادم! آه اگر مرا می خواستی!... نمی دانی که تا چه حد خوشبخت می شدیم! با هم می گریختیم - فرارت می دادم - به گوشه ای از دنیا که خورشیدش درخشانتر و زمینش پر از سبزه و سنبل و آسمانش آبی رنگ تر است پناه می بردیم، به یکدیگر مهر می ورزیدیم، یک روح در دو بدن می شدیم، تشنگی سوزانی نسبت به هم پیدا می کردیم، از جام باده عشق سرمست می شدیم!

دخترک با خنده وحشتناکی سخن او را برید و گفت:

— ببینم، پدر مقدس! مثل اینکه خیلی حرارت دارید.

راهب لحظه ای چند هاج و واج ماند و چشم به دست خود دوخت. آنگاه به نرمی شگفت آوری گفت:

— بله! ریشخندم کن! مسخره ام کن! سر به سرم بگذار! ولی بیا، بیا بشتاییم! فردا کار تمام است. می دانی چوبه دار در میدان اعدام آماده است، چوبه دار همیشه آماده است. دیدن تو در اربه اعدامی ها وحشت آور است. رحم کن - تاکنون نمی دانستم که این چنین تو را دوست دارم، آه به دنبال بیا. بعداً فرصت خواهی داشت تا مرا دوست بداری. بگذار اینک تو را نجات دهم. تا هر موقع که بخواهی می توانی از من نفرت داشته باشی. ولی بیا برویم، فردا! فردا! چوبه دار. فردا روز شکنجه تو. است. آه مرا نجات بده بر من رحم کن.

سرگشته و حیران بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید. دخترک به وی خیره شد و پرسید:

— «فویوس» من چه شد؟

— راهب دست او را رها کرد و گفت:

— چقدر بی رحمید؟

دخترک به لحن سردی پرسید:

— بر سر «فویوس» من چه آمد؟

راهب فریاد زد:

— مرد.

دخترک به همان لحن سرد گفت:

— او مرد. آن وقت شما درباره زندگی با من صحبت می کنید؟

اما راهب به گفته او گوش نمی داد. و در حالی که گویی با خود حرف می زد گفت:

— بله، قاعدتاً باید مرده باشد. تیغه دشنه تا دسته در پشتش فرو رفته بود به نظرم دشنه

به قلبش اصابت کرده باشد.

دخترک چون ماده پلنگ خشمگین خود را به روی او افکند و با نیروی خارق العاده ای

او را از خود راند و گفت:

— گمشو. جانور درنده! قاتل برو گمشو. بگذار به حال خود بمیرم. بگذار خون ما دو

نفر بریشانی تو داغ ننگ ابدی بگذارد. من مال تو باشم؟ هرگز. هرگز. چیزی حتی دوزخ

نمی تواند ما دو نفر را به هم پیوندد. برو ملعون. هرگز.

راهب بر پله ها تعادل خود را از دست داد. آهسته پای خود را از لای دامن قبایش که

بدان پیچیده بود کشید و چراغ به دست گرفت و از پله ها رو به بالا به سمت در روان شد.

در را گشود و قدم به بیرون نهاد.

ناگهان برگشت، سر به درون آورد و با حالت دهشت بار ناله ای که از خشم و نومیدی

برمی خاست گفت:

— بله، او مرده است!

دخترک از حال رفت و نقش زمین شد. از اطاق تاریک دیگر صدایی جز صدای

چکیدن آب بر باطلاق ظلماتی به گوش نرسید.



مادر

گمان نمی‌کنم در دنیا چیزی نشاط‌انگیزتر از افکاری بتوان یافت که در دل مادر به‌هنگام دیدن پاپوش فرزندش پیدا می‌شود. مخصوصاً اگر پاپوش مزبور پاپوش عیدها یا یکشنبه‌ها یا پاپوش تعمید و یا مخصوصاً پاپوشی باشد که هنوز طفل با آن راه نرفته است چنین پاپوشی به‌حدی ظریف و کوچک و به‌حدی راه رفتن با آن مشکل و نامتناسب است که مادر با دیدن آن گویی فرزندش را می‌بیند. بدان لبخند می‌زند و آنرا غرق بوسه می‌سازد و یا زبان بازی می‌کند، مادر از خود می‌پرسد که آیا ممکن است پایی تا این حد ظریف و کوچک باشد؟ حتی در غیبت کودک با دیدن پاپوش وی زیبایی قیافه‌اش در نظر مادر مجسم می‌شود. مادر گمان می‌برد که کودکش را می‌بیند. او را تمام و کمال می‌بیند، دست‌های ظریف، کله‌گرد، لبهای پاکیزه، چشم‌های آرام وی که سپیدی آن به‌رنگ آبی است در نظرش مجسم می‌شود. در فصل زمستان او را بر روی فرش اطاق در حالیکه چهار دست و پا راه می‌رود می‌بیند. مادر نگران است که مبادا کودک دلبندش به‌آتش نزدیک شود. در فصل تابستان او را می‌بیند که در حیاط بر زمین می‌خزد. در باغ از میان سنگفرش‌ها علف می‌کند، و با سادگی و بدون ترس به‌سگ‌ها و اسب‌های قوی هیکل می‌نگرد. با صدف‌ها بازی می‌کند، با گل‌ها و می‌رود، ماسه‌ها را درون باغچه و خاک‌ها را به‌پیاده‌رو می‌ریزد و سر و صدای باغبان را در می‌آورد. همه چیز در دور و بر او به‌مانند

او خندان و درخشان است. حتی نسیم فرح بخش و اشعه خورشید با رضا و رغبت خود را به زلفان او می زنند. از دیدار پاپوش کودک تمام این مناظر در ذهن مادر زنده می شود و دل او را به مانند آتشی که موم را آب کند آب می کند.

اما اگر کودک ناپدید شود، این تصاویر گوناگون شادی و لذت و مهر که از دیدار پاپوش وی حاصل می شد به احساسات وحشت انگیزی تبدیل می گردد. از آن پس دیگر پاپوش گل دوزی شده زیبا به صورت ابزار شکنجه ای که تا ابد دل مادر را می فشارد در می آید. همان تار قلبی به اهتزاز در می آید ولی به جای اینکه فرشته ای آن را به ارتعاش در آورد دیوی بدان پنجه می زند.

صبح یکی از روزهای ماه مه، که خورشید تابان در آسمان آبی سیر درخشیدن گرفته بود، از میدان اعدام صدای چرخ ارابه و پای اسبان و چکاچاک آهن آلات به گوش راهبۀ «برج رلان» رسید. او توجهی به هیاهوی بیرون نداشت. موهای خود را نیز روی گوش ها انداخت تا کمتر صدای خارج را بشنود. آنگاه به زانو درآمد و شیشی بیجانی را که از پانزده سال پیش می پرستید نگرستن گرفت. پیش از این گفتم که عالم برای او در این پاپوش کوچک خلاصه می شد. افکار او در این کفش به زنجیر کشیده شده بود و او تا جان دریدن داشت نمی توانست از آن رهایی یابد. تنها دخمۀ تاریک «برج رلان» می داند که او دربارۀ این پاپوش اطلس گلی رنگ چه ناله ها و شکوه ها سر داده و چه دعاها و کفریاتی به زبان رانده است.

بامداد آنروز راهبۀ «برج رلان» درد و رنجی شدیدتر از روزهای پیش در خود احساس کرد. ناله های یکنواخت و دلخراش وی از بیرون دخمه شنیده می شد، او با خود می گفت:

— دخترم! وای، دخترم! کودک عزیز و دلبنده! آیا دیگر تو را نخواهم دید؟ پس کار تمام است؟ گویی همین دیروز بود! خدایا، اگر می خواستی او را به این زودی. از من بگیری پس چرا دادی؟ مگر نمی دانید که کودکان ما جگر بند ما هستند؟ مگر نمی دانید که مادری که کودکش را از دست داد دیگر به کسی اعتقاد ندارد؟ آه! چه بدبختی بودم که در همچو روزی از خانه خارج شدم! خداوندا! خداوندا! مگر وقتی که او را در آغوش خود می فشردم و یا هنگامی که بصورت لبخند می زد و یا موقعی که پاهای نازنینش را

به سینه و لبان خود می چسباندم من و او را ندیده بودید؟ خدایا، اگر شادی مرا دیده بودید، به من رحم می آوردید، و او را که تنها مایه مهر دلم بود از من نمی گرفتید! خداوندا مگر آنچنان تیره روز بودم که نخواستید پیش از محکومیتم نظری به من بیندازید؟ افسوس؟ صد افسوس، پس پای این پاپوش کجا است؟ کودکم کجاست؟ دختر، دختر، نازنینم، چه به روزت آوردند؟ خداوندا! دخترم را به من بازگردان، پانزده سال تمام برای دعا به درگاهت زانو زدم. خدایا اینهمه ندبه و زاری کافی نیست؟ خداوندا! او را، برای مدت یک روز، یکساعت یک دقیقه بله یک دقیقه به من بازگردانید. آنگاه مرا تا ابدیت به ابلیس بسپارید: آه! اگر دستم به دامن لباس شما می رسید، تا کودکم را پس نمی گرفتم آن را رها نمی کردم! خداوندا! به این پاپوش زیبا بنگرید، مگر دلشان به حال کودکم نمی سوزد؟ آیا می توان مادر بیچاره ای را به چنین شکنجه و عذاب پانزده ساله محکوم ساخت؟ ای باکره مقدس و مهربان، ای باکره آسمانی! کودکم، مسیحم را به من بازگردانید. او را دزدیده اند و در خار زاری گوشتش را خورده و خونسش را نوشیده و استخوانهایش را به دندان کشیده اند! ای باکره مقدس، به من رحم کنید! دخترم، دخترم! اگر او را به بهشت برده اند به من چه؟ من فرشتگان شما را نمی خواهم، کودکم را به من بازگردانید. من شیرزنی هستم، شیر بچه ام را می خواهم خداوندا! اگر کودکم را نگهدارید روی زمین به خود می پیچم، با سرسنگهای گران را می شکنم، خداوندا! ببینید چگونه بازوان خود را با دندان گاز گرفته ام. مگر خدای مهربان مهر در دلش نیست؟ آه! من نان و نمک نمی خواهم، دختری دارم که او چون خورشید مرا گرم می کند! افسوس! خدایا من زشتکار و گناهکاری بیش نیستم. ولی دخترم به من تقوی می بخشید. من از عشق او راه دین می پیمودم. لبخند او به منزله دریچه ای بود که بروی آسمان و ملکوت خدا باز می شد. - خدایا چه می شد که یکبار، تنها یکبار این پاپوش را به پای زیبای گلی رنگ کوچک او می کردم آنگاه سپاس باکره مقدس را به جای آورده و جان می سپردم. آه! پانزده سال از آن روز می گذرد! کودک بینوایم اینک بزرگ شده است! چطور، راستی من دیگر او را حتی در بهشت هم نخواهم دید؟ من که به بهشت نخواهم رفت. آه! چه بدبختی است که تنها بدیدن این پاپوش قناعت کنم!

راهبه بینوا خود را به روی پاپوش کوچک که مایه تسلای خاطر و در عین حال

نومیدی وی بود انداخت، پس از پانزده سال به مانند روز اول بغضش ترکید و دلش از رنج و اندوه لبریز شد، رنج مادری که کودکش را گم کرده است هماره تازه است و هرگز کهنه نمی شود. لباس سوگواری پاره می شود و رنگش می پرد، اما قلب هماره سیاه و تاریک می ماند.

در این حال صدای شاد و دلنشین کودکانی که از برابر دخمه می گذشتند شنیده شد. هر بار که او کودکی را می دید و یا صدای وی را می شنید، بی اختیار به تاریکترین گوشه عزلتگاه پناهنده می شد و سر را در میان سنگ ها پنهان می کرد. اما این بار ناگهان از جای برخاست و با ولع تمام به سخنان کودکان گوش فرا داد. کودک خردسالی می گفت:

— امروز دخترک کولی را دار می زنند:

راهبه به مانند تارتی که از لرزش تار پی به افتادن مگس در دام خود کند کنار روزنه حجره دوید تا میدان اعدام را تماشا کند. نردبانی به چوبه دائمی دار تکیه داده بودند و سرسته دژخیمان زنجیرهای زنگ زده آن را مرتب می کرد. دور و بر چوبه دار عده ای به تماشا ایستاده بودند.

گروه شادمان کودکان هنوز با چوبه به دار فاصله زیادی داشت. راهبه ژنده پوش به دنبال رهگذری می گشت تا چیزی از وی بپرسد. در کنار حجره چشمش به راهبی افتاد که ظاهراً در کتابدان عمومی چیزی می خواند ولی توجهش به چوبه دار بیش از کتاب مقدس جلب شده بود. او هر چند یکبار نگاه وحشت زده و گرفته ای بدان سو می افکند. معتکف «برج رلان» این مرد را شناخت و او را که آقای رئیس شماسان «ژوزا» و مرد پارسایی بود مخاطب قرار داد و گفت:

— پدر مقدس، چه کسی را دار می زنند؟

راهب به وی نگریست. اما پاسخش نداد. ولی او پرسش خود را تکرار کرد. این بار راهب گفت:

— نمی دانم.

راهبه گفت:

— بچه ها می گفتند که دخترک کولی را دار می زنند.

راهب افزود.

— به نظرم همینطور باشد.

در این حال «پاکت لاشانتفلوری» چون گفتاری زوزه‌کنان خنده را سر داد.

راهب به سخن درآمد و گفت:

— خواهرم، مثل اینکه از کولی‌ها نفرت دارید؟

راهبه پاسخ داد:

— بله، از آنها نفرت دارم. آنها خفاشان خون‌آشام و بچه دزدند! کودک دل‌بندم را، یگانه

کودکم را ربوده و خورده‌اند.

راهبه سیمای وحشت‌انگیزی داشت ولی راهب به سردی به‌وی می‌نگریست.

راهبه دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

— یکی از آنها بیش از همه مورد نفرت من است. او را نفرین کرده‌ام. دخترکی است که

اگر مادرش کودک مرا نمی‌خورد کودکم با وی همسال بود. هربار که این بچه مار از برابر

حجره‌ام می‌گذرد، خون در عروقم به‌جوش می‌آید!

راهب به‌مانند مجسمه‌گورستان، سرد و بی‌اعتنا گفت:

— باشد! خواهر، خوشحال باشید که هم او را بر سردار خواهید دید.

راهب سر به‌پایین افکند و به آرامی از کنار حجره دور شد.

راهبه از شادی دست‌ها را به‌هم زد و فریاد برآورد:

— من پیش‌بینی کرده بودم که بالاخره بر سردار خواهد رفت. آقای راهب بسیار ممنون

شما هستم!

این به‌گفت در برابر نرده‌های روزنه حجره شروع به قدم زدن کرد، در این حال

دیدگانش شرر بار بود، و شانه‌اش به‌دیوار می‌خورد، گویی ماده‌گرگ‌گرسنه است که

درون قفس از مدت‌ها پیش منتظر طعمه است.



سه مرد با سه قلب متفاوت

«فوبوس» از مرگ رهایی یافت. مردانی چون او جان سخت‌اند. آقای «فیلیپ لولیه» نماینده فوق‌العاده شاه به «اسمرالدای» بینوا گفت که «مرگ فوبوس حتمی است» ولی او این سخن را یا به اشتباه یا از روی مزاح بر زبان آورد. اما رئیس شماسان نیز که به‌وی گفت: «فوبوس مرده است» این سخن را از روی بی‌خبری و با حدس و گمان و اعتقاد به آنچه آرزویش بود بر لبان جاری ساخت. دادن خبر خوش از حال رقیب به معشوقه کار آسانی نیست. هر کس نیز که به جای رئیس شماسان می‌بود در این باره به مانند او رفتار می‌کرد.

نه اینکه گمان رود که زخم «فوبوس» کاری نبود. این زخم مهلک‌تر از آن بود که رئیس شماسان درباره‌اش داد سخن می‌داد. گشتی‌ها به محض اطلاع از جریان زخمی شدن فوبوس او را پیش پزشکیاری بردند. پزشکیار حال او را بسیار وخیم دید و تا هشت روز زندگی او را در خطر می‌دانست. حتی این مطلب را بلائینی بر زبان آورد. با این حال نیروی جوانی بر شدت جراحت فائق آمد، و همانگونه که معمولاً رخ می‌دهد طبیعت تشخیص و پیش‌بینی پزشکان را به باد مسخره گرفت. «فوبوس» هنوز از درد به خود می‌پیچید. در اینجا «فیلیپ لولیه» وعده‌ای از اعضای دادگاه بر بسترش گرد آمدند و شروع به بازجویی کردند. «فوبوس» از بازجویی آنان بسیار ناراحت بود. از این رو صبح

یکی از روزها وقتی حس کرد که حالش کمی رو به بهبود است مهمیزهای زرین خود را به عنوان مزد درمان جا گذاشت و خود راه فرار در پیش گرفت.

اما فرار «فوبوس» خللی به جریان امور محاکمه وارد نساخت. چه در آن زمان مامورین دادگستری و قضات دقت زیادی در تنظیم پرونده‌ها به خرج نمی‌دادند. همین قدر که متهم را به اعدام محکوم می‌کردند کافی بود. ضمناً قضات مدارک مثبت‌ای برای محکوم کردن «اسمرالدا» در دست داشتند و گمان می‌بردند که «فوبوس» مرده است. از آن گذشته خود «اسمرالدا» نیز به ارتکاب جرم و جنایت اعتراف کرده بود.

ولی «فوبوس» راه دوری نرفته بود، فقط خورد را در (کوان بری) واقع در (ایل دوفرانس) به جمع یاران رسانیده و در پادگان آنجا که راه دوری تا پاریس نبود اقامت کرده بود.

دلیل دیگری نیز برای فرار «فوبوس» می‌توان اقامه کرد. چه سروان حضور در محکمه را که در آن امکان داشت مورد ریشخند و طعنه قرار گیرد برای خود ننگ می‌دانست. اما درباره حادثه نمی‌خواست فکر کند و می‌کوشید آن را به دست فراموشی بسپارد. در هر صورت «فوبوس» سرباز بود و به مانند همه سربازان خرافاتی و سست اعتقاد بود. هر وقت که این ماجرا به خاطرش می‌رسید، با سوءظن به بزک و طرز عجیب برخورد «اسمرالدا» و اظهار عشق شگفت‌آور او می‌نگریست. هرچه بود اسمرالدا دخترکی کولی و راهب لعنتی همان (راهب بدخو) بود. فوبوس در این ماجرا قدرت افسون را بالاتر از عشق می‌دید. از کجا معلوم که دخترک جادوگر و یا خود ابلیس این نمایش نامطبوع را که در آن زمان به نام نمایش مذهبی نامیده می‌شد طرح‌ریزی نکرده بود. در این صورت الحق نقش وی بسیار زننده و نقش کتک خور و مسخره بود. «سروان فوبوس»، از این امر بسیار شرمگین بود. او شرم ناشی از این ماجرا را به گفته معروف لافوتن چون:

«شرم روباهی است که مرغ او را گرفته باشد» تلقی می‌کرد. فوبوس امید آن را داشت که ماجرا بیخ پیدا نکند. گرچه او در محاکمه حاضر نبود ولی می‌دانست که به هنگام دادرسی ندرتاً ممکن است نامی از وی به میان آید. و بی‌گفتگو این نام در خارج از دادگاه به گوش کسی نخواهد رسید. البته در این مورد حق با «فوبوس» بود. چه در آن زمان مجله

دادگستری منتشر نمی شد و ضمناً هفته ای نبود که سکه سازی را در آب جوش نیندازند و یا جادوگری را بر سردار نفرستند و یا مرتدی را نسوزانند. مردم آن زمان به دیدار دژخیمان که آستین ها را بالا زده و با خونسردی با استفاده از چنگک و نردبان و سیاستگاه به انجام وظیفه می پرداختند خو گرفته بودند. دیدار اعدام بزهکاران امر رایجی بود و چندان جلب توجه نمی کرد. تماشاگران به زحمت از نام محکومین که پیش چشم شان اعدام می شد با خبر می گشتند. اجرای حکم اعدام حادثه پیش پا افتاده ای بود. و در نظر مردم تفاوت زیادی با کندن پوست و یا سر بریدن حیوانات نداشت. دژخیم قصاب خشن تری به شمار می رفت.

پس از چند روز فوبوس از پادگان به سوی پاریس حرکت نموده و یک راست به منزل دختر عموی خود رهسپار شد.

دختر جوان کنار پنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی نقشه غار نپتون بود، در این حال کاپیتن را که به پشتی صندلی تکیه داده بود آهسته با سخنان مهرآمیزی مخاطب قرار داد.

— بدجنس، این دو ماه کجا بودی؟

فوبوس که از این پرسش کمی ناراحت شده بود پاسخ می داد:

— به جان تان، گرفتار بودم، وه که چه زیبایی، زیبایی شما کشیشان را نیز اغوا می کند! فلوردولی نتوانست از خنده خودداری کند.

— خوبه، خوبه، آقا، صحبت زیبایی مرا کنار بگذارید جواب سؤال را بدهید.

— دختر عموی عزیزم، مرا به سربازخانه احضار کرده بودند.

— کدام سربازخانه؟ چرا لااقل برای خدا حافظی نیامدید؟

— در (کو - آن بری) بودم.

فوبوس خوشحال بود که پرسش اول پرسش دوم را پرده پوشی کرده است.

— آقا، (کو - آن بری) که همین نزدیکی ها است. چطور در تمام این مدت حتی یکبار

بدیدن من نیامدی؟

در اینجا فوبوس جداً نگران شد.

— برای اینکه... خدمت... می دانید دختر عموی عزیزم. مریض بودم.

فلوردولی وحشت زده پرسید:

— چطور؟ مریض بودید!

— بله... زخمی شده بودم.

— زخمی شده بودید؟

طفلک متوحش شد.

فوبوس با لالابالگیری گفت:

— برای اینکار جزئی ناراحت نشوید. با کسی مرافعه کردم. و به ضربت شمشیر

مجروح شدم. مگر چه اهمیتی دارد؟

فلوردولی در حالی که دیدگان درشت و زیبا و اشک آلودش را به صورت وی دوخته

بود گفت:

— چه اهمیتی دارد؟ — شما حرف می زنید ولی فکر نمی کنید. ضربت شمشیر چه بود؟

می خواهم از جریان ماجرا باخبر شوم.

— بسیار خوب! عزیز دلم، با (ماهه فدی) که در (سن - ژرمن آن لی) ستوان ارتش است

حرفم شد و هر یک زخم شمشیری برداشتیم. همین و والسلام.

افسر دروغ باف می دانست که قضیه دفاع از حیثیت، مقام مرد را در نظر زن بالاتر

می برد. واقعاً هم «فلوردولی» در حالیکه از ترس و شادی و تحسین لبریز بود به وی

می نگریست. با این حال کاملاً مطمئن نشده بود. به سروان گفت:

— فوبوس عزیزم! امیدوارم هر چه زودتر بهبودی کامل پیدا کنید. اما من این

(ماهه فدی) را نمی شناسم. ولی یقین دارم که آدم پست فطرتی است. دعواتان سر چه

بود؟

«فوبوس» که قوه تخیل بسیار ناچیزی داشت، دیگر نمی دانست به چه نیرنگی گلیم

خود از آب بیرون کشد:

— آه! چه می دانم؟... سر هیچ چیز، سر اسب و ادعا.

و برای اینکه رشته صحبت را عوض کند گفت:

— راستی، دختر عموی عزیزم. در میدان چه خبر است و این سر و صدا برای

چیست؟

فوبوس دم پنجره رفت و گفت:

— دختر عموی خوشگلم! خدایا ببینید! چه جمعیتی در میدان جمع شده است!

«فلوردولی» گفت:

— نمیدانم، مثل اینکه جادوگری را برای ادای تشریفات مذهبی به کلیسا آورده‌اند که بعداً دارش بزنند.

کاپیتن که گمان می‌کرد تاکنون کار اسمرالدا یکسره شده است. از گفته «فلوردولی» بهیچوجه متأثر نشد. با این حال یکی دو چیز از وی پرسید.

— کدام جادوگر؟

— اسمش را نمی‌دانم.

فلوردولی یکبار دیگر شانه‌های سپیدش را بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دانم.

در این حال مادر فلوردولی به سخن درآمد و گفت:

— ای عیسی مسیح! این قدر جادوگر زیاد شده است که بی آنکه نام‌شان را بپرسند آنها را به آتش می‌افکنند. مگر نام هر لکه ابری را بر آسمان می‌توان دانست؟ دانستن نام‌شان لزومی ندارد زیرا خدای بزرگ خود همه چیز را در نامه اعمال قید می‌کند.

در اینجا خانم محترم از جای برخاست و جلو پنجره آمد و گفت:

— خدایا،...! «فوبوس» حق با شماست. چه ضوغایی راه انداخته‌اند. خدایا! پشت بام‌ها هم پر از جمعیت است. «فوبوس» می‌دانی از دیدن اینهمه تماشاگر به یاد ایام جوانیم می‌افتم؟ در آن زمان «شارل» هفتم وارد پاریس می‌شد و جمعیت بی‌شماری به تماشا آمده بود. اما سال و ماهش یادم نیست. این صحبت‌های من برای شما کهنه است ولی ایام جوانی را به یاد من می‌آورد. نمی‌دانید، آن روز هم چنین جمعیتی در میدان جمع آمده بود شاه، ملکه را به ترک اسب خود نشانده بود و به دنبال آنها اشراف با زنان‌شان در حرکت بودند یادم است که مردم از دیدن جناب «ماتفلون» که شوالیه پیل پیکر و شجاعی بود و بسیاری از انگلیس‌ها را کشته بود، می‌خندیدند، دسته نمایش با شکوهی از اعیان فرانسه به‌راه افتاده بود. برخی پرچم‌های بزرگ و بعضی پرچم‌های کوچکی بالای سر نیزه در دست داشتند. افسوس! چقدر غم‌انگیز است که انسان روزی این چیزها را دیده است ولی امروز از آنها خبری نیست!

اما دلدادگان به سخنان پیرزن بزرگزاده توجهی نداشتند فوبوس پشت صندلی «فلوردولی» ایستاده و از این جایگاه نگاه کنجکاوش را به شکاف یقه پیراهن نامزدش دوخته بود. از یقه پیراهن او چیزهای دل‌انگیزی دیده می‌شد! و با دیدن آن ممکن بود وجود چیزهای دل‌انگیزتر دیگری را نیز حدس زد. فوبوس شیفته پوست نرم و حریر مانند «فلوردولی» شده بود و با خود می‌گفت: آیا زنی جز زن سفید پوست را هم می‌توان دوست داشت؟ دو دل‌داده در سکوت کامل بهم می‌نگریستند. دختر جوان هر چند یکبار دیدگان مهربان و جذاب خود را بروی «فوبوس» می‌دوخت. فلوردولی برای متقاعد کردن فوبوس نگاه عاشقانه‌ای بوی افکند و گفت:

— فوبوس، ما باید تا سه ماه دیگر هروسی کنیم. سوگند بخورید که تاکنون دل بزن دیگری نداده‌اید.

«فوبوس» نیز متقابلاً نگاه عاشقانه‌ای به فلوردولی افکند و گفت:

— فرشته زیبایم - سوگند می‌خورم.

در این حال مادر «فلوردولی» که دو نامزد را به‌طور معقول سرگرم راز و نیاز دید به دنبال کاری از اطاق خارج شد. فوبوس از دوری مادر خوشحال شد و از تنهایی چنان بر سر جسارت آمد که افکار عجیب و غریبی به مغزش راه یافت. «فلوردولی» او را دوست داشت و با وی تنها بود. علاقه سابق او نسبت به وی کمی کهنه ولی با همان حرارت سابق در وی بیدار شده بود. ضمناً خوردن گندم از مزرعه خویش گناهی ندارد. نمی‌دانم آیا این اندیشه به‌خاطرش گذشت یا نه ولی آنچه مسلم است «فلوردولی» از حالت نگاه وی به وحشت افتاد به‌دور و بر خود نگریست ولی مادرش را ندید. سرخ شد و با نگرانی گفت:

— خدایا! چقدر گرم است.

فوبوس گفت:

— ظهر نزدیک و آفتاب ناراحت‌کننده است. باید پرده‌ها را پایین انداخت دخترک

بینوا فریاد زد.

— نه، نه، اتفاقاً به‌هوای آزاد احتیاج دارم.

این بگفت و مانند ماده غزالی که بوی سگ شکاری را بشنود از جای برخاست و

به سوی پنجره دوید. آن را باز کرد و خود را به بالکن رسانید.
فوبوس با دلتنگی به دنبالش رفت.

میدان مقابل «نتردام» که پنجره خانه «فلوردولی» به آن باز می شد چنان منظره شوم و عجیبی داشت که بی درنگ نوع وحشت او دگرگون گشت.

جمعیت انبوهی که از کوچه های مجاور سرازیر می شد محوطه میدان را پر کرده بود. عده ای نیزه دار دورادور در ورودی نتردام را فرا گرفته بود و به این وسیله از ازدحام مردم جلوگیری می کرد. درهای بزرگ کلیسا بسته اما در عوض پنجره ها باز بود.

انبوه جمعیت از دور، خاکستری رنگ و کثیف و گلی جلوه می کرد. هیاهو و قشقرق گوش خراشی از جمع انبوهی که کلاه زرد رنگ و موهای ژولیده داشت بر می خاست. اما صدای قهقهه و خنده مردم به گفتگو و هیاهوی آنان می چربید و بین تماشاگران تعداد زنان بیش از مردان بود.

هرچند یکبار صدای جیغ چندش آوری بگوش می رسید

— آهای! «ماهی یت بالیفر» یارو را توی کلیسا دار می زنند؟

— احمق، اینجا تشریفات اعتراف به گناهان و استغفار اجرا می شود. خدای مهربان کلمات لاتینی را به صورتش می کوبد! همیشه در نیمروز این تشریفات را به جا می آورند. اگر مراسم دار زدنش را می خواهید خودتان را به میدان اعدام برسانید.
— بعداً به میدان اعدام می رویم.

— «بوکن بری» بگو ببینم. راستی او از اعتراف خودداری کرده است.

«بشن»، گمان می کنم که همینطور باشد.

— کافر مرتد را ببینید!

— آقا رسم چنین است که نگهبان کاخ، در صورتی که متهم کافر باشد او را به شاه بندر

پاریس و در صورتی که مومن باشد به هیئت قضات روحانی تسلیم می کند. تا حکم اعدام را اجرا کنند.

— آقا متشکرم.

«فلوردولی» با خود می گفت:

— وای خدایا چه موجود بدبختی است!

از این فکر نگاه دردآلودی به جمعیت جنجال گر می افکند. کاپیتن که به او بیش از هیاهوی مردم میدان توجه داشت، به او نزدیک شده فلوردولی التماس کنان و لبخند زنان روی برگردانید و گفت:

— فوبوس! نکنید. مادرم برمی گردد و می بیند. بد است!

در این حال زنگ ساعت «تردام» دوازده ضربه نواخت. همه رضایت آمیزی از میان جمع بگوش رسید. هنوز ارتعاشات ضربه دوازدهم قطع نشده بود که سرها بیکبار گویی در اثر موج نسیمی برگشت و از وسط میدان و از پنجره ها و از پشت بام ها صدایی برخاست:

فلوردولی دست ها را بر چهره خود گذاشت. فوبوس گفت:

— جان دلم، می خواهید برگردیم؟

دیدگان فلوردولی از اضطراب بسته شده بود ولی به کنجکاوی باز شد و گفت:

— نه.

از کوچه «سن - پیراوبوف» ارابه نرماندی که دور آن را عده ای سرباز سوار احاطه کرده بود به میدان وارد شد. نگهبانان از میان جمعیت برای عبور ارابه راه باز می کردند. چند افسر پلیس و ضابط دادگستری که لباس سیاهی در برداشتند ولی مهارتی در اسب سواری نداشتند در کنار ارابه پیش می آمدند. در راس آنها آقای «ژاک شارمولو» قرار داشت.

درون ارابه مشغوم دختر جوانی که دستهایش از پشت بسته شده بود، تک و تنها بدون آنکه کشیشی او را همراهی کند نشسته بود تنها پیراهنی در برداشت و گیسوان بلند و سیاهش بر روی گردن و شانه های نیمه عریاناش ریخته بود. (بنا به رسم آن روزگار گیسوان محکوم را در پای چوبه دار می بریدند).

از میان گیسوان سیاه رنگش که به بال و پر غراب شباهت داشت طنابی دیده می شد،

این طناب به مانند کرمی که بر گل رعنائی چسبیده باشد به گردن او بسته شده بود. در زیر طناب طلسمی که در پارچه سبز رنگی پیچیده شده بود به گردن داشت. بی گفتگو بنا به خواهش محکوم به مرگ این طلسم را برگردن وی باقی گذاشته بودند. تماشاگرانی که بر پنجره ها ایستاده بودند: درون ارابه ساقهای زیبا و بلورین او را می دیدند ولی او می کوشید با خریزه و با نجابت خودروی آنها را بپوشاند و از دید مردم درامان دارد زیر پای او بزی دست و پا بسته قرار داشت دخترک محکوم پیراهنش را که خوب بسته نشده بود به دندان می کشید. گویی بدبختی اش از اینکه نیم لخت در معرض تماشای دیدگان حریص گذاشته شده است دو چندان می شد. دریغ! که پاکدامنی و عفاف تنها برای چنین دلهره هایی آفریده شده است. «فلوردولی» از دیدن دخترک رو به فوبوس کرد و گفت:

— یا حضرت عیسی! نگاه کنید. پسر عموی زیبایم! این همان دخترک پلید کولی است که بزی هم به همراه داشت.

ضمن ادای این سخنان به سوی فوبوس برگشت. فوبوس که به ارابه خیره شده و رنگ از رخسارش پریده بود تته پته کنان پرسید:

— کدام کولی، کدام بزی؟

فلوردولی پاسخ داد:

— چطور؟ مگر یادتان نیست؟...

«فوبوس» سخن او را بریده و گفت:

— از گفته شما سر در نمی آورم.

این به گفت و قدم به عقب نهاد تا به درون اطاق برگردد. اما حس حسادت «فلوردولی» از دیدار دخترک کولی تحریک شد و گویی از خواب گرانی سر برداشت و نگاهی حاکی از بی اعتمادی و تنفر به وی انداخت. در این لحظه به طور مبهم یادش آمد که شنیده بود در محاکمه جادوگر دست سروانی نیز در کار بوده است. لذا از فوبوس پرسید:

— شما چه تان شد؟ مثل اینکه از دیدار این زن ناراحت شدید.

فوبوس کوشید تا خنده ای تحویلش دهد و گفت:

— من! نه خیر! چرا. بله!

«فلوردولی» آمرانه گفت:

— پس در این صورت همینجا بمانید تا پایان کار را ببینیم.

اما ماندن کاپیتن بیچاره در بالکن طاقت فرسا بود، دلخوشی او در این لحظه آن بود که دخترک محکوم سر به پایین افکنده و به اطراف نمی نگریست. محکوم واقعاً خود اسمرالدا بود و در این لحظات بحرانی و رنج آور نیز همچنان زیبایی خود را حفظ کرده بود. چشمان سیاهش به علت لاغری گونه ها درشت تر می نمود. در نیمرخ مات و مبهوتش پاکدامنی و علو روح خوانده می شد. گویی تابلوی «باکره مازاچیو» است که به «باکره رافائل» شباهت یافته است. یعنی ظریف تر و نزارتر و لاغرتر شده است.

با تکان های ارابه اندام زیبایش به مانند جسم بی جان درهم شکسته ای تکان می خورد نگاهش غم انگیز و دیوانه وار بود. هنوز سرشگی بر مردمک دیده اش به حال بی حرکت و یخ زده دیده می شد.

سواران در میان هیاهو و فریاد شادی کنجکاوانه تماشاگران گذشتند. برای این که مورخ امینی باشیم به ناچار باید اذعان کنیم که از دیدن زیبایی و بهت و حیرت وی عده زیادی حتی از سنگدلان تحت تأثیر قرار گرفته و نسبت به وی ترحم می کردند! به این ترتیب ارابه وارد جلو خان کلیسا شد. و در برابر در بزرگ وسطی توقف کرد مشایعین ارابه در دو سوی آن صف کشیدند. مردم سکوت کردند و در این سکوت پر از جلال و اضطراب دو لنگه بزرگ در گویی سر خود با صدای گوشخراشی بر روی پاشنه چرخید و هیکل کلیسای بزرگ و تاریک. که گویی لباس سوگ در بر کرده است در فروغ ناچیز شمع های مومی در برابر حضار ظاهر شد. درون کلیسا به مانند درون مغازه بزرگی بود که دهانه آن در میدان بزرگ قرار داشت. در انتهای کلیسا در سایه محراب خاج سیمین بزرگی بر روی ماهوت سیاه رنگی از سقف آویزان بود و می درخشید. درون کلیسا خالی و خلوت بود با این حال در حاشیه محل آوازخوانان دسته جمعی قیافه مبهم چند راهب دیده می شد. به محض باز شدن در بزرگ کلیسا، صدای آواز نافذ و یکنواختی که گویی محکوم بینوا را به سخریه گرفته است برخاست و قطعات مزامیر مشوم بگوش رسید. این آواز یا دعای مردگان را پیرمردان ظلمت نشین از دورادور برای استقبال موجود زیبای جوان و سرزنده ای که نسیم گرم بهاری نوازشش می داد و نور خورشید بی دریغ به رویش می تابید می خواندند تماشاگران نیز به دقت این صدا را می پذیرفتند.

اما نگاه و اندیشه دخترک بینوا در تاریکی‌های درون کلیسا محو شده بود. لباس سفیدش می‌جنید. گویی دعا می‌خواند وقتی دستیار دژخیم برای پایین آوردنش بوی نزدیک شد صدای آهسته او را که کلمه «فوبوس» را تکرار می‌کرد به گوش شنید.

دست‌های او را گشودند. دست و پای بزرگ را نیز باز کردند. بزرگ بینوا با احساس آزادی از شادی شروع به بیع‌بع کرد. دخترک را با پای برهنه تا کنار در ورودی پیش بردند. طنابی که به گردن داشت به مانند ماری به دنبالش کشیده می‌شد.

در این حال آواز کشیشان قطع شد صلیب زرین بزرگ با شمع روشنی درون تاریکی به حرکت درآمد. کمی بعد دسته‌ای از راهبان با لباس‌های رسمی و وقار و سنگینی خاص که چیزی زیر لب زمزمه می‌کردند به سوی محکوم به راه افتاد. نگاه دخترک بینوا به سر دسته راهبان که پیشاپیش آنان و به دنبال حامل صلیب می‌آمد دوخته شد. به خود لرزید و زیر لب گفت:

— وای - باز همان راهب لعنتی است!

این راهب کسی جز رئیس شماسان نبود، رئیس و معاون سرود خوانان هر یک چوبی در دست در سمت راست و چپ وی در حرکت بودند او سر را به عقب افکنده و با دیدگان بازو ثابت در حالی که به صدای بلند زمزمیری می‌خواند پیش می‌آمد، هنگامی که به زیر درگاهی هلالی شکل قدم گذاشت روشنایی روز به چهره‌اش تابید. در این حال به حدی پریده رنگ بود که گویی یکی از مجسمه‌های کشیشان که در محل آوازخوانان کلیسا به حال رکوع نصب شده است جان گرفته و در آستانه گور به استقبال محکوم به مرگ آمده است.

اسمرالدا نیز به مانند راهب پریده رنگ بود و اختیار از دستش در رفته بود. یکبار احساس کرد که شمع مومی سنگین و روشنی در دستش نهادند. او صدای گوش‌خراش منشی دادگاه را که حکم اجرای مراسم مشنوم استغفار را می‌خواند نشنیده بود در پایان قرائت حکم وقتی از وی خواستند که آمین بگوید! او بی اختیار لفظ آمین را بر زبان راند راهب برای اینکه قوت قلبی به وی بخشد به نگهبانان اشاره کرد تا از اسمرالدا دور شوند و خود به سوی وی رفت.

خون «اسمرالدا» به جوش آمد و حس تحقیر عمیقی بر روح بی حس و یخ زده او چیره

شد.

راهب به آرامی به وی نزدیک شد. حتی در این لحظات آخر دیدگان راهب به بدن عربان وی از رشک و هوس می درخشید. راهب به صدای بلند و شمرده گفت: ای دختر جوان، آیا برای آمرزش گناهان خود از خدا بخشایش خواسته‌ای؟ سپس سر خود را پیش برد و زیر گوش وی گفت:

— آیا مرا دوست داری؟ هنوز می توانم به تو اعتماد کنم.

(در این حال تماشاگران گمان می بردند که راهب مشغول اعترافات او می باشد).
اسمرالدا بر وی خیره شد و گفت: «ای ابلیس از من دور شو و گرنه رازت را برملا می کنم.

راهب لبخند دهشت‌باری زد و گفت: — کسی گفته تو را باور نخواهد کرد و در این صورت جنایاتت سنگین‌تر خواهد شد — بی درنگ پاسخ بده! آیا مرا دوست داری.

— با «فوبوسم» چه کردی؟

راهب پاسخ داد:

— او مرده است.

در این حال رئیس شماسان بی اختیار سر برداشت، و در گوشه دیگر میدان به مهتابی خانه «گوندلوریه» نگریست. در آنجا کاپیتن کنار «فلوردولی» ایستاده بود! راهب به خود لرزید و دست بر دیدگان خویش برد. یکبار دیگر نگریست و زیر لب دشنام داد. خطوط چهره‌اش به سختی درهم شد. دندان‌ها را به هم فشرد و گفت:
— باشد! بمیر، تا از آن کسی نباشی.

دست از دخترک کولی برداشت و با صدای مشثومی فریاد زد.

Inunc' anima ancaps' et sit tibi Deus misericors.

این جملات دهشت‌انگیز را بنا به رسم آن زمان در پایان تشریفات مشثوم بر زبان می‌راندند. این جملات اشاره موافقت کشیش با سپردن محکوم به دست دژخیم بود:
مردم زانو بر زمین زدند. راهبانی که زیر درگاه کلیسا ایستاده بودند گفتند:

Kyrie Eleison

تماشاگران نیز تکرار کردند: *Kyrie Eleison*

و صدای زمزمه این دو کلمه چون موج دریای پرتلاطمی میدان را فرا گرفت، آنگاه رئیس شماسان گفت:

— آمین.

روی از محکوم برگردانید و سرش به سینه افتاد. دست‌ها را به هم جفت کرد و به گروه راهبانان پیوست. کمی بعد صلیب‌ها و شمع‌ها و راهبان در زیر طاق‌های نیمه تاریک کلیسا ناپدید شدند و صدای رئیس شماسان که به اتفاق راهبان آیه یأس می‌خواند خاموش گشت.

در این حال انعکاس چکاچاک نیزه‌های تبردار نگهبانان به مانند ضربات زنگ آخرین ساعت زندگی دخترک محکوم به گوش رسید.

هنوز درهای کلیسای نتردام باز بود و درون کلیسا که خالی و غم‌زده و عزادار و بدون صدا و روشنایی بود دیده می‌شد.

دخترک محکوم بی حرکت بر جای خود ایستاده و منتظر تصمیم دژخیمان بود. لازم آمد تا آقای «شارمولو» را با خبر سازند. او در تمام مدت انجام تشریفات مشغول بررسی نقش‌های برجسته اطراف در ورودی بزرگ کلیسا بود. در یک سمت در منظره قربانی «ابراهیم» و در سمت دیگر آن عملیات کیمیاگری خورشید را به صورت فرشته و آتش را به صورت توده هیزم و کیمیاگر را به صورت «ابراهیم» نقش زده بودند.

با زحمت بسیار توانستند «شارمولو» را که غرق تماشای نقش‌های طرفین در بود به خود آورند. برگشت و به اشارتی به دستیاران زردپوش دژخیم دستور داد تا دست‌های دخترک کولی را ببندند.

به هنگام سوار شدن در ارابه برای حرکت به سوی آخرین توقف‌گاه، اضطراب از دست رفتن زندگی بر دخترک بینوا چیره شد. دیدگان خشک و سرخ شده‌اش را به سوی آسمان و خورشید و ابرهای سیم فامی که به صورت سه گوش و چهار گوش بر آسمان آبی رنگ موج می‌زد برداشت. سپس به اطراف خود به زمین و جمع تماشاگران و خانه‌ها نگرست... ناگهان، هنگامی که مرد زره‌پوش او را طناب پیچ می‌کرد، فریادی از فرط شادی و وحشت برآورد. در مهتابی روبرو، واقع در گوشه میدان، دوست خود، خداوندگار خود. «فوبوس» یا معنای واقعی زندگی خود را دیده بودا قاضی دادگاه دروغ

گفته بود! راهب نیز دروغ گفته بود بله، خود او بود. تردیدی نماند. او زیبا و سرزنده تر از پیش لباس برازنده و فاخر نظام در بر و پری بر کلاه داشت. شمشیری نیز حمایل کرده بود! دخترک بی اراده فریاد برآورد:

— فوبوس! فوبوس عزیزم!

کوشید تا بازوان خود را که از نیروی عشق می لرزید به سوی او بلند کند. اما دستهایش بسته بود. کاپیتن ابروان درهم کشید و دختر زیبایی که به وی تکیه کرده بود با نگاه خشمگین از روی تحقیر لبان خود را جمع کرد.

«فوبوس» چیزی گفت ولی «اسمرالدا» آن را نشنید. آنگاه سروان جوان به اتفاق دختر زیبایی که به همراهش بود شتابان به اطاق برگشت و پنجره مهتابی بسته شد. دخترک بینوا فریاد زد:

— فوبوس! آیا باور می کنی؟

اندیشه هولناکی بر سرش راه یافت. به یاد آورد که او را به اتهام قتل «فوبوس» محکوم کرده اند. او تا این دم هر رنج و سختی را تحمل کرده بود. ولی این ضربت آخرین بسیار شکننده بود بی حرکت به روی سنگفرش میدان افتاد.

«شارمولو» گفت:

— زود باشید او را به ارابه ببرید و کار را یکسره کنید!

کسی تا این دم مرد عجیبی را که در راهرو و مجسمه های پادشاهان فرانسه در بالای سر در بزرگ به تماشا ایستاده بود نمی دید. این مرد عجیب با خونسردی شگفت آوری ناظر صحنه هولناک تشریفات ما قبل اعدام دخترک کولی بود. او چهره ای بد شکل داشت و دمام گردن می کشید تا هر آنچه در میدان می گذرد به چشم ببیند. اگر لباس گل و گشاد سرخ و بنفش بر تن نمی داشت همه گمان می کردند که یکی از مجسمه های سنگی جانوران است که از ششصد سال پیش پوزه هولناک آنها بر ناودان های کلیسای نتردام نقش بسته است. تماشاگر عجیب به دقت ناظر جریاناتی بود، از ظهر به اینطرف در برابر در بزرگ «نتردام» می گذشت.

نخست بی آنکه کسی متوجه شود طناب کلفتی را به یکی از ستون های راهرو بسته و انتهای آن را به پایین روی پله ها افکنده و به آرامی به تماشا ایستاده بود. هر چند یکبار هنگامی که ساری از برابرش می گذشت سوت می کشید. ناگهان، هنگامی که دستیاران

دژخیم در صدد اجرای دستور «شارمولو» بر آمدند. او بی درنگ از نرده‌های راهرو گذشت و با دست و پا و زانوان خود طناب را گرفت و به مانند قطره بارانی که بر روی شیشه پنجره غلطد به پایین آمد و به سرعت گریه‌ای که از پشت بام به پایین می افتد خود را به دستیار دژخیم رسانید. بی درنگ با مشت‌های گران آن دو را نقش زمین کرد و با یک دست دخترک کولی را چون کودکی که عروسک بدست گیرد از زمین برداشت و به یک خیز در حالی که دخترک را بالای سر گرفته بود خود را به درون کلیسا انداخت و به صدای وحشت باری فریاد زد:

— بست!

اینکار به چنان چابکی انجام گرفت که اگر شب هنگام بود بیش از جهش برق طول نمی کشید. دو هزار تماشاگر کف زنان فریاد برآوردند:

— بست! بست.

یگانه چشم «کازیمودو» از شادی و غرور برق زد:

دخترک بیتوا از این تکان به خود آمد. چشم خود را باز کرد و به «کازیمودو» نگریست. آنگاه گویی از نجات دهنده خود به وحشت افتاد و دیده بر هم نهاد.

«شارمولو» و دستیاران دژخیم، هم چنین نگهبانان حاج و واج ماندند. چه درون «کلیسای نتردام پناه گاه و (بست) محکومین بود! کسی یارای تجاوز به متحصنین نداشت. عدالت بشری حق نداشت از آستانه «نتردام» قدم فراتر گذارد.

«کازیمودو» زیر درگاه بزرگ ایستاده بود. پاهای پهن و نیرومند او از نظر قدرت و استحکام با ستون‌های سنگی رومی برابری می کرد. کله بزرگ و پر موی او در شانه هایش فرو رفته بود به سر شیران که یال بلند و گردن کوتاه دارند شباهت داشت. او دختر جوان نفس زنان را به مانند پارچه حریر گرانمایی در دست‌های پینه دار خود گرفته بود و با احتیاط کامل پیش می برد. گویی از شکستن او بیم دارد و یا اینکه معتقد است که این جسم ظریف و زیبا و گرانها را برای دست‌های دیگری جز دست وی ساخته اند. گاهی به نظر می رسید که می ترسید مبادا صدای نفسش به وی آسیب رساند. چشم شیطان‌اش به مهربانی بر وی دوخته می شد و از رنج و شفقت برق می زد. در این حال زنان می خندیدند و گریه می کردند. مردم از شور و هیجان پای بر زمین می کوفتند. چه در این زمان «کازیمودو» واقعاً زیبا جلوه می کرد. او که کودکی یتیم و بی کس و سر راهی بیش

نبود احساس بزرگواری و قدرت می‌کرد. در برابر خود جامعه‌ای را که او را از خود رانده بود می‌دید که با نیرویی شگرف به مقابله جامعه رفته و از چنگال عدالت بشری شکار او را به در آورده است. پلنگان تیزدندان و درنده را از مأمورین اجرا و قضاوت گرفته تا دژخیمان وادار کرده است که آرواره‌های خود را با دهن خالی بهم زنند. او جوان عیلمی بود که به نیروی خداداد، قدرت شاه را درهم شکسته بود.

حمایت موجودی بینوا و بدشکل و تیره روز از دختر محکوم به مرگ امر تأثرانگیزی بود. این دو موجود که مطرود طبیعت و جامعه بودند به یاری یکدیگر می‌شتافتند.

«کازیمودو» پس از پیروزی بزرگ با بارگران خویش در اعماق کلیسا ناپدید شد. مردم که شیفته شجاعت‌اند با نگاه در تاریکی‌های اعماق کلیسا او را جستجو می‌کردند و از اینکه به این زودی از برابر چشم آنان دور شده است متأسف بودند. ناگهان، از انتهای راهرو پادشاهان فرانسه سر و کله «کازیمودو» پیدا شد. او دوان دوان به مانند افسون زده‌ها پیش می‌رفت. محصول پیروزی خویش را به دست داشت و فریاد برمی‌آورد.

— بست! بست!

مردم یکبار دیگر کف زنان به تحسین پرداختند «کازیمودو» پس از عبور از راهرو پادشاهان به درون کلیسا رفت. لحظه‌ای بعد بر سکوی فوقانی ظاهر شد، دخترک کولی را روی دست دوان دوان پیش می‌برد و دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

— بست! بست!

مردم دوباره کف زدند. سرانجام یکبار دیگر نیز در رأس برج بلند کلیسا پدیدار شد. گویی از بالای برج با غرور تمام دخترکی را که نجات داده است به تمام اهل شهر نشان می‌دهد. صدای رسایش که بندرت به گوش می‌رسید ولی خود از شنیدن آن عاجز بود تا ابرهای آسمان طنین افکن شد.

— بست! بست! بست!

مردم از میدان فریاد برآوردند:

— نوئل! نوئل!

صدای شادی تحسین مردم در ساحل دیگر رود، در میدان اعدام و در گوش راهبه (سوراخ موش) که چشم بر چوبه دار دوخته بود طنین افکن شد.

بخش پنجم

۱

التهاب

هنگامی که پسر خوانده «کلود فرولو» گره تقدیری را که رئیس شماسان دخترک کولی را در میان آن گرفتار ساخته بود می‌گشود، رئیس شماسان در «نتردام» نبود. او به محض بازگشت به درون کلیسا، لباس‌های رسمی را شتابان از تن درآورد و به دست خدمتکار سپرد، آنگاه از در مخفی خارج شد و به کرجی بان کلیسا دستور داد تا هر چه زودتر او را به ساحل چپ «رود سن» برساند. از آنجا قدم به کوچه‌های سر بالای کوی دانشگاه نهاد: مقصدی نداشت. در راه به دسته‌های مردان، زنان که به شادی به سوی پل «سن می شل» روان بودند برخورد. آنها امیدوار بودند که به موقع خود را به میدان رسانیده و منظره دار زدن دختر جادوگر را نظاره کنند. «کلود فرولو» پریده رنگ و سرگشته و پریشان حال، به مانند جغدی که در روز روشن به دست کودکان افتد پیش می‌رفت. دیگر نمی‌دانست کجاست و نمی‌دانست در چه باره‌ای می‌اندیشد یا در چه زمینه‌ای غرق تخیل است. قدم زنان پیش می‌رفت، گاهی پا به فرار می‌گذاشت، راه کوچه‌ای را در پیش می‌گرفت. برای او انتخاب کوچه‌ها اهمیت نداشت. تنها می‌خواست بگریزد و هر چه بیشتر از میدان اعدام لعنتی دور شود.

به این ترتیب از تپه «سنت ژنویو» بالا رفت و از دروازه سن - ویکتور گذشت و پاریس را پشت سر نهاد. هنوز می‌گریخت. و تا هنگامی که برج‌های دانشگاه و خانه‌های

روستایی حومه پاریس از نظرش محو نشده بود پیش می‌رفت. سرانجام هنگامی که چین و شکن زمین، پاریس را از نظر او پنهان داشت، وقتی که توانست قبول کند که فرسنگ‌ها از شهر دور شده است، در میان مزرعه خلوتی ایستاد و احساس کرد که به راحتی نفس می‌کشد.

آنگاه اندیشه‌های دهشت‌باری از ذهن او گذشت. به باطن خود نگریست و به خود لرزید. به یاد دخترک تیره‌روزی افتاد که او را گمراه ساخته و خود سرانجام از دستش رفته است. نگاه حسرت‌باری به راه‌های پردرد و رنج تقدیر که آن دورا از هم جدا و هریک را به سرنوشتی دچار کرده است انداخت. به یاد تمنیات جاودان افتاد، درباره خودخواهی و پاکدامنی و دانش و مذهب و پارسایی و بی‌کفایتی اندیشید. با دلی شاد در افکاری پلید غوطه خورد، هر چه در این راه پیش می‌رفت احساس می‌کرد که زهرخندی لعنتی و شیطانی بر لبانش نقش می‌بندد.

باغور در باطن خویش، و توجه به اینکه طبیعت میدان وسیعی برای شور و هیجان وی تهیه دیده است، زهرخند تلخ‌تری زد. در اعماق دلش دیوهای نفرت و مردم‌آزاری به جنبش آمد و او با خونسردی خاص پزشکی که بیماری را معاینه کند پی‌برد که این شرارت‌زاده عشق است، و عشق یعنی منبع پارسایی و ایمان بشر، در دل راهب می‌تواند به صورت عامل وحشت‌باری درآید و مردی را که در راه رهبانیت قدم برمی‌دارد به صورت دیو مهیبی درآورد. در این حال خنده وحشت‌آوری سر داد و ناگهان با توجه به شوم‌ترین جنبه‌های عشق منحوس خود رنگ از رخسارش پرید. چه عشق سوزان و زهرآگین و نفرت‌خیز و تسکین‌ناپذیر وی یکی را به پای چوبه‌دار و دیگری را به دوزخ کشانده بود. یا بهتر گفته شود یکی را محکوم و دیگری را ملعون ساخته بود.

سپس «فوبوس» را به خاطر آورد. به خاطر آورد که سروان هنوز زنده و شاداب و راضی است. لباس فرم زیبایی در بردارد. معشوقه دیگری را برای تماشای اعدام معشوقه قبلی به همراه آورده است. با خود می‌اندیشید که از بین کسانی که مرگ‌شان را خواستار شده بود، دخترک کولی، تنها کسی بود که کوچکترین نفرتی از وی در دل احساس نمی‌کرد و از این رو زهرخند دهشت‌بارتری زد.

افکار وی از «فوبوس» به سوی مردم متوجه شد و حس رشک بی‌مانندی به وی دست

داد: بلی، مردم زنی را که محبوب او بود با پیراهنی نیمه عریان دیده‌اند. و او زنی را که دیدارش در بیغولۀ تاریک مایۀ نیکبختی بود بدست خود در نیمروز روشن با لباس خواب در معرض تماشای مردم قرار داده است از خشم و کین به این صحنه‌های وقیح و آلوده و ناکام عشق نگریست و سیل اشک فرو ریخت.

هنگامی که می‌خواست تصویری از سعادت احتمالی زمینی داشته باشد با خود می‌گفت که ای کاش او کولی و خود وی راهب نمی‌بود، یا لااقل «فوبوس» وجود نمی‌داشت و دخترک دل به‌وی نمی‌بست. در این حال از تصور اینکه ممکن بود زندگی آرام و خوشی داشته باشد، مخصوصاً از توجه به اینکه دلدادگان سعادت‌مندی بر روی زمین در نارنجستانها و کنار جویبارها، به‌هنگام غروب خورشید و یا شبهای پرستاره مشغول راز و نیاز عاشقانه‌اند به‌خود پیچید و گفت اگر خدا می‌خواست او نیز می‌توانست با «اسمرالدا» یکی از این دلدادگان نیک‌بخت شود. در این حال دلش از اشتیاق و نومیدی شکست.

آه! خیال او، خیال آن دختر هماره او را زجر می‌داد و دلش می‌سوخت. اما از کرده خود پشیمان و متأسف نبود، زیرا حاضر بود یکبار دیگر آنچه را که کرده است تکرار کند. او سپردن دلدادۀ را به‌دست دژخیم از تسلیم وی به‌آغوش رقیب خوشتر می‌داشت. ولی رنج می‌برد، چنان رنج می‌برد که هر چند یکبار موهای سرخود را می‌کند تا ببیند سفید نشده‌اند؟

یکبار به‌نظرش آمد که هم‌اکنون زنجیر بد منظری را که صبح آنروز دیده است گردن زیبا و ظریف او را در میان می‌فشارد. از این خیال از جای برجست و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.

بار دیگر وقتی که خندۀ لعنتی شیطانی بر لبش بود، «اسمرالدا» را به‌همان صورتی که نخستین روز دیده بود به‌خاطر آورد، در آن روز دخترک شاد و سرزنده و بی‌غم و پای‌کوبان بود. «اسمرالدای» امروز را نیز با یکتا پیراهن و طناب برگردن که به‌آرامی با پای برهنه از پله‌های دار بالا می‌رود در نظر مجسم ساخت و از مقایسه این دو تابلو پنداری فریاد موحشی برکشید.

در حالیکه طوفان نومیدی روح او را در هم می‌شکست و ریشه‌کن می‌ساخت نظری

به طبیعت اطراف خویش انداخت. زیر پایش مرغ و خروسی دانه برمی‌چیدند. بالای سرش لکه‌های ابر خاکستری در زمینه آسمان آبی رنگ در حرکت بود. در افق دور دست برج دیر سن - ویکتور به چشم می‌خورد و آسیابان (کوپ) به گردش پره‌های آسیاب خود می‌نگریست. با دیدن این زندگی فعال و منظم و آرام و هزار رنگ در دور و بر خویش ناراحت شد، و باز پا بگریز نهاد.

به این ترتیب تا شب هنگام در کشتزارها به هر طرف می‌دوید. فرار او از زندگی و طبیعت و مردم و خدا و بالاخره از همه چیز تا غروب ادامه داشت. گاهی روی بر زمین می‌نهاد و با انگشت دانه‌های گندم را برمی‌چید، گاهی در کوچه خلوت یکی از دهکده‌ها می‌ایستاد و از پریشانی سر را میان دو دست می‌گرفت و می‌کوشید تا آن را از میان شانه‌های خود کنده و به زمین کوبد.

هنگام غروب آفتاب به خود نگریست. تقریباً دیوانه شده بود. از دست دادن امید و اختیار برای نجات دخترک کولی طوفانی در روح وی برانگیخته بود. این طوفان حتی یک فکر سالم و خیال درست نیز در وی باقی نگذاشته بود. عقل وی تقریباً زائل شده بود. در مخیله او جز دو تصویر مشخص باقی نبود: «اسمرالدا» و «چوبه دار». جز این دو همه جا در ظلمت و ابهام بود. این دو تصویر بهم نزدیک می‌شد و از تلاقی آنها جمع وحشت‌آوری پدید می‌آمد. هر چه دقت می‌کرد و افکار خود را متمرکز می‌ساخت، آنها را در حال رشد و تعالی و هم‌انگیز می‌دید. یکی از آنها از زیبایی و لطف و روشنایی و دیگری از وحشت سرشار بود. کار به جایی رسید که سرانجام اسمرالدا به صورت ستاره‌ای درخشان و چوبه‌دار به صورت بازوی بسیار بزرگی که گوشت آن پوسیده و فرو ریخته است جلوه کرد.

مسئله جالب این است که راهب به هنگام تحمل شکنجه و عذاب روحی هرگز به یاد مردن نیفتاد. و این از بینوایی وی بود. او به زندگی دل بسته بود. شاید هم واقعاً دوزخ را در پشت سر می‌دید.

آفتاب غروب می‌کرد، غریزه حیات فکر مبهمی از بازگشت را به مخیله او راه داد. خود را بسیار دور از شهر پاریس می‌پنداشت. او وقتی جهت‌یابی کرد متوجه شد که فقط کمی از حصار کوی دانشگاه دور شده است، مناره «سن - سولپیس» و برج‌های سه‌گانه

«سن - ژرمن دوپره» در افق سمت راست او بود. به‌دان سمت روانه شد. نگهبانان دیر به‌وی ایست دادند. او راه خود کج کرد و از راه باریکه‌ای خود را به‌حاشیه «پره اوکلرک» رسانید. اینجا چمنزاری بود که شب و روز راهبان تهیدست در آن غوغا به‌پا می‌کردند. رئیس شماسان از ترس اینکه در آنجا با آشنایی روبرو شود برای فرار از دیدار مردم از ورود به‌کوی دانشگاه. خودداری کرد و از کوچه‌های خلوت راه دهکده «سن ژرمن» را در پیش گرفت سرانجام خود را به‌کنار رودخانه رسانید. در آنجا کرجی بانی «جناب کلود» را با دریافت چند شاهی تا ساحل شهر قدیم رسانید. این باریکه خشکی، همان جایی است که به‌جزیره گاو چرانان منتهی می‌شود و قبلاً خواننده کتاب «گرنگوار» را در آنجا غرق اندیشه‌های خود دیده بود.

«کلود» بیچاره از حرکت گهواره مانند زورق و شرشر آب کمی آرام گرفت.

هنگامی که کرجی‌بان از وی دور شد، مات و مبهوت بر ساحل ایستاد و پیش روی خود را نگرست. اما هر چه می‌دید در نظرش به‌نیروی خیال بزرگتر و هراس‌آورتر از واقعیت مجسم می‌شد. غالباً خستگی ناشی از رنجهای فراوان چنین نتیجه‌ای به‌بار می‌آورد.

خورشید در پشت برج عظیم «نل» آرمیده و شامگاه فرا رسیده بود. آسمان سپید بود و آب رودخانه سفیدی می‌زد. میان این دو سطح سفید رنگ بناهای ساحل چپ رود «سن» چون تیره سیاه رنگی بر افق مه‌آلود تکیه کرده بود، از خانه‌های ساحل مزبور جز شبح تاریکی که در زمینه سفیدآب و آسمان سیاهی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. در هر طرف پنجره‌ها چون اخگر نیمسوز جهنم می‌درخشید. از این منظره مهیب پنداشت که قدم به‌دوزخ نهاده است. صدای نفس خود را فریاد و هیاهوی دوزخیان دانست. ترس و وحشت بر وجودش مستولی شد دستها را به‌گوش خود گذاشت تا آن هیاهوی هول‌انگیز را نشنود.

روی برگردانید تا منظره وحشت‌زا را نبیند و به‌تندی پا به‌فرار گذاشت.

ولی منظره وحشت‌زا زائیده وجود خودش بود. هنگامیکه قدم به‌کوچه‌ها گذاشت از دیدن رهگذران پنداشت که با اشباهی که دائماً در رفت و آمدند سر و کار دارد. غرشهای مهیبی به‌گوشش می‌رسید. دستخوش خیالپردازی‌های شگفت‌آوری شده بود. خانه‌ها و

پیاده‌روها و اریه‌ها و مردان و زنان در ذهن او به صورت ترکیب نامنظم و پرهرج و مرجی بهم می‌پیوست. در کنار کوچه «ناریری» بر سایبان مغازه عطاری از مدت‌ها پیش چرخ و فلک کوچکی که با وزش باد به گردش و به صدا در می‌آمد آویزان بود.

«کلود» از صدای آن گمان کرد که صدای بهم خوردن استخوانهای مردگانی را می‌شنود..

زیر لب گفت:

— وای! نسیم شب هنگام مردگان را به هم می‌کوبد و صدای زنجیرهایشان را با صدای استخوانهایشان بهم می‌آمیزد! شاید «اسمرالدا» نیز میان آنها باشد!

سرگشته و حیران بود، نمی‌دانست کجا می‌رود. چند قدم دیگر پیش‌تر رفت و برفراز پل «سن - میشل» رسید. نوری از پنجره پایین خانه به بیرون می‌تابید. به پنجره نزدیک شد. درون اطاق را تماشا کرد. اطاق محقری بود. از دیدن آن خاطره مبهمی در ذهنش بیدار شد. چراغ کوچکی درون اطاق سوسو می‌زد؛ جوان موبوری با چهره شاداب خنده زنان با دختر جوانی سخن می‌گفت. پیر زنی کنار چراغ نشسته بود و زمزمه کتان نخ می‌رشت. در فواصل خنده‌های پر صدای پسر جوان هر چند یکبار صدای آواز پیرزن به گوش راهب می‌رسید. تصنیفی که می‌خواند بسیار نامفهوم ولی هراس‌انگیز بود:

میدان اعدام، پارس می‌کند، می‌غرود!

دوک من نخ می‌ریسد.

تا برای دژخیمی که در حیاط زندان

سوت می‌زند، طناب آماده کند.

طناب زیبای کتان!

از «ایسی» تا «وانور»

به جای گندم کتان بکارید.

دزد طناب زیبای کتان را

نمی‌تواند بدزدد.

میدان اعدام می‌غرود، پارس می‌کند!

می‌خواهد دخترک هر جایی را

بر بالای دار ببینند.

پنجره‌ها چون شمعها نگرانند.

میدان اعدام پارس می‌کند و می‌خود!

مرد جوان می‌خندید و دخترک را نوازش می‌کرد. پیرزن همان «فالوردل» و دخترک یکی از روسپیان، «ژان» برادر رئیس شماسان بود. راهب مدتی به درون اطاق نگریست: «ژان» از جای برخاست و به سوی پنجره‌ای که در انتهای اطاق بود رفت پنجره را گشود، نگاهی به بیرون انداخت، در حالی که پنجره را می‌بست گفت: — به جان خودم! شب است، بورژواها شمع خویش و خدا ستارگان خود را روشن کرده‌اند.

از این شوخی شیرین دخترک به خنده افتاد و ژان از اطاق خارج شد. «کلود فرولو» غافلگیر شد و بناچار بر زمین دراز کشید تا چهره‌اش را از برادر بپوشاند. خوشبختانه کوچه خلوت و تاریک و دانشجو مست مست بود. «ژان» به رئیس شماسان که در میان گل کوچه افتاده بود نگریست و گفت: — به به! برای این مرد امروز، روز خوشی بوده است. با پا «کلود» را تکان داد. ولی کلود نفس در سینه حبس کرده بود. «ژان» گفت:

— از مستی بخواب مرگ رفته است. پاتیل حسابی است، زالونی است که از بشکه شراب افتاده است. آنگاه به پایین نگریست و گفت:

— خودش هم که کچل است. پیرمردی است. Fortunate senex از «کلود فرولو» دور شد و گفت:

— فرق نمی‌کند. عقل چیز خوبی است. برادرم رئیس شماسان مرد خوشبختی است. و بیکجا عقل و پول دارد.

رئیس شماسان از جای برخاست و یک نفس به سوی «نتردام» دوید. هنگامی که برابر کلیسا رسید، برگشت ولی جرأت نکرد به سیاستگاه شوم بنگرد. زیر لب گفت: واقعاً امروز صبح چنان حادثه‌ای در این میدان رخ داده است؟

در این حال به سوی کلیسا نگریست. نمای آن گرفته و تاریک بود و در پشت سر آن ستارگان بر آسمان می درخشیدند. هلال ماه از افق سر برآورده و به مانند پرنده درخشانی بر فراز برج سمت راست کلیسا نشسته بود.

در کلیسا بسته بود. ولی رئیس شماسان همواره کلید برجی را که آزمایشگاهش در آن بود با خود داشت. از این کلید برای ورود به درون کلیسا استفاده کرد.

تاریکی و خاموشی بیغوله‌ها بر درون کلیسا حکمروا بود. در سایه دیوارهای سنگین کلیسا با کمی دقت پی برد که هنوز لوازم تشریفات صبح را برنچیده‌اند.

صلیب بزرگ سیمین در اعماق تاریکی می درخشید و نقاط روشن روی آن در شب ظلمانی همچون کهکشان جلوه می کرد. از پنجره‌های دراز محل آواز دسته جمعی، نور کمرنگ ماه که ترکیبی از بنفش و سپید بود به درون می تابید، چنین رنگی را تنها در چهره مردگان می توان یافت.

رئیس شماسان از دیدن این منظره خوفناک دیده‌ها را بر هم نهاد. وقتی که چشمان خود را گشود گمان کرد که چهره‌های پریده رنگی به وی می نگرند. درون کلیسا پا به فرار گذاشت. خیال کرد که کلیسا جاکن شده و به حرکت درآمده است. ستون‌های عظیم در نظرش به صورت پاهای بزرگی که با زیر ستون پهن خود زمین را لگدمال می کرد مجسم شد. کلیسا خود به صورت پیل غول‌پیکری درآمد که با پاهای بزرگ و قطور نفس زنان به حرکت درآمده است. برج‌های بلند خرطوم‌های این پیل جلوه می کرد.

التهاب و جنون به چنان شدتی به «کلود فرولو» روی آور شد که دنیای خارج را به صورت عجائب دیدنی و قابل لمس و وحشت‌آور (مکاشفات) یافت.

لحظه‌ای آرام گرفت. در پشت ستون‌های سنگی قسمت پایین کلیسا نور سرخ کمرنگی مشاهده کرد. پنداشت که اختر فروزانی دیده است. شتابان به سوی آن دوید. این نور از چراغ کم‌نوری بود که در کتابدان عمومی «تتردام» پشت نرده آهنی سوسو می زد. با اشتیاق تمام خود را بدان رسانید و به امید اینکه تسلی و تسکینی از کتاب مقدس بدست آورد شروع به خواندن کرد. چشمش به سرگذشت «ایوب» و آیه زیر افتاد:

«و روحی از برابرم گذشت، زمزمه‌ای شنیدم و موی بر تنم راست شد».

از خواندن این آیه مشغوم چنان احساس کرد که او مرد کوری است که چوبدستی‌اش

را بر سرش می‌کوبند، یارای ایستادن برپا برایش نماند. بر روی سکو نشست و به فکر دخترکی که همان روز مرده بود افتاد. اشباح و خیالات شگفت‌انگیزی که بر مغزش می‌گذشت، آن را به صورت کوره دوزخ در آورد.

مدتی بدین حال ماند تا کمی حالش جا آمد. بر آن شد که هر چه زودتر خود را به برج، کنار «کازیمودو»ی با وفا برساند، از جای برخاست. ولی می‌ترسید، چراغ کتابدان را برداشت. البته این کار گناه بود. ولی در این حال او توجهی به این جزئیات نداشت.

آهسته از پله‌های برج بالا رفت. وحشت اسرارآمیزی بر وجودش چیره شده بود. ناگهان نسیم خنکی به چهره‌اش خورد، به در آخرین راهرو رسیده بود هوا سرد بود و در آسمان ابرهای سفید رنگی همچون رودخانه یخ‌زده پیدا شده بود، هلال ماه در میان ابرها به کشتی زیبایی که در میان یخ‌ها گیر کرده است شباهت داشت.

سر به پایین افکند و لحظه‌ای به نرده‌ای که ستون‌های پای دو برج را از هم جدا می‌کند نگریست. پشت بام‌های پاریس، در میان مه و ابر چون امواج دریای آرام در شب تابستان جلوه می‌کرد.

ماه با نور ضعیفی پرتوافشانی می‌کرد و زمین و آسمان را به رنگ خاکستری در می‌آورد.

در این حال زنگ ساعت نیم شب را اعلام داشت. راهب به یاد ظهر افتاد. ساعت دوازده یکبار دیگر فرا رسیده بود با خود گفت:

— لابد حالا تنش سرد شده است!

ناگهان وزش بادی چراغ را خاموش کرد. درست در همین موقع از گوشه مقابل برج شبیح زن سفید رنگی پدیدار شد. راهب به خود لرزید. بزی کنار زن بود و بع‌بع‌کنان صدای زنگ ساعت را بدرقه می‌کرد.

راهب نیروی خود را جمع کرد و به شبیح نگریست. خودش بود.

رنگ پریده و عبوس و چون صبح آروز موهایش بر شانه افتاده بود، ولی دیگر طنابی بر گردن نداشت و دستهایش بسته نشده بود با مرگ آزادی خود را باز یافته بود.

لباس سفیدی در بر و چادر سپیدی بر سر داشت.

چشم بر آسمان دوخته بود و آرام آرام پیش می‌آمد. بزک جادو نیز او را دنبال می‌کرد.

راهب چون سنگ بر جای میخکوب شده قادر به فرار نبود، با هر قدم که دخترک به پیش برمی داشت او یک قدم به عقب می رفت. راهب سرانجام بریز طاق و سرپله های تاریک رسید.

از ترس اینکه مبادا شیخ نیز قدم بزیر طاق گذارد خون در رگهایش منجمد گشت. اگر چنین واقعه ای رخ می داد بی گفتگو راهب از وحشت جان می سپرد. شیخ مقابل در رسید. لحظه ای در آنجا ایستاد و با دقت به تاریکی نگریست ولی گویی راهب را ندید و به راه خود رفت به نظر راهب شیخ خیلی بزرگتر از «اسمرالدای» پیش از مرگ بود. راهب ماه را از پشت پیراهن سفید شیخ مشاهده کرد و صدای نفس او را به گوش شنید.

وقتی شیخ دور شد، راهب به کندی از پله ها پایین رفت. او خود را نیز شبیحی می پنداشت. مات و مبهوت شده موی برتنش راست ایستاده بود. چراغ خاموش را به دست داشت در سراسر پله های پیچ در پیچ آشکارا صدای شخصی را می شنید که با نیشخند می گفت:

«... روحی از برابرم گذشت، زمزمه ای شنیده و موی بر تنم راست شد».

۲

گوژپشت، یک چشم، لنگ

شهرها در قرون وسطی هر یک پناهگاهی جهت تحصن داشت. این شیوه در فرانسه نیز تا دوران لویی دوازدهم جاری بود. (بست)ها همچون جزیره‌ای در میان دریای متلاطم قضاوت وحشیانه و غیرانسانی دادگاه‌ها، مصون از هر تعرض بود. به محض اینکه پای مجرمی به درون (بست) می‌رسید از مجازات‌رهایی می‌یافت، در هر منطقه به تعداد سیاستگاه، محل تحصن وجود داشت. (بست‌نشینی) غلو در معافیت از مجازات و خود نقطه مقابل مجازات‌ها و شکنجه‌های غیرانسانی بود. این دو غلو در برابر هم تعادلی ایجاد می‌نمود. کاخ پادشاهان، مهمانسرای شاهزادگان و مخصوصاً کلیساها محل تحصن و بست‌نشینی به‌شمار می‌رفت. گاهی برای اسکان مردم در شهر معینی آنجا را (بست‌گاه) اعلام می‌نمودند. لوئی یازدهم بسال ۱۴۶۷ شهر پاریس را بست‌گاه اعلام کرد. به محض اینکه مجرم خود را به (بست‌گاه) می‌رسانید از تعرض مصون می‌گشت. ولی به ناچار می‌بایست قدم از بست‌گاه بیرون نگذارد. چه به محض خروج از تحصن موج مجازات او را با خود می‌برد چرخ شکنجه و چوبه‌دار چون ماهی کوسه‌ای به دنبال کشتی، دور بست‌گاه به کمین می‌نشست.

چه بسا محکومیتی که درون دیرها یا بر روی سکوی کاخ‌های سلطنتی و یا مزرعه دیرها و یا زیر سایبان کلیساها موی سرشان سپید می‌شد. (بست‌گاه) نوع دیگری از

زندان بود. گاهی به تصویب شورای سلطنتی (بست) بودن محلی ملغی می شد و کسی که بدان پناه برده بود به دست دژخیم سپرده می شد ولی چنین مواردی بسیار نادر بود. اما اگر چنین تصویب نامه ای صادر نمی شد هیچ کس سلاح به دست جرأت ورود به (بست گاه) را نداشت! «برردو کلرمون» و «ژان دوشالون» سپهبد های معروف فرانسه به جرم شکستن در بست گاه (سن - مری) محکوم به مرگ شدند.

مردم بنا بر سنت چنان احترامی به بست گاه قائل بودند که گاهی حتی حیوانات را نیز از مزایای بست برخوردار می ساختند! چنانکه «ایموان» می گوید «داگوبر» پادشاه فرانسه گوزنی را دنبال می کرد، گوزن به مقبره سن دنیس پناه برد بی درنگ جلو حمله سگان شکاری را به گوزن گرفتند.

معمولاً هر کلیسا اطاقی برای پذیرایی از متحصنین داشت. نیکلا فلامل به سال ۱۴۰۷ در زیر گنبد (سن - ژاک) اطاقی برای متحصنین بنا کرد: مخارج ساختمان این اطاق به بیش از چهار لیره و نیم رسید.

اطاقی در رویروی دیر نتردام برای پذیرایی از بست نشینان تخصیص داده شده بود. «کازیمودو» در روز اعدام دخترک کولی، پس از آنکه پیروزمندانه از برج ها و راهروها پیش رفت «اسمرالدا» را به این اطاق رسانید. تا هنگامیکه «گوشت نتردام» به قدم پیش می رفت، اسمرالدا قادر به جمع کردن حواس خود نبود. او بین خواب و بیداری به سر می برد. نمی دانست چگونه موج زنان رو به آسمان می رود، نمی دانست آیا پر در آورده است و یا چیزی او را از زمین به هوا برداشته است! هر چند یکبار خنده های بلند و صدای سوزان کازیمودو به گوشش می رسید. در این حال چشم خود را باز می کرد و زیر پای خود منظره مبهم پاریس را با پشت بام های چوبین و سفالین آن همچون موزاییک سرخ و آبی رنگ می دید، و چون سر بر می داشت سر و صورت هول انگیز و شادمان «کازیمودو» را مشاهده می کرد. آنگاه پلک چشمش فرو می افتاد و گمان می برد که کار تمام است و به هنگام بیهوشی او را اعدام کرده اند و کسی که او را با خود می برد روح پلیدی بیش نیست. جرأت نگریستن به چهره او را نداشت، خود را به اختیار وی گذاشته بود. اما هنگامی که نوازنده ناقوس کلیسا او را در اطاق (بست نشینان) بر زمین نهاد، اسمرالدا احساس کرد که موجود زشت رو با دست های زمخت خود به آرامی طناب از

بازوان او می‌گشاید و در خود حالت کسانى را که نیم شب از تکان شدید کشتى از خواب می‌پرند احساس کرد. هوش و حواس خود را باز یافت. خاطراتش یکایک زنده شد. پی برد که اینک در کلیسای نتردام است! به یاد آورد که کسی او را از دست دژخیم ربوده است. به یاد آورد که فوبوس زنده است ولی او را دوست ندارد، این دو فکر تلخ و شیرین یکبار به محکوم بینوا روی آور شد. به سوی «کازیمودو» برگشت. «کازیمودو» سر پا پیش روی او ایستاده مایه ترس او بود. اسمرالدا به وی گفت:

— چرا مرا نجات دادید؟

کازیمودو با نگرانی به وی نگریست. گویی می‌خواست از گفته وی سر در آورد. اسمرالدا پرسش خود را تکرار کرد. گوژپشت نگاه غم‌انگیزی به وی افکند و پا به فرار نهاد.

اسمرالدا شگفت‌زده بر جای ماند.

کمی بعد گوژپشت با بسته‌ای باز آمد و آن را زیر پای وی انداخت. درون این بسته چند تکه لباس بود که زنان «خیرخواه» برای خاطر دخترک متحصن در آستانه کلیسا نهاده بودند. در این حال «اسمرالدا» به خود نگریست، نیم لخت بود، سرخ شد. زندگی به وی رو می‌نمود.

کازیمودو امتحانی از پاکدامنی داد. با دست زمخت چشم خود را پوشاند و یکبار دیگر از دخترک دور شد.

اسمرالدا شتابان لباس بر تن کرد، لباس‌ها پیراهن و چادر نازک سفید ساده‌ای بود. وقتی از پوشیدن لباس فارغ شد، «کازیمودو» برگشت. این بار سبدي در یک دست و تشکی در دست دیگر داشت. درون سبد، یک بطری با کمی نان و مقداری خوراکی قرار داشت. سبد را روی زمین نهاد و گفت: «بخورید».

تشک را روی زمین انداخت و گفت: بخوابید.

این غذا غذای خود گوژپشت و تشک خود او بود.

دخترک کولی چشم برداشت و با تشکر به وی نگریست. ولی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آرد. گوژپشت واقعاً قیافه هولناکی داشت. «اسمرالدا» از وحشت به خود لرزید و سر به پایین افکند.

در این حال «کازیمودو» به‌وی گفت: - من شما را می‌ترسانم. این طور نیست به‌صورت‌م نگاه نکنید. فقط سخنانم را گوش کنید. - روزها همین‌جا بمانید: شب‌ها می‌توانید در همه جای کلیسا گردش کنید. اما قدم به بیرون نگذارید نه شب، نه روز و گرنه نابودتان می‌کنند. شما را می‌کشند و من می‌میرم.

«اسمرالدا» متأثر شد، سر برداشت تا پاسخ گوید اما «کازیمودو» ناپدید شده بود او تنها ماند. به سخنان شگفت‌انگیز این موجود عجیب‌الخلقه می‌اندیشید. صدای دورگه ولی در عین حال ملایم او اثر غریبی در وی گذاشته بود سپس به درون حجره نگرست طاقی در حدود شش پای مربع بود و روزنه‌ای داشت. در ورودی آن زیر طاقی سنگی کمی مورب بود. ناودان‌هایی شبیه صورت حیوانات در اطراف دیده می‌شد. گویی این جانوران سر خم کرده‌اند تا او را نظاره کنند در زیر پای او از سوراخ بخاری‌های خانه‌های پاریس دود برمی‌خاست. این منظره، کولی بینوا، دختر سر راهی و محکوم به مرگ و موجود تیره روز، بی‌خانواده را غرق اندوه ساخت.

«اسمرالدا» غرق افکار و اندیشه‌های جانسوز بود. ناگهان موجودی با سروریش تتراشیده خود را به روی زانوان او افکند. «اسمرالدا» بر خود لرزید (در این حال از هر چیز واهمه داشت) و بدان نگرست. این موجود «بزک» ملوس بود، صف نگهبانان پس از اقدام «کازیمودو» بر بودن اسمرالدا به هم خورده بود و بزک از این فرصت استفاده کرده و خود را به دنبال گوزپشت و اسمرالدا به تتردام رسانیده بود، و از یکساعت پیش به خاطر نوازشی خود را به پای اسمرالدا می‌مالید بی آنکه بتواند لااقل او را به نگاهی وادارد. دختر کولی «بزک» را غرق بوسه ساخت و گفت:

... آه! (جلی)، چگونه فراموش کرده بودم! پس تو همیشه به فکر منی! آه! تو نمک‌شناس نیستی! در این حال گویی دستی که چشمان او را درهم می‌فشرد و از جاری شدن سرشک آن جلو می‌گرفت به کنار رفت. «اسمرالدا» شروع به گریه کرد با ریزش اشک رنج‌ها و مرارت‌های وی تسکین می‌یافت.

شب فرا رسید. منظره آسمان پرستاره و ماه بسیار زیبا بود. از فراز راهروی کلیسا زمین زیر پا را بسیار آرام یافت و این خود مایه تسلی خاطر وی گشت.

۳

مرد کر

بامداد روز بعد اسمراalda پی برد که مدتی خوابیده است، از این امر عادی غرق حیرت شد. چه از مدت‌ها پیش عادت به خواب را از دست داده بود. شعاع رخشان خورشیدی که سر از افق برمی داشت به درون اطاق تابید و به چهره دخترک رسید. در این حال از دیدن چیز هولناکی در روزنه اطاق یکه خورد! «کازیمودو» به وی می نگریست. بی اختیار دیدگان خود را فرو بست. ولی کوشش وی بیهوده بود، چه قیافه وحشت آور مرد یک چشم و لب شکری و دندان گرازی را همواره در پیش چشم داشت. ولی باز هم جرأت نمی کرد چشم خود را بگشاید.

صدای خشنی به گوشش رسید که به مهربانی می گفت: «تترسید. من دوست شما هستم. آمده بودم شما را به حال خواب ببینم. ناراحت که نمی شوید؟ من فقط می خواستم شما را در حال خواب ببینم. چه مانعی دارد هنگامی که شما دیدگان خود را بر هم نهاده اید من از روزن اطاق بنگرم؟ حالا می روم. ببینید من پشت دیوارم. می توانید چشمان خود را باز کنید.

لحن ادای سخنان از مضمون آنها سوزاننده تر بود دخترک کولی متأثر شد و چشمان خود را باز کرد. «کازیمودو» از روزنه اطاق دور شده بود. اسمراalda به سوی روزنه رفت و گوژپشت بینوا را به حال دردناکی در گوشه ای نشسته دید.

به مهر بانی به وی گفت: - بیا بید. «کازیمودو» از حرکت لبان دخترک کولی گمان برد که او را از خود می راند. از این رو برخاست و لنگ لنگان در حالی که سر به پایین افکنده بود دور شد. او از نومیدی حتی جرأت نگریستن به چهره دخترک کولی را نداشت. «اسمرالدا» فریاد زد: - بیا بید ولی کازیمودو از وی دور شد. آنگاه دخترک از اتاق خود درآمد و به سوی او دوید و بازوی گوژپشت را گرفت. «کازیمودو» دست او را بر بازوی خود احساس کرد و به خود لرزید. نگاهی از روی تضرع و التماس به وی انداخت. وقتی دید که دخترک کولی او را با خود می برد از مهر و شادی شکفته شد. دخترک می خواست او را به اتاق خود وارد کند ولی گوژپشت از این کار سر باز زد و بر آستانه در ایستاد و گفت: - نه، نه، بوم نباید وارد لانه چکاوک شود.

اسمرالدا با لطف و زیبایی بر روی بستر خود نشست و بزک را روی پای خود گرفت. هر دو لحظه ای چند بی حرکت ماندند و در سکوت کامل به زشتی و زیبایی یکدیگر خیره شدند. دخترک کولی به سختی باور می کرد که چنین موجود بد شکلی بتوان پیدا کرد. اما «کازیمودو» در عین زشتی و بد شکلی چنان سرشار از ملایمت و اندوه بود که «اسمرالدا» کم کم به دیدار آن خو می گرفت.

گوژپشت خموشی را درهم شکست و گفت:

- می گفتید که برگردم؟

دخترک با اشاره سر پاسخ مثبت داد. گوژپشت اشاره او را فهمید و گفت:

- افسوس!... که من کرم.

دخترک کولی با نیکخواهی آمیخته به شفقت گفت:

- ای مرد بینوا!

گوژپشت لبخند دردناکی زد.

- می بینید که همین یک نقص را کم داشتم، اینطور نیست! بله من کرم و به این روز

افتاده ام. واقعاً وحشت آور است قبول ندارید؟ اما شما بسیار زیبا بید!

لحن مرد بینوا چنان آلوده به تیره بختی بود که دخترک نتوانست کلمه ای بر زبان راند

گفتن فایده ای نداشت چه گوژپشت نمی شنید.

کازیمودو به سخنان خود ادامه داد:

— هرگز چون امروز به زشتی خود پی نبرده بودم. هنگامی که خود را با شما مقایسه می‌کنم دلم به حال خویش می‌سوزد چه موجود بینوای بدبختی هستم! حتماً در نظر شما چون جانوری جلوه می‌کنم. — اما شما، شما تابناک خورشید و قطرهٔ شبنم و آواز پرندۀ خوش نوا می‌باشید! اما من، موجود هول‌انگیزم، نه انسانم و نه حیوان، حتی از سنگ سر راه نیز سخت‌تر و تو سری خورترم!

در این حال گوژپشت شروع به خنده کرد. دردناک‌تر از این خنده در جهان نمی‌توان یافت.

«کازیمودو» به سخن خود ادامه داد:

— بله، من مرد کری هستم، اما شما با ایماء و اشاره می‌توانید با من صحبت کنید. من معلمی دارم که او نیز به اشاره دست و صورت با من سخن می‌گوید. تا لب بجنبانید و یا نگاهی به من افکنید به منظورتان پی خواهم برد.
اسمرالدا لیخند زد و گفت:

— بسیار خوب بگویید ببینم چرا نجاتم دادید؟

کازیمودو به دقت به وی نگریست وقتی سخن دخترک کولی به پایان رسید گفت:
— گفته شما را فهمیدم. از من می‌پرسید چرا نجات‌تان دادم. مرد بینوایی را که شبی می‌خواست شما را بر باید فراموش کرده‌اید. همان بینوایی که فردای آن‌روز در سیاستگاه به یاریش شتافتید. قطره‌ای آب و ذره‌ای رحم و شفقت را فقط به قیمت جانم می‌توانم تلافی کنم. شما این بینوا را فراموش کرده‌اید. ولی او نیکی شما را فراموش نمی‌کند.
دخترک با تأثر گوش می‌داد. قطره اشکی در دیدهٔ گوژپشت حلقه زده بود. ولی فرو نمی‌افتاد.

گویا غیرت اجازه نمی‌داد که سرشک بر چهره‌اش جاری بشود. وقتی مطمئن شد که اشک نخواهد ریخت به سخن خود ادامه داد:

— گوش کنید. در اینجا برجهای مرتفعی داریم. مردی که از آن به پایین افتد در نیمه راه جان خواهد سپرد. هر دم که اراده کنید حاجت به سخن گفتن نیست، بلکه یک اشاره چشم شما کافی است که خود را از آن به پایین افکنم.

این به گفت و از جای برخاست. دخترک کولی خود موجود تیره‌بختی بود با این حال

سخنان گوژپشت در او سخت اثر گذاشت. اسمراالدا به‌وی اشاره کرد که همانجا بماند. ولی کازیمودو گفت:

— نه، نه بیش از این نباید در اینجا بمانم. وقتی به‌من می‌نگرید حالم منقلب می‌شود. شما فقط از نظر ترحم چشم از من بر نمی‌گردانید. بهتر است که من به‌جایی بروم که از آنجا صورت زیبای شما را تماشا کنم بی‌آنکه شما مرا ببینید.

در این حال از جیب خود سوت فلزی کوچکی درآورد و گفت:

— بگیرید. هر وقت به‌من احتیاج داشتید، هر وقت خواستید که به‌سراغ‌تان بیایم، هر

وقت از دیدار من وحشت نکردید، در این سوت بدمید صدای آنرا می‌شنوم.

سوت را بر زمین گذاشت و خود پابراز نهاد.



سفال و بلور

روزها گذشت. «اسمرالدا» به تدریج آرامش روح خود را بازیافت. درد شدید نیز به مانند شادی فراوان بسیار کم دوام است. قلب آدمی مدت‌ها نمی‌تواند به یک قطب باقی بماند. دخترک کولی چندان رنج برده بود که نمی‌توانست از تعجب خودداری کند. اسمرالدا وقتی خود را در امان یافت امید به وی روی آور شد. او دور از اجتماع و دور از زندگان به سر می‌برد. با این حال یقین داشت که بازگشت وی به سوی جامعه غیر ممکن نیست. او چون مرده‌ای بود که قفل در گور خود را به همراه دارد.

تصاویر هولناکی که مدت مدیدی او را راحت نمی‌گذاشت به تدریج از وی دور می‌شد. اشباح چندی که او را از «پیراتورترو» تا «ژاک شارمولو» در ذهن او محو می‌شد. حتی خود راهب را نیز بدست فراموشی می‌سپرد.

از این گذشته، «فوبوس» زنده بود. و او از این حیث خاطر جمع بود، چه او را به چشم خود دیده بود. با زنده بودن «فوبوس» دیگر غمی نداشت. پس از آنهمه تکان‌های منحوس که او را به کلی دگرگون ساخته بود. تنها چیزی که در روح و قلب وی به حال خود مانده بود احساس عشق به سروان جوان بود. عشق چون درختی است که رشد می‌کند و ریشه‌های عمیقی در وجود ما می‌دواند و برقاب شکسته‌ای شاخ و برگ می‌رویاند. اما توجه مسئله بسیار دشوار می‌نماید و آن افزایش شدت عشقی به نسبت بی‌منطق

بودن آنست، هر چه عشق دور از عقل باشد ریشه‌اش محکمتر است.

بی‌گفتگو اسمرالدا جز با تلخکامی کاپیتن را یاد نمی‌کرد. ولی برای فوبوس نیز خیال اینکه اسمرالدا گولش زده است دردناک بود. مگر خود او به جرمش (اعتراف) نکرده بود؟ مگر با ضعف زنانه در برابر شکنجه تسلیم نشده بود؟ اسمرالدا هر گناهی را متوجه خود می‌دانست. جای آن بود که او در برابر شکنجه مقاومت می‌کرد و می‌گذاشت یکایک ناخن‌هایش را بکنند و کلمهٔ موحش را بر زبان نیاورد. «اسمرالدا» یقین داشت که با نگاه یا بیان کلماتی می‌تواند «فوبوس» را از اشتباه درآورد. با خود می‌گفت دختری که در روز انجام مراسم استغفار به همراه فوبوس دیده‌ام بی‌شبهه خواهر اوست. البته دلیلی برای اثبات صحت این نظر در دست نداشت. اما ضرورت اعتقاد به عشق متقابل «فوبوس» او را به قبول این نظر وامی‌داشت. با خود می‌گفت که «فوبوس» مرا و فقط مرا دوست دارد. مگر خود او سوگند یاد نکرده بود؟ مگر در این جریانات ظاهر امر بیش از فوبوس بر علیه خود او نبود؟ به این دلیل راه انتظار پیش گرفت و امید پیشه ساخت.

کلیسای کهنسال که او را از هر سو گرفته بود او را از هر آسیبی در امان می‌داشت و ضمناً مایه تسلای خاطر او بود.

معماری با شکوه و جنبهٔ مذهبی هر آنچه که دختر جوان را احاطه می‌کرد به او روح امید می‌بخشید. بنای سنگی مقدس و با شکوه روح دردمند او را نوازش می‌داد. درد و رنج تخیلات و خاطرات هولناک وی از شنیدن آواز هماهنگ کشیشان و لرزش یکنواخت شیشه پنجره‌ها، صدای پرطنین ارغنون و زنگهای سه‌گانه کلیسا تسکین می‌یافت صدای زنگ‌ها در نظر او چون لالایی مادر بود ناقوس‌های بزرگ نتردام، تأثیر مغناطیسی نیرومندی در اسمرالدا باقی می‌گذاشت.

هر روز بیش از پیش آرامش خاطر می‌یافت و رنگ طبیعی رخسار خود را باز می‌یافت. با بهبودی جراحات روحی زیبایی و شیفتگی به‌وی روی می‌آورد، حتی آثاری از شادی و اخم زیبا و علاقه به بزرگ ملوس و بی‌شرم و حیا دروی پدیدار می‌شد و گاهی آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد: هر روز صبح برای پوشیدن لباس به گوشه‌ای از اطاق می‌رفت تا چشم ساکنین انبار مجاور به تن برهنهٔ وی نیفتد.

گاهی که از خیال «فوبوس» فراغتی می‌یافت به فکر «کازیمودو» می‌افتاد. گوزپشت

تنها رشته‌ای بود که او را به دنیای خارج مربوط می‌ساخت.

دخترک بسینوا حتی بیش از کازیمودو از مردمان دور بودا او از درک دوست شگفت‌آوری که تصادف سر راهش قرار داده بود عاجز بود، گاهی خود را از اینکه با دیدگان کازیمودو دیده بر هم می‌نهد سرزنش می‌کرد ولی کوشش او بی‌فایده بود و نمی‌توانست به دیدار گوژپشت خوی گیرد. چه گوژپشت بسیار زشت بود.

سوت فلزی «کازیمودو» را بر زمین انداخته بود. «کازیمودو» روزهای اول هر چند یکبار به‌وی سرکشی می‌کرد. اسمرالدا می‌کوشید هنگامی که گوژپشت سبد محتوی غذا و کوزه آب را برایش می‌آورد روی برنگرداند کازیمودو بی‌درنگ پس از دادن غذا و آب راه خود پیش می‌گرفت و با اندوه فراوان از وی دور می‌شد.

«کازیمودو» یکبار، هنگامی که اسمرالدا بزک را نوازش می‌داد سر رسید، لحظه‌ای چند بدان‌ها نگرست سرانجام با درد و غم سرتکان داد و گفت بدبختی من از آنجاست که به انسان شباهت دارم، کاش به‌صورت حیوانی به‌صورت بزی می‌بودم.

اسمرالدا شگفت‌زده به‌وی نگرست. کازیمودو به‌پاسخ گفت:

— او‌ها می‌دانم. و به‌راه خود رفت.

بار دیگر دم در اطاق آمد. در این حال اسمرالدا آواز اسپانیولی زیر لب زمزمه می‌کرد. دخترک کولی معنای شعری را که می‌خواند نمی‌دانست چه آن‌را به‌هنگام کودکی از کولی‌ان آموخته بود باری به‌محض اینکه چشم اسمرالدا به‌سیمای زشت و زننده گوژپشت افتاد با وحشت غیرارادی از آواز خواندن باز ایستاد. ناقوس زن بسینوا در آستانه در بزانو افتاد. به‌حال التماس دست‌های زمخت خود را به‌هم پیوست و با درد و اندوه فراوان گفت:

— آواز بخوانید و مرا از خود نرانید.

اسمرالدا نخواست او را غمین سازد، لرز لرزان به‌آواز خود ادامه داد.

رفته‌رفته وحشتش از بین رفت و در آهنگ و هم‌انگیز آواز خود غرقه شد. گوژپشت

زانو بر زمین زده و دست‌ها را به‌هم پیوسته بود نفس در سینه حبس کرده و چشم بر مردمک درخشان کولی دوخته بود. گویی صدای آواز او را از دیدگانش می‌شنود.

بار دیگر گوژپشت با قیافه زننده و وحشت زده پیش‌اسمرالدا آمد و گفت:

— گوش کنید. مطلبی دارم که باید به شما بگویم.

اسمرالدا به اشارتی گفت که گوش می‌کنم. کازیمودو آهی کشید لبان خود را گشود، گویی می‌خواهد صحبت کند. آنگاه به دخترک نگریست و سر به علامت نفی تکان داد و سر را میان دو دست گرفت و به آرامی دور شد، دخترک کولی از این حرکت دچار شگفت شد.

«کازیمودو» از میان پیکرهایی که بر دیوار نقش شده بود به یکی بیش از دیگران دلبستگی داشت. و هر چند یکبار نگاه برادرانه‌ای بدان می‌افکند. روزی «اسمرالدا» گوزپشت را در حال راز و نیاز با آن دید:

— چه می‌شد اگر من هم چون تو سنگ می‌بودم!

سرانجام بامداد یکی از روزها، اسمرالدا تا لبهٔ بام پیش رفته و میدان را تماشا می‌کرد. کازیمودو نیز پشت سر او ایستاده بود او مخصوصاً پشت سر می‌ایستاد تا با سیمای زشت خود شادی دختر جوان را بر هم نزنند. ناگهان دخترک کولی به خود لرزید و اشکی و برقی با هم در دیدگانش درخشید. در لبهٔ بام زانو بر زمین زد، بازوان را با اندوه فراوان به سوی میدان پیش برد و فریاد زد: — بیا! بیا فقط یک کلمه، با من بگو. فوبوس! فوبوس تو را خدا! صدا و قیافه و حرکات او حالت غم‌انگیز غریقی را داشت که با نومیدی کشتی شادمانی را که در افق دور دست زیر اشعهٔ تابان خورشید می‌گذرد به یاری می‌طلبد.

کازیمودو خم شد و میان میدان مرد جوانی را که لباس سواره نظام در بر کرده بود مشاهده کرد. این مرد که موضوع التماس و ندبهٔ دختر کولی بود، به تاخت از میدان دور می‌شد، و به خانم زیبایی که در مهتابی خانه‌ای ایستاده بود لبخند زنان سلام نظامی می‌داد. افسر جوان صدای دخترک بینوا را نشنید چه تا ترددام فاصلهٔ زیادی است.

اما مرد کر صدای تضرع او را شنید. و آه عمیقی از سینه برکشید برگشت دلش از فرط اندوه می‌ترکید. مشت‌های گره کرده را به سر خود نزدیک کرد، وقتی قدم به عقب گذاشت، در هر دست دسته‌ای از موی خرمایی رنگ سر خود را گرفته بود.

دخترک کولی توجهی به وی نداشت «کازیمودو» دندان‌ها را به هم می‌فشرد و می‌گفت: ای لعنت به شیطان! آدمی باید چنین اندام و سیمایی داشته باشد! همینقدر زیبایی کافی است!

اسمرالدا به همان حال زانو بر زمین زده با هیجان بسیاری فریاد می زد:

— اوه ببینید، دارد از اسب پیاده می شود! وارد آن خانه می شود؟

فوبوس! صدایم را نمی شنود. فوبوس! این زن چه بذ ذات است که او را به حرف گرفته است. فوبوس، فوبوس!

مرد کر به وی نگرست ایما و اشاره او را می فهمید چشم ناقوس زن بینوا پر از اشک می شد ولی او از فروریختن آن خودداری می کرد. ناگهان آستین دخترک را گرفت و کشید. اسمرالدا برگشت کازیمودو در این حال قیافه آرامی داشت. رو به دخترک کرد و گفت:

— مایلید که بروم پیدایش کنم؟

اسمرالدا فریادی از شادی برکشید. — آه! برو! برو! بدو! زود این کاپیتن را! این کاپیتن را اینجا بیاورید! تو را دوست خواهم داشت!

کازیمودو غمزده سر تکان داد و به صدای ضعیفی گفت:

— میروم، او را پیدا می کنم و بدین جا می آورم.

آنگاه برگشت و شتابان از پله ها سرازیر شد. بغض راه گلویش را فرا گرفته بود.

کازیمودو قدم به میدان گذاشت. سروان اسب خود را به حلقه در خانه «گوندلوریه» بسته و خود داخل خانه شده بود.

کازیمودو سر برداشت و به بام کلیسا نگرست. اسمرالدا همانجا به همان حال بر سر جای خود بود. با سر اشاره ضم انگیزی کرد. سپس در گوشه ای زیر سایبان خانه «گوندلوریه» به دیوار تکیه داد و منتظر خروج سروان ماند.

در خانه «گوندلوریه» مجلس جشن و ضیافتی که معمولاً پیش از عروسی داده می شود برپا بود. کازیمودو عده زیادی را که داخل خانه می شدند مشاهده کرد ولی کسی از خانه خارج نمی شد. هر چند یکبار گوزپشت به پشت بام کلیسا می نگرست. دخترک کولی از سر جای خود نمی جنبید، مهتری اسب سروان را به اصطبل درون خانه برد.

سراسر روز بدین حال گذشت. کازیمودو زیر سایبان خانه و اسمرالدا در پشت بام کلیسا، و فوبوس بی گفتگو جلو روی «فلوردولی» این روز را به سر بردند.

شب فرا رسید، شبی تاریک، بدون ماه و ستاره. کازیمودو چشم به اسمرالدا دوخته

بود. ولی چندی نگذشت که پیکر او به صورت جسم سفیدی در شفق درآمد و سپس ناپدید شد. همه چیز محو شد. جز سیاهی باقی نماند.

پنجره‌های اطاق‌های بالا و پایین خانه «گوندلوریه» روشن شد. کازیمودو مشاهده کرد که روزنه‌ها، دیوارهای دیگر میدان نیز یکایک روشن شد سپس ناظر خاموشی آنها گشت. چه سراسر شب را در جای خود ایستاد. اما افسر جوان از خانه در نمی‌آمد. هنگامی که آخرین رهگذران به خانه‌های خود رفتند و روزنه خانه‌های دیگر سیاهی زد، کازیمودو تک و تنها زیر سایبان تاریک بر جای ماند. در این حال همه جا حتی مقابل کلیسا نیز تاریک بود.

اما اطاق‌های خانه «گوندلوریه» حتی پس از نیمه شب نیز روشن بود. کازیمودو بی حرکت بر جای ایستاد و به دقت از پنجره‌ها درون اطاقها را می‌نگریست عده زیادی با لباس‌های زیبا در حال رقص و شادی از پشت پنجره می‌گذشتند. اگر گوش شنوایی می‌داشت به نسبت فرو رفتن پاریس در ظلمت نیمه شب به افزایش سروصداها و غلغلۀ شادی و خنده و موسیقی در خانه «گوندلوریه» پی می‌برد.

ساعت یک بعد از نیم شب مدعوبین شروع به ترک خانه «گوندلوریه» کردند «کازیمودو» که در پناه ظلمت ایستاده بود قیافۀ آنها را در زیر نور مشعل‌ها یکایک از نظر می‌گذرانید. ولی «فوبوس» در میان آنها نبود.

افکار سیاهی به مغز گوژپشت راه یافت. هر چند یکبار سر برمی داشت و به آسمان می‌نگریست، ابرهای سیاه و متراکم پاره‌پاره‌ای آسمان را فرا گرفته بود. ناگهان پنجره مهتابی باز شد. نرده‌های سنگی آن بالای سر کازیمودو قرار داشت. از میان در شیشه‌ای دو نفر گذشتند و در به آسانی بسته شد، این دو، زن و مردی بودند، «کازیمودو» به زودی مرد را که همان افسر خوش اندام بود شناخت. زن نیز کسی بود که صبح آنروز از بالای مهتابی به افسر خوش آمد گفته بود. تاریکی سراسر میدان را فرا گرفته بود.

کازیمودو گفته‌های زن و مرد جوان را نمی‌شنید. اما آنچه ظاهر حال نشان می‌داد آنها مشغول راز و نیاز عاشقانه‌ای بودند. ظاهراً دختر جوان به افسر اجازه داده بود که دست در کمر او اندازد. اما برای بوسه دادن مقاومت ناچیزی از خود نشان می‌داد.

کازیمودو از پایین مراقب این صحنه مهرورزی بود، او با تلخکامی به زیبایی و سعادت

آنان می‌نگریست، هر چه بود گوژپشت بینوا از غریزه جنسی محروم نبود، لرزشی بر سراسر مهره پشت خمیده‌اش گذشت، او به سهم ناچیزی که سرنوشت به‌وی بخشیده بود می‌اندیشید. او می‌دید که برای همیشه باید ناظر عشق و شادی و هوسرانی دیگران باشد ولی هرگز خود از آن بهره‌ای نگیرد. اما موضوع دیگری او را بیش از هر چیز رنج می‌داد. دل «کازیمودو» به حال دخترک کرلی می‌سوخت و می‌دانست که او اگر چنین منظره‌ای را به چشم ببیند تا چه حد رنج خواهد برد. ولی شب تاریک بود. اگر اسمرالدا هنوز بر لبه بام کلیسا به انتظار نشسته بود از راه دور چیزی نمی‌دید و اگر هم می‌دید، عاشق و معشوق را نمی‌شناخت. این خود برای گوژپشت مایه تسلی خاطر بود.

دمبدم بر هیجان گفت و شنود آنها افزوده می‌شد. ظاهراً زن جوان به افسر خوش‌اندام التماس می‌کرد که بیش از آن چیزی نخواهد، کازیمودو جز دست‌های آنها که در دست هم و لبخندهای آمیخته به‌اشک‌شان را نمی‌دید. دختر جوان هر چند یکبار سر بر آسمان برمی‌داشت و سروان جوان نگاه سوزان خود را بر چشمان او می‌دوخت.

دخترک دیگر مقاومتی نشان نمی‌داد. خوشبختانه در این حال در شیشه‌ای مهتابی باز شد و خانم سالمندی به مهتابی قدم گذاشت. زن جوان شرمزده و افسرده و خشمگین شد. آنگاه هر سه به درون اطاق بازگشتند.

کمی گذشت. صدای پای اسبی از زیر سایه‌بان به گوش رسید. افسر خوش‌اندami سوار اسب بود و شئل سیاه‌رنگی بر دوش افکنده بود. مرد سوار به سرعت از جلوه کازیمودو گذشت.

نوازنده ناقوس کلیسا از گوشه کوچی در آمد و با چابکی میمون زرنگی شروع به دویدن و فریاد زدن کرد:

... آهای! کاپیتن!

کاپیتن اسب نگه‌داشت و به شبح کازیمودو نگریست و گفت:

... ولگرد، چه می‌خواهی؟

کازیمودو خود را به کاپیتن رساند و به چابکی افسار اسب او را گرفت و گفت:

... به دنبالم بیایید. کسی می‌خواهد با شما صحبت کند.

فوبوس زیر لب غرید:

— لعنت بر شیطان! این جانور را مثل اینکه جایی دیده‌ام. آهای! افسار اسبم را رها می‌کنی یا نه؟

مرد کر به پاسخ گفت:

— کاپیتن، نمی‌پرسید که این شخص کیست؟

— گفتم، افسار اسبم را رها کن. جانور از من چه می‌خواهی؟ بدبخت خیال می‌کنی که افسار اسبم طناب دار است؟

کازیمودو خیال رها کردن اسب را نداشت و راه بر کاپیتن سد کرده بود. بی‌آنکه اهمیتی به مقاومت کاپیتن دهد گفت:

— کاپیتن، بیایید. زنی منتظر شما است. زنی که شما را دوست دارد. سروان با اوقات تلخی گفت:

— احمق! خیال می‌کنی مجبورم به سراغ هر زنی که مرا دوست دارد بروم آهای تو که به جغد میمانی، به کسی که تو را فرستاده است بگو من می‌خواهم عروسی کنم و مرده شور ترکیب او را ببرد!

کازیمودو که گمان می‌برد به یک کلمه می‌تواند سروان را قانع کند گفت:

— گوش کنید، دختر کولی در انتظار شماست!

فوبوس از این سخن یکه خورد. ولی نه به آن وصفی که مرد کر انتظار داشت خوانندگان به خاطر دارند که افسر خوش‌اندام چند لحظه پیش از آنکه «کازیمودو» دخترک کولی را برآید. به اتفاق (فلوردولی) از مهتابی به اطاق برگشته بود. از آن پس نیز به هنگام دید و بازدید از صحبت درباره دخترک محکوم خودداری کرده بود. از هر چه بگذریم خاطره تلخی از این دخترک داشت. (فلوردولی) نیز از نظر مصالح سیاسی خویش نخواست به بود رهایی دخترک کولی را از چنگ دژخیمان به «فوبوس» بازگوید. از این رو فوبوس گمان می‌برد که «سیمیلار» بینوایش یکی دو ماه پیش اعدام شده است. سروان جوان از چند لحظه پیش به تاریکی شب و زشتی غیرطبیعی و صدای مشغوم‌آور عجیب می‌اندیشید. نیم‌شب گذشته بود و کوچه نیز به مانند شبی که با (راهب بدخو) ملاقات کرد خلوت بود و اسبش از دیدار «کازیمودو» نفس نفس می‌زد. وحشت زده فریاد برآورد.

— دختر کولی! پس تو از آن دنیا می آیی؟

آنگاه دست به قبضه دشنه برد. مرد کر در حالی که افسار اسب را می کشید گفت:

— زودتر، زودتر، از این طرف!

فوبوس لگد محکمی به سینه او کوفت.

از چشم کازیمودو برق جستن کرد. در صدد شد تا خود را به روی کاپیتن بیندازد. ولی

از اینکار سرباز زد و گفت:

— نمی دانید چقدر خوشبختید که کسی دوست تان دارد:

ضمن ادای این سخن بر کلمه «کسی» تکیه کرد و افسار را رها نمود و گفت:

— بروید.

فوبوس دشنام داد و بتاخت دور شد. کازیمودو او را تا هنگامی که در مه تاریک کوچه

ناپدید می شد نگرست. مرد کر بینوا آهسته گفت:

— وای! مگر چنین پیشنهاد را هم می توان رد کرد؟

گوژپشت به تتردام بازگشت. چراغ خود را روشن کرد و به سوی برج روان شد. چنانکه

حدس زده بود دختر کولی در پشت بام به انتظار ایستاده بود.

به محض اینکه چشم «اسمرالدا» از دور به «کازیمودو» افتاد به سوی او دوید و در

حالی که دست های نازینش را به هم می زد گفت:

— تنها آمدی؟

کازیمودو به سردی گفت:

— پیدایش نکردم.

دخترک با ناراحتی گفت:

— می خواستی تا صبح به انتظارش بایستی:

گوژپشت قیافه خشمگین او را دید و دریافت که سرزنشش می کند سر به پایین افکند

و گفت:

— این دفعه بهتر مراقبش می شوم.

— برو پی کارت!

کازیمودو به راه افتاد. اسمرالدا ناراضی شده بود. گوژپشت ترجیح می داد که به جای

اینکه با همان حقیقت دختر کولی را بر سر خشم و اندوه آورد سرزنش او را تحمل کند، درد و رنج را به تنهایی پذیره شد.

از آن پس دیگر دخترک کولی او را ندید، کازیمودو نیز از آمدن به اطاق وی سر باز زد. اسمرالدا فقط گاه گاه از بالای برج چهره و هم آلود نوازنده ناقوس را که به روی او خیره شده بود می دید. ولی تا چشم او بر وی می افتاد، گوشت ناپدید می شد.

باید بگوییم که اسمرالدا از غیبت گوشت بینوا چندان دلخور نبود. حتی قلباً از این امر راضی بود.

اسمرالدا گوشت را نمی دید ولی حضور روح خیرخواهی را در اطراف خود احساس می کرد. یکدست نامرئی هنگامی که او در خواب بود برایش غذا می آورد. یکی از روزها دم پنجره اطاقش قفسی دید که درون آن پرندگانی بود. در سقف اطاقش مجسمه ای بود که از آن وحشت داشت. یکبار ترس خود را از این مجسمه به «کازیمودو» ابراز داشته بود. بامداد یکی از روزها وقتی چشم از خواب برگشود مجسمه را بر سر جایش ندید، (روح خیرخواه همیشه شب هنگام به یاری وی برمی خاست) مجسمه درهم شکسته بود. کسی که خود را به مجسمه رسانده بود بی گفتگو جان خویش را به خطر انداخته بود.

چند بار پاسی از شب گذشته، صدای آواز غم انگیز و عجیبی از محل ناقوس کلیسا به گوشش می رسید. گویی کسی برای خواب رفتن او لالایی می گوید. اشعار آواز مزبور مقید به مراعات صنایع لفظی نبود، گویی مرد کری این اشعار را سروده است. اینک قطعه ای از اشعار مزبور:

ای دختر جوان، به صورت ننگر

به دل بنگر

قلب مردان جوان و زیبا غالباً بدشکل است.

دلهایی وجود دارد که عشق در آن بند نمی شود.

ای دختر جوان، صنوبر زیبا نیست

و در زیبایی به پای درخت تبریزی نمی رسد

ولی در فصل سرما برگهای خود را نگه می دارد

افسوس، چرا باید گفت که:

کسی که زیبا نیست بی خود زنده است.

زیبایی طالب زیبایی است.

بهار پشت به زمستان می‌کند.

زیبایی کامل است.

زیبایی توانا است.

زیبایی تنها چیزی است

که نمی‌توان دونیمش کرد

کلاغ تنها روز می‌پرد.

جغد تنها شب می‌پرد.

قو هم شب و هم روز می‌پرد.

صبح یکی از روزها اسمرالدا هنگامی که از خواب برخاست دم پنجره خود دو کوزه گل دید. یکی از آن دو از بلور درخشان ولی سوراخ کوچکی داشت، آبش می‌رفت و گلهایی که درون آن بود پژمرده شده بود. آن دیگری کوزه‌ای سفالین و خشن و معمولی بود ولی آب را به خوبی نگهداشته و گلهایش شکوفان بود.

معلوم نیست که اسمرالدا به عمد یا غیر عمد گلهای پژمرده را برداشت و تا شب هنگام آن را بر سینه خود جای داد.

در آن روز صدای آواز به گوش نرسید.

«اسمرالدا» کمی ناراحت شد، آن روز سرگرم نوازش (جلی) و یا تماشای در خانه «گوندلوریه» بود وزیر لب نام فوبوس را می‌برد و جلو پرستوها دانه می‌ریخت. آن روز از دیدن قیافه و شنیدن صدای کازیمودو معاف بود. گویی نوازنده بینوای ناقوس از نتردام رخت بر بسته است. با این حال شبی که خیال فوبوس زیبا خواب از چشم او ربوده بود از بیرون اطاق صدای آه سوزانی به گوشش رسید. هراسان برخاست و در مهتاب جسم بی‌شکلی را دم در اطاقش خفته دید. کازیمودو سنگ آستان او را بالش زیر سر ساخته بود.



کلید در سرخ

داستان رهایی اسمرالدا به دست گوژپشت سرانجام به گوش رئیس شماسان رسید مایهٔ پریشانحالی او شد. چه او مرگ اسمرالدا را قطعی می‌دانست و خود را برای تحمل این وضع آماده کرده بود. شدیدترین دردها و رنجها را به خود تحمیل کرده و آرامش خویش را باز یافته بود. دل آدمی ظرفیت نومیدی معینی دارد. وقتی که اسفنج از آب اشباع شد حتی قطره‌ای از آب دریا نیز در آن نفوذ نمی‌کند.

با مرگ اسمرالدا اسفنج از آب اشباع و برای جناب کلود آخرین حرف زده شده بود ولی اطلاع از زنده بودن او و فوبوس را جز شروع شکنجه‌ها و تکان‌های هولناک نمی‌توانست تعبیر کند. رئیس شماسان از این درد و رنج به‌جان آمده بود.

وقتی که از زنده بودن اسمرالدا با خبر شد به حجرهٔ خویش پناه برد. از آن پس دیگر در کنفرانسهای مذهبی و تشریفات رسمی کلیسا شرکت نمی‌کرد. در را به‌روی همه حتی اسقف اعظم بسته بود. هفته‌ها بدین حال باقی ماند. همه گمان بردند که او بیمار است. واقعاً هم بیمار بود.

آیا در عزلتگاه چه می‌کرد؟ و چه افکار پریشانی بر روی روی آور شده بود؟ آیا حاضر به آخرین نبرد با عشق خود بود؟ آیا طرح تازه‌ای برای اعدام اسمرالدا نمی‌ریخت؟ یکبار، ژان برادر عزیز و کردک نازپرورده‌اش به دیدار وی آمد در زد، دشتام داد، التماس کرد. ده بار خود را معرفی نمود ولی رئیس شماسان در باز نکرد.

روزها صورت خود را به شیشه پنجره می چسبانید. این پنجره بر حجره دیر قرار داشت و از آنجا اتاقک اسمرالدا به خوبی دیده می شد. او غالباً اسمرالدا را به همراه بزک و گاهی با کازیمودو می دید.

او ناظر خدمت و اطاعت مرد کر زشت رو و مواظبت های دلسوزانه او بود. منظره گوژپشت را که شبی به دقت به تماشای دخترک کولی ایستاده بود به خاطر آورد. از خود پرسید، چه انگیزه ای باعث نجات «اسمرالدا» بدست گوژپشت شده است. او شاهد هزاران مجلس کوچک بین دخترک کولی و مرد کر بود، ایما و اشارات آنها را از دور نظاره می کرد. از روی رشک بر خورد آنها را پر از مهر و عطوفت می یافت. از رفتار شگفت آور زنان خود را بر حذر می داشت. در این حال احساس کرد که حس رشک بر وی مستولی می شود. از این احساس شرمگین شد. - فوبوس باز برای خود کسی بود. اما این گوژپشت چه می گوید؟ از این خیال تعادل از دست داد.

رئیس شماسان شبهای وحشتناکی را می گذرانید، از روزی که خبر زنده بودن دخترک کولی را شنید، افکار هولناک شب و گور به یکبار از خاطرش محو شد و هوای نفس او را رنج می داد. بر بستر خویش از خیال همدمی دختر زیبا با گوژپشت به خود می پیچید.

هر شب به نیروی تخیل اسمرالدا را در وضع و حالی تحریک آمیزتر می دید و از این راه خون در رگهایش می جوشید. او را لحظه ای پس از آنکه «فوبوس» را خنجر زد در نظر مجسم می دید. در آن دم برگردن زیبایش قطرات خون کاپیتن چکیده بود او را در حالی که دژخیم با دست های خشن لباس از تنش درمی آورد و پای نازنینش را در چکمه آهنین شکنجه قرار می داد به خاطر می آورد. سرانجام دختر زیبا را با پیراهن سفیدی در بر و طنابی در گردن، با شانه های عریان و پای برهنه و همانگونه که در آخرین روز دیده بود به خاطر می آورد. از دیدن این تصاویر لرزش بر اندامش می افتاد و ناچار چنگ بر بستر می زد.

شبی، خیال اسمرالدا چنان به رئیس شماسان چیره شد که نازیالش را گزید و از بستر بیرون جست. شنلی به روی پیراهن خود کشید و با خاطری پریشان حال چراغ به دست و با دیدگان شرر بار آتشین از حجره درآمد.

«کلودفرولو» جای کلید در سرخ را که دیر را به کلیسا مربوط می ساخت می دانست خود او نیز کلید برج را چنانکه می دانیم به همراه داشت.



دنبالهٔ کلید در سرخ

در آنشب «اسمرالدا» سرشار از امید و خیالات خوش و در کمال بی‌غمی در اطاق خود خوابیده بود. از چندی پیش هر شب در عالم رؤیا فویوس را می‌دید و صدای ویرا می‌شنید. خواب اسمرالدا بسیار سبک بود و به خواب پرندگان شباهت داشت به صدای ناچیزی از خواب پرید، چشم گشود اطاق بسیار تاریک بود با این حال صورت کسی را که خیره به‌وی می‌نگریست بالای سر خود دید. چراغی که در دست ناشناس بود هیکل او را روشن می‌نمود. ناشناس وقتی احساس کرد که اسمرالدا بیدار شده است چراغ را خاموش کرد. با این حال دخترک هماندم او را شناخت. از فرط وحشت چشمان خود را بهم گذاشت و به صدای ضعیفی گفت:

— وای، راهب است!

بدبختی‌های گذشته به مانند برق به خاطرش رسید. بر روی تخت افتاد و خشکش زد. لحظه‌ای بعد تماس جسمی را با تن خود حس کرد. به خود لرزید و خشمگین از جای برخاست.

راهب، کنار او نشسته و او را در میان بازوان خود گرفته بود.

«اسمرالدا» کوشید فریاد برآورد ولی نتوانست. به صدای لرزانی گفت:

— رحم کن! رحم کن!

«اسمرالدا» تار موهای را که بر سر طاس راهب بود به دست گرفت و کوشید تا او را از خود دور کند، گویی جانور گزنده‌ای را از خود می‌راند.
راهب بینوا گفت:

— رحم کن! زحم کن! اگر از عشق من باخبر شوی پی می‌بری که عشقی آتشین است.
سرب گداخته در رگهایم جریان دارد و هزاران ضربت بر دلم وارد می‌شود!
راهب او را به سختی در میان بازوان خود گرفت.
دخترک گفت:

— ولم کن، وگرنه تف به صورتت می‌اندازم!
راهب او را رها کرد و گفت:
— دشنامم بده. کتکم بزن، مرا برنجان! هر چه می‌خواهی بکن! فقط رحم کن! و مرا از راه لطف دوست بدار.

«اسمرالدا» چون کودک خشمگین سیلی به صورتش زد و گفت:
— گمشو! دیو پست فطرت!
— مرا دوست بدار! رحم کن!
راهب التماس می‌کرد و پاسخ کتک او را با نوازش می‌داد.
ناگهان اسمرالدا او را قویتر از خود دید. راهب دندانها را بهم می‌فشرد و می‌گفت:
— باید کار را یک سره کرد!
دختر کولی دست و پا می‌زد ولی سرانجام میان بازوان او خُرد شده و از پای درآمد
حرکت دست شهوت ناکی را بر تن خود احساس کرد. نیروهای خود را جمع کرد و فریاد
برآورد.

— به دادم برسید! کمک کنید! خفاش خون آشام به من حمله کرده است! اما کسی
به یاریش نمی‌آمد. تنها (جلی) که از هیاهو از خواب پریده بود با ترس و لرز بی‌مع می‌کرد.
راهب نفس زنان می‌گفت:
— ساکت باش!

اسمرالدا در حالی که دست و پا می‌زد و بر زمین می‌غلطید ناگهان دستش به چیز فلزی
سردی خورد. سوت فلزی «کازیمودو» بود، با امید فراوان آنرا برداشت و به لبان خود

برد و با نیرویی که داشت در آن دمید. صدای روشن تیز و نافذی از سوت برخاست.
راهب پرسید:

— این چیست؟

در این حال احساس کرد که بازوی نیرومندی او را به هوا بلند می‌کند. درون حجره تاریک بود. راهب نتوانست کسی را که به‌وی حمله کرده بود بشناسد ولی صدای بهم خوردن دندانهای او را که ناشی از خشم بود به‌گوشش می‌رسید. و در نور ناچیز اطاق تیغه پهن خنجری می‌درخشید.

راهب ظاهراً هیکل کازیمودو را شناخت و با خود گفت این شخص کسی جز گوژپشت نیست. آنگاه به‌یادش آمد که به‌هنگام گذر از راهرو دم در پایش به‌جسمی خورده است. اما چون او سخنی بر زبان نگفته بود راهب در تشخیص خود یقین کامل نداشت.

راهب خود را به‌بازویی که خنجر را بدست گرفته بود افکند و فریاد زد:

— کازیمودو!

اما در این لحظه سخت فراموش کرده بود که کازیمودو کمر است. بی‌درنگ راهب نقش زمین شد و زانوی نیرومندی را بر روی سینه خود احساس کرد. از بی‌ریختی زانو یقین کرد که طرف کسی جز کازیمودو نیست. ولی چه می‌توانست بکند؟ و چگونه می‌توانست خود را به‌وی بشناساند؟ تاریکی شب مرد کر را از بینایی محروم کرده بود.

مرگ راهب قطعی می‌نمود. دختر جوان چون پلنگ ماده خشمگین به‌کناری ایستاده برای رهایی او قدمی پیش نمی‌گذاشت. خنجر بران به‌سر او نزدیک می‌شد. لحظه بحرانی فرا رسیده بود، ناگهان تردیدی به‌دل حریف راه یافت به‌صدای گنگی گفت:

— اینجا نباید خون ریخت!

صدای خود کازیمودو بود.

در این حال راهب احساس کرد که دست نیرومندی پای او را گرفته و کشان کشان به‌خارج می‌برد قتلگاه وی در خارج از اطاق بود، خوشبختانه: از چند لحظه پیش ماه

برآمده بود.

هنگامی که دو حریف از در اطاق خارج شدند نور پریده رنگ ماه به چهره راهب تابید کازیمودو به صورت وی نگریست و لرزش سرپایش را گرفت. راهب را رها کرد و قدم به عقب نهاد.

دخترک کولی که تا آستانه اطاق آمده بود با شگفت زدگی مشاهده کرد که نقش‌ها عوض شده است و این بار راهب گوژپشت را تهدید می‌کند.

راهب با خشم و سرزنش به کازیمودو اشاره کرد تا از آنجا دور شود. مرد کر سر پایین افکند. سپس پیش آمد و دم در مقابل راهب زانو بر زمین زد و به صدای خشنی گفت:

— خداوندگارا، نخست مرا بکشید آنگاه هر چه می‌خواهید بکنید.

«کازیمودو» ضمن بیان این مطلب خنجر را به سوی راهب که از خود بی‌خود شده بود. دراز نمود. راهب برگشت تا خنجر را بگیرد ولی دخترک کولی فرزتر جنبید و خنجر را از دست کازیمودو ربود و با خنده وحشت‌ناکی به راهب گفت:

— حال اگر می‌توانی نزدیکتر بیا!

خنجر را در دست گرفته و آماده دفاع بود. راهب لحظه‌ای بی‌تصمیم بر جای ماند. دخترک که بی‌گفتگو حاضر بود تا ضربت لازم را وارد سازد فریاد زد:

— بزدل تو جرأت آن نداری که قدم جلوتر بگذاری. سپس برای اینکه آهن داغ بر قلب راهب زند بی‌رحمانه گفت.

— آهای! می‌دانم که فوبوس زنده است!

راهب، لگدی به گوژپشت زد و او را نقش زمین ساخت و در حالی که از فرط خشم به خود می‌لرزید راه پله‌ها را پیش گرفت.

وقتی که از آنجا دور شد. کازیمودو سوتی را که به داد دخترک کولی رسیده بود برداشت و آنرا بدست وی داد و گفت:

— این سوت داشت زنگ می‌زد. سپس دخترک را تنها گذاشت.

«اسمرالدا» که از این صحنه پرهیجان از پای در آمده بود خود را بر بستر افکند. بغضش ترکید و هایهای گریست. افق او تیره‌تر و مشثوم‌تر می‌گشت. راهب نیز به نوبه

خود کورمال کورمال به حجره خویش برگشت. کار از کار گذشته بود جناب «کلود» به حال
«کازیمودو» رشک می برد.

یکبار دیگر شعار منحوس خود را زیر لب تکرار کرد:
— او نباید از آن کسی باشد!

بخش دهم

۱

افکار عالی گرنگوار

وقتی پیر گرنگوار دریافت که از قضیهٔ اسمرالدا بوی خون می‌آید و صحبت طناب‌دار برای سران قضیه در پیش است پای خود را از معرکه کنارکشید. اما اوباش و اراذل که گرنگوار در جمع آنان به سر می‌برد هنوز به موضوع اسمرالدا علاقمند بودند. به نظر گرنگوار دلیلش روشن بود چه اوباش در افق دید خود مسئله جالبی جز دیدن قیافه شارمولو و تورتر و سراغ نداشتند و چون او نمی‌توانستند از زیباییهای هنر بر خودار شوند. او از اوباش شنیده بود که همسر سبو شکن وی از چنگ دژخیم رهائی یافته و به کلیسای نتردام پناهنده شده است و در آنجا در راحت و آسایش به سر می‌برد. اما گرنگوار هرگز خیال دیدار او را نداشت. فقط هرچندگاه به بزرگ می‌اندیشید و یادی از اسمرالدا نمی‌کرد. روزها در شهر برای تامین زندگی خود پرسه می‌زد و شبها طرح کتابی را در مدح اسقف پاریس در مغز خود می‌پرورانید. چه آسیاب‌های اسقف چندی پیش او را سراپا خیس کرده بود. ضمناً به مطالعهٔ تألیف «بودری» اسقف «نوايون» نیز می‌پرداخت و علاقهٔ غریبی به معماری پیدا کرده بود. ذوق بررسی معماری در وجود او جای علاقهٔ به کیمیا را گرفته بود. البته این تغییر ذائقه نیز چندان غیرمنطقی نبود، چه بین کیمیاگری و معماری روابط نزدیکی موجود است. گرنگوار به جای عشق و علاقه به هدفی شکل مجسم این هدف را برگزیده بود.

روزی در حوالی سن - ژرمن - لوکرا در جوار بنای موسوم به فورلوک ایستاده و نمازخانه این بنا را که یادگار قرن چهاردهم است می‌نگریست. او غرق تماشا بود و در لحظه‌ای به سر می‌برد که در آن هنرمند جز هنر چیزی نمی‌بیند و سراسر جهان را در هنر منعکس می‌بیند. ناگهان سنگینی دستی را بر شانه خود احساس کرد. برگشت و دوست و معلم سابق خود آقای رئیس شماسان را دید.

هاج و واج ماند، چه از مدتها پیش رئیس شماسان را ندیده بود و از این گذشته آقای کلود فرولو از زمره کسانی بود که دیدار آنها همواره تعادل فیلسوف خوش‌بین را به هم می‌زد.

رئیس شماسان لحظه‌ای چند خاموش ماند تا گرنگوار به خوبی او را بشناسد. جناب کلود رنگ به رخسار نداشت، چون صبحدم زمستان زرد بود، چشمهایش گود افتاده و موی سرش تقریباً سفید شده بود. راهب سکوت را درهم شکست و بالحن آرام و بی روحی گفت:

— آقای پیر حالتان چطور است؟

گرنگوار پاسخ داد:

— سالم هم خوب است و هم بد. ولی اگر روی هم رفته حساب کنیم سالم خوب است. در هیچ کاری افراط نمی‌کنم. استاد عزیز می‌دانید که بقراط گفته است: راز سلامتی میانه روی است.

راهب، دیدگان خود را به گرنگوار دوخت و گفت:

— از این قرار غمی ندارید؟

— نه.

— بچه کاری مشغولید؟

— استاد عزیز، می‌بینید که به این سنگها نظاره می‌کنم.

راهب لبخند زد. ولی لبخند تلخی که در آن تنها یکی از دو انتهای دهان بلند می‌شود.

آنگاه پرسید:

— از نظاره سنگها لذت می‌برید؟

گرنگوار به صدای بلند گفت:

— اینجا بهشت برین است.

آنگاه روی نقش‌های حجاری خم شد و گفت:

— شما مثلاً این نقش را که بامهارت تمام بر سنگ کنده شده است جالب توجه نمی‌دانید؟ به این ستون بنگرید. برگهای کدام سر ستونی به این ظرافت است؟ به این سر پایه ستون که از یادگارهای «مایون» است بنگرید. گرچه این‌ها شاهکارهای هنرمند مزبور نیست، ولی سادگی و گیرائی و شادمانی آنها نقشهای بسیار جالب است. تصدیق می‌فرمائید که مطالعه این ریزه کاریها تنها وقت‌کشی نیست؟

راهب پاسخ داد:

— البته!

— درون نمازخانه دیدنی‌تر است! در هر گوشه‌ای مجسمه‌ای به چشم می‌خورد. مثل کلم پیچ تودرتو است! محراب نمازخانه در زیبایی نظیر ندارد! جناب کلود سخن او را قطع کرد و گفت:

— پس شما خیلی خوشبختید؟

گرنگوار باحرارت پاسخ داد:

— بله. پیش از این زن‌ها را دوست داشتم، سپس به حیوانات علاقمند شدم ولی اینک به سنگها مهر می‌ورزم. سنگها از زنان و جانوران سرگرم‌کننده‌تر و مفیدتر است.

راهب دست بر پیشانی خود نهاد و گفت:

— واقعا همین‌طور است!

گرنگوار گفت:

— هرکس به چیزی دلخوش است!

آنگاه دست راهب را که راه می‌افتاد گرفت و او را وارد راهرو برج فوراوک کرد و گفت:

— این پلکان ساده‌ترین و زیباترین پله‌های پاریس است.

راهب گفت:

— آیا شما آرزوئی به دل ندارید؟

— نه.

– نگرانی چطور؟

– من، نه تأسف و نگرانی دارم و نه آرزو من زندگی خود را سر و سامان داده‌ام.

کلود گفت:

– آدمی سر و سامان می‌دهد ولی عوامل آنرا به هم می‌زنند.

گرنگوار پاسخ داد:

– من فیلسوف خوش بین و در زندگی به اعتدال معتقدم.

– از چه راهی گذران می‌کنید؟

– نمایشهای تراژدی راه می‌اندازم ولی درآمد غالباً از راه حرفه‌ای است که شما مرا

بدان مشغول دیده‌اید.

صندلی را به دندان می‌گیرم و می‌رقصم.

– این شغل برای مرد فیلسوف زننده است.

– این خود تعادلی در زندگیم ایجاد می‌کند وقتی انسان اندیشه‌ای در سر دارد همه جا

می‌تواند آنرا پیرو راند.

راهب گفت:

– می‌دانم.

و کمی سکوت کرد و سپس افزود:

– با این حال مرد بینوائی هستید؟

– بینوایم، ولی بدبخت نیستم.

در این حال صدای پای اسب برخاست و دو مصاحب عده‌ای از کمانداران سوار گارد

شاهی را که از آن نزدیکیها می‌گذشتند دیدند. آنها نیزه‌های بلندی در دست داشتند و

به دنبال افسری روان بودند صدای برخورد سم اسبان به سنگفرش غوغائی به پا کرده بود.

گرنگوار به راهب گفت:

باچه دقتی به این افسر می‌نگرید،

– به نظرم آشناست.

– نامش چیست؟

«کلود» گفت:

— تصور می‌کنم که نامش فوبوس دوشاتوپره باشد.
 — فوبوس نام عجیبی است. کنت ناحیه (فوا) نیز فوبوس نام دارد. به‌خاطر دارم که
 دختری فقط به‌نام فوبوس سوگند می‌خورد.
 راهب گفت:

— این سخن را کنار بگذارید، مطلبی می‌خواهم بگویم.
 پس از عبور سواران هیجانی بر راهب مستولی شد.
 رئیس شماسان به‌راه افتاد و گرنگوار به‌دنبالش روان شد. ساکت و آرام به‌کوچه
 خلوت بر ناردن رسیدند. «جناب کلود» در سر کوچه مزبور ایستاد. گرنگوار گفت:
 — استاد، چه می‌خواستید بگوئید؟
 راهب در اندیشه شد و پاسخ داد!
 — آیا لباس سواران از لباس من و شما بهتر نبود؟
 گرنگوار سر تکان داد و گفت:

— اگر عقیده مرا می‌پرسید، لباس ژنده زرد و سرخم را به‌زره فولاد و آهن آنها ترجیح
 می‌دهم. چه لطفی دارد که مردم به‌هنگام حرکت آدمی صدای درهای آهنی را به‌هنگام
 زمین لرزه بشنوند؟

— از این قرار شما تاکنون به‌سواران رشک نبرده‌اید؟
 — آقای رئیس شماسان چه جای رشک بردن است؟ آیا به‌نیرو، سلاح یا انضباط شان
 رشک باید برد؟
 آدمی فیلسوف و مستقل و ژنده پوش باشد بهتر است. من سر مگسی را به‌دم شیر
 ترجیح می‌دهم.

راهب در اندیشه شد و گفت:
 — عجب است، ولی با این حال لباس رسمی زیبا، زیبا است.
 گرنگوار، وقتی راهب را در اندیشه دید از او دور شد تا از نزدیک در و پیکر خانه
 مجاور را تماشا کند سپس دستها را به‌هم زد و برگشت و گفت:
 — آقای رئیس شماسان اگر به‌فکر لباس زیبای سواران نمی‌بودید از شما خواهش
 می‌کردم که این در را تماشا کنید. من همیشه گفته‌ام که مدخل خانه آقای او بری در زیبایی

بی نظیر است.

رئیس شما سان گفت:

— پیر گرنگوار، دخترک رقا ص کولی را چه کردید؟

— اسمرالدا را؟ چه زود موضوع صحبت را عوض می کنید.

— مگر زن شما نبود؟

— چرا، کوزه ای شکستند و او زن من شد. ما تا چهار سال می بایست زن و شوهر

باشیم، راستی شما هنوز به فکر دخترک کولی هستید!

— مگر شما به فکرش نیستید؟

— نه چندان، آنقدر گرفتاری دارم!... خدایا بزرگ ملوس چه زیبا بود!

— مگر دختر کولی، شما را از خطر مرگ نجات نداد؟

— چرا.

— خوب. حالا چه به سرش آمده است! شما چه اقدامی درباره رهائی او کرده اید.

— یقین دارید؟

— نه یقین ندارم وقتی دیدم که صحبت چوبه دار در میان است خود را از معرکه کنار

کشیدم.

— بیش از این اطلاعی ندارید؟

— چرا، چرا گفتند که او به کلیسای نتردام پناه برده و در آنجا بست نشسته است از این

خبر خوشحال شدم ولی نمی دانم بزرگ هم نجات یافته است یا نه؟

جناب کلود باهیجان بسیار به صدای بلند گفت:

— شما را از همه چیز خبر خواهم کرد بله، او به نتردام پناهنده شده است ولی تا سه

روز دیگر پنجه عدالت او را دستگیر خواهد کرد و در میدان اعدام تحویل چوبه دار

خواهد نمود شورای سلطنتی تصویب نامه ای در این باره صادر کرده است.

گرنگوار گفت:

— این خبر ناراحت کننده است.

راهب آرامش خود را باز یافت. گرنگوار به سخن ادامه داد:

— کدام ابلیسی چنین طرحی را پیشنهاد کرده است؟ آیا نمی توانستند شورا را به حال

خود بگذارند؟ مگر چه اشکالی داشت که دخترک به زیر طاق نتردام پناه برد، و در کنار لانه پرستوها آشیان گیرد؟

رئیس شماسان پاسخ داد:

... ابلیس در جهان فراوان است.

گرنگوار گفت:

... نقشه شیطانی را بدجوری رو به راه کرده اند.

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت:

... می دانید، که دخترک شما را از مرگ نجات داده است؟

... البته! دوستان راهزن عزیزم، ممکن بود مرا دار بزنند. ولی امروز پشیمان می شدند.

... آیا نمی خواهید خدمتی به دخترک کولی بکنید؟

... جناب کلود چیزی بهتر از این نمی خواهم ولی از این کار بوی خون می آید و خطر

جانی در کار است!

... چه مانعی دارد؟

... به! چه مانعی دارد؟ استاد شما مرد خوب و نیکوکاری هستید! ولی من دو کتاب در

دست تالیف دارم.

راهب بادرست به پیشانی خود زد: با اینکه خود را آرام نشان می داد با این حال هرچند

یکبار هیجان و پریشانی بر او چیره می شد در پاسخ گرنگوار به درستی گفت:

... چگونه می توان نجاتش داد؟

گرنگوار گفت:

... استاد، در پاسخ باید بگویم: (il padelt) به این معنی است: امید به خدا!

کلود فرولو غرق در اندیشه شد و تکرار کرد:

... بگو چگونه می توان نجاتش داد؟

گرنگوار نیز به نوبه خود دست بر پیشانی خود کوفت.

... گوش کنید استاد. فکری به خاطر من رسیده است چطور است که از (شاه) تقاضای

عفو کنند؟

... از لونی یازدهم! تقاضای عفو کنند؟

— چرا که نه؟

— استخوان را از جلو سگ بر می داری؟

«گرنگوار» در صدد پیدا کردن راه حل دیگری شد.

— در این صورت موافقتی که از قابله ها گواهی بگیریم که دخترک آبستن است؟ از این

سخن چشم راهب برق زد:

— آبستن! عجب! سخن دیگری بلد نیستی؟

گرنگوار از هیبت او ترسید و شتابان گفت:

— نه، نه خیر، عروسی ما صورت ظاهری بیش نبود، من کنار بودم. ولی از این راه

می توان مهلت گرفت.

کلود غرغرکنان گفت:

— شما بی جهت عصبانی می شوید. مهلتی می گیریم و از این راه کسی آسیبی

نمی رسد. بد نیست چهل سکه نقره هم به قابله های بیچاره می رسد.

— با این حال، باید او را از «انتردام» بدر برد. تا سه روز توقیفش حتمی است.

«کازیمودو» را توقیف می کنند! زنان عجب ذوق منحرفی دارند! با صدای بلندتر گفت:

— آقای «پیر» من در این باره کاملاً فکر کرده ام. برای نجات دخترک تنها یک راه باقی

است.

— چه راهی؟ من که راهی نمی بینم.

— گوش کنید آقای پیر، می دانید که شما زندگی خود را مرهون او هستید می خواهیم

بی پرده فکر خود را با شما در میان گذارم. شب و روز نگهبانان دور کلیسا کمین کرده اند

وارد کلیسا شوید. من شما را به اطاق می برم. در آنجا لباستان را با لباس وی عوض

می کنید. دخترک کلیجه شما را در بر می کند و شما پیراهن زنانه او را می پوشید.

فیلسوف گفت:

— تا اینجاش که بد نیست. بعدش؟

— سپس او در حالی که لباس شما را در بردارد از کلیسا خارج می شود و شما بجای او

می مانید، شاید شما را دار بزنند ولی او رهائی خواهد یافت.

گرنگوار گوش خود را به حالتی جدی خاراند و گفت:

— هرگز چنین فکری به خاطر من نمی‌رسید.

از پیشنهاد غیرمنتظره جناب کلود چهره بشاش شاعر درهم شد. گوئی منظره ییلاق ایتالیا با وزش باد شدید و هجوم ابرهای متراکم دگرگون گشت.

— خوب، گرنگوار. به نظر تان این راه حل چگونه است؟

— استاد، به نظر من شاید مرا دار نزنند ولی حکماً دار خواهند زد.

— این دیگر به ما مربوط نیست.

گرنگوار گفت:

— مرده شورش هم ببردا!

— او شما را از مرگ نجات داده است. شما دین خود را ادا می‌کنید.

— دین‌های دیگری دارم که ادا نمی‌کنم!

— استاد پیر. باید این کار را بکنید.

رئیس شماسان باهیمنه و تسلط سخن می‌گفت. شاعر پاسخ داد:

— جناب کلود، گوش کنید شما در فکر خود راسخید. ولی اشتباه می‌کنید. چون به من

نمی‌گوئید که به چه دلیل بجای شخص دیگری باید بر سر دار روم.

— به چه دلیل این همه به زندگی علاقمندید؟

— به هزار دلیل!

— مثلاً؟

— مثلاً دیدن هوا، آسمان، صبحدم، شب هنگام، مهتاب و دوستان راهزن خوش قلبم

مرا به زندگی علاقمند می‌سازد. ضمناً تماشای بناهای عظیم پاریس و مطالعه آنها، و

تألیف سه کتاب قطور و پر ارزش که در یکی از آنها اسقف پاریس را هجو کرده‌ام. مرا

به زندگی علاقمند می‌سازد «آناگساگور» می‌گفت: که زنده است تا خورشید درخشان را

تماشا کنند». ضمناً من از صبح تا شام بامردی نابغه چون خودم به سر می‌برم، و این مایه

نشاط من است.

رئیس شماسان زیر لب گفت:

— برای دم توپ مناسب‌تری! خوب؛ این زندگی شیرین را مدیون کیستی؟ تنفس

هوای آزاد و دیدن آسمان زیبا و سرگرمی روح چون چکاوک خود را با مالیخولیاها و

دیوانه بازیهایش مدیون کیستی؟ اگر او نمی بود! تو کجا بودی؟ می خواهی او بمیرد، او که زندگی به تو داده است؟ می خواهی دخترک کولی، این موجود زیبا و ظریف و قابل ستایش و نور جهان و ملکوتی بمیرد. ولی تو نیمه دانا و نیمه دیوانه، موجود خرفت بی ثمر، نباتی که تصور می کنی راه می روی و فکر می کنی، زنده بمانی؟ تو زندگی را از او ربوده ای و وجود تو چون شمعی که در نیمروز برابر آفتاب نهند بی فایده است. گرنگوار کمی رحم کن تو نیز به جای خود جوانمرد باش. از او یاد بگیر.

راهب به تندی سخن می گفت. گرنگوار نخست با بی اعتنائی به گفته او گوش می داد ولی سرانجام نرم شد و اخم کرد گوئی نوزادی است که از دل درد به خود می پیچد. در حالی که اشک چشم خود را پاک می کرد گفت:

— گفته شما درد آور است باشد! من در این باره می اندیشم شما فکر عجیبی دارید! - تازه کسی چه می داند؟ شاید هم مرا دار زنند. هر نامزدی که عروسی نمی کند. وقتی که در لباس مضحک در آن اطاقک به سراغم بیایند. شاید از خنده روده بر شوند - اگر هم خواستند به چوبه دار تسلیم کنند، تسلیم می شوم. مرگ با طناب بامرگهای دیگر یکی است. یا بهتر بگویم به کلی با آنها تفاوت دارد. مرگ بر سر دار شایسته حکیمان است. در این صورت آدمی از زخم شمشیر و یا تاثیر زهر جان نمی سپارد. بلکه به مانند خوش بین ترین فلاسفه بین زمین و آسمان می گردد. از کجا معلوم که چنین مرگی از پیش برایم مقدر نشده است. در زندگی همواره به حال نوسان بودم. چه خوب که مرگم نیز مانند زندگیم باشد.

راهب سخن او را برید و گفت:

— موافقید؟

گرنگوار به هیجان آمد و گفت:

— مگر مرگ، چیست؟ لحظه ای ناخوشایند که در آن انسان از فقر و تهیدستی قدم

به دنیای نیستی می گذارد. کسی از «سرسیداس» پرسید که آیا حضری بمیری؟ پاسخ داد: بله، چه پس از مرگ بابزرگانی چون فیثاغورث فیلسوف و هکاتوس مورخ و هومر شاعر و بالاخره المپ را مشگر محشور خواهم بود.

در این حال راهب دست خود پیش برد و گفت:

— پس حاضرید فردا بیائید.

گرنگوار از حرکت راهب به خود آمد و به عالم واقعیات بازگشت و گفت:

— نه خیر! نه خیر! رفتن بر سر دار کار احمقانه‌ای است. من هرگز نمی‌خواهم بر سر دار

روم.

— در این صورت خدا نگهدار.

رئیس شماسان دندانها را به هم فشرد و گفت: بالاخره سر وقت می‌آیم!

گرنگوار به خود گفت:

— هرگز نمی‌خواهم این مرد شیطان صفت برای من خط و نشان بکشد و سر و قتم

بیاید.

آنگاه به دنبال جناب کلود شتافت و چون به وی رسید گفت:

— آقای رئیس شماسان، دوستان دیرین نباید از هم دلگیر شوند. مثل اینکه شما

علاقه خاصی به این دخترک دارید منظورم زنم است. شما برای بیرون شدن او از نتردام

طرحی ریخته‌اید ولی من راه حل دیگری دارم. هم الان راهی به خاطر می‌رسد

آیا بهتر نیست که بی آنکه طناب دار برگردنم افتد او را نجات دهم؟ آیا چنین راه حلی

مورد قبول شما نخواهد بود؟ آیا رضایت خاطر شما فقط با اعدام من حاصل می‌شود؟

راهب از بی شکیبائی دگمه‌های شل خود را می‌کند.

— وه که چه پر حرفی! چه راه حلی به نظرت رسیده است؟

گرنگوار، انگشت سبابه خود را بر بینی نهاده و به فکر فرو رفت و گفت:

— همین! او باش و اراذل مردان جسوری هستند. قبیله قبطیان همین را دوست دارند.

بیکی اشارات قیام خواهند کرد. کاری آسانتر از این نیست. دست به دزدی می‌زنند و

با استفاده از اغتشاشات می‌توان دخترک را به آسانی ربود. از فردا شب... آنها جز این

چیزی نمی‌خواهند.

راهب او را به شدت تکان و داد و گفت:

— چه راه حلی پیدا کرده‌ای؟

گرنگوار با جبروت به سوی او برگشت و گفت: راحت‌تر بگذارید می‌بینید، جزئیات

نقشه را بررسی می‌کنم. لحظه‌ای چند در اندیشه شد. سپس به شادی هلهله کتان گفت:

— نقشه‌ام عالی و موفقیتش حتمی است!

کلود خشمگین فریاد زد.

— چه راه حلی به نظرت رسیده است؟

گرنگوار از شادی در پوست نمی‌گنجید.

— بگذارید آهسته زیرگوشی بگویم. نقشه من قهرمانانه است و ما را از بن بست

نجات خواهد داد بالاخره معلوم خواهد شد که من آدم احمقی نیستم. گرنگوار سخن خود را برید و ناگهان گفت:

— آه! راستی بزرگ هم همراه دختر کولی است؟

— بله خدا مرگت دهد.

— آیا بزرگ را هم می‌خواهند دار بزنند؟

این مطلب به من چه ربطی دارد؟

— حتما دارش می‌زنند، ماه گذشته خودم دیدم که ماده خوکی را دار زدند. دژخیم از

دار زدن حیوانات خوشش می‌آید. زیرا پس از انجام تشریفات گوشت آنها را می‌خورد.

به! جلی خوشگلم را دار می‌زنن؟ حیوانک!

کلو فرولو گفت:

— لعنت بر شیطان! دژخیم توئی. چه راه حلی برای نجات کولی پیدا کرده‌ای؟

— استاد! نقشه‌ای که طرح کرده‌ام عالی است.

گرنگوار خم شد و زیر گوش رئیس شماسان آهسته چیزی گفت. در این حال او

مضطرب و دلواپس بود و به سراسر کوچه خلوت می‌نگریست، وقتی که صحبتش تمام

شد جناب کلود دست او را گرفت و به سردی گفت:

— بسیار خوب، پس خدا حافظ تا فردا.

— گرنگوار گفت خدا حافظ تا فردا.

رئیس شماسان از راهی رفت و او راه دیگری درپیش گرفت و زیر لب با خود گفت:

— آقای پیر گرنگوار مأموریت خطیری برعهده گرفتی. چه مانعی دارد اشخاص

کوچک نیز می‌توانند کارهای بزرگ انجام دهند. «بی‌تون» گاو بزرگی را بردوش خود برد.

دم جنبانک و چکاوک نیز با آن جثه ناچیز از اقیانوسها می‌گذرند.

۲

بروید و لگرد شوید

رئیس شماسان به دیر برگشت و برادرش ژان دومولن را در حجره خویش یافت. او در انتظار جناب کلود با قطعه زغالی بردیوار نیمرخ برادر را بادماغ بزرگی رسم می کرد. «جناب کلود» نظری به برادرش افکند، او غرق افکار و خیالات دیگری بود. سیمای شادمان ژان که تا آن روز بارها بر چهره عبوس رئیس شماسان نقش خنده و شادی زده بود این بار قادر به دریدن پرده ضخیمی که بر روح وی سایه می افکند نبود. ژان ترسان شد و گفت:

— برادر جان، به دیدن شما آمده ام.

رئیس شماسان بی آنکه به چهره وی بنگرد گفت:

— آن وقت؟

پسرک ریاکار گفت:

— برادر جان، شما خیلی مهربانید و همیشه به من پندهای گرانبهائی می دهید. این

بار نیز آمده ام تا نصیحتم کنید.

— آن وقت چی؟

— برادر جان، شما وقتی که مراسم زنش می کردید و می گفتید:

«ژان عاقل باش، دیندار باش از مدسه قاچاق نشو» حق داشتید. وقتی به من می گفتید

که: ژان زد و خورد نکن چون خر جاهل و بی سواد نمان حق داشتید. وقتی به من می گفتید

که تن به تنبیه استاد بده و شب‌ها به نمازخانه برو و سرودی دربارهٔ مریم مقدس بخوان حق داشتید. وه که چه پندهای گرانبهائی بود!

— حالا چی؟

— برادر جان اینک گناهکار و جنایتکار بدبختی در پیش روی شما است. برادر عزیزم، ژان نصایح مشفقانه شما را به کار نیست و خدای بزرگ و مهربان تنبیهش کرد. خدا دادگر است. تاموقعی که پول داشتم دیوانه بازی می‌کردم وه که لغزش تاچه حد از روبرو زیبا و از پشت سر زشت و لعنتی است! اینک حتی پیشیزی ندارم دستمال و پیراهنم را فروخته‌ام خدا حافظ ای عیش و نوش لعنتی؟ شمع زیبا خاموش شد و اینک حتی چراغ موشی بی قدری هم که دود آنرا بخورم برای من نمانده است. دختران ریشخند می‌کنند. جز آب نوشابه‌ای نمی‌خورم پشیمانی و بستانکاران خفه‌ام می‌کند.

رئیس شماسان گفت.

— بعدش چی؟

— برادر گرامی‌ام. می‌خواهم زندگی‌ام را سر و سامانی دهم. باانکسار و ندامت به‌سوی شما آمده‌ام، توبه‌کارم و می‌خواهم به‌گناهانم اعتراف کنم. مشت بر سینه خود می‌کوبم. حق با شما بود که می‌خواستید من روزی از مکتب تورشى فارغ التحصیل شوم. براین کار تصمیم جدی گرفته‌ام اما مرکب در مرکب‌دان ندارم و برای خریدن آن پول لازمست. قلم ندارم باید بخرم، کاغذ ندارم، کتاب ندارم کتاب و کاغذ نیز باید بخرم. به‌همین علت به‌مبلغی پول نیازمندم. برادر جان بادلای آکنده از ندامت و شرمساری به‌پیشگاه شما آمده‌ام تا به‌من یاری کنید.

— منظورتان همین بود؟

دانشجو گفت.

— بله، کمی پول می‌خواستم.

— من پول ندارم.

در این حال دانشجو با لحن مصمم و آمرانه گفت:

— عیبی ندارد، برادر جان، من شرم نداشتم بگویم که دیگران به‌من پیشنهادات بهتری

می‌کنند آیا به‌من پول نمی‌دهید؟ بله؟ در این صورت به‌دسته ولگردان خواهم پیوست.

ضمن بیان این مطالب حالتی به خود گرفت که گوئی چون (آژاکس) به انتظار فرود آمدن صاعقه است.

رئیس شماسان بابی اعتنائی گفت:

— بروید در زمره ولگردان درآئیید.

ژان، تعظیم کرد و سوت زنان از پله‌ها پائین رفت. در حیاط دیر هنگامی که از زیر پنجره حجره برادرش می‌گذشت صدای باز شدن پنجره را شنید سر برداشت. رئیس شماسان را دم پنجره دید که فریاد می‌زد:

— برو، لعنتی! آخرین سکه‌هائی که از من خواهی گرفت همین‌ها است.

در این حال راهب کیسه پول را به سوی دانشجو انداخت. از برخورد آن سر ژان کمی فرم کرد و چون سگی که استخوانی بر سرش کوفته باشند ناراحت و شادمان راه خود در پیش گرفت.

۳

زنده باد شادی

شاید خوانندگان به خاطر دارند که قسمتی از (شهرعجائب) در پشت حصار قدیمی شهر که برجهای آن رو به ویرانی نهاده بود قرار داشت یکی از این برجهای مزبور به صورت عشرتگاه اویاش و راهزنان درآمد بود. درون برج مزبور سراسرای پستی با اطاقهای طبقه دوم و سوم قرار داشت. این برج جاندارترین و بیشرمانه‌ترین نقطه شهر عجائب بود شب و روز دزدان و اویاشان آنرا به صورت لانه زنبوری درآورده بودند، شب هنگام وقتی که پنجره‌های روشن میدان رو به خاموشی می‌گذاشت، در آن دم که دیگر صدائی از خانه‌ها و آلونک‌های این لانه دزدان بر نمی‌خاست و فریادی از دختران و پسران جرم‌آماده یا کودکان دزدیده شده به گوش نمی‌رسید برج مزبور غرق نشاط و شادمانی و هیاهو و غریو مستانه می‌شد و از سوراخ سمبه‌های آن روشنائی ارغوانی رنگی بیرون می‌تراوید.

چنان که گفتیم زیرزمین برج به صورت میخانه درآمد بود اراذل از در تنگ و پستی گذشته به پلکان می‌رسیدند و از پله‌های پیچ‌پیچ به درون برج راه می‌یافتند. بالای در تابلوئی که بر آن تصویر مرغ سرخ کرده نقش شده بود بالایین جمله به چشم می‌خورد: Aux sonneurs Pour les Trepasses

یکی از شب‌ها هنگامی که قرقچیان پاریس زنگهای خود را در کوچه و بازار به صدا

در می آوردند رئیس نگهبانان شبگرد پاریس اگر جرات می یافت قدم به شهر عجائب گذارد بامنظره عجیبی روبه رو می شد. در میخانه اوباش هیاهو و غلغله ای برپا بود و وضع آنجا غیر عادی به نظر می رسید. بیش از حد معمول می خوردند و دشنام می دادند. اوباشان در بیرون میخانه میدان گروه گروه دور هم جمع شده و آهسته سرگرم صحبت بودند. در گوشه و کنار عده ای بر سنگها نشسته و تیغهای آهنین خود را تیز می کردند. میگساری و قمار در درون برج چون عاملی برای انصراف خاطر از اندیشه ای که اوباشان را به خود مشغول می داشت به کار می رفت. اوباشان سر حالتی بودند و هریک سلاحی حمایل کرده بودند.

میخانه بسیار وسیع بود ولی میزها را تنگ هم گذاشته بودند. مردان و زنان و نیمکتها و کوزه ها بایی نظمی و پریشانی تمام درون میخانه را فرا گرفته بود. یکی باده می نوشید، دیگری در خواب بود، این قمار می کرد، آن سرگرم صحبت بود. تندرستان و معلولین چون تلی از صدف بی نظم و ترتیب کنار هم نشسته بودند - شمعهای بی فروغی بر روی میزها سوسو می زد ولی روشنائی درون میخانه از آتشی که در بخاری زیانه می کشید تأمین می شد. این آتش چون چلچراغ پر فروغی جلوه گر بود. هوای نمناک میخانه مانع از آن بود که حتی در فصل گرما بتوان بخاری را خاموش کرد. دور بخاری اسبابها و لوازم آشپزخانه قرار داشت و درون آن آتشی از زغال سنگ مخلوط با زغال چوب زیانه می کشید و از آن روشنائی سرخ رنگی بر می خاست و پنجره ها را به صورت کوره های آهنگری جلوه گر می ساخت. سگی در برابر بخاری بر روی خاکستر نشسته و بر روی نیمسوز سیخ کبابی را که به دندان گرفته بود می چرخانید. در نظر اول درون میخانه بسیار بی نظم جلوه می کرد. ولی اگر به دقت می نگریستند سه گروه مشخص در آن دیده می شد. این سه گروه دور سه مرد مشخص که خواننده کتاب آنان را به خوبی می شناسد جمع شده بودند، یکی از آنها «ماتیاس هونگاردی اسپیکالی» سردسته کولیان بود. او بر روی میز چهار زانو نشسته و به صدای بلند درباره سحر و افسون و دانش خود داد سخن داده بود. گروه دوم دور پادشاه اراذل که تا دندان مسلح شده بود جمع آمده بودند. «کلوپن ترویفو» آهسته و به لحن جدی چلیک بزرگ پر از اسلحه ای را بر انداز می کرد. تبرها و قداره ها و سیخ ها و نیزه و داس ها به فراوانی سیب و انگور به چشم

می خورد. همه حتی کودکان سلاح به دست می گرفتند. حتی لنگان و افلیجان نیز بازره و کلاه خود زیر پای اشخاص سالم در کشش و کوشش بودند.

گروه سوم پر سر و صدا تر و با نشاط تر از دیگران بر نیمکت ها و میزها نشسته بودند و از میان آنان صدای جیغ کسی که دائماً ناسزا می گفت به گوش می رسید. او لباس رزم در بر کرده و ساز و برگ جنگی به خود آویخته بود و به این ترتیب از چهره گستاخ او جز دماغ سرخ شده و دهن گلی رنگ و چشمان جسور. موی خرمائی رنگ که بریشانی ریخته بود دیده نمی شد. در کمر بندش کارد و خنجر و برپهلوش شمشیر بزرگی به چشم می خورد تیر و کمان زنگ زده ای نیز از سمت چپ حمایل ساخته بود. گیلان بزرگی از نوشابه در پیش و دخترک چاق و چله ای در کنار داشت. اطرافیان او جملگی می خندیدند و می خوردند و ناسزا می گفتند.

گذشته از سه گروه مزبور در حدود بیست تن دختر و پسر نقش ساقی گری را بر عهده داشتند. قماربازان نیز روی صندلی و نیمکت و میز چهار زانو نشسته سرگرم بازی خود بودند. در گوشه ای مشاجره می کردند و در گوشه دیگر مشغول بحث بودند. آتش رخشان بخاری بر این جمع نور لرزانی پخش می کرد و سایه های آنرا در دیوارها به حرکت در می آورد.

هیاهوی میکده به غوغای درون برج ناقوس کلیسا شباهت داشت. صدای جلتز و ولز دیگ بزرگی که در آن چربی آب می کردند سکوت میان صحبت ها و هیاهوها را پر می کرد.

در انتهای میکده، کنار بخاری مرد فیلسوفی پاها را در خاکستر نهاده و چشمان خود را به نیمسوز بخاری دوخته و غرق در اندیشه بود. این مرد همان پیر گریگوار آشنای خودمان بود.

کلوپن تروفو به او یاشان فریاد می زد:

— یا الله، عجله کنید! مسلح شوید! تایک ساعت دیگر به راه می افتم. دختری تصنیف

زیر را زمزمه می کرد:

شب بخیر پدر، شب بخیر مادرم

آخرین چراغها خاموش می شود.

دو نفر قمارباز که سرگرم ورق بازی بودند به جان هم افتادند. یکی از آن دو مشت گره کرده و باخشم و کین به حریف خود می گفت:

— بیا این هم سرباز!

مردی از اهالی نرماند بالهجه تو دماغی خود فریاد می کشید:

— مردم توی این میکده مثل قدیسین کایوویل کیپ هم نشسته اند.

سر دسته قبطیان به صدای زیر چنین می گفت:

— پسر جان، جادوگران فرانسه بی آنکه سوار دسته جارو شوند. خود را به محفل شبانه جادوگران می رسانند. آنها فقط چند ورد می خوانند و ابداً چوبی و دسته اراهی به کار نمی برند؛ اما جادوگران ایتالیائی همواره بزی را در انتظار خود می بینند و ترجیح می دهند که از دودکش بخاری خود را به داخل برسانند.

اما صدای مرد جوانی که سراپا مسلح بود دیگران را تحت الشعاع خود قرار می داد. او فریاد می زد:

— نوئل! نوئل! امروز برای نخستین بار اسلحه به دست می گیرم و جزو اوباشان می شوم! من راهزنم. ای مسیح به جهنم! بریزید. بریزید! دوستان نام من «ژان فرولو دومولن» است، و خود از زمره نجیب زادگانم. برادران به سوی مأموریت می رویم ما مردان شجاعی هستیم. کلیسا را محاصره می کنیم درها را درهم می شکنیم، دخترک زیبا را از دست قضات و کشیشان نجات می دهیم. دیر را به آتش می کشیم. اسقف را در خانه خودش خفه می کنیم. همه این کارها را در مدتی کمتر از آن که کدخدائی سوپ خود را بخورد انجام می دهیم. یاران حق باما است! نتردام را غارت می کنیم، حرف آخر باما است. کازیمودو را به بالای دار می فرستیم. دخترخانم ها! آیا کازیمودو را می شناسید؟

آیا روزی که او را در سیاست گاه شلاق می زدند دیدید؟ آری لعنت بر شیطان! وه که چه زیبا است. - دوستان گوش کنید. من از صمیم قلب راهزنم. روح و روانم شیفته اوباش است. من در کودکی خوب خورده و خوابیده و در خانواده ثروتمندی به دنیا آمده ام. مادرم می خواست که من وقتی بزرگ شدم مرد روحانی شوم ولی عمه و مادر بزرگم می خواستند که مشاور دادگاه و یادفتردار کلیسای سلطنتی گردم اما من سرانجام راهزن

از آب درآمدم. پدرم را از این ماجرا باخبر ساختم. نفرینم کرد. مادرم از شنیدن آن به گریه افتاد، زنده باد خوشی! آهای می فروش! هنوز پولی به جیب دارم، دیگر شراب سورن نمی خواهم. بغض برگلویم می ریزد:

در این حال هیاهو و فریاد تحسین و تمجید اطرافیان دو چندان شد و دانشجو را بر سر وجد آورد. او فریاد زد،

— وها چه همه‌ی زیبایی! Populi debacchantis populosa depacchatio

آنگاه به صدای مرتاضی که ماری را مسحور می کند شروع به آواز خوانی کرد. و سپس گفت:

— آهای کافه چی شام مراییار.

لحظه‌ای به خاموشی گذشت. آنگاه صدای زننده سر دسته قبطیان که مشغول تعلیم دادن مریدان خود بود برخاست:

— راسورا «آدوین» و روباه را «کبود پا» یا «جنگل پیما» و گرگی را «سیه پا» یا «زرین پا» می نامند خرس معروف به «پیره مرد» یا بابا بزرگ است. هرکسی کلاه اجنه را بر سرگذارد نامرئی می شود و می تواند دفینه‌های زیر زمین را ببیند. به تن قورباغه‌ای که تعمیدش می دهند باید جامه مخمل سرخ یا سیاه پوشانید و زنگوله‌ای به گردنش آویخت. پدر تعمیدی سر و مادر تعمیدی پای آنرا می گیرد. ابلیسی به نام «سیدراگاسوم» دختران را به رقص وای می دارد.

ژان سخن رئیس قبطیان را برید و گفت.

— ای کاش که به جای ابلیس می بودم.

در این حال، اویاشان در انتهای میکده مسلح می شدند مرد کولی زیرگوشی به رفیقش می گفت:

— «اسمرالدای بینوا خواهر ماست باید نجاتش داد.

مردی که قیافه ریاخواران یهودی را داشت پرسید:

— هنوز هم در تردام است؟

— آری!

مرد مزبور فریاد زد:

— رفقا در این صورت به سوی «نتردام» به پیش! مجسمه‌های زرین جلو نمازخانه هریک هفده مارک طلا دارد. پایه نقره آنها نیز هفده مارک می‌ارزد: من خود زرگرم و از این امر خبر دارم.

در این حال غذای ژان را روی میزش نهادند، او از جای خود نیم خیز شد و روی خود را به سوی دخترکی که کنارش نشسته بود گرفت و گفت:

— به جان «سن وودولوک» که مردم او را «سن گو گلو» می‌نامند من مرد خوشبختی هستم. اینجا در روبه‌رویم مرد احمقی نشسته و چون نجیب زاده‌ای به من می‌نگرد. دست چپم کسی است که دندانهای درازش چانه بلندش را پوشانده است، خودم نیز به مانند مارشال ژیه به هنگام محاصره پونتواز دست راستم را به سینه زنی تکیه داده‌ام. رفقا! گور پدر کشیشان! آهای! تو که پهلوی دستم نشسته‌ای و به دوره گردان شباهت داری! مواظب خودت باش. من نجیب زاده‌ام و اصالت خانوادگی را با مال التجاره نمی‌توان درهم آویخت! زود از جلو چشمم گم شو. اوه هوی! یا الله شماها رامی‌گویم! این همه مرافعه نکنید! آهای دماغ‌گنده، سمت چیه؟ با توام. آهای (ژاکلین سرخ گوش) تو واقعا قیافه ملکوتی داری. صد افسوس که سرت طاس است. آهای گوش‌کنید. نام من ژان فرولو است. اما برادرم مرده شور برده رئیس شماسان است من جز حقیقت نمی‌گویم من با ورود در سلک اویاشان شادی دل را به سه دانگ خانه‌ای که برادرم در بهشت برین به من وعده کرده است ترجیح داده‌ام. Dimidlam domum in paradiso.

نص کتاب همین است! در موقوفات کوچه تیر شاپ سهمی دارم و زنان محل عاشق من هستند. این مطلب همان قدر صحیح است که سن الوا زرگر قابلی بود و با آنکه مردم شهر پاریس جوزف پنج‌گانه اشتغال دارند و با اینکه سن لورن را با پوست تخم مرغ آتش زدند. رفقا سوگند می‌خورم باور کنید:

الهی اگر سخن دروغ بگویم

در برابر خران نتوانم فلفل فرنگی بخورم.

عزیز دلم امشب شب مهتاب است - از آن دریچه بنگر - باد ابرها را پراکنده می‌سازد. من نیز روسری تو را به کنار می‌زنم - دختران! کودکان، شمعها را خاموش کنید! ای عیسی وای ژوپیتز این چه غذائی است که می‌خورم؟ آهای ننه آشپز، موئی که باید روسپی‌ها بر

سر داشته باشند توی آتش ریخته‌ای! آهای لعنتی! من نیمروی بی مو را دوست دارم! آهای مرده شورت بیردا مهماندار لعنتی! چرا می‌گذاری روسپی‌ها باچنگال سر خود را شانه زنند.

ژان این بگفت و بشقاب خود را بشکست و شروع به خواندن آواز کرد.

من قلباً،

از خود بیزارم.

نه ایمان دارم و نه قانون می‌شناسم،

نه اجاقی دارم و نه خانه‌ای،

نه شاهی می‌شناسم،

و نه پایی!

در این حال «کلوپن ترویفو» که از پخش اسلحه فارغ شده بود به «گرنگوار» نزدیک شد شاعر بی‌خانمان در رؤیای دور و درازی فرو رفته بود، شاه اراذل گفت:

— دوست من، پیر تو را به ابلیس در چه فکری؟

گرنگوار بالبخند سودا زده‌ای به سوی او برگشت و گفت:

— خداوندگارا، من آتش را دوست دارم. البته نه از آن نظر که پاهایم را گرم می‌کند و

یاشام شبم را با آن می‌پزم. بلکه از این نظر که می‌درخشد و اخگر می‌باشد: گاهی ساعت‌ها به تماشای شعله‌های آتش می‌نشینم.

در اخگرهای فروزان آن به هزاران راز پی می‌برم. این اخگرها خود اخترانی است و هریک دنیائی به‌شمار می‌آید.

رئیس اوباشان گفت:

— از گفته‌هایت چیزی نمی‌فهمم، می‌دانی چه ساعتی است؟

گرنگوار پاسخ داد.

— نمی‌دانم.

در این حال کلوپن به سر دسته قبطیان نزدیک شد و گفت:

— رفیق ماتیاس، ربع ساعت کافی نیست. می‌گویند «لوئی یازدهم» در پاریس است.

کولی سالخورده گفت:

— این خود دلیل قاطعی است که باید خواهرمان را از چنگال وی رها کنیم.
سلطان ارادل گفت:

— ماتیاس، سخنان مردانه‌ای می‌گوئی. از این گذشته با استفاده از غافلگیری در کلیسا به مقاومتی بر نخواهیم خورد. کاهنان چون خرگوشند و ما نیرومندتریم فردا اعضای پارلمان وقتی به سراغ اسمرالدا بیایند دماغ سوخته خواهند شد! ای دل و روده آنها را سگ بخورد نباید بگذاریم دخترک زیبا را دار بزنند. کلوپن از میکده درآمد.

در این حال ژان به صدای دو رگه‌ای فریاد برآورد:
— من می‌خورم و می‌نوشم من مستم. من ژوپیترم. آهای پیر آسومور اگر باز هم این طوری نگاهم کنی مخت را داغون می‌کنم.
گرنگوار نیز به نوبه خود از رؤیای گران برخاست و به صحنه پر جار و جنجال نگریستن گرفت و گفت:

— صد افسوس که من نمی‌توانم شراب بخورم، «سن بنوا» چه خوب گفته است.
vinum apotatare facit etiam sapientes

آنگاه کلوپن وارد میکده شده و با صدای رسای خود فریاد برآورد:
— نیم شب است!

گوئی فرمانده سوار نظامی فرمان آماده‌باش داد. راهزنان از زن و مرد و کودک دسته جمعی از میکده درآمدند. اسلحه و آهن آلات آنها چکاچاکی برپا کرده بود.
ماه زیر ابر رفته و شهر عجایب غرق ظلمت شده بود. از جایی کوچکترین روشنایی به چشم نمی‌خورد. اما جایی نیز خلوت نبود. انبوهی از مردان و زنان آهسته باهم گفتگو می‌کردند. صدای همه آنها به گوش می‌رسید و انواع اسلحه شان در تاریکی می‌درخشید. کلوپن بالای سنگ بزرگی رفت و فریاد برآورد:
— اصحاب آرگرا! قبطیان! همه به خط!

در تاریکی جنبشی برخاست. توده درهم به صورت ستونی پشت سر هم ایستاد. چند دقیقه گذشت. آنگاه صدای سلطان ارادل برخاست:
— حالا باید بی‌سر و صدا از پاریس گذشت. اسم شب این است:

petite flambe en bagueuand تابۀ تتردام نرسیده‌ایم نباید مشعل روشن کنیم! به پیش! پس از ده دقیقه سواران شبگرد وحشت زده از برابر دسته‌های انبوه مردانی که در تاریکی از پل شانز سرازیر می‌شد می‌گریختند و خود را از کوچه‌های تنگ و باریک به‌هال می‌رساندند



دوست ناشی

در آن شب کازیمودو نخواهید بود و برای آخرین بار به کلیسا سرکشی می‌کرد، هنگامی که مشغول بستن چفت در بزرگ بود به هیچ وجه متوجه رئیس شماسان که از کنار وی می‌گذشت نشد. جناب کلود در آن لحظه بسیار گرفته و ناراحت بود. فراموش نمی‌توان کرد که از شب حادثه حجره اسمالدا رئیس شماسان باغیض و نفرت به گوژپشت می‌نگریست و با او بد رفتاری می‌کرد. حتی از کتک زدن او نیز خوداری نمی‌کرد. اما کازیمودو به هیچ وجه از رفتار ناشایست او خم به ابرو نمی‌آورد و با صبر و شکیبائی مجازاتهای او را پذیره می‌شد و دم نمی‌زد. تنها بادیدگان مضطرب و نگران مراقب حال رئیس شماسان بود و هر دم که او از پله‌های برج بالا می‌رفت براضطراب و نگرانی کازیمودو افزوده می‌شد اما رئیس شماسان نیز حساب کار خود را داشت و از آفتابی شدن در برابر دیدگان دخترک کولی جداً امتناع می‌کرد.

در آن شب کازیمودو پس از آنکه آخرین بار نظری به ناقوسهای گرمی خویش افکند بالای برج جنوبی رفت. چراغ خود را بر زمین نهاد و شروع به تماشای پاریس نمود. چنانکه گفتیم شب بسیار تاریک بود و از طرفی در آن زمان کوچه‌های پاریس روشن نبود. جز توده محو و مبهم و تاریکی از خانه‌ها که در میان آنها رود سن سفیدی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. تنها از روزنه ساختمان بسیار دور دستی روشنائی ناچیزی به چشم

کازیمودو می خورد. بی گفتگو در آنجا نیز کسی شب زنده داری می کرد. ناقوس زن کلیسا تنها چشم خود را به افق مه آلود و تاریک دوخته بود اما دلش شور می زد و اضطراب و نگرانی مبهمی احساس می کرد. از چند روز پیش گوزپشت نتردام به حال هشدار به سر می برد. چه در دوروبر کلیسا اشخاصی که قیافه های منحوسی داشتند پرسه می زدند و خفاگاه دختر جوان را از نظر میگذرانند. گوزپشت با خود می اندیشید که شاید توطئه ای برای آزار پناهنده بینوا چیده شده است، او باخود می گفت دختر کولی نیز چون خود وی مورد نفرت عام است و بسا احتمال دارد که حادثه ای اتفاق افتد. به همین جهت در برج ناقوس ها به حال مراقبت بود و نگاه خود را هردم از حجره بر می گرفت و به پاریس می افکند. گوئی سگ هشپاری است که وسواس بر روحش راه یافته است.

نگاه کازیمودو بسیار نافذ بود. شاید هم طبیعت خواسته بود با این وسیله تلافی یک چشمی او را بکند در حالی که به شهر بزرگ خیره شده بود ناگهان سایه های مبهمی در ساحل (ویی پلتیه) به نظرش رسید این سایه ها بسیار عجیب می نمود جنب و جوشی در این نقطه برپا بود خط فاصل رودخانه و خشگی به جای آنکه آرام و مستقیم جلوه کند به صورت امواج پر تلاطم رودخانه یا سرهای جمعیتی که در حال حرکت است درآمده بود.

از دیدن این منظره یکه خورد و دقت خود را دو چندان ساخت. ظاهراً جمعیت به سوی شهر در حرکت بود. ولی چراغ و مشعلی به همراه نداشت سایه ها مدتی در کنار رودخانه ماند سپس به سوی جزیره گذشت و لاجرم ناپدید شد و خط فاصل رودخانه و خشگی به صورت مستقیم و بی حرکت درآمد.

«کازیمودو» غرق حیرت و شگفت زدگی شد ولی ناگهان احساس کرد که جمعیت مزبور به میدان سرازیر شده و مستقیماً به سوی نتردام می آید. باوجود ظلمت شدید معلوم بود که جمعیتی سیل آسا به میدان رسیده است.

دیدار منظره جمعیت ترس و وحشت به همراه داشت. ظاهراً جمعیت علاقه داشت که بی خبر از دیگران، در سکوت و استتار کامل خود را به میدان رساند با این حال بی گفتگو همه و هیاهوئی از صدای پای آنها برمی خاست. اما گوزپشت قادر به شنیدن این

هیاهو نبود و از این رو جمعیت در نظر وی به صورت اجتماع مردگان که بی سرو صدا در جنب و جوش است جلوه گر شد.

کازیمودو گمان می کرد که ابر و مه غلیظی مردانی را در بر گرفته و به سوی وی می آید. شبخ آنها در زمینه تاریکی سیاهی می زد.

کازیمودو یکه خورد و فکر سوء قصد احتمالی جمعیت به دخترک کولی به خاطرش رسید به طور مبهم حس کرد که موقعیت سختی در پیش است در چنین لحظه بحرانی گوزپشت با چنان فرزانه‌گی با خود به شور پرداخت که هرگز انتظار آن نمی رفت این فکر از مغز علیل او گذشت - آیا دخترک را بیدار کنم؟ آیامی توانم فرارش بدهم؟ از کجا؟ - کوچه ها در اشغال جمعیت بود، و کلیسا به رودخانه تکیه زده بود اما او زورقی در اختیار نداشت پس گریزگاهی نبود تنها راهی که در پیش داشت آن بود که تا آخرین نفس دفاع کند و در آستانه نتردام جان بسپارد تا می تواند مقاومت کند تا شاید از سوئی کمکی فرارسد. نباید خواب راحت اسمرا لدا را به هم زد دخترک تیره روز برای رفتن بالای دار هروقت بیدار شود دیر نیست کازیمودو تصمیم لازم را گرفت و به آرامی به بررسی «دشمن» پرداخت.

دم به دم بر تعداد جمعیت در پیشخوان کلیسا افزوده می شد. گوزپشت به این نتیجه رسید که نباید سرو صدائی راه بیندازد. چه پنجره های مشرف به میدان و کوچه ها بسته بود ناگهان نوری درخشیدن گرفت و کمی بعد هفت هشت مشعل روشن شد و بالای سر جمعیت به تکان درآمد. روشنائی مشعل ها قلب تاریکی را می درید. در این حال کازیمودو مشاهده کرد که گله ای از مردان و زنان ژنده پوش که جمله به داس و نیزه و قداره مسلح بودند در میان میدان وول می خورند چنگک های سیاه رنگ در دست ولگردان به مانند شاخی بر سر جانوران جلوه می کرد. جمعیت به نظرش آشنا آمد. اینها همان کسانی بودند که او را به عنوان پاپ شوریدگان برگزیده بودند مردی که در دستی مشعل و در دست دیگر شلاق داشت بالای سکوئی رفت و شروع به ایراد نطق کرد در این حال ارتش عجیب ژنده پوش به حرکت درآمد گوئی در برابر کلیسا موضع می گیرد. کازیمودو چراغ خود را برداشت و به پشت بام بین برجها پائین آمد تا دشمن را بهتر شناخته و وسائل دفاعی لازم برای خود فراهم آورد.

کلوپن ترویفو خود را به در بزرگ نتردام رسانید. افراد زیر دستش آرایش جنگی یافته بودند، گرچه احتمال مقاومت نمی‌رفت با این حال او احتیاط را از دست نمی‌داد. افراد خود را طوری قرار داد تا بتواند با هر پیش آمدی از جمله برخورد ناگهانی با سربازان شبگرد و غیره مقابله کند افراد او به صورت مثلثی به سبک صف آرائی اسکندر و گوستاو ادلف موضع گرفتند. قاعده مثلث مزبور در انتهای میدان و اضلاع آن هریک یکی از کوچه‌های «هتل دیو» و «سن پیرابووف» را پوشانده بود. کلوپن ترویفو خود به اتفاق چندتن از یاران شجاع و از آن جمله سر دسته قبطیان و ژان در رأس مثلث قرار گرفته بود. در دوره قرون وسطی حمله راهزنان به نتردام امر خارق العاده‌ای به شمار نمی‌رفت چه در آن روزگار از آنچه که امروز پلیس نامیده می‌شود خبری نبود. در شهرهای پر جمعیت و مخصوصاً در پایتخت‌ها قدرت مرکزی وجود خارجی نداشت. حکومت فنودالها شکل عجیبی داشت به هر شهر هزاران نجیب زاده حکومت می‌راند این رو هزاران پلیس ضد و نقیض مأمور برقراری نظم بودند. مثلاً شهر پاریس یکصد و چهل و یک (سنیور) داشت، اسقف پاریس به صد و پنج کوچه نظارت می‌نمود. حتی داعی نتردام دوشان نیز مأمور انتظامات چهار کوچه به شمار می‌رفت اسماً هریک از سنیورها در برابر شاه مسئول بودند لوئی یازدهم شروع به الغاء اختیارات سنیورها نمود. ریشلیوکار او را ادامه داد و لوئی یازدهم قدرت مزبور را به نفع دستگاه سلطنت و بالاخره میرابو آن را به نفع ملت غصب کرد.

بگذاریم و بگذریم و بر سر داستان خود باز گردیم.

مقدمات امر با نظم و انضباط و در سکوت کاملی فراهم شد آنگاه رئیس شایسته ارادل و اوباش بالای سکو رفت و با صدای دور رگه و خشن شروع به صحبت کرد او رو به نتردام کرده و مشعل خود را تکان می‌داد باد و دود مشعل دم به دم فروغ آنرا کم و زیاد می‌کرد و نمای سرخ رنگ کلیسا مردم نمایان و محو می‌گردید.

— لوئی دوموبون باتوام. من کلوپن ترویفو سلطان ارادل، شاهزاده ارگو و اسقف دیوانگان روی سخنم باتواست. خواهرمان به غلط محکوم به جادوگری شده و به کلیسای تو پناه آورده است. تو باید او را در پناه خودگیری. اما هیئت پارلمانی می‌خواهند او را از تحصن‌گاه خارج سازند و تو با آنها ساخت و پاخت کرده‌ای. اگر، اوباش نمی‌بود فردا او را

دستگیر می کردند و به دار می زدند اینک ما به تو اخطار می کنیم. اگر کلیسای تو مقدس است خواهر ما نیز مقدس است. اگر خواهر ما مقدس نیست، کلیسای تو هم مقدس نخواهد ماند. اگر مایلی که کلیسایت در امان ماند، دخترک را به ما بازگردان و گرنه ما دست به غارت خواهیم زد. اینک پرچم خود را نصب می کنم خدانگهدار تو باد ای اسقف پاریس!

بدبختانه کازیمودو کلمه ای نیز از این سخنان که با تبختر مبهم وحشیانه ای ایراد می شد نشنید، یکی از راهزنان پرچم خود را به دست کلوپن داد. این پرچم چنگکی بود که لاشه خون چکانی بر سر آن نصب شده بود.

آنگاه سلطان اراذل برگشت و ارتش خود را از نظر گذرانید. دیدگان افراد ارتش چون نیزه های صیقلی می درخشید.

کمی مکث کرد آنگاه فریاد برآورد:

— پسران من به پیش! مردان جنگی شروع کنید!

سی مرد تنومند و چهارشانه در هیات آهنگران که هریک پتک و انبردستی و میله های آهنی بر دوش داشتند از صف درآمدند و به سوی در بزرگ کلیسا روان شدند. در آنجا از پله ها بالا رفتند و خود را به زیر درگاهی رسانیدند و بابتک و میله های آهنی به جان در بزرگ کلیسا افتادند.

جمعی از اراذل نیز برای یاری آنان و یاتماشای کارشان پیش رفتند و هر یازده پله در بزرگ از جمعیت پر شد.

اما در بسیار محکم بود. یکی از راهزنان گفت:

— لعنت بر شیطان! چه در سرکشی است!

دیگری گفت:

— پا بسن گذاشته و غضروفهایش استخوانی شده است.

کلوپن باز به صدا درآمد و گفت:

— رفقا! همت کنید، جسارت داشته باشید! سرم را در مقابل لنگه کفشی گرو می بندم

که پیش از آنکه نگهبانان بیدار شوند شما در را باز می کنید و دخترک را به همراه می برید و خانه را تاراج می کنید! آهان، مثل اینکه صدای شکستن قفل بلند شد.

صدای هولناکی که از عقب سر کلپن برخاست سخن او را برید. او برگشت و شاه تیر بزرگی را دید که از آسمان فرو افتاد و ده‌ها نفر از راهزنان را که بالای پله‌ها ایستاده بودند مجروح ساخت. آنگاه کمانه کرد و با غرشی چون غرش توپ به میان میدان افتاد. او با شان فریاد زنان و غرق دهشت و وحشت پا به فرار نهادند. بیک چشم به هم زدن جلوگاه کلیسا خلوت شد. اراذل گرچه در زیر درگاه در امان بودند از کنار در دور شدند حتی کلپن نیز کمی از کلیسا فاصله گرفت.

ژان فریاد زد:

— چه خوب در رفتیم! از بیخ گوشم رد شد و بادش به کله‌ام خورد. اما پیر آسومور خود زیر آوار رفت!

وحشت اراذل را از افتادن شاه تیر بر سر آنان نمی‌توان توصیف کرد. آنها لحظه‌ای چند هاج و واج ماندند و چشم بر آسمان دوختند. سقوط این چوب بیش از بیست هزار کماندار سلطنتی آنها را به وحشت انداخته بود سر دسته قبطیان زیر لب فرید.

— یا ابلیس، از اینکار بوی جادو و افسون به مشام می‌رسد.

آندره سرخه گفت:

— این شاه تیر را ماه به سوی ما پرتاب کرد.

«فرانسوا شاتو پرون» به گفته وی افزود:

— ماه یار و یاور باکره مقدس است!

کلپن فریاد زد:

— ای گور پدر شاه تیر! شما احمق‌هایی بیش نیستید! اما او خود نمی‌دانست که سقوط

شاه تیر را چگونه می‌توان توجیه کرد.

در این حال بالای نمای کلیسا دیده نمی‌شد. زیرا نور مشعل‌ها فقط قسمت پائین آنرا روشن می‌ساخت. شاه تیر وسط میدان افتاده بود و ناله مجروحین بینوا به گوش می‌رسید.

سلطان اراذل، پس از آنکه نخستین شگفت زدگی‌ها برطرف شد سرانجام راه توجیه

قابل قبولی پیدا کرد. فریاد برآورد و گفت:

— سگ‌ها! راهبانان از کلیسا دفاع می‌کنند؟ در این صورت باید دست به حمله و غارت

زدا

جمع اوباشان هورا کشیدند و فریاد برآوردند:

— غارت! غارت!

آنگاه نمای خارجی کلیسا را به باران تیر بستند.

از غرش جمعیت ساکنین خانه‌های اطراف بیدار شدند پنجره‌های بسیاری باز شد و مردانی چراغ به دست با شب کلاه از آن سر بیرون کردند.

کلوپن به سوی پنجره‌ها تیراندازی کنید!

در یک چشم به هم زدن پنجره‌ها بسته شد کاسب‌کاران بینوا که هنوز نظری به میدان پر هیاهو نیفکنده بودند عرق ریزان باهول و هراس خود را کنار زنان شان رسانیدند و باخود می‌گفتند که یا محفل شبانه جادوگران در میدان نتردام برگزار است و یا اینکه باز بورگینون‌ها چون سال ۶۴ دست به حمله زده‌اند! در این حال شوهران از بیم تاراج رفتن مال و زنان از بیم تجاوز به خودشان به لرزه درآمدند.

یکبار دیگر اوباشان فریاد برآوردند.

— باید چابید، باید غارت کرد.

اما جرات نزدیک شدن به کلیسا را نداشتند. فقط از دور می‌نگریستند و چشم از شاه تیر خطرناک بر نمی‌دوختند. شاه تیر بی حرکت بر زمین افتاده بود بنای باشکوه نتردام نیز خلوت و آرام به نظر می‌رسید. اما راهزنان از فکر مبهمی در وحشت بودند.

ترویفو فریاد برآورد:

— جوانان دست به کار شوید در را بشکنید ولی کسی از جای نجنبید.

کلوپن گفت:

— مرده شورتان را ببرد مردان شجاع را ببینید از دستک و تیر سقف می‌ترسند.

راهزن پیری روی به او کرد و گفت:

— کاپیتن، ما از شاه تیر نمی‌ترسیم در خیلی محکم و چون سد آهنین است. بامیله‌های

آهنی کاری از پیش نمی‌رود:

— چه ابزاری برای درهم شکستن در لازم دارید؟

— آه! قلمه شکن لازم است.

سلطان ارادل خود را به شاه تیر وحشت بار رسانید و پای بر روی آن نهاد و فریاد زد:
— بیایید خود کاهنان این شاه تیر را برای ما فرستادند.

این بگفت و به نیشخند در برابر کلیسا تعظیم کرد آنگاه افزود:
— کاهنان از شما بسیار متشکریم!

پرگوئی کلپین تأثیر نیکوئی به جای گذاشت سحر و افسون به یکباره تیر را ترک گفت
راهزنان بر سر جرات آمدند و یکدم شاه تیر سنگین را از زمین برداشتند. گوئی قلمی
است که دویست بازوی نیرومند آن را به دست گرفته است آنگاه به سوی در بزرگ روان
شدند و آنرا با هیبت به در کوفتند. در روشنائی ناچیز مشعلها منظره راهزنائی که شاه تیر
را به در کلیسا می کوفتند به جانور غول پیکر هزار پائی شباهت داشت که به بنای عظیم
سنگی حمله ور است.

در کلیسا زره پوش بود از ضربات شاه تیر چون طبل بزرگی به صدا درمی آمد.
ولی خللی به آن راه نمی یافت. فقط نمازخانه از ضربت قلعه شکن به لرزه درمی آمد و
انعکاس صدای آن درون گنبدهای کلیسا چون غرشی به گوش می رسید، در این جابارانی
از تخته سنگها از بالای کلیسا به پائین باریدن گرفت ژان فریاد برآورد:

— یا ابلیس! آیا برجها کنگره های خود را بر سرمان می کوبند؟ اما راهزنان بر سر
جرات آمده بودند و به گفته سلطان ارادل یقین داشتند که راهبان در صدد مقاومت و دفاع
از کلیسا برآمده اند. بی آنکه توجهی به شکستن سرهای خود کنند با نیروی بیشتری
شروع به شکستن در کلیسا کردند.

موضوع جالب آن بود که سنگها یکایک ولی به دنبال هم فرو می افتادند. اویاشان
برخورد دو سنگ را باهم به سر و پای خود احساس می کردند. تقریباً هیچ یک از راهزنان
از ضربت سنگ در امان نماندند. عده زیادی از ضربات سنگها زیر دست و پا جان
سپردند. خشم و کین راهزنان دم به دم فزونی می یافت. ضربات شاه تیر پی در پی به در
کلیسا می خورد و حتی یکدم بارش تخته سنگها و غرش در خاموش نمی شد.
بی گفتگو خواننده کتاب خود حدس می زند که در برابر راهزنان کسی جز کازیمودو
به مقاومت غیرمنتظره بر نخاسته بود.

تصادف بد، مرد کربینوا را به خدمت گمارده بود هنگامی که گوژپشت خود را

به سکوی میان برجها رسانید افکاری پریشان و درهم داشت. لحظه‌ای چند دیوانه وار در راهرو دوید. رفت و برگشت از بام کلیساتوده انبوه دزدان راکه آماده هجوم به کلیسا بودند مشاهده نمود و از خدا برای رهائی دخترک کولی مدد خواست. یک بار برآن شد که بر برج ناقوس بالا رود و زنگ کلیسا را به صدا درآورد. ولی با خود گفت آیا پیش از آنکه «ماری» را به صدا درآورم دزدان فرصت آن نخواهند داشت که در را بشکنند؟ درست در این حال راهزنانی که هیأت آهنگران داشتند به سوی در کلیسا پیش می‌رفتند. پس چه می‌توانست کرد؟

ناگهان به یادش آمد که بنایان در صدد تعمیر دیوار و اطاق پشت بام برج جنوبی بودند. از این فکر نور امیدی بردلش تایید. دیوار سنگی و پشت بام آن مفروش از سرب بود و اسکلت ساختمان چوبی به (جنگلی) شباهت داشت.

«کازیمودو» به سوی برج مزبور روان شد. اطاق‌های پائین پر از مصالح بنائی بود تخماق و قلوه سنگ و ورق‌های سرب و تخته توفال و دستک و تیر بسیاری در آنجا ریخته بود. راستی را بخواهیم آنجا زرادخانه کاملی بود.

فرصت از دست می‌رفت. گیره‌ها و پتک‌هایی در پائین گذاشته بودند. کازیمودو بانثروئی که از احساس خطر ده برابر شده بود یکی از شاه تیرها را که سنگین‌تر و بلندتر از دیگران بود برداشت و سر آنرا از یکی از دریچه‌ها بیرون گذاشت آنگاه از بیرون برج آنرا به گوشه کنگره لغزاند و به پائین افکند.

شاه تیر بزرگ از ارتفاع صد و شصت پا رو به پائین دیوارها را خراشید و مجسمه‌ها را شکست و بارها چون پرّه آسیای بادی که جاکن شده باشد دور خود چرخ خورد آنگاه بالای پله‌ها رسید و باعث شد که راهزنان فریاد دلخراشی از دل برآورند. وقتی که شاه تیر کمانه کرد به افعی خطرناکی که به سوی شکار می‌جهد شباهت داشت.

«کازیمودو» از نهانگاه خود مشاهده کرد که راهزنان به مانند خاکستری که از اثر فوت دهن کودکی پراکنده شود پا به گریز نهادند. از وحشت آنها استفاده کرد و قلوه سنگها و تخته سنگها، حتی کیسه‌های پر از ابزار کار بنایان را به پای کنگره‌ای که شاه تیر را از آن به پائین افکنده بود جمع کرد در این حال راهزنان با وحشت و حیرت و ناسزاگویان به نمای نتردام خیره شده بودند.

به محض اینکه حمله راهزنان به در بزرگ کلیسا شروع شد باران قله سنگها نیز از بالا باریدن گرفت و اوباشان گمان بردند که کلیسا بر سرشان خراب می شود.

«کازیمودو» در این حال قیافه هولناکی داشت. از دم کنگره سنگها را دم به دم به سوی دزدان روان می ساخت. خم می شد و بر می خاست و دوباره این کار از سر می گرفت. فعالیت بی نظیری از خود نشان می داد و هرچند یک بار سنگ بزرگی را پائین می افکند و وقتی سنگ بر سریکی از اوباشان می خورد و او را بی جان می ساخت زیر لب می گفت: خوردی!

با این حال اوباشان دلسرد نمی شدند. بیش از بیست بار در محکم کلیسا زیر ضربت قلعه شکن لرزیده بود. پاشنه های در به صدا درآمده بود و مثبت کاریهای آن از هم می پاشید چوب در چون غبار بی مقداری زیر ضربت قلعه شکن به اطراف پخش می شد خوشبختانه در ساختمان درب کلیسا، آهن بیش از چوب به کار رفته بود.

با این حال در به لرزه افتاده بود. «کازیمودو» از غرش در که در زیر طاقهای کلیسا می پیچید چیزی نمی شنید. تنها از بالای در قیافه خشمگین و پیروزمند راهزنان را به چشم می دید. آنان مشت گره کرده خود را به نمای نیمه تاریک کلیسا نشان می دادند.

گوژپشت آرزو می کرد که کاش دخترک کولی و خود وی چون جغدان بال و پر می داشتند و پرواز کنان از دست راهزنان می گریختند.

باران قله سنگ «کازیمودو» قادر به دفع حمله راهزنان نبود.

در این حال «کازیمودو» به پائین پایش نگریست و دو ناودان سنگی بزرگی را که بالای سر در کلیسا قرار داشت مشاهده کرد. سوراخ داخلی ناودانها از مهتابی بین برجها شروع می شد. فکری به خاطر گوژپشت رسید به اطاقک خود رفت و یک بغل هیزم به همراه آورد و ورقه های لوله شده سرب را که تا آن لحظه بی استفاده مانده بود روی هیزمها گذاشت و سرب را دم سوراخ ناودانها قرار داد و آنها را با چراغ خود آتش زد.

در این حال باران قله سنگها بند آمده بود و راهزنان دیگر توجهی به بالای سر خود نداشتند. اوباشان به مانند سگان شکاری که به تعقیب گراز پردازند در درویر در بزرگ که از ضربت قلعه شکن ریخت اصلی خود را از دست داده بود هیاهو می کردند. آنها منتظر بودند که از ضربت محکمی که بزودی وارد می آورند در بزرگ کلیسا درهم شکند.

راهزنان با اصرار عجیبی به در بزرگ چسبیده بودند. و هریک از آنها می‌خواست به محض شکستن در پیش از دیگران وارد کلیسا شود. خزائن و دفائن فراوانی از سه قرن پیش در کلیسای نتردام ذخیره شده بود. راهزنان می‌کوشیدند تا گنجهای آنرا به یغما برند. می‌توان گفت که بسیاری از اویاشان در فکر غارت صلیب‌های سیمین و اسبابهای زرین کلیسا بودند و چندان توجهی به حال دخترک کولی نداشتند، هریک از آنان امیدوار بود قطعه‌ای طلا یا الماس از آن گنج گران به یغما برد. نجات دخترک کولی بهانه‌ای بیش نبود. ناگهان به هنگامی که راهزنان برای آخرین بار نیروی خود را جمع کرده و قلعه شکن را به حرکت درآوردند، زوزه وحشتناکی از آنان برخاست و هیاهوئی هولناک‌تر از هنگام سقوط شاه تیر در میدان پیچید. از راهزنان کسانی که هنوز زنده بودند اگر هم فریاد بر نمی‌آوردند با وحشت و هراس به بالای سر می‌نگریستند.

از بالای کلیسا دو چشمه جوشان سرب مذاب به پائین سرازیر بود. فلز سوزان انبوه مردمان را نابود می‌کرد، در محل سقوط چشمه‌های مزبور دو نقطه سیاه از راهزنان ایجاد شده بود و از آن دود بر می‌خاست. گوئی آب جوش بر روی برف ریخته‌اند. جمعی کشته شدند و دسته‌ای زغال شدند. عده‌ای از درد می‌نالیدند. از چشمه سرب مذاب قطراتی به اطراف بر می‌جست و بر سر هر که می‌افتاد تا مغز استخوان وی را می‌سوزاند.

فریاد جگر خراشی برخاست. راهزنان شاه‌تیر را بر روی اجساد مردگان رها کرده و هریک از گوشه‌ای فرارفتند. از ترسوین و شجاعان کسی را یارای توقف بر پیشخوان کلیسا نبود. چشم راهزنان به بام کلیسا دوخته شده بود. آنان امر خارق‌العاده‌ای می‌دیدند. از بالای راهرو فوقانی کلیسا که پنجره مشبک بزرگ زیر آن قرار داشت شعله بزرگی به هوا بر می‌خاست و مردم باد دامنۀ شعله را بیشتر می‌کرد. و یا آن را بادود و اخگر همراه می‌ساخت. در زیر شعله مزبور در پای کنگره کلیسا از دو ناودان سنگی که به شکل پوزه جانوران ساخته شده بود چشمه سرب مذاب به پائین جاری بود. این چشمه‌های سیمگون هر چند که به سطح زمین نزدیکتر می‌شد عریض‌تر می‌گشت. و از آن قطرات سرب مذاب به اطراف پخش می‌شد. گوئی آب از لوله آب پاش به بیرون می‌ریزد.

برجهای بلند ناقوس، بالای شعله‌ها بانمای سرخ و سیاه خود بزرگتر از حال عادی جلوه می‌کرد. مجسمه‌های بی‌شمار شیاطین و اژدها صورت جانوران موحشی پیدا کرده

بود. روشنائی لرزان شعله‌ها آنها را چون جانداران جلوه‌گر می‌ساخت. شعله آتش مجسمه جانوران را جاندار نشان می‌داد. اما از آن میان جانوری عجیب الخلقه‌تر از همه واقعا در حرکت بود، به‌چپ و راست می‌رفت و هرچند یک بار چون شب‌پره‌ای که از برابر شمع برافروخته بگذرد از برابر آتش می‌گذشت.

راهزنان خاموش و بهت زده بر جای می‌خکوب شده بودند، در این میان صدای خادمین کلیسا که از شعله‌های آتش به وحشت افتاده بودند به گوش رسید. آنان چون اسبانی بودند که اصطبل شان غرق آتش شده است. همه درون خانه‌هایی که پنجره‌هایشان باز و بزودی بسته شده بود، صدای وزش باد در آتش و آخرین ناله محتضران بالاخره زمزمه سرب سوزان با آن صدا به هم در آمیخته بود. در این حال سر دسته راهزنان زیر شیروانی منزل «گوند لوریه»ها جمع آمدند و به شور پرداختند. سر دسته قبطیان بر سکوئی نشسته بود و باخوف مذهبی به آتش شگفت آوری که دوست پابالاتر از سطح زمین شعله‌ور بود می‌نگریست.

«کلوپن ترویفو» از خشم و کین انگشت به دندان گزید و زیر لب گفت:

— ورود به کلیسا غیر ممکن است!

«ماتیاس هونگاردی» کولی سالخورده غرزد:

کلیسای کهن سال مسکن اجنه است!

پیر مرد مسخره‌ای گفت:

— به سبیل‌های پاپ قسم که ناودانهای تتردام بهتر از روزنه‌های قلعه (لکتوز) سرب

گداخته فرو می‌ریزد.

سر دسته قبطیان فریاد زد:

— غولی را که از برابر آتش می‌گذرد ببینید!

«کلوپن» گفت:

— لعنت بر شیطان، این همان ناقوس زن لعنتی یعنی «کازمودو» است. مرد کولی سر

تکان داد:

— از من بخواهید او همان دیو «سانباک» نگهبان قلعه‌ها است و به سرباز مسلحی

شبهات دارد و سرش چون سر شیر است. هرچند یک بار سوار اسب نفرت آوری

می‌شود. مردان را سنگ می‌کند و از آنها قلعه می‌سازد. به پنجاه منطقه فرمان می‌راند. بله خود اوست. من او را خوب می‌شناسم. گاهی لباس زر دوزی زیبایی به سبک ترکان بر تن می‌کند.

کلوپن پرسید:

— «بل دینی» کجا است؟

راهزنی پاسخ داد:

— مرد.

«اندره» سرخه چون ابلهان خندید و گفت:

— نتردام به «هتل دیو» کار ارجاع می‌کند.

سلطان اراذل پای بر زمین کوفت و گفت:

— پس نمی‌توانید در را بشکنید؟

سردسته قبطیان باغم و اندوه دو چشمه جوشان سرب را که چون دو دوک بزرگ

فسفری بر زمینه سیاه کلیسا می‌درخشید به‌وی نشان داد و گفت:

— جز این هم کلیساهائی بوده‌اند که از خود دفاع کرده‌اند. مثلاً کلیساهای (سنت -

صوفی)^۱ و قسطنطنیه باتکان دادن گنبدهای خود که به منزله سر آنهاست هلال مسلمین را

بر زمین می‌افکندند.

این کلیساهای را مرد افسونگری به نام «گیوم» پاریسی بنا کرده است.

«کلوپن» گفت:

— در این صورت باید مثل گدایان سر راهی کلیسا را به حال خود گذاشته و برویم؟

بگذاریم که این گرگان آدم‌خوار خواهرمان را دار بزنند؟

یکی از راهزنان افزود:

— و بار طلا را به حال خود بگذاریم؟!

«ترویفو» فریاد زد:

— ای به ریش هرچه کشیش است!

راهزن گفت:

۱. کلیسای معروف روم شرقی که امروز به صورت مسجد ایاصوفیه در ترکیه درآمده است.

— یک بار دیگر بکوشیم.

«ماتیاس هونگاردی» سر تکان داد و گفت:

— از در وارد نمی شویم. باید نقطه ضعف کلیسای جن زده را پیدا کنیم. باید دید سوراخ سمبه‌ای وجود دارد یا نه؟
کلوپن گفت:

— راستی «ژان» دانشجوی جوان که سراپا مسلح شده بود کجاست؟
یکی پاسخ داد:

— حتماً مرده است. زیرا دیگر صدای خنده‌اش به گوش نمی‌رسد.
سلطان اراذل ابروان درهم کشید و گفت:

— چه بد شد. جوان شجاعی بود... پیر گرنگوار کجاست؟
«آندره» سرخه پاسخ داد:

— کاپیتن «کلوپن» هنوز سر پل «شانژور» بودیم که جیم شد.
«کلوپن» پای بر زمین کوفت و گفت:

— خدا را...! او خود ما را به این کار تشویق کرد. حالا ما را میان معرکه گذاشته و در رفته است! پر چانه به جای کلاه مردی لنگه کفش بر سرش گذاشته است!
«آندره» سرخه که به کوچه جلو خانه کلیسا می‌نگریست گفت:
— کاپیتن کلوپن، دانشجوی جوان آنجاست.
«کلوپن» گفت:

— «پلوتو» را سپاس می‌گویم! اما چه چیزی دارد به همراه خود می‌آورد؟
«ژان» نفس زنان نردبان سنگینی را بردوش گرفته و به سرعت می‌دوید. گوئی مورچه ضعیفی ران ملخی را که بیست بار بزرگتر از خود اوست به دندان گرفته است. او فریاد می‌زد:

— پیروز شدیم! Te deum این نردبان مال باربران «بندر سن لاندری» است. «کلوپن» به‌وی نزدیک شد و پرسید:

— بچه جان! این نردبان را از کجا گیر آوردی؟
«ژان» نفس زنان پاسخ داد:

— من جای نردبان را می دانستم. زیر انبار خانه ستوان بود. آنجا دختری است که می شناختمش. این دختر از من خوشش می آید. آرزویش را برآوردم و او نردبان را در اختیارم گذاشت. — دخترک بایکتا پیراهن در را به رویم باز کرد.
«کلوپن» گفت:

— بسیار خوب، ولی نردبان به چه درد می خورد؟
«ژان» نظری از روی شیطننت و شایستگی به وی افکند و شروع به بشکن زدن کرد. در این حال، حالت بزرگوارانه ای داشت. چه کلاه خودی به سبک قرن پانزدهم بر سر نهاده بود که دشمن از دیدن شبح روی آن به وحشت می افتاد.
— ای شاه پر اقتدار اراذل. آیا این مجسمه ها را که با خرفتی تمام در آنجا در سه صف بالای سردر ایستاده اند می بینید؟

— آری. خوب؟

— آنجا دالان پادشاهان فرانسه است.

«کلوپن» پرسید:

— به من چه؟

— تأمل کنید! در انتهای این دالان دری است که همیشه باز است من یا این نردبان بالا می روم و از آن طرف خود را به درون کلیسا می رسانم.
— بچه جان، بگذار من پیش از تو از نردبان بالا روم.
— نه، رفیق، نردبان مال من است. بفرمائید شما نفر دوم باشید.
«کلوپن» درهم شد و گفت:

— بعل زیوت، خفیات کند. من هرگز نمی خواهم دنباله رو کسی باشم.

— در این صورت برو نردبانی پیدا کن!

ژان در میدان شروع به دویدن کرد، نردبان را نیز به دنبال خود می کشید و فریاد می زد:
— بچه ها مواظب باشید!

در یک چشم بر هم زدن نردبان به کنگره کلیسا تکیه خورد. راهزنان فریاد زنان برای بالا رفتن از آن شتافتند. ولی ژان به دفاع از حق خود برخاست و پیش از دیگران قدم به نردبان نهاد. مسیر طولانی بود. دالان پادشاهان فرانسه هم امروز قریب شصت پا ارتفاع

دارد. یازده پله نردبان به زحمت به آن می‌رسید: «ژان» به آرامی بالا می‌رفت سلاح و زره سنگین وی مانع چابکی او بود. او به یک دست نردبان و به دست دیگر تیر و کمان خود را گرفته بود. وقتی که به اواسط نردبان رسید نظری به ولگردانی که زیر پایش جان سپرده بودند انداخت و باخود گفت:

— صد افسوس! این اجساد شایسته منظومه «ایلیاد» اند.

سپس به راه خود ادامه داد. راهزنان نیز به دنبال وی بالا می‌رفتند. برهر پله‌ای راهزنی دیده می‌شد. هریک زرهی برتن داشتند و به مانند ماری که فلس‌های فولادین دارد بالا می‌رفتند. «ژان» به مشابۀ سرما بود و سوت زنان پیش می‌رفت.

سر انجام پای دانشجو به ایوان دالان رسید به چابکی و توام با فریاد شادی راهزنان قدم به آنجا نهاد. از پیروزی در پوست نمی‌گنجید. فریادی از شادی برکشید ولی ناگهان برجای خود میخکوب شد.

«کازیمودو» را دید که پشت یکی از مجسمه‌های پادشاهان و در تاریکی ایستاده است و با چشم شرربار به وی می‌نگرد.

گوشت و حشمتاک پیش از آنکه مهاجم دوم قدم به دالان گذارد برجست و بالای نردبان را گرفت و بادست نیرومند خود آنرا بلند کرد و از دیوار دور ساخت لحظه‌ای آنرا تکان داد. راهزنان از وحشت و اضطراب به ناله درآمدند.

«کازیمودو» بانیروی مافوق بشری نردبان را که برهر پله‌اش راهزنی ایستاده بود به عقب انداخت. نردبان لحظه‌ای سر پا ایستاد گوئی دچار تردید است، آنگاه نوسان کرد و به یکبار دایره بزرگی به شعاع هشتاد پا طی کرد و بار خود را برکف میدان کوبید. گوئی پل متحرکی است که زنجیرش از هم گسسته است. عده‌ای کشته شدند، جمعی نیز مثله شده افتان و خیزان خود را از تل مردگان کنار کشیدند.

فریاد شادی و ظفر محاصره کنندگان بزودی به درد و خشم مبدل شد کازیمودو بایی اعتنائی آرنجها را به کنگره کلیسا تکیه داده و به آنان می‌نگریست. گوئی پادشاه سالخورده پر ریش و پشمی است که کنار پنجره کاخ خویش ایستاده است.

ژان فرولو در وضع بحرانی عجیبی گیر کرده بود. چه در دالان جز او و ناقوس زن موخش کلیسا کسی نبود. بین او و یارانش دیوار محکمی به ارتفاع هشتاد پا فاصله بود

هنگامی که کازیمودو سرگرم واژگون کردن نردبان بود دانشجو به سوی در دوید. اما ظن او به خطا رفت. مرد کر به هنگام ورود به دالان در را از پشت بسته بود. ژان پشت یکی از مجسمه‌های سنگی پادشاهان پنهان شد. او از ترس نفس در سینه حبس کرده و نگاه وحشت زده خویش را به گوژپشت هول‌انگیز دوخته بود. حالت او شبیه حالت مردی بود که شبی از دیوار معشوقه بالا رفت و به جای وی باخرس سفیدی روبه‌رو شد.

مرد کر ابتدا توجهی به وی نداشت ولی سرانجام سر برگردانید و ناگهان چشمش به دانشجو افتاد و برجای تکان خورد.

ژان آماده برخورد خشونت باری می‌شد ولی مرد کر بی حرکت برجای ایستاده بود و تنها دانشجو را می‌نگریست.

ژان گفت:

— اوهوی! اوهوی! چرا این چنین به من می‌نگری؟ دانشجو ضمن بیان این سخن تیر و کمان خود را آماده ساخت و فریاد برآورد:

— ای کازیمودو لقب را عوض خواهم کرد. پس از این تو را گوژپشت نایینا خواهند نامید.

تیر از کمان رفت و سوت زنان به بازوی چپ گوژپشت نشست کازیمودو از این ضربت خم به ابرو نیاورد. تیر خدنگ را گرفت و از بازوی خود بیرون کشید و به آرامی روی زانو زمخت خود آن را دو نیم کرد و به زمین رها کرد: اما ژان دیگر فرصت تیراندازی نیافت. کازیمودو وقتی تیر را دو نیم کرد نفس تندی کشید و چون ملخی از جای برجست و خود را به روی دانشجو افکند، به یک ضرب او را بر دیوار کوفت و زره او را درهم شکست.

آنگاه در روشنائی مشعل‌ها منظره وحشت باری دیده شد.

کازیمودو پاهای ژان را به دست چپ گرفت دانشجو از وحشت مقاومتی نمی‌کرد. آنگاه با دست راست به آرامی زره و قداره و خنجر و کلاه خود و بازویندها را یکایک باز کرد و به یک سو افکند. گوئی میمونی سرگرم پوست کندن گردو است کازیمودو سلاحهای دانشجو را یکایک زیر پای خویش افکند.

دانشجو وقتی خود را در برابر گوژپشت دست خالی و عریان و ضعیف یافت درصدد

صحبت باوی برنیامد بلکه با بی حیائی به ریشخند او پرداخت و بابی غمی پسران شانزده ساله شروع به خواندن آواز عامیانه زیر کرد:

شهر کامبره سر و وضع خوبی دارد.

مارامن آن را غارت کرده است...

اما آوازش نیمه تمام ماند. در این حال کازیمودو در جان پناه دالان ایستاده و پاهای دانشجو را به یک دست گرفته بود و آن را چون فلاختی دور سر خود می چرخانید. سپس صدائی شبیه برخورد جعبه استخوانی به دیوار به گوش رسید و جسدی از بالا فرود افتاد و به برآمدگی دیوار ساختمان خورد. کمر جسد شکسته و جمجمه اش خالی شده بود.

صدای وحشت و ترس از راهزنان برخاست. کلپن فریاد زد:

— انتقام!

جمعیت پاسخ داد:

— باید قتل عام کرد باید غارت کرد!

— هجوم کنید! هجوم کنید!

در این حال غرش و زوزه غریبی برخاست. سخنانی به همه زبانها و لهجه ها ادا می شد مرگ دانشجوی بیتوا خشم و کین حضار را برانگیخت. آنها از اینکه این همه در برابر کلیسا و گوژپشتی معطل شده و به مقاومت برخورده اند دستخوش شرم و خشم شدند. دیوانه وار نردبانهای به دست آوردند و مشعل های فراوانی برافروختند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کازیمودو باحیرت تمام انبوه راهزنان را در حال یورش به نتردام دید. آنها که نردبان نداشتند از طناب های گره خورده استفاده می کردند. آنها که دستشان به طناب نمی رسید مجسمه ها و گچ بریها را برای بالا رفتن مورد استفاده قرار می دادند. آنها از دوش هم آویزان می شدند. در برابر مد نیروهای سرکش و موحش که هر دم فزونی می یافت وسیله مقاومتی نبود. چهره های راهزنان از خشم دژم شده و عرق از سر و روی شان جاری بود - دیدگان شان از کین برق می زد. اخم ها و پلیدیها کازیمودو را دوره کرده بود.

گوئی کلیسای دیگری مجسمه های هولناک و ارواح و اجنه خود را به جنگ نتردام فرستاده است. سیما و هیكل راهزنان آنان را به صورت دادن و دیوان مهیب و جاننداری

بر فراز مجسمه‌های سنگی وحشت‌آور نمای کلیسا نشان می‌داد.
 در میدان جلو کلیسا نیز هزاران مشعل چون ستارگان آسمان جلوه‌گری می‌کرد صحنه
 نامنظم نبود که تا آن دم در تاریکی غرق شده بود نمایان گردید، جلوخان کلیسا روشن بود
 و به آسمان نور می‌پاشید. آتشی که بر بام کلیسا میان برج ناقوس شعله‌ور بود شهر را
 روشن می‌ساخت. شبج برجها سیاهی می‌زد و در میان روشنائی به صورت دو هلالی
 تاریک جلوه می‌کرد. شهر ظاهراً به هیجان آمده بود. صدای زنگ خطر از دور دست
 به گوش می‌رسید راهزنان نفس‌نفس می‌زدند، زوزه می‌کشیدند. دشنام می‌دادند و از
 دیوار کلیسا بالا می‌رفتند کازیمودو که خود را در برابر آن همه دشمن ناتوان می‌دید
 دخترک کولی را به خاطر می‌آورد و برخورد می‌لرزید. بانزدیک شدن چهره‌های خشمگین
 راهزنان یأس بر وی راه می‌یافت و تنها به وقوع معجزه‌ای آسمانی دل می‌بست.



پنجره روشن باستیل

شاید خواننده کتاب فراموش نکرده باشد که کازیمودو به هنگام نظاره پاریس از فراز برج کلیسا، لحظه‌ای پیش از حمله راهزنان تنها پنجره دور دستی را که نوری از آن می‌درخشید در میان تاریکیها دیده بود. این پنجره از ساختمان بلندی بود که در کنار دروازه «سنت آنتوان» قرار داشت و باستیل نامیده می‌شد. نور چراغ از شمعی بود که در اطاق (لوئی یازدهم) می‌سوخت.

(لوئی یازدهم) پادشاه فرانسه از دو روز پیش به پاریس آمده بود و در نظر داشت که فردای آن روز به ملک اختصاصی خود در (مونیتلزله تور) برگردد. معمولاً لوئی یازدهم دیر به دیر به پاریس می‌آمد چون پاریس فاقد شکارگاه بود و پادشاه فرانسه دور از سواران و کمانداران اسکاتلندی احساس تنهایی می‌کرد.

آن روز لوئی یازدهم باستیل را برای اقامت خود برگزیده بود او از اطاق بزرگ کاخ لوور به مساحت پنج تراز باسیزده غیب‌گو و دوازده جانور درنده و تخت خواب بزرگ یازده پا در ده پا سیر شده بود شاه فرانسه که خلق و خوی کاسب‌کاران داشت باستیل را به لوور ترجیح می‌داد و اطاق خواب محقر آنجا را دوست می‌داشت ناگفته نگذاریم که باستیل از لوور مستحکم‌تر بود.

اطاکی را که شاه در ساختمان زندان به خود اختصاص داده بود چندان تنگ و

ناراحت نبود و بر طبقه بالای برجی قرار داشت و با حصیرهای درخشانی مفروش بود بر طاق آن تزئیناتی به شکل گل زنبق از قلع باروکش طلا دید می‌شد.

اطاقک تنها یک پنجره داشت و جلو نرده آهنی کشیده شده بود و شیشه‌های رنگی کوچکی که به شکل «آرم» شاه و ملکه ساخته شده بود درون آن را نیمه روشن می‌ساخت.

اطاقک مدخلی بیش نداشت. دری به سبک جدید که درون آن مفروش و بیرون آن منبت‌کاری بود راه ورود به اطاق را مسدود می‌ساخت.

در اطاقک مزبور از اثاث البیت متداول آن زمان چیزی دیده نمی‌شد و از نیمکت‌ها و چهار پایه‌ها و صندلیهای راحت خبری نبود. در آنجا تنها صندلی تاشو بزرگی که زمینه سرخ چوب آنرا ارغوانی رنگ کرده بودند قرار داشت. پشتی صندلی به سبک قرطبه و از مخمل‌های زیبائی با گل میخهای زرین ساخته شده بود. وضع منزوی صندلی نشان می‌داد که در اطاق تنها یک نفر حق نشستن دارد. کنار صندلی دم پنجره میزی گذاشته بودند که روی آن قالیچه‌ای باتصاویر پرندگان انداخته شده بود. روی میز دوات و کاغذ پارشمن و چند قلم دیده می‌شد. کمی دورتر یک بخاری و صندلی کوچکی برای زانو زدن به هنگام دعا باتکیه‌گاه زرین و جای زانوی مخمل خرمائی رنگ به چشم می‌خورد. تخت‌خواب ساده‌ای نیز در گوشه اطاق قرار داشت. «لوئی یازدهم» بر روی این تخت‌خواب می‌خوابید و یاشبهائی را که خواب به چشمش نمی‌رفت در آن بروز می‌آورد تا دو بیست سال پیش این تخت‌خواب در دست یکی از مشاورین دولتی بود و مادام «پیلو» که آن را به چشم خود دیده بود از آن یاد می‌کند.

اطاقکی که در آن «حضرت آقای لوئی فرانسوی فرامین خود را صادر می‌کرد» چنین وضعی داشت.

هنگامی که به اتفاق خواننده کتاب قدم به درون اطاقک نهادیم تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. از یک ساعت پیش زنگ قرق زده شد و تاریکی بر همه جا گسترده شده بود. تنها شمع مومی بزرگی بر روی میز روشن بود و قیافه پنج نفری را که درون اطاقک بودند روشن می‌ساخت.

یکی از آن پنج نفر لباس ارغوانی رنگی که راه‌راه آبی داشت برتن کرده و برسینه‌اش

علامت خانوادگی را به رنگهای تندی زردوزی کرده بود.

علامت مزبور شلاقی تسمه‌ای بود که به انتهای آن گوزنی نقش بسته بود. در طرف راست آن شاخهٔ زیتون و در سمت چپ آن شاخ گوزنی دیده می‌شد. ضمناً دشنه‌ای که دستهٔ آن مثبت‌کاری شده بود بر کمر داشت. قیافه‌اش زننده بود در نگاه اول نخوت و سپس نیرنگ بازی در قیافه‌اش خوانده می‌شد.

این مرد کلاه بر سر نداشت. طوماری به دست گرفته و پشت صندلی دسته دار که بر روی آن مردی با پشت خمیده و زانوان لرزان نشسته بود سرپایستاده بود، مردی که بر صندلی نشسته بود قوزکهای کج و معوجی داشت و رانهای لاغرش زیر کشبافی از پشم سیاه پوشیده شده بود. بر تن او جامهٔ پشم و نخ نیمداری با پوست یقه‌ای که چرم آن پیدا بود دیده می‌شد. کلاه چرب و چیلی نم‌دی نامرغوبی بر سر نهاده بود. آری مردی که بر صندلی نشسته بود چنین سر و وضعی داشت. سرش به حدی روی سینه خم شده بود که از چهره گرفته‌اش چیزی دیده نمی‌شد. فقط پیدا بود که بینی بزرگی دارد. از لاغری دستهایش پیدا بود که مرد سالخورده‌ای است. این شخص «لوئی یازدهم» پادشاه فرانسه بود.

کمی دورتر دو مرد در لباس «فلاماند» ها آهسته سرگرم صحبت بودند. در روشنائی شمع چهره شان نمایان بود. اینها دو تن از نمایندگان برجستهٔ «فلاماند» بودند که در نمایش کذائی گرنگوار در جایگاه مخصوص نمایندگان دیده می‌شدند. یکی از آن دو «گیوم ریم» پانسیونر فرزانهٔ «گاند» و دیگری «ژاک کوپنول» کفش دوز عامی بود. پیش از این گفتیم که این دو تن در سیاست بازی لوئی یازدهم دست‌اندرکار بودند.

در انتهای اتاقک، دم در، مردی چون مجسمه‌ای بی حرکت ایستاده بود. این مرد بسیار درشت اندام بود و لباس نظامی دربرداشت. چهارگوش و چشمان درشت و دهان فراخ و همچنین گوشهائی که زیر موی سر پنهان شده بود در عین حال قیافهٔ سگ و ببر به وی می‌بخشید.

جز شاه همگی سر برهنه بودند.

یکی از اشراف که کنار شاه ایستاده بود طوماری به دست داشت و به قرائت آن سرگرم بود. لوئی ظاهراً به دقت به گزارش وی گوش فرا داده بود. مردان فلاندری زیرگوشی

سرگرم صحبت بودند.

«کوپنول» زیر لب می‌غرید و می‌گفت:

— خدایا، بس که سراپا ایستادم خسته شدم، مگر اینجا صندلی ندارند؟

«ریم» لبخند زنان با ادای منفی پاسخ می‌داد.

«کوپنول» که خود را ناچار می‌دید آهسته صحبت کند می‌گفت:

— به صلیب سوگند! بیخ گوشم می‌خارد. می‌خواهم همان‌طور که در دکان می‌نشستم به سبک کفشان چمباته زنم.

— آقای «ژاک» مواظب خودتان باشید!

— بسیار خوب! آقای گیوم، مثل اینکه جز سراپا ایستادن چاره‌ای نیست!

— چرا، باید سراپا ایستاد و یابه‌زانو افتاد.

در این حال شاه شروع به صحبت کرد و آن دو ساکت شدند.

— پنجاه لیره بابت لباس نوکران و ۱۲ لیره بابت پالتو کشیشان دربار خرج شده است!

پس این‌طور؟ «اولیویه» مگر دیوانه شده‌اید. مگر پول ریگ بیابان است؟

شهریار سالخورده سر برداشته بود و گردن‌بند سن - میشل برگردنش می‌درخشید.

شمع فروزان به زحمت نیمرخ صورت لاغر و بیمار او را روشن می‌داشت: در این حال کاغذها را از دست گزارش دهنده گرفت و فریاد زد:

— شما ما را خانه خراب می‌کنید! این مخارج چه معنائی دارد؟ چه نیازی به داشتن

چنین دربار عجیب داریم؟ دو پیش‌نماز هریک ماهی دو لیره و یک کشیش ماهی صد لیره

به چه دردمان می‌خورد؟ اطاق‌داری که سالیانه نود لیره حقوق می‌گیرد چه لازمست؟

به چهار شاگرد آشپز که هریک سالی شش تا ۲۰ لیره می‌گیرند چه احتیاجی است؟ مهتر

و دربان و شیرینی‌پز و نانوا و سورچی نیز که هریک سالی شصت لیره حقوق می‌گیرند

وجودشان زائد است! سرآهنگر صد و بیست لیره، اطاق‌دار ویژه و مفتش مخصوص نیز

هزار و دویست لیره می‌گیرند! این اسراف و ریخت و پاش برای چیست؟ حقوق چاکران

ما فرانسه را به سوی ورشکست می‌کشاند! اگر کار به این ترتیب ادامه یابد اگر خدا و

نتردام (در اینجا کلاه از سر برداشت) عمری به ما عطا کند در آن صورت باید ظروف طلا

و نقره را بفروشیم و به ناچار در ظرف مسی غذا بخوریم. شاه این بگفت و نظری به جام

نقره‌ای که بر روی میز می‌درخشید افکند آنگاه سرفه کرد و به سخن خود ادامه داد:
 - آقای «اولیویه» فرمان فرمایان بزرگ از آن جمله شاهان و امپراطوران هرگز نباید تن به شکوه دربار خود دهند. چه، دامنه آتشی که به این ترتیب برافروخته شود تا ولایات کشانده می‌شود. آقای «اولیویه» یک‌بار برای همیشه به خاطر داشته باشید مخارج ماسال به سال رو به فزونی است و این مایه نفرت ما است. یعنی چه؟ تا سال ۷۹ هزینه‌های دربار هرگز از سی و شش هزار لیره تجاوز نمی‌کرد! ولی در سال ۸۰ این مبلغ به چهل و سه هزار و ششصد و نوزده لیره رسیده است - ارقام را درست به خاطر دارم - و در سال ۸۱ به شصت و شش هزار و ششصد و هشتاد لیره بالغ شده است! اما امسال چگونه؟ امسال از هشتاد هزار لیره هم گذشته است! یعنی در عرض چهار سال دو برابر شده است! آری عجیب است!

لوئی یازدهم نفس نفس زد و کمی مکث نمود سپس به سخن خود ادامه داد و گفت:
 - کسانی که دور و برم را گرفته‌اند همگی به حساب لاغر شدن من فربه می‌شوند! شما چون زالو از هرسوراخ و سمبه‌ای سکه‌های طلا می‌مکید!
 جز شاه همه در اطاق خاموش بودند. چون لویی چنان خشمگین بود که دخالت در آن جائز به نظر نمی‌رسید. شاه به سخنان خود ادامه داد:

- مخارج دربار طبق این صورت که به لاتینی تنظیم شده است واقعاً کمر شکن است آقایان شما می‌گوئید که من چون ریخت و پاش زیاد ندارم پادشاه نیستم. بسیار خوب! نشأتان خواهم داد که پادشاهم یانه!
 این بگفت و به یاد قدرت خویش افتاد و لبخند زد. قیافه‌اش باز شد، خشم خود فرو خورد و به سوی فلاندری‌ها برگشت:

- ببینید، آقای گیوم! رئیس سفره خانه و آبدارخانه و سر اطاق‌دار و وزیر دادرسی دربار روی هم رفته ارزش مهتران را ندارند. آقای «کوپنول» فراموش نکنید که آنان روی هم رفته به لعنت خدا نمی‌ارزند. من وقتی که این مفت‌خوران را دوروبر خود می‌بینم به یاد ساعت دیواری بزرگ پاریس و چهار انجیل خوان دور صفحه آن می‌افتم. این انجیل خوانان زرین کوچکترین خاصیتی برای نشان دادن وقت ندارند حتی هتربیک ساعت آنها را زیر پا گذاشته و از روی شان می‌گذرد.

سپس کمی در اندیشه شد، سرتکان داد و گفت:

— نه خیر! نه خیر! من کسی نیستم که اکیلل زرین بر روی اعیان و اشراف بکشم، من نیز با «ادوارد شاه» هم عقیده‌ام. او می‌گفت:

«مردم را نجات دهید و اشراف را بکشید!» - اولیویه به سخن خود ادامه بده!
مردی که به این نام خوانده شد دفتر به دست گرفت و به صدای بلند شروع به خواندن کرد.

«... به آدام تنون مهردار شاه بندری پاریس، بابت حقوق و تجدید حکاکی مهره‌های فرسوده سابق دوازده لیبره طلای پاریسی.»

به «گیوم مرز»، بابت دانه کبوتران کبوتر خانه «هتل تورنل» در سه ماهه ژانویه و فوریه و مارس سال جاری چهار لیبره و نیم.

«به کشیشی در ازاء قبول اعترافات مجرم چهار سکه نقره.»

شاه دم نمی‌زد. فقط هر چند یک بار سرفه می‌کرد. آنگاه مشربه را به دهان می‌برد و جرعه‌ای از آن می‌نوشید و ابرو درهم می‌کشید.

«در سال جاری فرمانها را در سرچهار راه‌ها به صدای شیپور پنجاه و شش بار به اطلاع مردم رسانیده‌اند باید وجه آن پرداخت شود.»

«بابت کارمزد تفتیش بی نتیجه چند محل در پاریس و شهرهای دیگر که گمان می‌رفت دفینه‌ای در آن پنهان باشد چهل و پنج لیبره پاریسی.»

لوئی گفت: - بد نیست! دیناری زیرخاک می‌کنیم تا دره‌می از آن درآوریم.

«سردست تازه لباس شاهانه بیست «سل» - بهای یک قوطی پیه برای چرب کردن چکمه‌های شاهانه پانزده «دینه» - ساختمان اصطیل جدید برای چهار خوک بچه سیاه رنگ سی لیبره - هزینه ساختمان قفس و نرده برای شیران (سن - پل) بیست و دو لیبره.»

لوئی یازدهم به سخن خود درآمد و گفت:

— جانوران گرانبهائی است، مانعی ندارد وجود درندگان در قفس سلاطین مایه شکوه آنان است. من به یکی از آنها که شیرخرمائی رنگ بزرگی است بسیار علاقه دارم آقای «گیوم» این شیر را دیده‌اید؟ فرمانروایان به داشتن درندگان نیازمندند. اما سگ شکاری ما پادشاهان شیر و گربه‌های ما ببر بیان است. از دیرباز چنین رسم بوده است.

سابقاً هنگامی که مردم عادی صد گاو و یا صد گوسفند به معبد ژوپیتر تقدیم می داشتند پادشاهان صد شیر و یا صد عقاب تیزچنگ به آن هدیه می کردند. وه که چه جلال و شکوهی! بنا به سنت دیرین هماره از جوار تخت سلطنت پادشاهان فرانسه غرش درندگان به گوش می رسد. با این حال باید به من حق بدهند که کمتر از اسلاف خود برای نگهداری جانوران وحشی پول خرج می کنم و تعداد شیران و خرسان و یوزپلنگان من از آنان کمتر است. آقای «الیویه» ادامه بدهید. می خواستیم این نکته را بادوستان فلاماند خود در میان گذاریم.

«گیوم ریم» با احترام سر فرود آورد. اما «کوپنول» بادستان پرموی خود به یکی از خرسهائی که شاه از آن سخن می گفت شباهت داشت. شاه به این امر توجهی نداشت. لبان خود را بامشریه تر کرد، جوشانده را تف کرد و گفت: به! جوشانده لعنتی! «اولیویه» به خواندن صورت ادامه داد:

«بابت نگهداری دزدی که از شش ماه پیش زندانی است شش لیره و نیم. شاه سخن او را برید و گفت:

— کسی را که می خواهند دار بزنند چرا پول خرجش می کنند! من دیگر حتی دیناری هم از این بابت نخواهم داد. «اولیویه» با آقای «استر توئل» قرار لازم را بگذارید و بساط عروسی زندانی را با چوبه دار راه بیندازید.

«الیویه» برابر نام راهزن علامتی گذاشت و به خواندن گزارش خود ادامه داد:
 «به هائری کوزن» رئیس اجرائیات دادگستری پاریس شصت سل بابت خرید
 قداره ای جهت سر بریدن محکومین...»

شاه سخن او را برید و گفت:

— کافی است. از خرج کردن پول در این باره دریغ ندارم — ادامه بدهید.
 — برای ساختن قفس تازه ای...»

شاه دسته های صندلی را گرفت، گفت:

— آه! صبر کنید. برای انجام کاری به باستیل آمده بودم — آقای اولیویه تأمل کنید. خودم می خواهم قفس را از نزدیک ببینم. هنگام بازدید بهای آن را برای من می خوانید. آقایان «فلاندری» شما هم بیائید. دیدنی است.

آنگاه برخاست به بازوی مخاطب خویش تکیه داد. چون اشخاص لال به فلاندری‌ها اشاره کرد تابه دنبالش روند و از اطاق بیرون شد.

اطرافیان شاه به صف آرائی پرداختند. سربازان غرق اسلحه و ندیمان نازک نارنجی مشعل به دست به راه افتادند. فرمانده «باستیل» پیشاپیش دیگران می‌رفت و درها را یکایک بر روی شاه سالخورده و خمیده پیکر که دم به دم سرفه می‌کرد، می‌گشود. سرها جز سرشاه که از فرط پیری به پائین افتاده بود خم می‌شد.

سرانجام به دری که قفل و بند محکمی داشت رسیدند. بازکردن این در ربع ساعت طول کشید. حضار وارد اطاق بزرگی شدند. در میان اطاق قفس بزرگی قرار داشت میله‌های قفس از ساروج و سنگ کار گذاشته شده بود... درون قفس گود بود و زندانیان مهم را در آن جای می‌دادند. در دیواره آن دو یا سه روزنه کوچک نرده‌های آهنی تعبیه شده بود، در قفس، تخته سنگ بزرگ پهنی شبیه در مقابر بود. این درها فقط برای ورود به درون زندان ساخته می‌شود. اما مرده درون قبر زنده به گوری بود.

شاه به آرامی در دوروبر قفس به راه افتاد و بادقت آن را واریسی کرد. در این حال اولیویه شروع به خواندن بقیه گزارش نمود.

«برای ساختن قفس تازه‌ای به طول نه و عرض هشت و ارتفاع هفت پا و مجهز به میله‌های آهن به فرمان شاهانه جهت زندانی قفس فرسوده سابق نود و چهار شاه‌تیر بزرگ افقی و پنجاه و دو شاه‌تیر عمودی به کار رفته و مدت بیست روز کارگران روی آن کارکرده‌اند.

در این حال شاه مشتکی به دیوار زد و گفت:

— از چوب بلوط عالی است.

اولیویه به گزارش خود ادامه داد.

«سه هزار و هفتصد و سی و پنج رطل آهن در ساختمان به کار رفته ولی آهن نرده‌ها و

پنجره‌ها در این حساب منظور نشده است...»

در این حال شاه گفت:

— برای نگهداری روح سبک‌باری این همه آهن به کار رفته است!

«... جمعاً مبلغ سیصد و هفده لیره و پنج سل و هفت دینه!»

شاه فریاد برآورد:

— خدا لعنتت کند!

این ناسزا ورد زبان «لوئی یازدهم» بود و به شنیدن آن مردی درون قفس به جنبش درآمد و از خواب بیدار شد! در این حال صدای برخورد زنجیر به درون قفس شنیده شد.

آنگاه ناله ضعیفی که گویی از ته گور برمی خیزد به گوش رسید:

— خداوندگار! خداوندگار! رحم کنید!

اما گوینده پیدا نبود.

«لوئی یازدهم» گفت:

— سیصده و هفده لیره و پنج سل و هفت دینه.

صدائی که از قفس برخاسته بود موی برتن همه حتی آقای اولیویه راست کرد.

تنها شاه ظاهراً این صدا را نشنید. به فرمان وی آقای اولیویه به خواندن گزارش خود ادامه داد. شاه به تماشای قفس پرداخت.

«... به علاوه مبلغ بیست و هفت لیره و چهارده سل به بنائی که نرده های جلو پنجره را کار گذاشته است پرداخت شده است. دیواره قفس تاب نگهداری این نرده ها را نداشت.»
ناله و فریاد زندانی دوباره به گوش رسید.

— رحم کنید! اعلیحضرتا! سوگند می خورم که آقای کاردینال «آنزه» خائن است نه من.
شاه گفت:

— بنای محکمی است اولیویه ادامه بدهید.

اولیویه به خواندن گزارش پرداخت:

— و نجار برای ساختن پنجره و کف قفس و غیره بیست لیره و دو سل...»

صدای مرد زندانی دوباره برخاست؟

— وای! اعلیحضرتا! صدای مرا نمی شنوید؟ آن موضوع را آقای کاردینال بالو به آقای

گوین نوشته است نه من!

شاه گفت:

— مزد درودگر زیاد است... تمام شد؟

— نه، اعلی حضرت!.. «به شیشه گر بابت شیشه های پنجره قفس مزبور چهل و شش سل

و هشت دینه.»

— اعلیحضرتا! رحم کنید: این بس نیست که ثروت من بین کتاب‌دار و قضات و آقای توریس تقسیم شده است؟ من بی‌گناهم چهارده سال است که درون قفس آهنین می‌لرزم. رحم کنید اعلیحضرتا. خدا عوض می‌دهد!

شاه از اولیویه پرسید.

— جمعاً چه مبلغی شد؟

— سیصد و شصت و هفت لیره و هشت سل و سه دینه.

شاه فریاد برآورد:

— یا نتردام. چه قفس هولناکی است!

دفتر را از دست اولیویه کشید و خود با انگشت شروع به محاسبه کرد او هر دم چشم از دفتر برمی‌داشت و به قفس می‌نگریست. در این حال صدای ناله و فریاد زندانی به گوش می‌رسید منظره شوم و غم‌انگیزی بود.

— اعلیحضرتا! چهارده سال تمام است از ماه آوریل سال ۱۴۶۹ درست چهارده سال می‌گذرد. اعلیحضرتا به نام باکره مقدس گوش کنید! شما در عرض این چهارده سال از گرمی خورشید بهره برده‌اید: آیامن رنجور و بینوا دیگر هرگز روی خورشید را نخواهم دید؟ اعلیحضرتا رحم کنید اعلیحضرتا رحیم و کریم باشید؟ عفو و اغماض به هنگام خشم زیباترین زیور شاهان است. آیا اعلیحضرتا تصور می‌نمایند که برای پادشاهان به هنگام مرگ اندیشه مصون ماندن گنهکاری از کیفر حسرت‌بار است؟ از این گذشته، من هرگز به شما خیانت نکرده‌ام. خائن آقای دانثر است. اعلیحضرتا کند و زنجیر به پایم سنگینی می‌کند به من بینوا رحم کنید.

شاه سر تکان داد و گفت:

— اولیویه، بهای گچ دوازده سل بیشتر نیست، چرا در صورت حساب بیست سل نوشته‌اید. باید صورت حساب را تصحیح کنید.

این بگفت و پشت به قفس کرد و به راه افتاد. زندانی بینوا چون دید که مشعل‌ها و صدای گفتگو دور می‌شود پی برد که شاه راه خود در پیش گرفته است، از این‌رو با نومیادی فریاد برآورد:

— اعلیحضرتا! اعلیحضرتا!

اما در بسته شد و او دیگر چیزی ندید و صدائی جز صدای خشن و دو رگه دربان که زیرگوشش آواز زیر را می خواند نشنید.

چشم، آقای ژان بالو

از قلمرو اسقفی وی

دور شد

آقای وردن نیز

آه در بساط ندارد.

و هستی اش از دست رفته است.

لوئی یازدهم به آرامی راه اطاقک خود را در پیش گرفت مشایعین او نیز که از فریاد و زاری زندانی به وحشت افتاده بودند به دنبال وی روان شدند ناگهان اعلیحضرت رو به فرمانده باستیل کرد و گفت:

— راستی توی قفس زندانی ندارید؟

فرمانده هاج و واج شده پاسخ داد:

— چرا اعلیحضرتا

زندان کیست؟

— جناب اسقف وردن

شاه خود از این امر خبر داشت. ولی ایفای نقش، طرح چنین سنوالی را ایجاب می کرد. آنگاه خود را به ساده لوحی زد و گفت:

— آهان، گیوم دوهارانکور دوست آقای کاردینال، کشیش زرنگی است!

چند لحظه بعد در (اطاقک) باز و سپس بسته شد و پنج تن که خواننده کتاب در ابتدای این فصل با آنها آشنائی یافت در جای خود قرار گرفتند و شروع به گفتگوی زیر گوشی کردند.

در غیاب شاه نامه ای چند بر روی میز نهاده بودند. او خود مهر از سرنامه ها برگرفت و به سرعت شروع به خواندن آنها کرد آنگاه به (آقای اولیویه) که در حضور وی سمت وزارت داشت اشاره کرد تا قلم برگیرد و بی آنکه از مضمون نامه ها وی را باخبر سازد در

پاسخ آنها آهسته چیزهائی گفت تا او که به ناراحتی در برابر میز زانو زده بود بر روی کاغذ آورد.

گیوم ریم ناظر صحنه بود.

شاه آهسته سخن می‌گفت و مردان فلاماند چیزی از گفته‌های او جز چند کلمه نامفهوم نمی‌شنیدند. از آن جمله بود... عمران نقاط حاصلخیز با تشویق بازرگانی و مناطق بایر بایسط و توسعه صنعت - توپهای بزرگ ما را به اعیان انگلستان نشان دهند... - توپخانه وسیله‌ای است که در حال حاضر مرتباً در جنگها به کار می‌رود... به آ.ام بر سوئیر دوست مان... ارتش بی جیره و مواجب پایدار نیست و غیره.

یک بار لوئی یازدهم به صدای بلند گفت:

- عجیب است! آقای شاه سیسیل نامه‌های خود را همانند شاه فرانسه با لاک زرد رنگ مهر می‌کند! شاید تقصیر باما باشد که چنین اجازه‌ای به‌وی داده‌ایم.

یک بار دیگر گفت: - وای! وای! وای از دست نامه‌های طولانی! برادر امپراطور مان چه نوشته است؟ آنگاه نظری به نامه افکند و گفت: - بله، آلمانی‌ها بسیار نیرومندند. ولی ضرب‌المثل قدیمی را که می‌گوید: «زیباترین کنت نشین‌ها فلاندر و زیباترین دوک نشین‌ها میلان و زیباترین کشورها فرانسه است» نمی‌توان فراموش کرد. آقایان فلاندری، آیا چنین نیست؟

این بار کوپنول نیز به همراه گیوم ریم تعظیم کرد. حس میهن پرستی مرد کفش دوز تحریک شده بود.

یکی از نامه‌ها خم بر ابروی لوئی یازدهم آورد - او فریاد زد: یعنی چه؟

از دست نگهبانان پیکاردی شکایت می‌کند! اولیویه فوراً به آقای مارشال روئو بنویسد که انضباط سست شده است و ژاندارمها و کمانداران آزاد و گماشتگان نجبا دهقانان را اذیت می‌کنند. بنویسد که ارتشی‌ها وقتی که وارد خانه روستائیان می‌شوند چون چیز قابلی در آنجا پیدا نمی‌کنند آنها را به باد کتک می‌گیرند و به زور از آنها ماهی و شراب و ادویه می‌خواهند - بنویسد که شاه از این جریانها باخبر است. ما می‌خواهیم که ملت مان از دستبرد و غارت در امان باشد اراده ما چنین است - بنویسد که ما دوست نداریم چاکران ما از ریش تراش تا خر بنده جامه شاهزادگان در بکنند. بنویسد که این

خودخواهی‌ها ناپسند است... ما خود تنها جامه‌ای از ماهوت که بیش از شانزده سل نمی‌ارزد برتن می‌کنیم... آقایان نیز می‌توانند تا این حد قناعت کنند به دوست‌مان آقای روئو این مطالب را بنویسید.

لوئی یازدهم. این نامه را به صدای بلند و لحن محکم و به‌طور بریده بریده تقریر کرد. هنگامی که سخنش به پایان می‌رسید در باز شد و تازه واردی وحشت زده قدم به اطاق نهاد و فریاد برآورد:

— اعلیحضرتا، اعلیحضرتا! مردم پاریس قیام کرده‌اند!

چهره عبوس لوئی یازدهم درهم شد ولی هیجان او لحظه زودگذری بیش عیان نشد. او تعادل خود را حفظ کرد و با خشونت گفت:

— آقای ژاک چرا بی‌خبر وارد شدید،

— اعلیحضرتا، اعلیحضرتا! مردم سر به شورش برداشته‌اند.

شاه از جای برخاست و بازوی او را به سختی گرفت و آهسته به‌طوری که دیگران نشوند زیر گوشش گفت:

— خفه شو، یا اینکه آهسته‌تر بگو!

مرد تازه وارد فوراً موقعیت را دریافت. شاه آهسته گوش به سخن وی می‌داد گیوم ریم و کوپنول نیز سر و وضع او را که لباس درباریان در برداشت برانداز می‌کردند. به محض اینکه تازه وارد توضیح لازم را درباره قضیه داد لوئی یازدهم بخنده افتاد و به صدای بلند گفت:

— آقای کواکتیه. قدری بلندتر بگوئید چرا این‌طور آهسته صحبت می‌کنید؟ نتردام خود می‌داند که ما از دوستان نیکوی فلانماندی خود مطلبی را پنهان نمی‌کنیم.

— ولی آخر، اعلیحضرتا...

— بلندتر صحبت کنید!

آقای کواکتیه ساکت و حیران ماند. شاه دوباره اصرار کرد:

— آقا صحبت کنید. آیا اشخاص بی‌سر و پای پاریس هیاو به‌راه انداخته‌اند؟

— بله، اعلیحضرتا.

— آیا اغتشاشات کاخ دادگستری را تهدید می‌کند؟

کواکتیه که از تغییر جهت بی مقدمه شاه در شگفت مانده بود تته‌پته کنان گفت:
- ظاهرا چنین است.

لوئی یازدهم پرسید:

- نگهبانان در چه نقطه‌ای باجمعیت مواجه شده‌اند؟

از محله اوباشان به سمت پل شائزر روان بوده‌اند. من خود نیز که برای دریافت اوامر شاهانه به اینجا آمدم آنها را دیدم. یکی از آنها فریاد می‌زد.

- مرده باد نائب‌الحکومه!

- از جان نائب‌الحکومه چه می‌خواهند؟

آقای ژاک پاسخ داد:

- برای اینکه نائب‌الحکومه ارباب آنهاست،

- واقعا!

- بله اعلیحضرتا. اوباشان شهر عجائب دست به‌اغتشاش زده‌اند. مدت‌ها است از

دست نائب‌الحکومه شکایت دارند و حاضر نیستند به قضاوت و راهداری او تن دهند.

شاه لبخندی از رضایت زد و گفت:

- پس اینطور:

ژاک به سخن خود ادامه داد و گفت.

- در تمام دادخواست‌هایی که تقدیم پارلمان کرده‌اند تقاضا می‌کنند که جز دو ارباب

یعنی اعلیحضرت شان و خدای شان که گویا شیطان است اربابی نمی‌شناسد.

- آهان، آهان،

شاه دست‌ها را به هم می‌مالید و از ته دل می‌خندید کسی معنای شادی او را

نمی‌فهمید. حتی آقای اولیویه نیز پی به این راز نمی‌برد. شاه لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه

پرسید:

- عده شان زیاد است؟

- بله، اعلیحضرتا.

- چند نفرند؟

- دست کم شش هزار نفر.

شاه بی اختیار گفت:

— خوب، مسلح‌اند یا نه؟

— بیل و نیزه و قداره و داس به دست دارند. اینها سلاحهای موحشی است.

شاه از این سخن ابداً نگران نشد. آقای ژاک گمان برد که باید به سخن ادامه دهد:

— اگر اعلیحضرت کمک فوری نفرستند، کار نایب‌الحکومه تمام است.

شاه با قیافه جدی ساختگی گفت:

— بسیار خوب. می فرستم. حتماً کمک خواهم فرستاد. آقای نایب‌الحکومه دوست ما

است، شش هزار نفر اوباش جسارت عجیبی دارند. ولی عده سرباز امشب در اینجا کم

است. فردا صبح اقدام می کنیم.

ژاک گفت:

— اعلیحضرتا همین الان کمک لازمست تا فردا صبح اوباشان می توانند بیست بار

دارالحکومه را غارت کرده و نایب‌الحکومه را دار بزنند. اعلیحضرتا برای خاطر خدا

به فردا صبح موکول نفرمائید.

شاه به چهره او نگریست و گفت:

— به شما گفتم که فردا صبح کمک می فرستم.

نگاه شاه پرمعنی بود و جای چون و چرا نماند.

لوئی یازدهم لحظه‌ای خاموش ماند سپس به صدای بلند گفت:

— آقای ژاک، دوست من، آیا می دانید که قلمرو نایب‌الحکومه کجاست؟

— اعلیحضرتا، از کوچه کالاندر تا کوچه هرمری و در میدان سن - میشل و اطراف

حصار تا کلیسای تتردام و هم چنین شهر عجائب و حومه شهر و جاده‌ای که از مالادریه تا

دروازه سن - ژاک کشیده شده است در اختیار نایب‌الحکومه است. او ارباب و دادرس و

راهدار این منطقه است.

شاه در حالی که گوش چپ خود را بادست راست مالش می داد گفت:

— آهان، این منطقه بهترین مناطق پاریس است. پس آقای نایب‌الحکومه سلطان این

منطقه وسیع بود؟

اختیار از دست شاه در رفت و چون کسانی که در خواب باشند یا با خود گفتگو کنند ادامه

داد:

— جناب آقای نائب‌الحکومه چه خوب شد! قطعه‌ای زیبا از پاریس مان زیر دندان تان

بود!

ناگهان از جا در رفت و گفت:

— عجب اینها که در حضور ما خود را راهدار، دادرس و ارباب و نجیب زاده می‌دانند دیگر چه مخلوقاتى اند؟ اینها در سر هرکوی و برزنی حق راهداری می‌گیرند و بر سر هر چهار راهی محکمه‌ای به پا می‌کنند و رعایای ما را به دست جلاد می‌سپارند. یونانیان به تعداد چشمه‌های خود خدایان داشتند، شماره خدایان ایرانی نیز با ستارگان آسمان برابر بود. اینک مردم فرانسه به تعداد چوبه‌های داری که برپا می‌شود فرمانروا دارند! عجب! این رویه زشت بسیار نکوهیده است و من نمی‌توانم با آن موافقت کنم. می‌خواستم بدانم که آیا در شهر پاریس راهداری جز شاه و دادرسی جز پارلمان و امپراطوری جز ما که به تأیید خداوندی بر سر کار آمده است وجود دارد؟ به وجدانم قسم، روزی خواهد رسید که در فرانسه جز یک شاه و یک ارباب و یک دادرس و یک جلاد باقی نماند. چون بهشت نیز خدای یکتائی دارد!

یکبار دیگر کلاه از سر برگرفت و به مانند صیادی که به سگ شکاری خود فرمان تعقیب شکار می‌دهد گفت:

— بسیار خوب! ملت من باجرات و جسارت این اربابهای ساختگی را در هم بشکن وظیفه خود را به جای آور. بگیر، بگیر، نجبا را غارت کن بر سر دار بفرست قطعه قطعه شان کن،... آهان حضرات می‌خواهید سلطنت کنید حمله کن ملت، حمله کن! سخن که به اینجا رسید شاه خاموش ماند و لب گزید گوئی این جملات بی اختیار از دهانش خارج شده است و او می‌خواهد از بیان بقیه افکار خویش خودداری کند. نگاه نافذ خویش را به چهره یکایک حاضران دوخت ناگهان کلاه خود به دو دست گرفت و بدان نظاره کرد و گفت:

— اگر بدانم که تو از آنچه بر خاطر من می‌گذرد باخبری به آتش می‌افکنم! سپس یکبار دیگر نگاه دقیق خود را به اطراف افکند و به مانند روباه دلوپسی که پابه کنام خویش گذارد گفت:

— مهم نیست. به یاری آقای نائب‌الحکومه می‌شتایم. بدبختانه امشب نگهبان بقدر کافی در اینجا نیست تا بتوانند با مردم مقابله کنند. به ناچار باید تا بامداد منتظر ماند. نظم و آرامش در شهر برقرار خواهد شد و هر کس دستگیر شود بر سر چوبه‌دار خواهد رفت. «کواکتیه» گفت:

— راستی اعلیحضرتا! فراموشم شد عرض کنم که نگهبان دو تن از افراد باند راهزنان را دستگیر ساخته‌اند. اگر اعلیحضرت مایل به دیدارشان باشند حاضرند.
— اگر مایل به دیدارشان باشم! عجب! مسئله به این اهمیت را فراموش کرده‌ای، «اولیویه» تو خودت زودتر بدو و آنها را به اینجا بیاور.

آقای «اولیویه» از اطاق درآمد و لحظه‌ای بعد به همراه دو زندانی که عده‌ای از نگهبانان دور آنها را گرفته بودند باطاق بازگشت. یکی از آن دو مست و شگفت زده بود. ژنده‌ای بر تن داشت و تلوتلو می‌خورد و پای بر زمین می‌کشید. دیگری صورتی پربده رنگ و متبسم داشت. خواننده کتاب بی‌گفتگو این مرد را می‌شناسد.

شاه لحظه‌ای به آنان نگریست. سپس به شدت یکی از آنان را مخاطب قرار داد:

— نامت چیست؟

— «ژیفروا پسورد».

— چکاره‌ای؟

— گدایم.

— بین این جمع لعنتی چه می‌کردی؟

مرد ولگرد نظری به شاه افکند بازوان خود را بهت‌زده تکان داد. او مرد کودن و

خرفتی بود و از هوش و ذکاوت بهره‌ای نداشت. از این‌رو پاسخ داد:

— نمی‌دانم، همه می‌رفتند من هم به دنبالشان بودم.

— آیا برای حمله و غارت دارالحکومه نمی‌رفتید؟

— همین قدر می‌دانم که می‌رفتند تا چیزی از جایی بریاوند. همین و والسلام. یکی از

سربازان داس غاله‌ای را که از مرد ولگرد گرفته بودند به شاه نشان داد.

شاه از مرد ولگرد پرسید:

— این اسلحه را می‌شناسی؟

— بله، این داستانۀ من است. من باغبانم.

شاه اشاره به مرد دوم کرد و گفت:

— این مردی را که همراه توست می شناسی؟

— نه. او را نمی شناسم.

شاه گفت:

— کافی است.

آنگاه به مردی که ساکت و بی حرکت دم در ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

— آقای تریستان، این مرد در اختیار شماست.

«تریستان» تعظیم کرد. آنگاه آهسته دستوری به کمانداران داد و کمانداران مرد و لگرد

بینوا را به همراه بردند.

در این حال شاه به زندانی دوم که غرق غرق بود نزدیک شد و گفت:

— نامت؟

— اعلیحضرتا، «پیر گرنگوار».

— چه شغلی داری؟

— فیلسوفم، اعلیحضرتا.

— احمق، به چه جرأتی علیه دوست ما آقای نائب الحکومه قیام کرده ای؟ علت هیجان

و شورش مردم چیست؟

— اعلیحضرتا، من جزو شورشیان نبودم.

— مگر شب گردان از میان این جمع دستگیری نکرده اند؟

— نه، اعلیحضرتا. قضا و قدر به دادم انداخت. من مؤلف نمایشنامه ام.

اعلیحضرتا تمنا دارم به عرایضم رسیدگی فرمائید. من شاعرم. اشخاصی چون من گرفتار

مالیخولیا هستند و شبها در کوچه ها پرسه می زنند. امشب از آن جا می گذشتم. تصادف و

اتفاق کار خود را کرد. گمان بردند گنه کارم، دستگیرم کردند. من بی گناه و از طوفانی که

در شهر برپا شده است بی خبرم. اعلیحضرت ملاحظه فرمودند که مرد و لگرد مرا

نشناخت. اعلیحضرتا سوگند می خورم که...

شاه جرعه ای از جوشانده سرکشید و گفت:

— خفه شو! سرمان را بردی.

تریستان قدم به جلو گذاشت و گریگوار را نشان داد و گفت:

— اعلیحضرتا، این یکی را هم دار بزیم؟

این نخستین جمله‌ای بود که از دهن وی درآمد. شاه بابی اعتنائی گفت:

— چه مانعی دارد؟

گریگوار گفت:

— برای من خیلی مانع دارد.

فیلسوف ما در این دم کبودتر از زیتون شده بود. از دیدن سیمای سرد و بی‌اعتنای شاه پی برد که باید به سخنان دلنشینی توسل جست. خود را به پای لوئی یازدهم افکند و نو میدانه فریاد برآورد:

— اعلیحضرتا! به عرایضم توجه فرمائید. اعلیحضرتا! من ذره ناچیزی بیش نیستم. مرا به‌رعد خشم خویش گرفتار نسازید. صاعقه آسمانی هرگز کلم بی‌مقدار را هدف قرار نمی‌دهد. اعلیحضرتا شما پادشاه نیرومندی هستید. به‌مرد باشرف بینوائی رحم کنید. اگر از قطعه یخ کوچکی اخگر ببرد من نیز به‌شورش مردم دامن خواهم زد! ای اعلیحضرت مهربان حلم و اغماض خصلت شیران و شاهان است. وزش باد سرد زمستانی نمی‌تواند جامه از تن رهگذران درآورد. اما اشعه خورشید به‌این کار قادر است. اعلیحضرتا شما آفتاب جهان تایید. ای تاجدار و فرمانروای من، من یار و لگردان و یادزد و یا دغل نیستم. عصیان و راهزنی را برآپولو جای نیست. من رعیت فرمانبردار اعلیحضرتم.

رعیت باید به‌وجود شاه خویش با همان گرمی و تعصبی که شوهر زنش را دوست دارد افتخار کند و در خدمتگزاری وی از مال و جان بگذرد. اعلیحضرتا من در مورد دولت چنین اعتقادی دارم. گرچه آرنج‌های جامه‌ام پاره است مرا غارتگر و عاصی نشمارید. اعلیحضرتا اگر به‌من رحم کنید تاجائی برای دعا به‌وجود مبارک زانو بر زمین خواهم زد که زانوی شلوارم نیز به‌صورت آرنج جامه‌ام درآید: صد افسوس که ثروتی جز لباسی که بر تنم است ندارم. نه تنها از ثروت بی‌بهره‌ام بلکه تاحد زیادی بینوایم. ولی بینوائی جرم نیست. و اگر جرم به‌شمار آید گناه من چیست؟ همه می‌دانند که ادبیات شغل نان و آب داری نیست. و آنها که غرق مطالعه کتاب باشند زمستانها آتشدان ندارند

وکلای دعاوی دانه را برمی چینند و جز کاه چیزی برای رشته‌های دیگر علوم باقی نمی‌گذارند. درباره لباس پاره فیلسوفان بیش از چهل ضرب‌المثل گفته‌اند آه، خداوندگارا رحم و بخشندگی نوری است که اعماق روح بزرگ را روشن می‌دارد، رحم و بخشندگی چون مشعلی پیشاپیش سجایای دیگر می‌درخشد. بدون رحم و بخشندگی خدا را نمی‌توان شناخت چه می‌شد اگر اعلیحضرت رخصت می‌دادند که بر روی زمین فیلسوف بی‌گناه و گرسنه‌ای نیز که در ظلمات مصائب غوطه می‌خورد زنده می‌ماند. از این گذشته اعلیحضرتا من مرد باسوادی هستم. هرکول از عنوان موزاگت دلخور نبود ماتیاس کوروس نسبت به ژان مونروایال ریاضی دان مرحمت داشت. به‌دار آویختن مردان باسواد تحقیر علم به‌شمار می‌رود. اگر اسکندر ارسطو را به‌دار می‌آویخت چه اشتباهی مرتکب شده بود! آیا این عمل براعمال نیک او لکه تنگی نمی‌افکند؟ اعلیحضرتا! من نمایشنامه جالبی در مدح ماد موازل فلاندر و والا حضرت ولیعهد نوشته‌ام. مرد شورش به‌چنین کاری دست نمی‌زند. برای اعلیحضرت ثابت شد که من جزو ولگردان و راهزنان نیستم. تحصیلات کافی کرده‌ام و استعداد ذاتی شگرفی دارم. اعلیحضرتا! به‌من رحم کنید. باترحم نسبت به‌من عمل خیری در برابر «نتردام» انجام داده‌اید. سوگند می‌خورم که از فکر رفتن بر بالای دار خون در عروقم منجمد می‌شود!

در این حال «گرنگوار» غمزده چکمه‌های شاه را می‌بوسید و «گیوم ریم» آهسته در گوش «کوپنول» می‌گفت:

— خوب خودش را روی زمین می‌کشد. گوش شاهان نیز به‌مانند ژوپتر در زیر پایشان هست.

کفش دوز که چشم بر گرنگوار دوخته بود گفت:

— وه چه جالب است. گوئی صدراعظم «هوگونه» از من بخشش می‌خواهد.

«گرنگوار» سرانجام نفس زنان سر برداشت و به‌صورت شاه نگریست. در این حال لوئی یازدهم لکه‌ای را که بر زانوش بود با انتهای ناخن پاک می‌کرد. سپس جرعه‌ای از جوشانده خورد. شاه دم نمی‌زد و گرنگوار از این حیث بسیار مضطرب بود. لحظه‌ای چند گذشت. آنگاه شاه نظری به‌مرد شاعر افکند و گفت:

— پر حرف غریبی است!

سپس رو به «تربستان» کرد و گفت:

— ولش کنید!

گرنگوار از شادی به پشت بر زمین افتاد، تربستان فرید و گفت:

— آزادش کنیم! اعلیحضرت مایل نیستند که کمی او را به قفس بیندازیم!

«لوئی یازدهم» پاسخ داد:

— رفیق. خیال می‌کنی که ما برای خاطر چنین پرندگان قفس سیصد و شصت و هفت

لیره‌ای ساخته‌ایم؟

— مرد پرچانه را آزاد و باردنگی بیرون کنید!

«گرنگوار» گفت:

— به! چه شاه بزرگی!

و از ترس اینکه مبادا شاه تغییر رأی دهد شتابان به سوی در رفت. «تربستان» با اخم و

تند خوئی در به روی او گشود. سربازان او را مشت زنان به بیرون افکندند. «گرنگوار»

ضربات سربازان را چون فیلسوف گلی باتسلیم و رضا تحمل نمود.

شاه از لحظه‌ای که خبر شورش مردم را علیه نایب‌الحکومه شنید برسر وجد آمد.

بخشش «گرنگوار» خود نشانه بی سابقه‌ای از این امر بود: «تربستان» حالت سگی را

یافت که چیزی را دیده ولی نمی‌تواند گاز بزند.

لوئی یازدهم به شادی بادست بردسته صندلی مارش (پن ادمر) را می‌نواخت. او قادر

بود اندوه خود را بیش از شادی خویش پنهان دارد. آثار شادی وی از شنیدن خبر خوشی

از مرگ «شارل تمرز» تاوقف نرده‌های نقره‌ای به «سن - مارتن» و از جلوس بر تخت

سلطنت تا سپردن تشییع جنازه پدرش به دست فراموشی دامنه وسیعی می‌یافت. ناگهان

«ژاک کواکتیه» به سخن درآمد و گفت:

— راستی، اعلیحضرتا، وضع بیماری‌تان که به خاطر آن احضارم فرموده بودید چگونه

است؟

شاه پاسخ داد:

— آه، خیلی ناراحتم. گوشم سوت می‌کشد و سینه‌ام می‌سوزد.

«کواکتیه» دست شاه را به دست گرفت و به دقت نبض وی را شماره کرد.

«ریم» آهسته به کوپنول می‌گفت:

— کوپنول، شاه میان «کواکتیه» و «تریستان» گیر کرده است. دریاریان او را همین دو تن تشکیل می‌دهند. او پزشکی برای خود و دژخیمی برای دیگران برگزیده است.

«کواکتیه» با شمارش نبض شاه دم به دم قیافه حیرت‌زده‌ای به خود می‌گرفت لوئی یازدهم با اضطراب به‌وی نگریست. «کواکتیه» بادیدگان غمزده نظاره می‌کرد! این مرد زرننگ راه درآمدی جز بیماری شاه نداشت. و تا آنجا که تیغش می‌برید او را است شمار می‌کرد. از این روز لب زمزمه کرد:

— وای! وای! خیلی خطرناکست!

شاه بانگرانی پرسید:

— چطور؟

پزشک به لاتینی گفت:

— نبض و تنفس و ضربان قلب نامنظم است.

— عجب!

— این بیماری بیش از سه روز مهلت نمی‌دهد.

شاه فریاد برآورد:

— خدایا! رفیق علاجش چیست؟

— اعلیحضرتا من در همین فکرم.

پزشک به شاه گفت: زبانش را بیرون آورد. به آن نگریست و سرتکان داد و ابرو درهم کشید و ناگهان گفت:

— اعلیحضرتا، تحصیلداری دریار متصدی ندارد استدعا دارم این پست را

به برادرزاده‌ام واگذار فرمائید:

شاه پاسخ داد:

— تحصیلداری دریار را به برادرزاده‌ات می‌سپارم. فقط سوزش سینه‌ام

را درمان کن.

پزشک به سخن خود ادامه داد:

— حال که اعلیحضرت همایونی این همه بخشنده‌اند شکی نیست که از بذل

مساعدت به اینجانب در ساختن خانه‌ای در کوچه «سن آندره دزارک» خودداری نخواهید فرمود.

شاه گفت:

— اوهوی!

پزشک افزود:

— پولم تمام شده است، حیف است که خانه‌ام نیمه تمام بماند اگر پول نرسد مخصوصاً نقاشی آن که به دست «ژان فوربو» انجام می‌گیرد نیمه تمام خواهد ماند. این نقاش تصویر دیان را به حال پرواز رسم کرده است، این تصویر به حدی زیباست که هرکس به آن بنگرد به هوس می‌افتد. یک طرف نیز تصویر «سرس» را نقش کرده است. «سرس» نیز الهه زیبایی است که بر روی خوشه‌های گندم نشسته و تاجی از خوشه گندم و گل‌های مختلف بر سر نهاده است. دیدگان وی حالت عشق و دلدادگی دارد. این تصویر زیباترین و در عین حال معصوم‌ترین زیبا روئی است که تاکنون قلم نقاش به آفرینش آن دست یافته است.

«لوئی یازدهم» غرید و گفت:

— ای دژخیم! چه پرگوئی می‌کنی!

— اعلیحضرتا می‌خواهم سقف اتاقها را بپوشانم و برای این کار پول ندارم.

— پوشش سقف چه مبلغی تمام می‌شود؟

— اعلیحضرتا... سقف مسی قلمزده و آب طلا داده دو هزار لیره تمام می‌شود.

شاه گفت:

— ای آدم‌کش! تادندانم از الماس نباشد نمی‌کشی.

«کواکتیه» پرسید:

— آیا چنین شعفی خواهم داشت؟

— بله! مرده شورت ببر! معالجه‌ام کن.

«ژاک کواکتیه» تعظیم غرائی کرد و گفت:

— اعلیحضرتا دواي دافع ادرار شما را نجات خواهد داد. مرهم موم و روغن مخلوط

به گل ارمنی و سفیده تخم مرغ و سرکه به کمرتان می‌گذاریم. جوشانده تان را میل بفرمائید.

ما مسئول سلامتی ذات مبارک خواهیم بود.

وقتی چراغی روشن است حشرات دور آن جمع می‌شوند. وقتی آقای «اولیویه» شاه را بر سر حال دید گمان برد که باید فرصت را غنیمت شمرد. پیش آمد و گفت:

— اعلیحضرتا...

«لوثی یازدهم»، پرسید:

— باز چه خبر است؟

— آیا اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که آقای «سیمون رادن» درگذشته است؟

— خوب؟

— اعلیحضرتا. اینک جای او خالی است.

«اولیویه» ضمن عرض این مطالب قیافه اشخاص بینوا و حقیر را به خود گرفته بود. گرفتن چنین قیافه‌هایی فقط از درباریان برمی‌آید. شاه چندی به چهره وی نگریست و گفت:

— فهمیدم.

و سپس به سخن خود ادامه داد:

— آقای «اولیویه» سپهبد «بوسیکو» می‌گفت: انعام را از شاه و ماهی را از دریا باید گرفت. می‌بینم که شما هم با آقای «بوسیکو» هم عقیده‌اید: حال گوش کنید. ما حافظه نیرومندی داریم. به سال ۶۸ شما را به عنوان اطاق‌دار خاصه خود منصوب کردیم. به سال ۶۹ فرماندهی قلعه پل «سن - کلود» را با صد لیره حقوق به شما سپردیم. در نوامبر ۷۳ شما را به جای «ژیلبرت آکل» به نگهبانی جنگل ونسن برگماشتیم. به سال ۷۵ شما عنوان مهرباری یافتید و به جای «ژاک لومز» منصوب شدید. سال ۷۸ با فرمان مخصوص که با لاک سبز رنگ ممهور شده بود سالیانه ده لیره پاریسی برای خود و همسران مستمری قائل شدیم، به سال ۷۹ جای «ژان دیر» بینوا را گرفتید و پس از آن به فرماندهی نگهبانان کاخ «لوش» گماشته شدید.

آنگاه فرماندار «سن - کنتین پون مولان» و کنت این منطقه شدید. ریش تراشانی که روزهای عید مشغول کار شوند باید هریک پنج سل جریمه دهند و از این پنج سل، سه سل به شما و بقیه به ما تعلق می‌گیرد. نامتان را از (بدکار) که به قیافه‌تان خوب می‌آمد

عوض کردیم. در سال ۸۴ برخلاف رأی اشراف مدال هزار رنگ را که اینک زیب سینه‌تان است به شما دادیم. عجب! هنوز سیر نشده‌اید؟ آیا این همه صید قانع‌تان نساخته است؟ نمی‌ترسید که یک ماهی اضافی تعادل زورق‌تان را به هم زند و آن را واژگون سازد؟ رفیق، غرور و خودخواهی شما را نابود خواهد ساخت. خود پسندی مایه خانه خرابی و شرمزدگی است: به این موضوع توجه کنید و خاموش باشید!

از شنیدن این سخنان که به لحن خشن و جدی ادا می‌شد آقای اولیویه قیافه عادی خود را باز یافت و به طوری که شاه نشنود زیر لب گفت:

— معلوم می‌شود که امروز شاه بیمار است. و هرچه خواهد به پزشک می‌بخشد.

«لوئی یازدهم» از شنیدن سخن اولیویه ناراحت نشد بلکه به ملایمت گفت:

— راستی فراموش شد بگویم که شما را به عنوان سفیر خودمان نزد مادام «ماری» در «گانده» انتخاب کرده‌ام.

در این جا شاه روی به مردان فلاماند کرد و گفت:

— بله، آقایان! این مرد سفیر من است.

آنگاه رو به «اولیویه» کرد و گفت:

— رفیق، ما بادوستان دیرین خود بر سر خشم نمی‌آییم. بله دیروقت است کارمان به پایان رسیده صورتم را اصلاح کنید.

بی‌گفتگو خوانندگان کتاب آقای اولیویه این فیگارو را که تقدیر یعنی بناگذار درام‌ها بامهارت تمام به کمدهی خونین و مفصل «لوئی یازدهم» وارد ساخته بود شناخته است. این ریش تراش معروف سه نام مختلف داشت. در دربار با احترام فراوان او را به نام «اولیویه دودم» می‌خواندند. مردم از او به نام «اولیویه شیطان صفت» یاد می‌کردند اما نام اصلی او «اولیویه بدکار» بود.

اولیویه بدکار ابرو درهم کشید و از گوشه چشم به «کواکتیه» نگریست و گفت:

— بله، بله، پزشک را مقدم می‌دارند.

شاه به سادگی عجیبی گفت:

— بله شأن و اعتبار پزشک بیش از تو است. دلیلش روشن است. توجه او به سرپای

بدن ما است ولی تو فقط مراقب اصلاح چانه‌مان هستی. ریش تراش بیچاره‌ام: برو کارها

روبه راه می شود. اگر من هم پادشاهی چون «شیل بریک» می بودم و به عنوان افتخار ریش خود را به دست می گرفتم آنگاه تو چه می کردی؟ - یالله رفیق. زود بیا صورتم را بتراش. «اولیویه» چون دید که شاه می خندد و هیچگونه نمی توان او را بر سر خشم آورد از اطاق غرضرکنان خارج شد تا او امر او را به کار بندد.

شاه از جای برخاست و دم پنجره رفت. آن را گشود و ناگهان باهیجان شگفت آوری روپرو شد: دست ها را به هم زد و گفت:

- بله، آسمان شهر ارغوانی است. به نظرم دارالحکومه را آتش زده اند. همین است و جز این نیست، رعایای عزیزم! بالاخره برای سرکوبی اعیان و اشراف به یاریم شتافتید! آنگاه روی به مردان فلاندری کرده و گفت:

- آقایان، بیائید تماشا کنید. آيا سرخی آسمان از آتش سوزی نیست؟

دو مرد «گاندی» نزدیک شدند. «گیوم ریم» گفت:

- آتش سوزی بزرگی است.

«کوپتول» که ناگهان دیده گانش درخشیدن گرفته بود گفت:

- به یاد آتش زدن خانه «هیم برکور» افتادم. بی گفتگو شورش عظیمی برپاست.

شادی «لوئی یازدهم» کمتر از مرد کفشدوز نبود. از وی پرسید:

- آقای «کوپتول» قبول دارید که مقاومت در برابر اینها دشوار است

- اعلیحضرتا! به خدا قسم که شما برای فرو نشاندن شورش باید بسیاری از یاران

جنگی تان را از دست بدهید.

- من! اگر اراده کنم به یک اشاره شورش را می خوابانم!...

مرد کفش دوز بی پروا گفت:

- اعلیحضرتا! اگر این شورش چنان است که من می پندارم، اراده شما نیز کارگر

نخواهد بود.

«لوئی یازدهم» گفت:

- رفیق، دو گروهان از سربازان به همراه تیراندازی قهوزها یک مشت مردم بی سرو پا

را می توانند متفرق سازند.

مرد کفشدوز باوجود اشارات «گیوم ریم» که او را از ادامه بحث در این زمینه باز

می داشت به سخن ادامه داد و گفت :

— اعلیحضرتا، مردم سوئیس نیز بی سرو پا لخت و پتی بودند. «آقای دوک بور گینیون» نیز مرد عالی مقامی بود و در جنگ «گراند سون» فریاد برمی آورد: «توپچی ها بر روی این پلیدها شلیک کنید!» و آنها را به سن - زرژ سوگند می داد: اما «شارناختال» باگرنز خویش به «دوک» حمله کرد و توده مردم به حمله پرداختند. دهقانانی که تنها سپری از پوست گاومیش در دست داشتند. ارتش پرشکوه «بور گینیون» را چون شیشه ای که به سنگ برخورد خورد و ریز کردند. چه شوالیه هایی که به دست ژنده پوشان کشته شدند! نعلش بزرگترین نجیب زاده «بورگینیون» یعنی آقای «شاتو-گویون» با اسب بزرگ نیله اش درون مردابی نزدیک چمنزار پیدا شد.

شاه گفت:

— دوست من، شما از جنگ صحبت می کنید. اینجا شورش برپا است.

و من تا برو درهم کشم. شورش خوابانده خواهد شد.

«کوپنول» بابی اعتنائی گفت:

— اعلیحضرتا، ممکن است چنین شود. در این صورت معلوم می شود که هنوز ساعت

اقدام ملت فرا نرسیده است.

«گیوم ریم» دریافت که هنگام مداخله در بحث آنها فرا رسیده است. گفت:

— آقای کوپنول، فراموش نکنید. که شما با پادشاه پر قدرتی صحبت می کنید.

مرد کفشدوز به تندوی گفت:

— می دانم.

شاه رو به گیوم ریم کرد و گفت:

— دوست من بگذارید سخنش را بگوید. من از صراحت لهجه ایشان خوشم می آید.

پدرم «شارل» هفتم بارها می گفت که راستی بیمار است. و من گمان می بردم که راستی

مرده است! ولی کسی بدان اعتراف نمی کند. اما آقای «کوپنول» مرا از اشتباه درآورد.

آنگاه دست خود را دوستانه بر شانه کوپنول گذاشت و گفت:

— آقای «ژاک» سخن تان را ادامه دهید.

— اعلیحضرتا، عرض کردم شاید شما راست می گوئید، در این صورت زمان اقدام

ملت نرسیده است.

«لوئی یازدهم» نگاه دقیقی به وی افکند و گفت:

— زمان اقدام ملت کی فرا می‌رسد؟

— وقتی فرا رسد صدای زنگهای آن را خواهید شنید.

— لطفاً بگوئید کدام ساعت زنگ خواهد زد؟

«کوپنول» با آرامش درونی و ادای روستائی خویش شاه را کنار پنجره برد و گفت:

— اعلیحضرتا! گوش کنید! در این جا برجی بلند و باروئی مستحکم، توپها و

کاسب‌کاران و سربازان حاضرند. هنگامی که باروی دژ به غلغله افتد و توپها غرش کند و

برج بلند هياهوکنان واژگون شود و کاسب‌کاران و سربازان فریادزنان شروع به کشت و

کشتار کنند، زنگ‌ها به صدا درمی‌آید.

لوئی باقیافه‌ای درهم دراندیشه شد. لحظه‌ای خاموش ماند، سپس با کف دست

به دیوار محکم برج کوبید! گوئی اسبی را نوازش می‌کند و گفت:

— نه هرگز نه: باستیل عزیزم تو به این آسانی واژگون نخواهی شد!

آنگاه به تندی به سوی مرد فلاندري برگشت و گفت:

— آقای «ژاک»، تاکنون عصیان و شورش دیده‌اید؟

مرد کفشدوز پاسخ داد:

— من خود شورش‌ها به پا کرده‌ام.

شاه پرسید:

— برای ایجاد بلوا و شورش چه می‌کنید؟

کوپنول پاسخ داد:

— کار مشکلی نیست. صد راه دارد. نخست باید مردم شهر ناراضی باشند. و این هم

امری رایج است. باید با خلق و خوی مردم آشنا بود، مردم «گاند» مستعد شورش‌اند، آنها

به فرزند شاه علاقه دارند. ولی از شخص شاه بیزارند. بله صبح یکی از روزها فرض کنیم

کسی وارد مغازه من می‌شود و می‌گوید، عمو کوپنول، چنین و چنان و مادمازل فلاندر

می‌خواهد وزیرانش را نجات دهد، هرطور می‌خواهید اقدام کنید. من کارم را به زمین

می‌گذارم و از دکان کفشدوزی خود درمی‌آیم و در کوچه‌ها به‌راه می‌افتم و فریاد می‌زنم:—

بریزید، بچاپید! در هر گوشه‌ای می‌توان چلیک شکسته‌ای پیدا کرد و بالای آن رفت. من بالا می‌روم و نخستین کلماتی که به ذهنم می‌آید و یا آنچه در دل دارم به صدای بلند می‌گویم. اعلیحضرتا کسی که از میان مردم برخاسته باشد گفتنی‌های زیادی به دل خواهد داشت. مردم جمع می‌شوند و فریاد می‌کشند. زنگهای کلیسا را به صدا در می‌آورند. سربازان را خلع سلاح می‌کنند و اسلحه آنان را به ژنده‌پوشان می‌دهند. مردم کوچه و بازار به آنها می‌پیوندند و کارها روبراه می‌شود! تاروژی که نجبا و اشراف در قلمرو خود و بورژواها در شهرهای کوچک خویش و دهقانان در سراسر کشور مستقرند کار به این منوال خواهد بود.

شاه پرسید:

— به این ترتیب شما علیه چه کسی قیام می‌کنید؟ علیه نائب‌الحکومه خود یا اربابان خود؟

— این بسته به موقعیت است، شورش معمولاً علیه نائب‌الحکومه یا نجیب زادگان است. حتی گاهی شخص «دوک» نیز هدف شورش قرار می‌گیرد.

«لوئی یازدهم» برگشت و بجای خود نشست و لبخند زنان گفت:

— ولی در فرانسه شورشها فقط علیه نائب‌الحکومه است!

در این حال «اولیویه» وارد اطاق شد. دو نفر از ندیمان نیز به دنبال وی لوازم ریش تراشی را به همراه می‌آوردند. اما شاه بندر پاریس و رئیس شبگردان نیز به همراه آنان وارد اطاق شد و شاه از دیدن آنان یکه خورد. گرچه آنان قیافه‌های وحشت زده‌ای داشتند. ریش تراش نیز هراسان ولی قلباً خوشحال بود. اولیویه پیش از دیگران لب بسخن گشود و گفت:

— اعلیحضرتا از خبر مصیبت باری که بعرض خواهم رسانید پوزش می‌خواهم.

شاه به تندى برگشت و پرسید:

— منظورتان چیست؟

«اولیویه» چون مردی که می‌خواهد ضربت شکننده‌ای وارد آورد گفت:

— اعلیحضرتا شورش مردم علیه نائب‌الحکومه نیست.

— پس علیه چه کسی شورش کرده‌اند؟

— علیه شما، اعلیحضرتا!

شاه سالخورده چون مرد جوانی از جای برخاست و قد برافراشت و گفت:

— اولیویه، توضیح بده ارفیق مواظب گفته‌هایت باش، و بدان که به صلیب «سن - لو»

سوگند اگر در این دم نادرست بگوئی شمشیری که گردن آقای «لوگزامبورگ» را زد گردن

تو را نیز خواهد زد!

سوگند هولناکی بود. لوئی یازدهم تنها دو بار در سراسر عمر به صلیب «سن - لو»

سوگند یاد کرده بود.

«اولیویه» دهان باز کرد تا پاسخ گوید:

— اعلیحضرتا...

شاه به تندى سخن او را برید و گفت:

— به زانو درافت! ترستان مواظب این مرد باشید!

«اولیویه» زانو بر زمین زد و بسردی گفت:

— اعلیحضرتا، دخترک جادوگری از طرف پارلمان دادگستر شما محکوم به اعدام شده

بود. این دخترک گریخته و به کلیسای «نتردام» پناهنده شده است، مردم می‌کوشند تا او را

دستگیر کرده و به کیفر اعمالش برسانند. آقای شاه بندر پاریس و رئیس شبگردان خود

شورشیان را دیده‌اند. اگر گفته من نادرست باشد آنان می‌توانند تکذیب کنند. مردم

«نتردام» را محاصره کرده‌اند.

شاه که از فرط خشم به خود می‌لرزید و رنگ بر صورت نداشت زیر لب گفت:

— پس اینطور! شورشیان «نتردام» عزیز را محاصره می‌کنند! «اولیویه» بر خیز. حق با

توست. پست «سیمون رادن» را به تو بخشیدم. حق با توست - مردم به من هجوم آورده‌اند.

دخترک جادوگر در پناه کلیسا و کلیسا در پناه من است.

مرا ببین که گمان می‌بردم مردم علیه نائب‌الحکومه شوریده‌اند! شورش علیه شخص من

است!

شاه که از فرط خشم نیروی جوانی را باز یافته بود. شروع به قدم‌زدن در اطاق کرد.

دیگر لبخند نمی‌زد، قیافه ترسناکی به خود گرفته بود. رویاه محیل به گفتار هولناک تبدیل

شده بود: لبانش می‌جنبید و مشت‌های استخوانیش گره می‌خورد. ناگهان سر برداشت

نوری در چشمان گود افتاده‌اش درخشیدن گرفت. باصدائی چون صدای شیپور گفت:
 — «تریستان! باید قتل عام کرد. به‌او باش رحم نباید کرد! برو، دوست من هرچه بتوانی
 از آنها بکش! بکش!

وقتی طوفان خشم وی اندکی فرونشست به‌جای خود برگشت و گفت:
 — تریستان، اینجا بیا!- از «باستیل» سیصد سوار نیزه‌دار و «ویکنت ژیف» را به‌همراه
 بردارید. گروهان کمانداران و گماشته‌مان آقای «شاتوپره» را نیز به‌همراه ببرید. افراد
 ابوابجمعی خودتان را نیز به‌همراه ببرید. در هتل «سن - پل» نیز از چهل تن نگهبانان
 ولیعهد می‌توان کمک بگیرد، باهمه این افراد خود را به‌تتردام برسانید - آهای! آقایان
 شورشی، شما در مقابل تاج و تخت سلطنت و تتردام مقدس قرار گرفته‌اید..- تریستان
 همه‌شان را بکش! بکش!

«تریستان» تعظیم کرد و گفت:

— اطاعت می‌شود اعلیحضرتا!

کمی خاموش ماند. سپس افزود

— باجادوگر چه باید کرد؟

شاه از این پرسش دراندیشه شد و گفت:

— اما جادوگر را... آقای استوتویل، مردم چه می‌خواهند؟ شد بندر پاریس پاسخ داد:

— اعلیحضرتا، به‌نظم علت هجوم به «تتردام» برای انجام مجازات اوست و گمان دارم

وقتی او را به‌دست آورند بر سردار بفرستند.

شاه در فکر عمیقی فرو رفت سپس رو به «تریستان» کرد و گفت:

— بسیار خوب! دوست من، مردم را قتل عام کن و سپس جادوگر را دار بزن.

گیوم ریم آهسته زیر گوش کوپنول گفت:

— درست شد! مردم را به‌خاطر آنچه می‌خواهند تنبیه می‌کنند و سپس خواست او را

انجام می‌دهند.

تریستان به‌پاسخ گفت:

— اعلیحضرتا، اگر جادوگر درون کلیسا بود اجازه می‌فرمائید از بست بیرونش آوریم؟

شاه گوش خود را خاراند و گفت:

— عجب! متحصن است؟ بالاخره باید این زن به دار آویخته شود.

در اینجا گوئی فکری به خاطرش رسید. در برابر صندلی خود زانو زد و کلاه از سر برداشت و آن را روی صندلی گذاشت. آنگاه به یکی از تعویذهای سری کلاه نگریست و دستها را به هم پیوست و گفت:

— ای «تتردام پاریس» ای ارباب پرلطف من، مرا معذور دار. تنها این یک بار به این کار دست می زنم، باید این تبهکار را مجازات کرد. ای باکره مقدس، اطمینان داشته باشید که این دخترک جادوگر شایستگی حمایت شما را ندارد، ای باکره مقدس شما خود می دانید که پیش از این بسیاری از پادشاهان برای تجلیل از خدا و مقتضیات دولتی امتیازات کلیساها را زیر پا نهاده اند. «سن هیو» اسقف انگلستان به «ادوارد» پادشاه آن کشور اجازه داد تا افسونگری را که در کلیسایش پنهان شده بود دستگیر سازد، سن لوئی فرانسه استاد من نیز به همین عنوان یکبار از مقررات کلیسای «سن پل» سرپیچی نمود، هم چنین آقای «آلفونس» پسر پادشاه اورشلیم با کلیسای قبر عیسی همین معامله را کرد. مرا از این که تنها همین یکبار مقررات را نادیده می گیرم به بخشید. اینکار دیگر تکرار نخواهد شد و در عوض مجسمه نقره زیبائی نظیر آن چه که سال پیش به «تتردام اکوی» داده ام تقدیم نمود.

برخود صلیب کشید و کلاه بر سر گذاشت و به ترستان گفت:

— رفیق، عجله کنید. آقای «شاتوپره» رابه همراه ببرید. می توانید ناقوس خطر را به صدا درآورید. عوام الناس را خرد کنید. جادوگر را بر سردار بفرستید. فرمان من چنین است که شما خود حکم اعدام را اجرا کنید و گزارش آنرا به من بدهید. اولیویه شروع کن! من امشب نخواهم خوابید. ریشم را بتراش.

ترستان تعظیم کرد و از اطاق خارج شد. آنگاه شاه به اشاراتی «ریم» و «کوپنول» را مرخص کرد و گفت:

— دوستان فلاماند عزیزم خدا حافظ شما. بروید کمی استراحت کنید. شب می گذرد و به صبح چیزی نمانده است.

آن دو از اطاق خارج شدند و هریک به راهنمایی فرمانده باستیل به منزل خود رفتند. کوپنول در بین راه به گیوم ریم می گفت:

— هوم! خیلی چیزها از این شاه که گرفتار سرفه است فهمیدم! من شارل «بورگونی»
مست را دیده‌ام. او در بدجنسی هرگز بیای لوئی بیمار نمی‌رسید.
«ریم» پاسخ داد.
— آقای «ژاک!» جوشانده بیش از شراب شاهان را سنگدل می‌کند.



مشعل زیر سرپوش

گرنگوار هنگامی که از باستیل درآمد به کوچه «سن آنتوان» پیچید و به سرعت اسبی رم کرده پا به گریز نهاد. و چون به دروازه «بوداویه» رسید مسقیماً به سوی صلیب سنگی میدان رفت. گوئی در تاریکی نیمه شب مرد سیاه پوشی را که روی پله های پای صلیب نشسته بود به چشم دیده است. گرنگوار وقتی به مرد مزبور نزدیک شد پرسید:

— استاد شمائید!

مرد سیاه پوش برخاست و گفت:

— گرنگوار، خون را در عروقم به جوش آوردی. مردی که بر سر برج سن ژوره ایستاده است ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب را اعلام کرد.

گرنگوار به سخن درآمد و گفت:

— تقصیر از من نیست، از شبگردان شاه است، خوب از چنگ شان رهائی یافتم! من همواره از پای دار می گریزم. سرنوشت من چنین است.

— تو از جاهای دیگری هم می گریزی. ولی بگذریم باید به سرعت دور شد. اسم شب را می دانی؟

— استاد، باور می کنید که من هم الآن از حضور شاه می آیم؟ می دانید که نیم تنه ای نخ نما بر تن دارم؟ عجب ماجرائی است.

– وای! چه پر حرفی! دانستن این ماجرا به چه دردم می خورد؟ اسم شب راهزنان را می دانی؟

– می دانم، خاطرتان جمع باشد. اسم شب (مشعل کوچک زیر سرپوش) است.
– بسیار خوب، اگر اسم شب را نمی دانستیم نمی توانستیم به کلیسا راه یابیم. شاید هم به موقع برسیم.

– بله، استاد. ولی چگونه می توانیم وارد تتردام شویم؟
– کلید برج ها همراهم است.
– چگونه می توانیم از کلیسا خارج شویم؟
– پشت دیر در کوچکی است که به لب رودخانه باز می شود. کلید این در نزد من است.

هم امروز بامدادان زورقی در آنجا آماده کرده ام.
گرنگوار گفت:

– نمی دانید به چه خوبی از چوبه دار نجات یافتم!
مرد سیاه پوش گفت:

– ای بابا! عجله کن
و هر دو با گامهای بلند به سوی شهر روان شدند.



ندای یاری شاتوپره

شاید خواننده کتاب هنوز وضع بحرانی خطرناکی را که «کازیمودو» با آن روبرو بود به خاطر داشته باشد. مردکر دلاور که از هرسو مورد هجوم قرار گرفته بود. اگرچه هنوز جرأت و جسارت خویش را از دست نداده بود. ولی دیگر امیدی نداشت. البته او به فکر جان خویش نبود بلکه از جان دخترک کولی در اندیشه بود. در راهرو گیج و گول به هر طرف می‌دوید. چیزی نمانده بود که راهزنان تتردام را تصرف کنند. ناگهان صدای پای اسبان در کوچه‌های مجاور پیچید. ستون سواران مشعل به دست که دائماً مهمیز براسب می‌زدند چون طوفان مهیبی فرار سید و فریاد فرانسه! فرانسه! و اراذل را بکوبید! شاتوپره در حال حمله است! دارالحکومه! دارالحکومه! برخاست.

راهزنان وحشت‌زده تغییر جبهه دادند.

«کازیمودو» صدائی نمی‌شنید ولی نور مشعل‌ها و شمشیرهای برهنه و سرنیزه‌های سواران را که «فوبوس» در رأس آنان بود به چشم دید. برخی از راهزنان از حمله سواران دچار وحشت شده و برخی دیگر نظم و انتظام را از دست دادند. «کازیمودو» از این کمک غیر مترقبه چنان نیروئی گرفت که نخستین متجاوزین را که قدم به راهرو پادشاهان نهاده بودند. بر زمین انداخت.

سواران واحدهای ارتش پادشاهی بودند و به دستور وی به حمله پرداخته بودند.

راهزنان شجاعت بی نظیری از خود نشان دادند. آنها با نومیدی شروع به دفاع کردند. در یکی از جناحین آنان کوچه «سن پیرایوف» و در پشت سرکوچه «پاوری» قرار داشت. آنها هنوز از حمله به «تتردام» دست برنداشته بودند. «کازیمودو» نیز هنوز سرگرم دفاع بود. راهزنان که تتردام را محاصره کرده بودند خود نیز در محاصره سواران پادشاهی افتادند. وضع آنها درست شبیه وضع محاصره «تورن» به سال ۱۶۴۰ بود. در آن سال پرنس «توماس» آقای «لوگانز» را در محاصره داشت ولی خود نیز در محاصره «کنت هانری دارکور» بود، به قول معروف: *Taurinum Obsessor idem Ceius* اوضاع آشفته شد. گوشت گری به زیر دندان سگ افتاد. سواران پادشاهی زیر فرماندهی «فویوس دو شاتوپره» شجاعانه در مبارزه بودند و راهزنان را از دم تیغ می گذرانند. راهزنان سلاح مرتبی نداشتند ولی جوش و خروش زیادی از خود نشان می دادند. زنان و مردان و کودکان به گردن و روی کپل اسبان می پریدند. چون گریه ای با چنگ و ناخن دست و پا بدان می آویختند. دیگران با مشعل چهره کمانداران را به آتش می کشیدند و یا داس دسته بلندی را به گردن سواران می انداختند و آنرا به سوی خود می کشیدند و سوارانی را که بر زمین می افتادند قطعه قطعه می کردند. یکی از آنان اسبان سواران را پی می کرد و با خونسردی به این کار سرگرم بود و قیافه هول آوری داشت. آواز تو دماغی می خواند و یکدم از شکار غافل نمی ماند. او به هر ضربت در اطراف خود دایره ای از اعضای مثله شده ترسیم می کرد و با سلاح وحشت بار خود به جایی که سواران بیشتر در آنجا متمرکز بودند حمله می نمود، و چون درودگری کهنه کار با آرامش خاطر و تکان دادن سر بدو می پرداخت. این مرد «کلوپن تروفو» بود و سرانجام به ضربت شمشال از پای درآمد.

در این حال ساکنین خانه های مجاور از شنیدن غریو سربازان شاهی پنجره ها را باز کرده و وارد پیکار شدند. از هر طبقه عمارات گلوله بر سر راهزنان می بارید. دود باروت تفنگهای تفتگذاران سراسر میدان را پر کرده بود. نمای تتردام از پشت دودها به سختی تشخیص داده می شد.

سرانجام شورشیان تسلیم شدند. خستگی و نداشتن سلاح مرتب و وحشت ناشی از خافلگیر شدن، بالاخره تیراندازی از پنجره ها و پیکار بی امان نیروهای پادشاهی آنان را از پای درآورد. به ناچار خط محاصره را شکافتند و در سمت های مختلف پا به فرار نهادند و

تلی از مردگان برجای گذاشتند.

«کازیمودو» بادیدن شکست راهزنان زانو بر زمین زد و دست بر آسمان برداشت. آنگاه سرمست و شادان به سرعت پرندهای تیز پر راه پله‌ها را درپیش گرفت و خود را به حجره‌ای که از جان و دل به دفاع آن برخاسته بود رسانید. او در آن لحظه اندیشه‌ای جز این برسرنداشت که در برابر کسی که برای بار دوم جانش را از خطر مرگ نجات داده است زانو زند.

اما چون قدم به درون حجره نهاد حجره را خالی یافت.

بخش یازدهم



پاپوش کودک

هنگامیکه راهزنان «نتردام» را محاصره می‌کردند «اسمرالدا» در خواب بود. اما چندی نگذشت که از غریو و هیاهوی شورشیان که دم‌بدم رو به افزایش می‌نهاد نخست بزرگ و سپس دخترک کولی از خواب پریدند.

«اسمرالدا» وقتی بیدار شد نخست کمی به هیاهو گوش خوابانید، آنگاه برخاست و به هیاهوی راهزنان و شعله‌های آنان از حجره قدم بیرون نهاد. منظره میدان و شور و خشم شورشیان و آشفته‌گی وضع از حمله شبانه آنان با نور سرخ رنگ مشعل‌ها در زمینه تاریک میدان به آتشی که شب هنگام بر فراز مردابها دیده می‌شود شباهت داشت.

«اسمرالدا» از دیدار این منظره اسرارآمیز گمان برد که پیکار سختی میان اشباح (سابات)^۱ و مجسمه‌های سنگی پرهیت جانوران نتردام در گرفته است، او که از کودکی در میان فرقه کولیان بارآمده بود. پابند اعتقادات خرافی بود و اندیشه‌اش نخست متوجه موجودات شریر شبانه شد. وحشت زده به حجره خویش پناه برد و از بستر خود تمنا کرد تا کابوسهای آرامتری به سراغش فرستد.

با این حال نخستین گرد و غبار ناشی از ترس فرونشست و او از غریوی که دم‌به‌دم رویه‌فزونی می‌رفت و اشارات دیگر پی به واقعیت برد و یقین حاصل کرد که به جای

۱. محفل شبانه جادوگران.

اشباح از جانب مردمان به محاصره افتاده است. آنگاه وحشت و هراس او بی آنکه افزایش یابد تغییر رنگ داد.

«اسمرالدا» گمان برد که مردم برای دازدن وی به دست و پا افتاده اند. از این فکر برخود لرزید. اندیشه از دست رفتن امید و زندگی و «فوبوس» عزیز و سقوط به ژرفنای نیستی و بسته بودن راه نجات و نداشتن یاور و پشتیبان بالاخره تنهایی و دوری از آشنایان و هزاران فکر دیگر او را از پای درآورد. به زانو درافتاد و سر بر روی تختخواب نهاد و دستها را بالای سربه هم پیوست. لرزه براندامش افتاده بود. باینکه کولی و بت پرست بود بغض راه گلویش را فشرد و از خدای مهربان مسیحیان و نتردام مهماندار خویش مدد می خواست. آدمی هرچند بی ایمان باشد دقایقی فرامی رسد که در آن به معبدی که در دسترس اوست توسل می جوید.

مدتها به حال تعظیم و استغاثه ماند. از واقعیت به جان می ترسید و از غرش و غریوی که دم به دم نزدیکتر می شد خشکش زده بود. او از ماهیت مصیبتی که به وی روی آورده بود خبر نداشت. تنها با شعور باطن و وسعت فکر خطر را درک می کرد. در این حال نژند صدای پای کسی را شنید. برگشت و دو مرد را که یکی از آنها چراغی به دست داشت در آستانه در حجره دید. فریاد ضعیفی برکشید. صدای آشنائی گفت:

— نترسید. منم.

اسمرالدا پریشان حال پرسید:

— کی؟ شما تید؟

— بله من پیرگرنگوارم.

دخترک کولی از شنیدن این نام اطمینان خاطریافت برخاست و چشمش به شاعر خانه بدوش افتاد ولی مرد سیاه پوش دیگری نیز به همراه وی بود. چهره آن مرد دیده نمی شد و سکوت او اسرارآمیز می نمود. گرنگوار به لحن ملایمی گفت:

— ببین، مرا جلی بیشتر از شما شناخت! راستی هم بزرگ بی آنکه منتظر معرفی گرنگوار بماند خود را به وی رسانده بود و تن خویش را به زنانوان وی می مالید و موی سپید خود را به لباس وی می ریخت. گرنگوار نیز بزرگ را نوازش می کرد.

دخترک کولی آهسته پرسید:

— همراه تان کیست؟

گرنگوار پاسخ داد:

— آرام باشید. او یکی از دوستان من است.

فیلسوف چراغ را بر زمین نهاد و روی کف حجره چهار زانو نشست و «جلی» را در آغوش گرفت و گفت:

— به به! چه حیوان قشنگی! هم پاکیزه است و هم بزرگوار و باهوش. بیش از معلمین صرف و نحو سواد دارد! به بینم، «جلی» جان بازیهای تماشائیات را که فراموش نکرده‌ای؟ آقای «ژاک شارمولو» چه می‌کند؟...

مرد سیاه‌پوش امان نداد تا گرنگوار سخنش را تمام‌کند. با خشونت به‌وی نزدیک شد و شانه او را گرفت و محکم تکان داد.

«گرنگوار» برخاست و گفت:

— راستی فراموش کردم که وقت تنگ است. ولی استاد عزیزم، مردم را که نباید این چنین تکان داد. دختر زیبایم جان شما و «جلی» عزیزم در خطر است. می‌خواهند شما را دار بزنند. مادوستان شمائیم و برای رهائی شما به اینجا آمده‌ایم. به دنبال مایائید.

دخترک کولی گفت:

— راست می‌گوئید؟

— بله، راست می‌گوئیم. فوراً حرکت کنید؟

دخترک تته‌پته‌کنان گفت:

— موافقم. اما چرا دوست تان حرف نمی‌زند؟

گرنگوار پاسخ داد:

— آه! پدر و مادرش اشخاص عجیبی بودند و او را کم حرف بار آورده‌اند.

«اسمرالدا» از این توضیح قانع شد و گرنگوار دست او را گرفت. مرد همراه وی نیز چراغ را برداشت و پیشاپیش آنان به راه افتاد. بزرگ جست و خیزکنان به دنبال شان شتافت. حیوان با وفا از دیدن «گرنگوار» چنان شادمان شده بود که هر دم دوستانه شاخ به پای او می‌زد و تعادل او را از دست می‌گرفت. فیلسوف هر بار که نزدیک بود از پله در غلطد می‌گفت:

— کار دنیا همین است. معمولاً نزدیکترین دوستان باعث سقوط آدمی می‌شوند! آنان به سرعت از پله‌های برج پائین رفتند. از کلیسای ظلمانی که غریب میدان در آن می‌پسید گذشتند. و از در سرخ به حیاط دیر قدم نهادند. دیر خلوت بود و راهبان خود را به نمازخانه رسانده بودند تا دسته جمعی دست به دعا بردارند. در حیاط دیر کسی جز فراشهائی که در گوشه‌های تاریک آن سر درگریان نهاده بودند دیده نمی‌شد. گریگوار و یاران به سمت دری که به رودخانه مشرف بود روان شدند. مرد سیاه پوش با کلیدی که به همراه داشت در را گشود. باریکه ای از خاک میان کلیسا و رودخانه فاصل بود. این باریکه به جزیره‌ای در سمت مشرق کلیسیا منتهی می‌شد. باریکه به کلی خلوت و آرامتر از جاهای دیگر بود. غوغای راهزنان به‌طور مبهم و نامشخص بدانجا می‌رسید. نسیم خنکی که از رودخانه برمی‌خاست برگ تک درختی را که در انتهای باریکه کاشته شده بود با همه دل‌آویزی به جنبش در می‌آورد. باین حال هنوز در آستانه خطر بودند و به عمارتی جز کلیسا و نمازخانه دسترسی نداشتند. در قلمرو اسقف بی نظمی عجیبی به چشم می‌خورد. از دور شهر پاریس سایه رقصانی بر زمینه روشن بود و چون زمینه تابلوهای رامبراند جلوه می‌کرد.

مرد چراغ به دست تا انتهای باریکه پیش رفت. در آنجا بقایای پرچین پوسیده‌ای با شاخه‌های باریک تاکی که به انگشت‌های باز پنجه دست شباهت داشت دیده می‌شد. در پشت آن زورقی کنار ساحل پنهان بود.

مرد سیاه پوش به «گریگوار» و همراه وی اشاره کرد تا سوار زورق شوند. بزک نیز آن‌ها را دنبال کرد. سیاه پوش بس از دیگران در زورق نشست و طناب قایق را برید و با چوب دست بلندی آن را به میان آب راند. آنگاه دو پارو به دست گرفت و به شدت شروع به پارو زدن کرد؛ زورق از ساحل دور شد. در این جا آب رود «سن» شتابان پیش می‌رود. مرد سیاه پوش کوشش بسیاری به کار برد تا جزیره را ترک گوید.

گریگوار به محض این که در زورق نشست بزک راروی زانوی خود گذاشت. او پشت سر دخترک جای گرفته بود. «اسمرالدا» که از مرد ناشناس واهمه داشت خود را به شاعر جوان چسباند.

گریگوار وقتی احساس کرد که زورق از ساحل دور می‌شود دست‌ها را به هم زد و

برسه‌ای از میان شاخهای بزرگ برداشت و گفت:

— به به! هر چهار نفرمان نجات یافتیم.

آنگاه در اندیشه شد و اضافه کرد:

— آدمی گاهی به اقبال و زمانی به نیرنگ نیازمند است.

زورق به آرامی به ساحل راست رودخانه نزدیک می شد. دخترک با وحشت مبهمی به ناشناس می نگریست. مرد سیاه پوش به دقت چراغ راپائین کشیده بود و در تاریکی در پیشاپیش زورق به شیخ هولناکی شباهت داشت. شئل سیاهش چون ماسک و آستین های گشاد قبایش که به هنگام پاروزدن باز و بسته می شد به مانند بال خفاشان بود. اما دم نمی زد و سخن نمی گفت و در زورق جز صدای برخورد متناوب پاروها به چین و شکن آب چیزی شنیده نمی شد.

ناگهان «گرنگوار» به سخن درآمد و گفت:

— به جان خودم! ما چون حشرات شاد و سرخوشیم! در محیط ما خاموشی فیشاغورثیان و یا خاموشی دنیای ماهیان حکمفرما است! ای داد! دوستان دلم می خواست، که کسی سخنی بگوید. صدای آدمی در گوش آدمیان بهترین نوای موسیقی است. این گفته من نیست بلکه پیش از من «دیدیم» اسکندری آنرا بیان داشته است. وه که چه سخنان نغزی! البته «دیدیم» فیلسوف ناچیزی نیست عزیز دلم، چیزی بگو! تمنا میکنم صحبت کن! راستی شما خوب اخم می کردید، هنوز اخم میکنید؟ عزیزم می دانید که پارلمان حق دارد احترام بست ها را به هم زند؟ می دانید که شما را در «تتردام خطر» بزرگی تهدید می کرد.

دریغا که تروخیلوس پرنده کوچک در دهن تمساح لانه می کند، استاد ماه در می آید نکند که ما را ببینند! ما بانجات دخترخانم کار خیری انجام می دهیم ولی اگر دستگیر شویم به فرمان شاه باید چوبه دار را ببوسیم. دریغا که کارهای آدمی دوگرداب خطرناک به همراه دارد. برای این که چیزی به تو بدهند باید چیزی از من بگیرند. هرکس «سزار» را تحسین کند «کاتلینا» را تقبیح کرده است. استاد آیا چنین نیست؟ نظر شما راجع به این فلسفه چیست؟ من پیرو فلسفه غریزی طبیعی هستم... ای بابا! کسی به من پاسخ نمیدهد. شما دو تن چه خلق و خوی تندی دارید! به ناچار من باید با خود به گفتگو پردازم.

این امر در تراژدی به نام «مونولوگ» معروفست، شگفتا! به هر دوی شما اعلام می‌کنم که من هم اکنون از دیدار «لوئی یازدهم» شاه فرانسه برمی‌گردم. چه پادشاه پلید سالخورده‌ای! خود را درخز و اطللس پیچیده است. حق التألیف نمایشنامه‌ام را هنوز به من بدهکار است ولی نزدیک بود هم امشب مرا دار بزند. اگر چنین می‌شد از کارم باز می‌ماندم. - «لوئی یازدهم» در برابر هنرمندان خست نشان می‌دهد. کاش که چهارکتاب «سالوین دوکلنی به نام Adversus avaritiam» را خوانده بود.

راستی را بخواهید، این پادشاه با اهل قلم خوب تا نمی‌کند و ستمگریهای وحشیانه‌ای مرتکب می‌شود. اسفنجی است که پول مردم را جذب می‌کند. شکایات از وضع روزگار رفته‌رفته به صورت گفتگوهای درگوشی علیه شاه در می‌آید. در دوره سلطنت این پارسای خوش خو، چوبه‌های دار از مصلوبین به‌خش‌خش می‌افتد. کنده زیر تبراز خون محکومین می‌پوسد. زندانها چون شکم پر خوران از کثرت تعداد زندانیان می‌ترکد. این شهریار با یک دست دیگر مردم را دار می‌زند. او دادبان خانم «گابل» و آقای «ژیبه» است. از بزرگان هتک حرمت می‌کند، زیر دستان را دسته‌دسته پای دار می‌افکند. شهریاری افراط کار است. من او را دوست ندارم. استاد، شما چگونه؟

مرد سیاه‌پوش شاعر پر چانه را به حال خود گذاشته و سرگرم مبارزه با جریان آب بود «گرنگوار» دنباله سخن را گرفت و گفت:

- راستی، استاد! وقتی که به میدان رسیدیم در میان راهزنان خشمگین جوان بینوائی را که خدمتکار شما در راهرو پادشاهان مغزش را پریشان ساخت دیدید؟ من او را زیر دست و پا دیدم ولی نشناختم. می‌دانید که بود؟

مرد ناشناس ابداً پاسخ نداد. ولی از پارو زدن باز ایستاد گوئی بازوانش از کار فرو ماند. سرش به‌سینه افتاد و «اسمرالدا» صدای آه جانسوز او را شنید. او پیش از این نیز صدای چنین آه‌هائی را شنیده بود.

زورقی که به حال خود مانده بود. لحظه‌ای چند با جریان آب از مسیر خود منحرف شد. ولی مرد سیاه‌پوش سرانجام به خود آمد، سر برداشت و پاروها را به دست گرفت و در جهت مخالف آب شروع به پارو زدن کرد و به این ترتیب انتهای جزیره را دور زد و به سوی «پرت اوفوان» روان شد.

«گرنگوار» گفت:

— مسکن «باربو» هم آنجا است. استاد به آن پشت بامهای سیاه رنگ که زوایای عجیبی دارند بنگرید. زیر آن محیط مه آلود و دود زده و کثیف که در آن ماه به مانند زرده تخم مرغی شکسته به نظر می رسد جایگاه «باربو» است. پناهگاه خوبی است. نمازخانه ای دارد که طاق آن بسیار زیبا و تماشائی است.

در بالای آن برج نیز ناقوس بزرگی قرار دارد. دارای باغ بزرگی است که درون آن استخر زیبا، کلاه فرنگی باصفا و خیابان هایی با درختان زیبا و قابل پسند «ونوس» دارد. ضمناً در آنجا درخت زیبایی است که به درخت هوسباز معروف است. چه زیر این درخت جایگاه عیش و عشرت یکی از شاهزاده خانم ها بوده است. — دریغا که ما فیلسوفان حتی مالک یکی از گردوها یا تربچه یا کلم باغ «لوور» نیز نیستیم. ولی آخرش چی؟ زندگی آدمی برای بزرگان نیز چون ما ترکیبی از نیک و بد است. چه رنج همیشه همراه شادی است. — استاد باید داستان این جایگاه «باربو» را برای شما تعریف کنم. این داستان پایان غم انگیزی دارد: داستان به سال ۱۳۱۹ در دوره پادشاهی فیلیپ پنجم که بیش از پادشاهان دیگر فرانسه سلطنت کرد اتفاق افتاد. درس اخلاقی که از تاریخ می توان گرفت آن است که هوسها و شهوات همواره فرجام بدی دارد! با زن همسایه هرچند که زیبا و هوس انگیز باشد نباید نظربازی کنیم. ایوای! همه دوچندان شد.

واقعاً هم هیاهو در دوروبر نتردام رو به افزایش می رفت! همه گوش فرا دادند. فریادهای پیروزی به طور آشکار به گوش می رسید. ناگهان بر فراز بامهای کلیسا صداها مشعل روشن شد و از نور آن بر بالای برجها و راهروها اسلحه سربازان درخشیدن گرفت. مشعل داران به دنبال کسی می گشتند سرانجام فریاد آنها که می گفتند:

— دخترک کولی! جادوگر! مرگ بر دخترک کولی!

به گوش رسید:

سر دخترک بینوا به سینه افتاد و مرد ناشناس با سرعت جنون آوری به سمت ساحل شروع به پارو زدن کرد. اما مرد فیلسوف در اندیشه بود. او بزرگ را در آغوش می فشرد و از کنار دخترک کولی که خود را به وی نزدیک می کرد دور می شد.

بی گفتگو گرنگوار دچار تردید و دودلی بی رحمانه ای شده بود. با خود می گفت که

اگر دخترک را دستگیر کنند بزرگ را نیز طبق مقررات جاری دار خواهندزد. حیف نیست که حیوان زیبایی چون (جلی) کشته شود. او با خود می‌گفت که چه بهتر رفیق راهش به دخترک کولی پردازد. او در دل به مبارزه باطنی شدیدی پرداخته بود. او نیز چون «ژوپتر» در «ایلیاد» دخترک کولی را سبک و سنگین می‌کرد. از این چشم بر می‌دوخت و بدان می‌نگریست. اشک در دیدگانش حلقه می‌زد و دندانها را به هم می‌فشرد و می‌گفت: آخر من که نمی‌توانم هر دو تای شما را با هم نجات دهم. از تکان محکمی که به زورق برآمد پی بردند که به ساحل نزدیک شده‌اند. هنوز از شهر صدای غلغله و همهمه شدیدی به گوش می‌رسید. مرد ناشناس از جای برخاست و به سوی دخترک کولی رفت. خواست تا زیر بازوی او را بگیرد و در پیاده شدن او را یاری کند. اما دخترک او را از خود راند آنگاه او خود از زورق بیرون جست. «اسمرالدا» به حدی پریشان بود که نمی‌دانست چه می‌کند یا کجا می‌رود. با این ترتیب او لحظه‌ای هاج و واج بر جای ماند و نگران جریان آب شد. وقتی که کمی به خود آمد خود را با ناشناس در ساحل تنها یافت. ظاهراً «گرنگوار» هنگامی که از قایق پیاده می‌شدند دم غنیمت شمرده و بابزرگ نا پدید شده و خود را به خانه‌های گلی محقری در سر راه رسانده بود.

دخترک بینوا وقتی خود را با مرد ناشناس تنها دید برخورد لرزید. خواست سخن گوید، یا «گرنگوار» را به یاری طلبد. اما زبانش یارای ادای کلمات نداشت و صدائی از میان لبانش در نیامد.

ناگهان دست مرد ناشناس را در دست خود دید. دست او سرد و نیرومند بود. دندانهایش کلید شد، و رنگ از رخسارش پرید. ناشناس چیزی نگفت، خود از ساحل به طرف میدان اعدام به راه افتاد و او را کشان‌کشان به دنبال خود برد، در این حال «اسمرالدا» احساس کرد که سرنوشت نیروی مقاومت ناپذیری دارد. راه‌گریزی در پیش نبود، به دنبال کشیش کشانده شد، گاهی می‌دوید و زمانی گام بر می‌داشت. راه در این جا سر بالائی بود. ولی «اسمرالدا» گمان می‌برد که در سرایشی می‌غلطد.

به هر سو نظر انداخت. رهگذری ندید. همه جا خالی و خلوت بود. جز در شهر و در زیر دود و مه سرخ فام اثری از آدمی نبود. «اسمرالدا» نام خود را از دهن آنان که فریاد می‌زدند (مرده باد جادوگر) می‌شنید. قسمت‌های دیگر شهر پاریس چون توده ظلمت

زده‌ای به چشم می‌خورد.

در این حال مرد ناشناس او را کشان‌کشان و به سرعت به دنبال خود می‌برد. راهی که در پیش رو داشتند برای «اسمرالدا» ناشناخته بود. از برابر پنجره‌ای گذشتند، او قد برافراشت و فریاد زد: به‌دادم برسید!

کاسب‌کاری که درون خانه بود پنجره را گشود و چراغ به دست بایکتا پیراهن سر بیرون کرد، بهت‌زده به ساحل نگریست، چیزی که «اسمرالدا» از شنیدن آن عاجز ماند، مرد کاسب‌کار در را بست. و نور چراغ وی که آخرین نور امید دخترک بود خاموش شد. مرد سیاه‌پوش حتی کلمه‌ای نیز بر زبان نراند. سفت و سخت دست دخترک را گرفته بود. دوباره به راه خود ادامه داد. «اسمرالدا» مقاومت رابی فایده دیده و دل شکسته به دنبال وی به راه افتاد.

هرچند یکبار نیروی خویش را جمع می‌کرد و به صدای بریده بریده‌ای می‌گفت:

— شما کیستید؟ شما کیستید؟

اما مرد سیاه‌پوش پاسخ نمی‌داد.

آن دو در امتداد ساحل پیش رفتند و به میدان وسیعی رسیدند. ماه نورافشانی می‌کرد. میدان مزبور همان میدان اعدام بود و در میان آن چوبه دار سیاه‌رنگی به چشم می‌خورد. «اسمرالدا» پی برد که به میدان اعدام قدم گذاشته است. مرد ناشناس ایستاد و برگشت و به وی نگریست و باشلق از سر برداشت. دخترک خشکش زد و زیر لب تته‌پته کنان گفت:

— آه! می‌دانستم که خود اوست!

مرد ناشناس کسی جز راهب نبود، در زیر مهتاب به شبی شباهت داشت. خصلت نور ماه چنین است. گوئی جز ارواح و اشباح در آن دیده نمی‌شود. راهب رو به دخترک کرد و گفت:

— گوش کن. این جا می‌خواهم با تو صحبت کنم. این جا میدان اعدام و نقطه انتهای زندگی است. سرنوشت ما را در اختیار هم گذاشته است. من می‌خواهم درباره مرگ یا زندگی تو تصمیم بگیرم. تو نیز می‌توانی درباره روح من تصمیم بگیری. این جا میدانی است که در نیمه شب در آن چیزی دیده نمی‌شود. پس گوش کن. می‌خواهم بگویم که...اولا اسمی از «فوبوس» بر زبان نیاور...

راهب به مانند کسی که سر جای خود نتواند بند شود قدم می‌زد و او را به دنبال خود می‌کشانید.

—... نام فربوس رابر زیان نیاور. فهمیدی؟ اگر این نام را بر زیان‌رانی نمی‌دانم چه خواهم کرد. ولی بی‌گفتگو نتیجه کارم هولناک خواهد بود.

راهب پس از بیان جمله فوق به مانند جسمی که بر مرکز ثقل خود تکیه کند بر جای ایستاد. ولی صدای او خالی از هیجان بود و دم به دم آهسته‌تر می‌شد. کمی مکث کرد و آنگاه به سخن خود ادامه داد:

— این چنین روی از من برنگردان. گوش کن. موضوع بسیار جدی است. گذشته گذشت. - چه می‌گفتم؟ یادم بیارا بله - پارلمان تصمیم به دستگیری و اعدام تو گرفته است. من تو را از چنگال آنها نجات دادم. ولی هنوز در تعقیب تو هستند. نگاه کن! در این حال دست خود را به سوی شهر دراز کرد. تفتیش ادامه داشت. همه نزدیکتر می‌شد. برج کاخ «لیوتنان» که در روبه‌روی میدان اعدام قرار داشت روشن بود و هیاهوی زیادی از آن به گوش می‌رسید. سربازان مشعل به دست در ساحل مقابل به هر سو می‌دویدند و فریاد می‌زدند: دخترک کولی. دخترکولی کجاست؟ مرگ برکولی! مرگ برکولی!

— ببین، تعقیب می‌کنند، بدان که من دروغ نمی‌گویم. اما من تو را دوست دارم. - زبان باز نکن نگو که از من نفرت داری. دیگر نمی‌خواهم چنین سخنی بشنوم. - من تو را نجات داده‌ام. بگذار کار را تمام کنم. - می‌توانم تو را کاملاً از مرگ نجات دهم. وسایل لازم را فراهم کرده‌ام. تو باید تصمیم بگیری. هرچه بخواهی انجام می‌دهم. راهب ناگهان سخن خود را برید و گفت:

— نه چنین چیزی نباید بگویی.

آنگاه با گام‌های بلند به سوی چوبه دار رفت، او را نیز با خود بدان سو کشانید. با انگشت به چوبه دار اشاره کرد و به سردی گفت:

— از من و چوبه دار یکی را برگزین!

دخترک دست خود را از دست او در آورد و به پای پایه دار افتاد و به پایه آن بوسه زد. آنگاه سر زیبای خود را برگردانید و از روی شانه‌ها به راهب نگریست. در این حال مانند

باکره مقدس در پای صلیب بود. راهب بی حرکت برجای ایستاده بود و چون مجسمه بی جانی با انگشت بر چوبه دار اشاره می کرد.

سرانجام دخترک کولی گفت:

— چوبه دار کمتر از شما مایه وحشت است.

دست راهب آهسته فرو افتاد، بادرماندگی نظری به وی افکند و زیر لب گفت:

— اگر سنگها زبان می داشتند حتماً می گفتند که این چه مرد بدبختی است:

راهب به سخن خود ادامه داد. بله، راستی چنین است. ای دختر جوان شب و روز در آتش عشقت می سوزم. بله، شب و روز می سوزم، آیا با این همه شایسته ترحم نیستم؟ عشقتان شبانه و روز رنجم می دهد. طفلک بینوا، عذابم می دهد! جا دارد که بامن همدردی کنید. به بینید باچه لحن ملایمی با شما گفتگو می کنم. چه خوب می شد که این همه از من وحشت نمی کردید. آخر مردی که زنی را دوست دارد گناه کار نیست! خدایا چطور مرا نخواهید بخشید؟ همواره از من نفرت خواهید داشت؟ پس کار تمام است. شما به من تنها توجهی ندارید! شما در اندیشه دیگری هستید. غافلید که من در سرحد ابدیت ترسان و لرزان سر پایستاده و با شما سخن می گویم! مواظب باشید که مخصوصاً نام آن افسر را بر زبان نیاورید! حاضریم در برابر شما به زانو درآیم! نه تنها به پای شما بلکه بر زمینی که به آن پا گذاشته اید بوسه زنم! چون کودکان گریه کنم و سینه خود بشکافم تا دل خونینم را از آن بیرون کشم و نشان دهم که عاشق دلخسته تان هستم. ولی افسوس که اینهایی فایده خواهد ماند! شما روح مهربان و بخشنده ای دارید، شما ذاتاً زیبا و ظریف و شیرین و دلنشین هستید. ولی صد افسوس که تنها نسبت به من بی مهرید! وه چه سرنوشت شومی!

راهب صورت خویش را در میان دستان پنهان ساخت. دخترک صدای گریه او را به گوش شنید. برای اولین بار اشک از دیدگان راهب سرازیر می شد. گرچه سر پایستاده بود ولی گریه ها و زنجوره او تضرع آمیزتر از حالتی بود که زانو بر زمین زند. مدتی اشک ریخت و آنگاه به سخن خود ادامه داد.

— به بینید! کلماتی که بتوانم با آن درد دل گویم پیدا نمی کنم. پیش از این سخنانی که

می بایست باتو در میان نهم حاضر کرده بودم، اینک به خود می لرزم و در لحظه حساس از

پای درمی آیم. جذبه غریبی بر من مستولی است، زیانم به لکنت افتاده است وای! به من رحم کنید و گرنه نقش زمین خواهم شد. آری به من رحم کنید! ما هر دو را محکوم به مرگ نکنید. نمی دانید چقدر دوست تان دارم؟ این دل من چه دل دیوانه ایست! حتی خود را نیز فراموش کرده ام! مرد دانشمندی هستم ولی به دانش دهن کجی می کنم. مرد محترمی هستم ولی نام خود را پایمال می کنم. شایسته دوزخ باشم! اما تو مرد لعنتی را از خود می رانی!

بگذار همه چیز را با تو در میان نهم. بگذار هولناک تر از اینها را نیز با تو بگویم! ضمن ادای این سخن پریشان حال تر شد. لحظه ای خاموش گشت سپس در حالی که گوئی با خود سخن می گوید به صدای بلندتر گفت:

— بابیل بر سر برادرت چه آورده ای؟

باز لحظه ای خاموش ماند و آنگاه به سخن خود ادامه داد:

— خداوندا، او را پرورش دادم، غذا دادم، دوست داشتم، چون بتی پرستیدم، سرانجام او را کشتم! آری خداوند هم اکنون در جلو خان سنگی خانه شما برای خاطر این زن، بلکه برای خاطر این زن مغز او را پریشان ساختم... دیدگانش وحشت زده بود صدایش به خاموشی می گرائید. باز چندبار به خودی خود تکرار کرد:

— بخاطر او... بخاطر او...

سپس دیگر صدائی از میان لبان لرزانش به گوش نرسید ناگهان چون جسم بی جانی بر خاک افتاد سر بر زانو نهاد و بی حرکت ماند.

پای دخترک زیر تن او مانده بود، کوشید تا آنرا رها سازد. از این حرکت راهب به خود آمد. دست برگونه های گود افتاده خویش کشید و لحظه ای چند به انگشتان نم خورده خویش نگرست و زیر لب گفت:

— چطور! گریه کرده ام!

بی درنگ به سوی کولی برگشت، با تشویق و اضطراب عجیبی گفت:

— به! من می گریستم و شما همین گونه مرا می نگرستید! طفلک میدانی که اشک من

سوزان تراز سعیر آتش فشانی است؟ آیا چنین نیست؟ آدمی به حال مردی که بوی نفرت

دارد هرگز متاثر نمی شود؟ اگر مرگ مرا به چشم میدیدی بی گفتگو خنده را سر می دادی. آه! من نمی خواهم شاهد مرگ تو باشم! سخنی بگو! تنها از راه ترحم کلمه ای بگو! نگو که دوستم داری، تنها بگو می خواهی دوستم بداری. همین کافی است، من ترا نجات خواهم داد. وگرنه... آه! وقت می گذرد. ترا به تمام مقدسات سوگند می دهم، نگذار که دل من چون این سنگ سخت شود! درست فکر کن، سرنوشت هر دوی ما در دست من است. دارم عقل از دست می دهم، نتیجه کار هول انگیز است. مفاک ژرفی زیر پای ماست. من و تو سقوط کنان در دامن ابدیت خواهیم افتاد! از راه لطف سخنی بگوی! سخنی بیش نمی خواهم!

«اسمرالدا» لب گشود تا پاسخ گوید. راهب به زانو در افتاد تا باستایشگری سخن او را که شاید هم از روی مهر بود بشنود «اسمرالدا» به وی گفت:

— شما آدم کشید!

راهب دخترک را با وحشت نگریست و گستاخانه به خنده افتاد.

— بله، آدم کشم. با این حال تو از آن من خواهی بود. من برده تو نیستم، صاحب تو خواهم بود. بله ترا تصاحب خواهم کرد! پناهگاهی دارم که ترا به آنجا خواهم برد. تو باید به دنبالم بیائی وگرنه تسلیم لشکریانم خواهم کرد! ای دختر زیبا، یا باید بمیری و یا اینکه از آن من باشی! از امشب تو باید مونس راهب باشی! مونس آدم کش باشی! شنیدی؟ به به! شادی نصیب ما است! مرا قبول کن! دیوانه وار قبول کن! تو باید از چوبه دار یامن یکی را بپذیری!

چشمان راهب از پلیدی و خشم می درخشید. دهن آب افتاده اش صورت دختر جوان را سرخ کرده بود. «اسمرالدا» در دستان وی دست و پا می زد.

یکبار دخترک فریاد برآورد.

— ای جانور درنده گاز بگیر! ای راهب گند! مرا رها کن! موهای کثیف خاکستری رنگی را که هنوز بر سرت مانده است می کنم و به صورت نجست می گویم!

راهب سرخ شد، سپس رنگ از رخسارش پرید. او را رها کرد و باخشم و دژم به وی نگریست. «اسمرالدا» گمان برد پیروز شده است به سخن خود ادامه داد.

— بدان! که من به «فوبوس» عزیزم تعلق دارم. من «فوبوس» را دوست دارم. فوبوس

زیبا است! اما تو راهب نکبتی پیر و زشت و بد ترکیبی! برو گمشوا
 راهب به مانند محکومی که با آهن داغش کنند فریاد کشید. دندانها را به هم فشرد و
 گفت:

— در این صورت بمیر!
 دخترک از نگاه هولناک او به وحشت افتاد، خواست پا به فرار نهد اما راهب او را
 گرفت، تکان داد و او را بر زمین زد و کشان کشان به سوی برج رولان برد. دستهای زیبای
 او بر زمین کشیده می شد.

در آنجا به سوی دخترک نگریست و گفت:
 — برای آخرین بار، آیا حاضری مال من باشی؟
 «اسمرالدا» به تنندی پاسخ داد:

— نه

آنگاه راهب فریاد زد:
 گودول! گودول! این همان کولی است! انتقام خودت را بگیر!
 کسی به شدت آرنج دخترک را گرفت. اسمرالدا نگریست، دستی لاغر از روزنه میان
 دیوار درآمده و چون گیره آهنی دست او را گرفته بود، راهب گفت:
 — بسیار خوب. این دخترک کولی گریخته است. او را نگهدار تا من به سراغ سربازان
 بروم، او را همین جا به دار خواهند آویخت.
 صدای خنده بلند کسی از میان دیوار برخاست:
 — ها! ها! ها!

راهب به سمت «پل نتردام» دوید، صدای پای اسبان از این سمت شنیده می شد:
 دخترک راهبه مردم آزار را شناخت. از وحشت نفس زنان به کوشش پرداخت تا خود
 را از چنگ راهبه رها کند. به خود پیچید. با نو میدی تقلا کرد. ولی راهبه بانروی مقاومت
 ناپذیری او را گرفته بود، انگشتان استخوانی و لاغر او در گوشت «اسمرالدا» فرو می
 رفت، گوئی دست راهبه به دست وی دوخته شده است. این دست محکمتر از غل و
 زنجیر و حلقه آهنی بود.

دخترک نیروی خویش را از دست داد. به دیوار تکیه زد و ترس از مرگ بر وی مستولی

شد. زیبایی زندگی و جوانی، منظره آسمان و مناظره فرح بخش طبیعت و عشق فویوس و هرآنچه که دور یا نزدیک بود بالاخره راهبی که او را لو می داد و دژخیمی که فرا می رسید و چوبه داری که او را در بر می گرفت از نظرش گذشت. آنگاه حس کرد که وحشت تاریشه های موی او را فرا می گیرد. در این حال صدای خنده شوم راهبه که آهسته می گفت:

— ها! ها! ها! دارت می زنند.

به گوشش رسید. برگشت و چشمش از پشت میله ها به سیمای وحشی پیر زن افتاد. از او پرسید:

مگر من به شما چه کرده ام؟

راهبه پاسخ نداد و باخشم و از روی ریشخند دم گرفت:

— دخترک قبطی! دختر قبطی! دختر قبطی!

سر «اسمرالدای» بینوایکبار دیگر بر سینه افتاد. چه پی برد که با آدمی عادی مواجه نیست.

ناگهان راهبه فریاد برآورد و پرسید:

— به من چه کرده ای؟ آه! دخترکولی! می پرسی که به من چه کرده ای؟ بسیار خوب!

گوش کن! من کودکی داشتم! می شنوی؟ کودکی داشتم! گفتم که کودکی داشتم دختر مامانی خوشگلی داشتم! — «آینس» کوچولوی بیچاره، به بین دخترکولی! کودکم را دزدیدند. و بردند و خوردند. فهمیدی به من چه کرده ای؟

دخترک به مانند بره ای پاسخ داد:

— شاید من آن موقع هنوز به دنیا نیامده بودم!

— چرا! چرا! حتماً آن موقع به دنیا آمده بودی. بله تو زنده بودی چون کودکم هم سن و

سال تو بود. وای! پانزده سال است که در این دخمه رنج می برم، پانزده سال است که دعا می کنم و سر بر دیوار سنگی دخمه می کویم. — بدان که کولیا دخترم را ربودند فهمیدی؟ دختر قشنگم را ربودند و گوشت و استخوان او را به دندان کشیدند. — آیا تو هم دل داری؟ کودکی را که سرگرم بازیست در نظر آر. کودکی را که در آغوش مادر جا می گیرد، کودکی را که به خواب ناز می رود در نظر مجسم کن. میدانی کودک چقدر معصوم است! بله

کودکم، کودک دلبندم را ربودند و بردند و خوردند! خدا به سر شاهد است! - امروز نوبت من است، من باید دختر کولی را بخورم - آه! اگر میله‌ها روزه می‌داشت گوشت تو را به دندان می‌کشیدم. دلم خون است!

کوچولوی بیچاره‌ام هنگامی که در خواب بود کولی‌ها بیدارش کردند. لابد خیلی فریاد زده است ولی من در اطاق نبودم: ای مادران کولی، شما کودکم را خوردید! حال بیائید به بینید که دخترتان را چگونه می‌خورند.

راهبه این بگفت و خنده را سر داد. گوئی دندانها را به هم می‌فشارد.

هوا روشن می‌شد. نور خاکستری رنگی این صحنه دلخراش را روشن می‌کرد و چوبه‌دار بیش از پیش روشن‌تر دیده می‌شد. محکوم بینوا صدای پای اسب سواران را از جانب پل نتردام به گوش می‌شنید.

«اسمرالدا» وحشت زده به زانو درآمد و از هول و هراس شروع به التماس کرد و گفت:

- خانم! خانم! رحم کنید. دارند. نزدیک می‌شوند. من به شما بیدی نکرده‌ام.

می‌خواهید ناظر قتل فجیع من باشید؟ یقین دارم که در دل رحم دارید هولناک است.

بگذارید فرار کنم. مرا رها کنید! رحم کنید! من نمی‌خواهم با این وضع دردناک بمیرم.

راهبه پاسخ داد:

- کودکم را به من بازگردان!

- رحم کنید! رحم کنید!

- کودکم را به من بازگردان!

- ولم کنید. شما را به خدا ولم کنید!

- کودکم را به من بازگردان!

دخترک بینوایکبار دیگر از پای درآمد، و نگاه بی‌حال خود را به راهبه دوخت و

با کلمات شمرده چنین گفت:

- شما در جستجوی کودکان هستید، من هم به دنبال پدر و مادرم می‌گردم.

«گودول» به سخن خود ادامه داد:

- کودکم را به من بازگردان! «آینس» را به من بازگردان! نمی‌دانی او کجاست؟ اگر

نمی‌دانی بمیر! - حالا گوش کن. کودکی داشتم، کودکم را ربودند. کولی‌ها او را دزدیدند.

حال می بینی که باید بمیری؟ وقتی که مادرت سراغت را بگیرد من به او می گویم: مادر، چوبه دار را بنگرا - یا کودکم را به من پس بده. می دانی دخترم کجاست؟ بیانشانت بدهم. این کفش کودکم است و جز این چیزی از وی برایم نمانده است. می دانی لنگه دیگر این کفش کجاست؟ اگر میدانی بگو، حتی اگر در آن سر دنیا باشد خزیده به سراغش خواهم رفت.

ضمن ادای این سخن بادست دیگرش کفش کوچک گلدوزی شده ای را به دخترک کولی نشان داد. در روشنائی صبحدم تشخیص رنگ پاپوش کار دشواری نبود. دخترک کولی به خود لرزید و گفت:

- این کفش رانشانم بدهید. خدایا! خدایا!

و آنگاه با دست آزاد خود کیسه ای را که به گردن داشت باز کرد و طلسم درون آن را بیرون آورد. گودول زیر لب گفت:

- برو! برو! هرچه می توانی کیسه خود را بگرد!

ولی ناگهان سخن خود را برید، سراپا به لرزه در افتاد و از اعماق دل فریادی برکشید:

- وای! دخترم!

دخترک کولی کفش کوچکی را که شبیه پاپوش کودک راهبه بود از کیسه درآورده بود. کاغذ پارشمن با این لنگه کفش آویزان بود و در آن چنین نوشته شده بود:

وقتی که لنگه اش را پیدا کنی

مادرت تو را در بر خواهد گرفت.

بیک چشم بر هم زدن راهبه پاپوشها را کنار هم گرفت. عبارتی را که بر پارشمن بود خواند و با شادمانی آسمانی فریاد برآورد:

- دخترم! دخترم!

دخترک کولی پاسخ داد:

- مادرم!

از بیان شرح این صحنه می گذریم.

دیوار سنگی و میله های آهنی بین آن دو حائل بود. راهبه گفت:

- وای! این دیوار سنگی مانع است! خدایا! او رامی بینم ولی نمی توانم در بگیرم!

دستت را به من بده! دستت را به من بده!

دختر جوان دست خود را به سوی روزنه برد. راهبه خود را بر روی این دست افکند و لبان خود را بدان آشنا ساخت. و مدتی باین حال ماند. بغضش ترکید. و در او از آثار زندگی چیزی جز این دیده نمی شد. سپس اشک از دیدگانش روان شد. مادر بینوا سرشک سوزان بر دست دخترک می ریخت و درد و رنج پانزده ساله را قطره قطره بدان می چکانید.

ناگهان راهبه از جای برخاست، موهای خاکستری رنگ خود را از روی پیشانی به عقب زد و بی آنکه سخنی برب آورد به دو دست میله آهنی را گرفت و تکان تکان داد. گوئی ماده شیری است که می کوشد میله های قفس را در هم شکند. اما میله ها محکم بود. مادر به انتهای حجره رفت و سنگ بزرگی را که شبها زیر سر می گذاشت برداشت و با شدت آن را به میله های آهنی کوفت. یکی از میله ها از شدت ضربه درهم شکست و هزاران اخگر از آن به هر سو پرید. ضربه دوم پنجره آهنی کهنه را به کلی درهم شکست در زندگی لحظاتی پیش می آید که در آن زنان نیروی مافوق بشری پیدا می کنند راه عبور در کمتر از یک دقیقه باز شد. راهبه دست در کمر دخترش انداخت و او را به درون حجره کشانید و زیر لب گفت:

بیا تاتو را از گرداب بلا نجات دهم.

و چون دخترش وارد حجره شد او را آهسته بر زمین نهاد سپس او را در برکشید و روی بازوان خود گرفت. گوئی آینس کودک خرد سالش را در آغوش می گیرد. شاد و خندان در حجره گام بر می داشت، دخترش را می بوسید، آواز می خواند و از نشاط در پوست خود نمی گنجید. و می گفت:

... دخترم! دخترم! خدای مهربان تو را به من پس داد. آهای! مردم، بیائید. کسی نیست که به بیند به دخترم رسیدم؟ ای عیسی ای خداوند، چه زیبا است! ای خدای مهربان پانزده سال مرا در انتظار گذاشتید. و او را این چنین زیبا به من بازگردانیدید. - معلوم می شود کولی ها او را نخورده اند! این چه حرفی بود که می زدند؟ دختر قشنگم! دختر کوچکم! مرا بیوس و که کولی ها چقدر مهربانند. من کولی ها را دوست دارم. - به! این توئی! هر وقت تو را می دیدم دلم شور می زد. و گمان می بردم که از تو نفرت دارم! «آینس»

کوچولویم مرا ببخش. تو را خیلی رنج می‌دادم. چنین نیست؟ به بینم، به به! چه زیبایی! دخترم تو این چشمهای بزرگ زیبا را از من به ارث برده‌ای! مرابیوس. تو را دوست دارم. حال می‌توانم هر مادری را که کودکی دارد ریشخند کنم. بیایند و ببینند. کودک من با این زیبایی است! گردنش، چشمهایش، دست زیبایش را بنگرند.

آیا کودکی با این زیبایی سراغ دارند؟ بدانید که او عاشقان بی‌قرار زیادی خواهد داشت! شوخی نیست. پانزده سال تمام اشک ریخته‌ام. آنچه از زیبایی خود از دست داده‌ام او باز یافته است. دخترم مرا ببوس!

سخنان دیگری نیز در مدح وی می‌گفت، لباسهای دخترک بینوا را به هم میزد و او را شرمگین می‌ساخت. دست به موهای نرم او و بوسه بر پا و زانو و پیشانی و دیدگان او میزد و از بوسه‌ها در خلسه فرو می‌رفت.

دختر جوان هرچند یکبار به نرمی و ملامت بی‌نظیری می‌گفت:

— مادر!

راهبه به سخن خود ادامه می‌داد:

— می‌بینی، دخترم. تو را دوست خواهم داشت. از اینجا فرار خواهیم کرد و خوشبخت خواهیم شد. در «ریمس» ولایت خودمان میرائی به من رسیده است. می‌دانی «ریمس» کجاست؟ آه! نمی‌دانی آن وقت تو خیلی کوچک بودی. نمی‌دانی در چهارماهگی چه زیبا بودی، از هفت فرسنگی برای دیدن پاهای زیبایت می‌آمدند! مزرعه‌ای و خانه‌ای خواهیم داشت. تو را در بستر خود خواهم خوابانید. خدایا! خدایا! آیا کسی باور می‌کرد؟ دخترم در کنارم است!

سرانجام دخترک توانست سخنی بگوید:

— آه مادرم زن کولی خود به من گفته بود. زن کولی خوبی بود و پارسال درگذشت او چون دایه‌ای همواره مواظب من بود. هم او این لنگه کفش را برگردنم آویخت. او همیشه به من می‌گفت:

— کوچولو، این گوهر گرانها را نگهدار. گنجی است که به وسیله آن به مادرت خواهی

رسید. مادرت برگردنت آویخته است...

زن کولی پیش گوئی کرده بود!

راهبه یکبار دیگر دخترش را در آغوش فشرد و گفت: بگذار بیوسمت! چه سخن دلنشینی می‌زنی. وقتی به ولایت خودمان برسیم در کلیسا پاپوشها را به پای مجسمه کودکی مسیح می‌کنیم.

ما مدیون باکره مقدسیم. خدایا! چه صدای دلنشینی داری! هم اکنون چه سخنان تو جلوه‌نوای موسیقی داشت. ای خدا! کودکم را پیدا کردم! این ماجرا باور نکردنی نیست! چه عجب که از شادی نمی‌میرم.

آنگاه دست به هم زد و خندید و فریاد برآورد:

— از این پس خوشبخت خواهیم شد.

در این حال صدای پای اسب و شمشیر در حجره پیچید. از سوی پل «نتردام» سوارانی در ساحل پیش می‌آمدند. دخترک کولی با نگرانی خود را در آغوش مادر افکند و گفت:

— مادرا! مادرا! نجاتم دهید، آمدند!

رنگ از رخسار راهبه پرید.

— وای خدایا! چه می‌گوئی! پاک فراموشم شده بود که آنها تعقیبت می‌کنند. مگر چه

کرده‌ای؟

دخترک تیره روز پاسخ داد:

— نمی‌دانم ولی محکوم به مرگم کرده‌اند.

«گودول» به خود لرزید و چشم به دختر خویش دوخت و گفت:

— محکوم به مرگ؟ محکوم به مرگ؟

دخترک پاسخ داد:

— بله، مادر جان. می‌خواهند مرا بکشند. سواران می‌آیند تا مرا به دار بزنند. چوبه‌دار

برای خاطر من برپاست! نجاتم دهید! نجاتم دهید! نجاتم دهید! هم الآن می‌رسند! نجاتم دهید!

— راهبه لحظه‌ای چند بی حرکت ماند گوئی خشک‌ش زده است. سپس با تردید

سرتکان داد ناگهان خنده موحشی سر داد و گفت: ها! ها! ها! من خوب می‌بینم. آه! بله!

پانزده سال گمش کردم به انتظارش ماندم و وقتی به آن رسیدم ساعت وصل دقیقه‌ای بیش

نپائید! می خواهند او را از من بریابند! اینک که او زیبا و بزرگ شده است بامن گفتگو می کند و مرا دوست دارد، سواران سر می رسند تا در پیش چشم من، من که مادر او هستم او را بکشند! نه هرگز! ممکن نیست. خدای مهربان هرگز چنین جنایتی را اجازه نخواهد داد.

در این حال سواران ایستادند و صدائی از دور به گوش رسید:
 - آقای ترستان! از این طرف بیائید! راهب می گفت که او دم (سوراخ موشان) است. -
 صدای پای اسبان دوباره به گوش رسید.

راهبه سر برداشت، از جای برخاست و نومیدانه گفت:
 - دخترم. فرار کن! به سوی من آمده ای، حق داری، مرگ وحشت بار است. ای لعنت بر شیطان! فرار کن

آنگاه سر بر روزن حجره نهاد و دخترش را به کناری کشید و گفت:
 - همچنان بمان! نفس در سینه حبس کن! همه جا پر از سرباز است. از این جا نمی توانی درآئی. هوا دارد روشن می شود.

دیدگان راهبه خشک و سوزان بود. لحظه ای خاموش ماند. و درون حجره شروع به گام زدن کرد. گاهی موی از سر بر می کند و آن را به دندان می گرفت. ناگهان ایستاد و گفت:

- دارند نزدیک می شوند، من می روم تا با آنها صحبت کنم تو خود را پنهان کن. آنها تر را نخواهند دید. من هم می گویم که از دست من گریخته ای.

دخترک را در گوشه تاریک حجره پنهان کرد. از بیرون این گوشه تاریک هرگز دیده نمی شد. سنگی را که زیر سر می نهاد و کوزه آبی را که در حجره داشت جلوی دخترک قرار داد. جز این دو اثاثیه ای در حجره نبود و راهبه گمان می برد که او را به این ترتیب از نظرها محفوظ خواهد داشت. وقتی از این کار فارغ شد زانو بر زمین زد و دعا خواند. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود درون (سوراخ موشان) نقاط تاریکی وجود داشت.

در این حال صدای دوزخی راهب که از کنار حجره می گذشت بلند شد. او فریاد می زد:

- آقای کاپیتن «فوبوس دوپره» از این طرف بیائید!

«اسمرالدا» از شنیدن این نام و آن صدا در نهانگاه خود به تب و تاب افتاد و به خود جنجید. «گودول» گفت:

— تکان نخور.

هنوز این سخن تمام نشده بود که مردانی شمشیر به دست و سوار بر اسب دور حجره را گرفتند. مادر به تنندی از جای برخاست و خود را به پنجره حجره رسانید تا راه آن را سد کند. مردان مسلح بسیاری در میدان اعدام ایستاده بودند، فرمانده آنان از اسب پیاده شد. قیافه زننده‌ای داشت. راهبه را خطاب قرار داده و گفت:

— پیر زن. ما به دنبال دخترک جادوگر می‌گردیم تا او را دار بزنیم: به ما گفته‌اند که تو او را گرفته‌ای.

مادر بینوا، قیافه بی‌اعتنائی به خود گرفت پاسخ داد:

— منظورتان را نمی‌فهمم.

فرمانده گفت:

— لعنت بر شیطان، پس رئیس شماسان چرند می‌گفته؟

— حالا او کجاست؟

یکی از سربازان گفت:

— عالی جناب، ناپدید شده است.

— آهای پیر زن دیوانه؟ دروغ نگو، دخترک جادوگری که به دست تو سپرده‌اند چه کرده‌ای؟

راهبه برای اینکه از سوءظن دیگران در امان ماند از انکار کامل مطلب سر باز زد و با اوقات تلخی ولی لحن صمیمانه‌ای گفت:

— اگر منظورتان دخترک گنده‌ای است که کمی پیش به دستم سپردید، بدانید که دستم را گاز گرفت و من او را رها کردم همین و والسلام. مرا به حال خود بگذارید. فرمانده اخم کرد و گفت:

— آهای شیخ پوشیده، دروغ نگو. نام من «تریستان هرمیت» است. من با شاه رفیقم. نامم «تریستان هرمیت» است فهمیدی؟

نظری به میدان افکند و گفت:

— نام من در این جا انعکاس خاصی دارد.

«گودول» که امید به دلش راه یافته بود گفت:

— اگر شیطان هم باشید ترسی از شما ندارم. من آنچه گفتنی بود گفتم.

«تریستان» گفت:

— لعنت بر شیطان، چه خاله زنک عجیبی است! آه دخترک جادوگر گریخته است از

چه راهی؟

«گودول» با بی غمی گفت:

— به نظرم از کوچه «موتون» فرار کرد.

تریستان سر برگردانید و به سربازان اشاره کرد تا آماده حرکت شوند.

راهبه نفس راحتی کشید. ناگهان یکی از کمانداران گفت:

— خداوندگار، از این پیرزن به پرسید چرا میله‌های آهنی پنجره در هم شکسته است:

از این پرسش مادر بیتوا مضطرب شد. باین حال حضور ذهن خویش را از دست نداد

و گفت:

— دیروز به صورت صلیب سیاه زیبایی بود.

«تریستان» از گوشه چشم به راهبه نگریست و گفت:

— مثل اینکه زنیکه دست پاچه می شود!

مادر بیتوا پی برد که همه چیز به پایداری وی وابسته است. باینکه روحش پژمرده بود

خنده را سر داد. — مادران چنین نیروئی دارند. — و گفت:

— به این مرد مست است. بیش از یکسال است که ارابه‌ای به روزنه خورده و نرده‌های

آنها شکسته است. نمی دانید چه نفرین‌هایی در حق ارابه‌چی کرده‌ام. کماندار دیگری

گفت:

— راست می‌گوید. من خود شاهد بودم.

در میان جمع همواره کسانی هستند که همه چیز را دیده‌اند. شهادت غیر منتظره

کماندار را راهبه که در بازجویی از پل موئین می‌گذشت جان بخشید.

ولی او به شادی و غم متناوبی محکوم بود. کماندار نخستین گفت:

— اگر ارابه‌میله را شکسته، چرا شکستگی به سوی داخل حجره نیست، تریستان

به سرباز گفت:

— ها! ها! عجب بازجوئی می کنی پیر زن جواب بده!

مادر بالحن رقت انگیزی گفت:

— خدایا به دادم برس. آقا سوگند می خورم که ارا به میله ها را شکسته است: می بینید که

این مرد خود شاهد بوده است از این گذشته شکستن میله ها چه ربطی به کار کولی جادوگر دارد؟

تریستان زیر لب غرید:

— هوم!

سرباز که از تمجید تریستان به خود می بالید گفت:

— جای شکستگی میله ها تازه است.

تریستان سر تکان داد. رنگ از رخسار راهبه پرید. تریستان پرسید:

— میله آهنی از کی شکسته است؟

— یک ماه پانزده روز، آقا نمی دانم.

سرباز گفت:

— قبلا می گفت میله های یک سال پیش شکسته است.

تریستان گفت:

— شاید هم مجرم است!

پیر زن که به میله ها چسبیده بود فریاد زد:

— حضرت آقا، سوگند می خورم که نرده ها را ارا به شکسته است. به فرشتگان بهشت

قسم که ارا به شکسته است. اگر خلاف گویم، خدا را منکرم و لعنت ابدی بر من باد.

«تریستان» گفت:

— چه قسمهای شدید و غلیظ می خوری.

دم به دم از اعتماد زن به خود کاسته می شد. نزدیک بود دسته گلی به آب دهد. خود

بدین راز پی برد که ناگفتنی ها را گفته است.

در این حال سرباز دیگری سر رسید و گفت:

— ارباب، پیر زن دروغ می گوید. جادوگر از کوچه «موتن» نگریخته است. زن جیر کوچه

آویزان است و زنجیربان رهگذری را در آنجا ندیده است.

هر دم قیافهٔ ترستان گرفته‌تر می‌شد به‌راهبه رو کرد و گفت:

— حال چه می‌گوئی؟

راهبه کوشید تا پاسخی به گفتهٔ وی دهد:

— آقا جان، چه می‌دانم! شاید به آب زده باشد. یامن اشتباه کرده باشم.

«ترستان» گفت:

— او محال است که به شهر داخل شود می‌داند که در آنجا در تعقیب او هستند. پیر زن

دروغ می‌گوئی!

سرباز اولی گفت:

— در اینجا و ساحل مقابل کشتی و زورق هم نیست.

راهبه که قدم به قدم دفاع می‌کرد گفت:

— شاید هم شناکنان از آب گذشته باشد!

سرباز گفت:

— مگر زنها هم شنا بلدند؟

«ترستان» بر سر خشم آمد و گفت:

— ای پیر زن لعنتی، تو دروغ می‌گوئی! چه خوب می‌شد که جادوگر را به حال خود

می‌گذاشتم و تو را بالای دار می‌فرستادم. اگر ربع ساعتی بازجوئی کنند شاید حقایق

رایان کنی. زود باش به دنبال ما بیا.

«راهبه» از خدا می‌خواست. گفت:

— باشد. مرا بازجوئی کنید. مرا همراهتان ببرید. زود، زود، هرچه زودتر حرکت کنیم.

او با خود می‌گفت که در این حال دخترم فرصت فرار خواهد یافت.

«ترستان» گفت:

— لعنت بر شیطان چه اشتباهی برای چهارمیخ کشیده شدن دارد! از این دیوانه چیزی

نمی‌فهمم.

گروهبان سالخورده‌ای از صف درآمد و گفت:

— سرکار، واقعاً دیوانه است. اگر دخترک کوئی را رها کرده است تقصیر او نیست. او

از کولی‌ان بیزار است. پانزده سال است که من نگهبانی می‌دهم و همیشه او را در حال نفرین به کولی‌ان دیده‌ام. اگر مجرمی را که در تعقیبش هستم همان دخترک رقاص دوره‌گرد باشد یقین بدانید که این پیر زن دشمن خونی اوست.

«گودول» گفت:

— مخصوصاً از آن دخترک کولی بیزارم.

شهادت یکنواخت نگهبانان گفته گروه‌بان سالخورده را تأیید کرد.

«تریستان» چون دید که نمی‌تواند از گفتگو باراهبه چیزی بدست آورد پشت به او کرد و به سمت اسب خود رفت. در این حال دندان‌ها رابه هم فشرده و می‌گفت:

— برویم و مأموریتمان را انجام دهیم. پیش از آنکه دخترک کولی را دار بزنیم. خواب به چشمانم نخواهد رفت.

با این حال پیش از آنکه براسب نشیند کمی درنگ کرد «گودول» بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. چه «تریستان» چون سگ شکاری که از شکار دل نمی‌کند در میدان پرسه می‌زد. سرانجام فرمانده سر تکان داد و بر زین اسب پرید، گودول خوشحال شد. نظری به دخترک افکند و گفت: نجات یافت!

دخترک بینوا در تمام این مدت نفس در سینه حبس کرده و از ترس مرگ که در برابرش ایستاده بود بی حرکت مانده بود. او از مجادله «گودول» با «تریستان» غافل نمانده بود. نگرانی مادر در دل وی انعکاس یافته بود. طنابی که او را بر بالای مغاک نگه می‌داشت نزدیک به پاره شدن بود و او بیست بار بیشتر بروز این خطر را به جان حس می‌کرد. سرانجام بامراجعت سربازان نفس راحتی کشید و حس کرد که پایه زمین نهاده است در این حال صدائی به گوشش رسید:

— نه خیر آقای شاه‌بندر، من ارتشی هستم و دار زدن جادوگرکار من نیست. شما خود به این کار خواهید پرداخت. من به سرگروهان خود می‌روم، گروهان بی فرمانده مانده است.

این صدای «فوبوس دوشاتوپره» بود. «اسمرالدا» از شنیدن صدای «فوبوس» از خود بی‌خود شد. دوست و حامی خود را در چند قدمی خویش یافت. از جای برخاست و پیش از آنکه مادرش بتواند مانع شود به سوی روزنه دوید و فریاد برآورد:

«فوبوس! فوبوسم!» خودت را به من برسان.

فوبوس چهار نعل در خم کوچه «کوتلیه» ناپدید شده ولی «تریستان» هنوز در آنجا بود.

راهبه غرش‌کنان خود را بر روی دخترک انداخت. و او را به‌تندی به‌عقب کشانید و ناخن‌های خود را درگوشت گردنش فرو برد. ولی دیگر دیر شده بود. «تریستان» دخترک را دید و چون گرگی که دندان نشان دهد زیر خنده زد و گفت:

— دو موش با هم در تله افتاده است.

سرباز گفت:

— من از اول بدگمان بودم.

تریستان بر روی شانه او زد و گفت:

— گربه خوبی هستی «هانری کوزن» کجاست؟

مردی که لباس و قیافه سربازی نداشت از صف درآمد. او لباس خاکستری و قهوه‌ای رنگ رفته‌ای بر تن داشت. موهای سر را راست خوابانده و آستین‌های چرمی به‌بازو کرده بود. حلقه طناب بزرگی نیز در دست داشت. این مرد همیشه همراه «تریستان» و تریستان همواره هم دم لوئی یازدهم بود.

تریستان رو به‌وی کرد و گفت:

— دوست من! جادوگری را که به دنبالش می‌گشتیم، همین جاست. او را دار بزن.

نردبان همراهت است؟

مرد پاسخ داد:

— زیر انبار خانه ستون‌دار نردبانی هست. آنگاه چوبه‌دار را نشان داد و پرسید:

— همین جا دارش بزنیم؟

— بله:

مرد نیز چون تریستان خندید و گفت:

— راه دوری در پیش نداریم.

تریستان گفت:

— زود باش. بعداً فرصت خندیدن خواهی داشت!

پس از آنکه چشم «تریستان» به دختر افتاد راهبه خاموش ماند. او کولی بینوا را به درون غار افکنده و پشت پنجره جا گرفته و دستها را چون چنگالی به دو طرف آن گرفته بود. در این حال نگاه وحشی او به یکایک سربازان می افتاد. هنگامی که هانری کوزن به حجره نزدیک شد با چنان نگاه شرر باری روبرو شد که بی اختیار قدم به عقب نهاد و گفت:

— حضرت آقا، کدامیک از این دو را باید دار زد؟

— دخترک را.

— بهتر، پیر زن بد جنس تر است.

گروه بان سالخورده گفت:

— دخترک رقاص بینوا!

هانری کوزن به حجره نزدیک شد. از دیدن نگاه هراس انگیز مادر چشم بر زمین دوخت و با وحشت گفت:

— خانم...

راهبه با صدای هولناکی گفت:

— چه می خواهی؟

— شما نیستید، آن یکی است.

— کدام یکی؟

— دخترک.

راهبه سر تکان داد و فریاد برآورد:

— اینجا کسی نیست! اینجا کسی نیست!

دژخیم گفت:

— چرا، چرا، بگذارید دخترک را ببرم، نمی خواهم صدمه ای به شما بزنم. راهبه زهر

خندی زد و گفت:

— نمی خواهی به من صدمه ای بزنی؟

آنگاه دیوانه وار فریاد برکشید:

— اینجا کسی نیست.

گفتم که دخترک اینجا است، ما دیدیم که شما دو نفرید.

راهبه زهر خندی زد و گفت:

— باز هم نگاه کن همه جای حجره را بگرد.

دژخیم ناله‌های مادر را دید و جرأت و جسارت از دست داد.

«تریستان» که نفرت خود را دور (سوراخ موشان) قرار می‌داد فریاد برآورد:

— زود باش.

«هانری» حاج و واج ماند و یکبار دیگر رو به «تریستان» کرد، او طناب را بر زمین نهاده

و با حیرت زدگی کلاه خود را در دست می‌چرخانید:

— حضرت آقا، از کجا وارد شویم؟

— از در.

— اینجا در ندارد.

— از پنجره.

— پنجره بسیار تنگ است.

تریستان خشمگین شد و گفت:

— گشادش کن! کلنگ به همراهت نیست؟

مادر به حال هشدار به آنان می‌نگریست، دیگر امیدی برای او باقی نمانده بود،

نمی‌دانست چه می‌خواهد. تنها می‌خواست که دخترش را از او بگیرند.

«هانری کوزن» در جستجوی ابزار کار اعدام به سوی انبار عمارت ستون‌دار رفت.

نردبان دو طرفه‌ای را برگرفت و آنرا زیر چوبه‌دار نهاد پنج شش تن از مأمورین شاه بندری

پاریس نیزه و اهرم بدست به اتفاق تریستان به طرف پنجره حجره روان شدند «تریستان» با

تشدد گفت:

— پیر زن، دخترک را تسلیم کن.

راهبه به مانند کسی که سخن طرف را نفهمیده باشد به وی نگریست. تریستان به سخن

خود ادامه داد:

— ابلیس این جادوگر را می‌خواهند به فرمان شاه دار بزنند. تو چرا مانع این کاری؟

زن بینوا خنده وحشت باری کرد و گفت:

— چرا مانع این کارم؟ برای اینکه او دختر من است.

لحن کلام او طوری بود که همه حتی دژخیم به لرزه افتادند.
شاه بندر گفت:

— من خود نیز از این کار ناراحتم. ولی باید اراده شاه عملی شود.
راهبه خنده زنان فریاد برآورد:

— شاه تو چه ربطی به من دارد؟ گفتم که او دختر من است
تریستان گفت:

— دیوار را سوراخ کنید.

برای باز کردن راه ورود به حجره کافی بود که یکی از سنگهای زیر پنجره را بردارند. وقتی که مادر صدای کلنگ و اهرم را بر دیوار دژ خود شنید فریاد وحشت باری برکشید و سپس به مانند درندگان درون قفس به سرعت عجیبی درون حجره چرخیدن گرفت. او دیگر دم نمی زد، ولی دیدگانش شرربار بود. از دیدن او ترس بردل سربازان راه یافته بود. ناگهان سنگی را که زیر سر می نهاد برگرفت خنده زد و آنرا به سوی کارگران انداخت. دستهایش می لرزید به کسی نخورد ولی زیر پای اسب تریستان افتاد. «تریستان» دندانها را به هم فشرد:

هنوز آفتاب نتاییده ولی هوا روشن بود و راههای پر پیچ و خم خانه ستون دار ارغوانی رنگ می نمود. ساعتی فرار رسیده بود که در آن پنجره های خانه سحر خیزان باز می شود. دوره گردان و میوه فروشان که تک تک با بارالغ خود به سوی میدان اعدام در حرکت بودند. لحظه ای چند به تماشای سربازان می ایستادند و شگفت زده به آنان که جلو (سوراخ موشان) را محاصره کرده بودند می نگریستند.

«راهبه» در کنار دختر خویش نشسته و تن خود را حائل وی ساخته بود. او با چشمان باز به کودک بینوا که آهسته نام (قوبوس) را بر لب می راند گوش می داد هر چه کار مخربین پیشرفت می کرد مادر بی اختیار عقب می نشست و بیش از پیش دخترک را به دیوار می فشرد ناگهان راهبه مشاهده کرد که سنگ زیر روزنه در غلطید و صدای «تریستان» که سربازان را تشویق می کرد شنیده شد. مادر فریاد برآورد:

— آهای! آهای! آهای! ای دزدان راستی می خواهید دخترم را دار بزنید؟ به شما

می‌گویم که این دختر من است، ای نوکران دژخیمان، ای آدم‌کشان پست! مردم به‌دادم برسید! به‌دادم برسید! آتش! مگر ممکن است که دخترم را داربزند؟ پس خدای مهربان کجاست؟

آنگاه روبه‌تریستان کرد و با دهن کف آلود و دیدگان شرربار چون پلنگ ماده‌ای فریاد برآورد:

— نزدیک‌تر یا تا دخترم را بریائی، آیا نمی‌فهمی که زنی به‌تو می‌گوید او دخترش است؟ می‌دانی معنی کودک چیست؟ آهای یوز پلنگ تاکنون با ماده یوز هم بستر نشده‌ای؟ بچه یوز نداری؟ اگر داری وقتی که زوزه می‌کشد آیا دلت به‌لرزه در نمی‌آید؟ تریستان فریاد زد:

— سنگ را پائین بیندازید.

اهرمها سنگ بزرگ را بلند کرد. مادر برخاست تا از سنگ به‌عنوان سلاح دفاعی استفاده کند، با چنگ و ناخن به‌دندان چسبید، اما سنگ به‌زور شش مرد قوی بنیه در امتداد اهرمها به‌سوی زمین غلطید.

هنگامی که مادر راه ورود به‌حجره را گشوده دید خود را جلو روزه رسانید تا راه مهاجمین را سد کند. در این حال بازوانش به‌هم می‌پیچید، و سرش به‌تخته سنگها می‌خورد.

با صدای خسته و دورگه‌ای فریاد برآورد:

— به‌دادم برسید کشتند! کشتند!

«تریستان» که بی‌اعتنا ایستاده بود فرمان داد:

— دخترک را بگیرند.

مادر نگاهی به‌سربازان افکند. نگاه وی چنان وحشت‌بار بود که سربازان عقب‌نشینی را ترجیح می‌دادند.

شاه بندر فریاد برآورد.

— «هانری کوزن» شروع کن!

کسی قدم به‌پیش ننهاد.

تریستان دشنام داد:

— لعنتی‌ها! مردان جنگی را ببینید! از یک زن می‌ترسند!

«هانری» گفت:

— عالی جناب مگر این زن است؟

دیگری افزود:

— یالی چون شیر دارد.

تریستان گفت:

— راه ورود تنگ نیست. سه نفر با هم وارد شوید کار را تمام کنید. به‌خدا، هرکدام‌تان

عقب برگردید قطعه قطعه تان خواهم کرد!

سربازان که میان تهدید «تریستان» و مادر قرار گرفته بود، کمی مکث کردند سپس

به‌سوی (سوراخ موشان) پیش رفتند.

هنگامی که راهبه وضع را بدین حال دید، به‌تندی روی زانوان برخاست، موها را از

صورت خویش کنار زد. سپس دستان لاغر و استخوانی را بر روی رانها گذاشت سیلاب

اشک از دیدگانش سرازیر شد. در این حال به‌سخن درآمد ولی صدای او چنان

تضرع‌آمیز و ملایم و گیرا بود که حتی دژخیمان به‌گریه افتادند:

— آقایان! آقایان! گروهبانان، گوش کنید! باید مطلبی را به‌شما بگویم. این دختر من

است. همان دختر عزیزی که گمش کرده بودم؟ گوش کنید. ماجرائی عجیب است. من

آقایان را خوب می‌شناسم. هنگامی که کودکان کوچ به‌من سنگ می‌پرانندند، آقایان

گروهبانان به‌من خوبی‌ها کرده‌اند. من زندگی عاشق‌پیشه‌ای داشتم! می‌بینید؟ من زن

بدنام تیره روزی بودم. کولیان دخترم را ربودند. پانزده سال تمام یک لنگه کفش او را که

جامانده بود به‌عنوان یادگاری پیش خود نگه داشتم به‌بینید، این همان لنگه کفش است.

پای او به‌این کوچکی بود. در «ریمس، شاتفلوری» کوچه «فول‌پن!» را شاید به‌یاد داشته

باشید. آن زن من بودم. در دوران جوانی شاید نام مرا شنیده باشید. ربع ساعتی به‌خوشی

و خوبی مهمان من می‌شدید. لابد به‌من رحم خواهید کرد، کولیان دخترم را ربودند و

پانزده سال او را دور از چشم من نگه داشته‌اند. گمان می‌بردم کودکم مرده‌است.

پانزده سال تمام در این جا، در این غار! زمستانهای سرد را بدون آتش گذرانده‌ام. می‌دانید

چقدر سخت است. پاپوش دخترم به‌همراهم بود! آن چنان به‌درگاه خدا استغاثه کردم که

سرانجام خدا دعایم را اجابت نمود و امشب دخترم رابه من باز پس داد. این معجزه خداوندی است. دخترم نمرده بود. یقین دارم که او را از دست من نخواهید گرفت. با این حال اگر خودم را دار می زنید حرفی نداشتم. ولی او دختر شانزده ساله ایست! بگذارید روشنائی خورشید را ببیند! مگر او به شما چه کرده است؟ هیچ. من هم همین طور. بدانید که من جز او کسی را ندارم و خود سالخورده ام و باکره مقدس او را به من انعام کرده است. شما هم از جمله نیکانید! تا حال نمی دانستید ولی اینک بدانید که او دختر من است وای! او را دوست دارم! جناب آقای شاه بندر محترم، حاضر من دل و روده ام را بیرون بریزید ولی دست او خراشی نیابد! شما قیافه نجیبانه ای دارید! آه حضرت آقا شما هم مادری دارید! جناب کاپیتان کودکم را از من نگیرید! ببینید هم چنانکه در برابر مسیح زانو می زنند در برابر شما زانو زده ام! من چیزی از کسی نمی خواهم. آقایان من اهل «ریمس» هستم و از عمویم «ماهیه باردون» مزرعه کوچکی باقیمانده است. من گدا نیستم. من چیزی نمی خواهم ولی کودکم را می پرستم! آه! بگذارید کودکم پیش من بماند! خدای مهربان که بالای سر ما است او را بی خودی به من نه بخشیده است اما! شما از شاه نام می برید! از کشته شدن کودک من شاد نخواهد شد! از این گذشته شاه مهربان است! این دختر من است! دخترم. دختر من است نه دختر شاه! دخترم مال شما هم نیست! بگذارید از اینجا برویم! راه دو زن رهگذر را که یکی مادر و دیگری دختر است نگیرید! منزل مادر ریمس است. شما همه خوب و نیکوکارید. آقایان من همه شما را دوست دارم. کودک دلبندم را نخواهید برد. غیر ممکن است! مگر غیر ممکن نیست؟ کودکم! کودکم!

در اینجا از حالت و لحن کلام و اشکهایی که فرو می ریخت و حرکت بازوان لاغر وی و لبخندهای رقت آور و نگاه گرفته و آه و ناله او که باگفته های درهم و دیوانه وار و نامنظمش توأم بود سخنی به میان نخواهم آورد. هنگامی که مادر خاموش شد، «تریستان» ابروان را درهم کشید تا اشکی که در دیدگانش حلقه زده بود پنهان دارد. سپس به ضعف خود غلبه کرد و گفت:

— شاه چنین اراده فرموده است.

آنگاه خم شد و آهسته زیرگوش «هانری کوزن» گفت:

— زودتر کار را تمام کن!

شاه بندر موحش احساس می‌کرد که دل در دلش نمانده است. دژخیم و گروه‌بانان وارد حجره شدند. مادر مقاومتی نکرد. تنها خود را به‌سوی دخترش کشاند و خود را بر روی او انداخت. دخترک کولی دید که سربازان نزدیک می‌شوند. وحشت مرگ او را به‌هیجان آورد با نومی‌دی غیر قابل بیانی فریاد برآورد: -مادرم! مادرم! دارند می‌آیند! نگذارا

مادر پاسخ داد:

- عشق من نمی‌گذارم!

راهبه دخترک را در آغوش فشرد و بوسه بر سر و روی او زد. باین ترتیب مادر و دختر بر زمین کنار هم منظرهٔ رقت‌انگیز و قابل ترحمی داشتند.

«هانری کوزن» دست در کمر دختر جوان برد. دخترک از احساس دست او فریادی برکشید و بیهوش شد. دژخیم که باران اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت خواست تا او را روی دست خود بردارد، کوشید تا مادر را از دختر جدا کند، اما دستهای مادر دور کمر دخترش گره خورده بود و جداکردن آن دواز هم امکان نداشت. «هانری کوزن» دخترک و به‌دنبال وی مادر را از حجره بیرون کشید. دیدگان مادر نیز بسته بود.

در این حال خورشید از افق سر می‌زد و تماشاگرانی که در میدان جمع آمده بودند از دور ناظر دار زدن محکوم بودند. «تریستان» همواره از نزدیک شدن اشخاص کنجکاو به محل اعدام جلوگیری می‌کرد.

دم پنجره‌ها کسی دیده نمی‌شد، تنها از دور دست بر بالای بام کلیسای نتردام که مشرف به میدان اعدام بود دو مرد تماشاگر دیده می‌شد. آن دو در زمینهٔ روشن صبحدم سیاهی می‌زدند.

«هانری کوزن» با آنچه که به‌همراه خود می‌کشاید پای نردبان ایستاد و نفس زنان طناب راه‌دور گردن دخترک زیبا انداخت. دختر بدبخت تماس طناب کتان را باگردن خود حس کرد. پلکها را برداشت و بازوی لخت چوبه‌دار را بالای سر خود دید و آنگاه تکان خورد و فریاد دلخراشی برآورد:

- نه! نه! نمی‌خواهم!

اما مادر که سر زیر دامن لباس دخترک نهاده بود دم نمی‌زد، تنه‌الرش تن او و

بوسه‌هایی که به کودک دل‌بندش میزد دیده می‌شد.

دژخیم از فرصت استفاده کرد و شتابان دست‌های مادر را از دور کمر محکوم باز کرد. دست مادر از فرط خستگی و یاز فرط نومیدی بدون مقاومت به کنار رفت آنگاه دژخیم زیر بغل محکوم را گرفت، پشت دخترک زیبا دو تا شده بود. «هانری» پابر پله‌های فردبان گذاشت تا شکار خود را بالا برد.

در این حال مادر که بر پای دار چمباتمه زده بود دیدگان خود را گشود، بدون آنکه فریاد برآورد از جای برخاست و خود را به دژخیم رسانید و دست او را به دندان گرفت. گوئی صاعقه‌ای فرو افتاد. دژخیم از شدت درد فریاد کشید.

دیگران به یاریش شتافتند و به زحمت زیاد دست خونین او را از میان دندانهای مادر درآوردند. مادر خاموش بود. او را با وحشیگری به کنار زدند. در این حال سرش به شدت به تخته سنگ کف میدان خورد او را از جای بلند کردند. ولی دوباره بر زمین افتاد. مادر بینوا جان سپرده بود.

دژخیم که دخترک را هنوز بر روی دوش داشت. از پله‌ها بالا رفت.



la creatura Bella Biaco vestita^۱

دافته

چون «کازیمودو» حجره را خالی دید و اثری از دخترک کولی نیافت پی برد که به هنگام دفاع در برابر راهزنان، او را دستگیر کرده و برده اند. سر را میان دو دست گرفت و از حیرت و رنج پای بر زمین کوفت. سپس در سراسر کلیسا دوان دوان به دنبال دخترک کولی گشت. هر دم فریاد بر می کشید، موی سر بر می کند و بروی کف اطاقها می ریخت. در این حال کمانداران شاهی پیروزمندانه وارد «تتردام» شدند و به جستجوی دخترک کولی پرداختند.

مرد کر بینوا بی آنکه شکی به دل راه دهد و یا از مقصود شوم آنان باخبر شود به یاری شان شتافت. او گمان می برد که راهزنان با دخترک کولی سر دشمنی دارند. «کازیمودو» او را تسلیم کرده بود. وقتی که «تریستان» پس از تفتیش نقاط مختلف کلیسا مأیوس شد از بازرسی دست برداشت ولی هنوز «کازیمودو» به کار خود ادامه می داد: او بیست بار بلکه صد بار دور کلیسا گشت و آنرا از راست به چپ و از بالا به پائین بازرسی کرد. هر دم فریاد میزد، بو می کشید، دست مالی می کرد و سر را در هر سوراخ و روزنی فرو می برد. مشعلی به دست گرفت و نقاط تاریک زیر گنبدها را با نومییدی دیوانه‌واری جستجو کرد. سرانجام

۱. موجود زیبا با جامه سپید.

وقتی که مسلم شد «اسمرالدا» از کلیسا بیرون رفته و کار از کار گذشته است، به هنگامی که یقین کرد که او را ربوده‌اند به آرامی راه پله‌های برج را در پیش گرفت. او در روز نجات «اسمرالدا» از چنگ مأمورین مجازات بارها پیروزمندانه از این پله‌ها بالا رفته بود. این بار سرافکنده و بی سر و صدا و بی آنکه قطره اشکی از دیده فرو ریزد از آن راه گذشت. کمانداران او را به حال خود گذاشته و خود در شهر به جستجوی دخترک پرداخته بودند. «کازیمودو» چون خود را تنها دید با التهاب و ناراحتی راه حجره‌ای را که در آن هفته‌ها از دخترک کولی پذیرائی کرده بود در پیش گرفت. هنوز امیدوار بود که دخترک را درون حجره خواهد یافت. هنگامی که از پیچ راهرو چشمش به درون حجره کوچک افتاد آنرا چون لانه پرنده متروکان یافت و دلش از درد به یکبار فرو ریخت. مردک بینوا دست به یکی از ستونها گرفت تا بر زمین نیفتد. با خود می‌گفت چه می‌شد که روح نیکوکاری او را دوباره به حجره باز می‌گردانید. چه جانی آرامتر و مطمئن‌تر و با صفاتر از حجره سراغ می‌توان کرد؟ در این اندیشه جرأت نداشت گام به پیش بردارد تا مبادا شیشه امید و آرزویش در هم شکند. - با خود می‌گفت، از کجا معلوم که هم اکنون در خواب و یا سرگرم نیایش نیست. بگذار راحت او را به هم نزنیم.

سرانجام جرأت و جسارت خویش به یک جا جمع کرد و روی پنجه پا گام پیش گذاشت، نظری به حجره افکند و داخل شد. حجره خالی بود! مرد بینوا آهسته دور حجره گشت، بستر را برداشت و زیر آنرا نگریست، گوئی گمان می‌برد که دخترک بین تشک و کف حجره پنهان شده است. سپس سر تکان داد و حاج واج بر جای ماند. ناگهان مشعل را زمین زد و آنرا صد پاره کرد و بی آنکه سخنی بر زبان راند و یا حتی آهی برکشد به شدت سر به دیوار کوفت و مدهوش بر زمین افتاد.

وقتی «کازیمودو» به خود آمد نظری به بستر افکند و روی آن غلطید و دیوانه وار به تشک نیم گرمی که دخترک بر آن می‌خوابید بوسه زد. چند دقیقه باین حال ماند. نزدیک بود جان سپارد، برخاست و عرق ریزان و نفس زنان، سر به دیوار کوفت. یکبار دیگر از حال رفت و بر زمین افتاد. کمی بعد چشم باز کرد و کشان کشان خود را از حجره به بیرون انداخت، دم در چمباتمه زد و غرق شگفت زدگی شد بیش از یک ساعت به این حال ماند، چشم بر حجره خالی دوخت و همانند مادری که پیش گهواره خالی و تابوت پر

نشسته باشد در اندیشه شد. گوژپشت بینوا دم نمی‌زد و تنها هر چند یکبار از بغض اندامش تکان می‌خورد، اما چشمه اشگش خشک شده بود و به‌ابر تابستان که از آن برق بی‌رعد می‌زند شباهت داشت.

در اندیشه شد و از اعماق خاطراتش رئیس شماسان را به‌یاد آورد. که کلید راهرو حجره در دست «کلودفرولو» بود، دو بار سوءقصد شبانه او را نسبت به دخترک به‌یاد آورد. یکبار «کازیمودو» خود با این سوءقصد کمک کرده و بار دیگر از آن جلو گرفته بود. هزاران نکته دیگر را نیز به‌یاد آورد و دیگر تردیدی نماند که رئیس شماسان دخترک کولی را برده است، اما احترامی که به‌راهب قائل بود. هم‌چنین حس فداکاری و حق‌شناسی نسبت به‌وی چنان ریشه‌های عمیقی در دل او داشت که حتی در لحظات طغیان رشک و نومیدی نیز او را به‌مقاومت واداشت.

«کازیمودو» یقین داشت که کار، کار رئیس شماسان است. خشم و کین گوژپشت در برابر «کلودفرولو» به‌درد و رنج روحی مبدل می‌شد. در این حال که سپیده می‌دمید چشم گوژپشت در طبقه بالای «نتردام» به‌مردی افتاد که قدم زنان پیش می‌آید. او این مرد را شناخت. رئیس شماسان بود «کلود» باوقار و طمأنینه قدم بر می‌داشت ولی به‌زیر پا و یا پیشاپیش خود نمی‌نگریست بلکه به‌سوی ساحل راست رود «سن» متوجه بود، او سر را بالا گرفته بود، و گوئی به‌چیزی در وادی بامها می‌نگریست، نگاه جفدان نیز به‌اینگونه است. جغد به‌سوئی می‌پرد و به‌سوی دیگر می‌نگرد راهب بی‌آنکه «کازیمودو» را به‌بیند از برابر او رد شد و راه برج جنوبی را در پیش گرفت. خواننده کتاب می‌داند که از این برج مکان شهرداری دیده می‌شد. «کازیمودو» برخاست و به‌دنبال رئیس شماسان شتافت. گوژپشت از پله‌های برج بالا رفت تا از قصد راهب باخبر شود، ولی اینکار تقریباً بطور غیرارادی انجام گرفت. «کازیمودو» در این لحظه از آنچه می‌گفت یا انجام می‌داد بی‌خبر بود، ترس و وحشت بر او سایه افکنده بود. در قلب او جز رئیس شماسان و دختر کولی کسی و چیزی نبود.

هنگامی که گوژپشت به‌بالای برج رسید. پیش از آنکه از تاریکی زیر پله‌ها خارج شود و قدم به‌مهابی بگذارد به‌دقت به‌راهب نگریست. در این حال راهب پشت به‌وی کرده بود و بانگاه نافذ سرگرم تماشای منظره شهر بود. او سینه خورش را به‌نرده‌های مهتابی

تکیه داده و نگاه خود را به پل «تردام» دوخته بود.

«کازیمودو» آهسته پیش رفت. تا منظره‌ای را که راهب بدان می‌نگریست تماشا کند، راهب چنان غرق تماشا بود که به هیچ وجه متوجه نزدیک شدن «کازیمودو» نگشت. منظره پاریس تمام و کمال نمایان بود. در جلو خان کلیسا زنانی که ظرف شیر در دست داشتند بی حرکت و شگفت‌زدگی به در بزرگ «تردام» و جوی سرب گداخته که از طرفین آن جریان داشت می‌نگریستند، از غوغا و آشوب شب پیش جزاین دو جویبار چیزی باقی نمانده بود. آتشی که «کازیمودو» بر بالای سر در روشن کرده بود خاموش شده بود. و به دستور ترستان میدان را آب و جارو کرده و نعش کشته شدگان را به رود خانه «سن» ریخته بودند. شهریارانی چون «لوئی یازدهم» پس از قتل عام همواره صحنه نبردها را شستشو می‌کردند.

بیرون نرده‌های برج، جاییکه راهب ایستاده بود ناودان سنگی عجیبی قرار داشت، در شکاف درون ناودان دو گل میخک زیبا شکفته و از نسیم بامدادان در حرکت بود. در بالای برجها و از اوج آسمانها صدای پرندگان به گوش می‌رسید.

اما راهب صدائی نمی‌شنید و به مناظر زیبا نمی‌نگریست، او از زمرة کسانی بود که نه بامداد می‌شناسند و نه علاقه‌ای به پرندگان و گلها دارند. او از میان مناظره زیبای گوناگون افق تنها به نقطه معینی چشم دوخته بود.

«کازیمودو» با بی صبری می‌خواست سرنوشت دخترک کولی را از وی بپرسد ولی چنین به نظر می‌آمد که در این لحظه رئیس شماسان در عالم دیگری است، بی گفتگو برای راهب لحظه‌ای فرا رسیده بود که در آن انسان زمین را زیر پای خود نمی‌بیند. راهب بی حرکت به نقطه‌ای خیره شده بود. خاموشی و بی حرکتی وی بسیار وحشتناک بود. ناقوس زن کلیسا به خود لرزید و جرأت برخورد با او را در خود نیافت. برای بازجوئی از رئیس شماسان راهی در پیش گروپشت نماند. شعاع دید او را دنبال کرد و چشمش به میدان اعدام افتاد.

او نیز آنچه را که راهب می‌دید به چشم دید. کنار چوبه‌دار نردبانی قرار داشت. اطراف آنرا عده‌ای تماشاگر و تعداد زیادی سرباز احاطه کرده بود. مردی جسم سفیدی را که جسم سیاهی بدان چسبیده بود بر روی زمین می‌کشید... این مرد پای دار ایستاد.

در این حال «کازیمودو» از آنچه در پای چوبه‌دار گذشت بی خبر ماند. البته نه تصور کنید که چشم او قدرت دید نداشت. بلکه وجود سرباز تنومندی که بین او و چوبه‌دار حائل بود او را از دیدن ماجرا باز داشت. ضمناً در این حال خورشید سر زرد و امواج درخشان و روشن خود را از افق باکناف پاریس افکند و برج کلیساها و بخاری خانه‌ها را به یکبار به آتش کشید.

در این حال مردی که چیز سفیدی را به همراه داشت از پله‌های نردبان بالا رفت و «کازیمودو» توانست به خوبی منظره را ببیند. روی دوش او زنی با لباس سپید و طناب‌گره خورده‌ای در گردن دیده می‌شد. «کازیمودو» زن را شناخت. خودش بود!

مرد خود را به پله بالای نردبان رسانید و در آنجا گره طناب را محکم کرد. در این حال راهب برای این که بهتر ببیند زانوان را به توده‌های مهتابی نهاد و نیم خیز شد.

ناگهان مرد نردبان را با پاشنه پا به یک سو زد. «کازیمودو» نفس در سینه پنهان کرد. آنگاه در زیر طناب دار دخترکی در ارتفاع دو «تواز» بر بالای کف میدان آویزان شد و مردی پای خود را به شانه‌های او فشرد. طناب بارها به دور خود پیچید و تن دخترک کولی را تشنجات موحشی فرا گرفت.

راهب با گردن کشیده و چشمان از حدقه در آمده، منظره موحش مرد دژخیم و دخترک را می‌نگریست، و مگسی را که در دام عنکبوت افتاده بود به یاد می‌آورد.

در بحرانی‌ترین لحظات، خنده شیطانی شومی بر چهره پریده رنگ راهب نقش بست. کازیمودو خنده او را دید ولی از شنیدن صدای آن عاجز ماند، گوژپشت گامی چند پشت سر رئیس شماسان برداشت و ناگهان خود را پادشست به روی او افکند و با دو دست زمخت خویش او را به پرتگاهی که در آن خم شده بود افکند.

راهب فریادی برکشید:

— ای لعنتی! و فرو افتاد.

ناودانی که راهب از بالای آن خم شده بود او را از سقوط نگه داشت. او نومیخانه ناودان را به دو دست گرفت و برای دومین بار فریاد برآورد. و چون سر بالا کرد چهره موحش «کازیمودو» را بالای سر خود دید. دیگر دم نزد.

مفاکی زیر پای او قرار داشت. سقوط او از دویست پا ارتفاع برکف میدان قطعی بود.

در چنین وضع موحشی رئیس شماسان چیزی نگفت و ناله و زاری نکرد. تنها بانیروی غیر منتظره‌ای کوشید تا از ناودان بالا رود. ولی ناودان سنگی جای دست گرفتن نداشت. پاهای او بی آنکه به جایی گیر کند به دیوار دودزده کشیده می‌شد. کسانی که بر بالای برجهای «تتردام» رفته‌اند می‌دانند که زیر ترده‌ها کمی بر آمده است. رئیس شماسان بینوا در این برآمدگی تاب و توان خویش از دست می‌داد. سروکار او به جای دیوار بلند بادیواری بود که زیر پای او می‌گریخت.

«کازیمودو» می‌توانست دست دراز کند و او را از مغاک نجات دهد ولی به‌وی نمی‌گریست. بلکه نگاهش به میدان اعدام، چوبه‌دار و دخترک کولی دوخته شده بود. مرد کربا آرنج به جای رئیس شماسان به نرده‌ها تکیه زده بود و از تنها چیزی که برای او گرامی بود چشم بر نمی‌داشت. او چون برق زده‌ها ساکت و بی حرکت بود؛ او از چشمی که هرگز اشکی نریخته بود سیل سرشک جاری ساخته بود.

رئیس شماسان نفس نفس می‌زد، پیشانی و سرطاس او را قطرات درشت عرق پوشانیده بود. ناخنهایش از برخورد با سنگها خونین و زانوانش زخمی شده بود. صدای پاره شدن لباده به گوشش می‌رسید. بدبختانه ناودان بیک لوله سربی منتهی می‌شد و لوله مزبور در زیر سنگینی تن وی خم می‌گشت.

رئیس شماسان بینوا خم شدن لوله را احساس می‌کرد و یقین داشت هنگامی که نیروی مقاومت را از دست دهد و لباده‌اش به کلی پاره شود و یا لوله سربی کاملاً خم گردد سقوط او حتمی است. از این اندیشه وحشت بر وجودش مستولی می‌شد. گاهی با سرگشتگی به پشت بام کوچکی که در کنار مجسمه‌ها و به فاصله ده پا زیر پایش قرار داشت می‌نگریست و از اعماق روح خمزده‌اش به خدا التماس می‌کرد که بر این پشت بام که مساحتش بیش از دو پای مربع نیست جان سپارد. یکبار به زیر پای خود و به میدان نگریست سر برداشت و دیدگان بر هم نهاد و مو بر تنش راست شد.

سکوت دو مرد مزبور واقعاً هول‌انگیز بود. در حالی که رئیس شماسان در این وضع موحش در چند قدمی «کازیمودو» بامرگ دست به گریبان بود گوزپشت اشک ریزان به میدان اعدام می‌نگریست.

رئیس شماسان پی برد که کوشش و تقلای وی جز این که تکیه‌گاه شکننده و نامطمئن

او را درهم شکند فائده‌ای ندارد. بر آن شد که بی حرکت بماند. او ناودان را در برگرفته و به سختی نفس می‌کشید. از جای نمی‌جنبید و تنها احساس کسانی را داشت که با حرکات تند شکم به هنگام خواب، خواب سقوط از بلندی را می‌بیند.

دیدگان بی حرکت او به مانند چشم بیماران و سرگشتگان بازمانده بود. با این حال رفته رفته زمینه از دست او در می‌رفت و انگشتانش بر ناودان سنگی می‌لغزید و دم به دم ضعف بازوان و سنگینی تنه خویش را احساس می‌کرد. انحنای لوله سربی هر دم بیشتر خم می‌شد و سقوط او را نزدیکتر می‌ساخت. او زیر پا به منظرهٔ موحش پشت بام «سن - ژان - لرون» که همانند ورق بازی تا شده‌ای بود افتاد. او مجسمه‌های خارج از دسترس را که بابی رحمی و بی اعتنائی هریک بر جای خود بود یکایک از نظر می‌گذرانید. در اطراف او همه چیز سنگی بود. در پیش روی او هیکلهای موحش سنگی و زیر پایش سنگ‌فرشهای میدان اعدام و بالای سرش «کازیمودوی گریان» جمله سنگی بودند.

در جلو خان کلیسا مردم کنجکاو جمع آمده و به آرامی دربارهٔ سرنوشت مرد دیوانه‌ای که چنین تفریح خطرناکی را برگزیده است بحث می‌کردند. صدای آنها به روشنی به گوش راهب می‌رسید. یکی از آنها می‌گفت:

— هم الان می‌افتد و خرد و خاکشیر می‌شود. اما «کازیمودو» اشک می‌ریخت.

سرانجام رئیس شماسان که از خشم و وحشت به جان آمده بود پی برد که کار از کار گذشته و هرکوششی بی فایده است، باین حال برای آخرین بار بازماندهٔ نیروی خود را جمع کرد و بر بالای ناودان مستقیم ایستاد. زانوان را به دیوار کوبید و با دست بشکاف یکی از سنگها چسبید قریب یک پا بالا رفت. ولی از این حرکت انتهای ناودان به یکبار خمیده شد و لبادهٔ راهب از هم شکافت.

در این حال پی برد که دیگر زیر پا چیزی ندارد و فقط دستهایش به جای نامطمئنی بند است. مرد بدبخت دیدگان را برهم نهاد و ناودان را رها کرده و به پائین افتاد.

«کازیمودو» ناظر سقوط او بود.

سقوط از چنان ارتفاعی به ندرت به صورت قائم انجام می‌گیرد. رئیس شماسان که در فضا رها شده بود نخست سرش به پائین و دستهایش باز بود، سپس چند بار چرخ خورد و باد او را بر پشت بام یکی از خانه‌ها کوبید. تن او خرد و خمیر شد. ولی هنوز جان

دریدن داشت. باچنگ و ناخن به شیروانی چسبید. ولی شیروانی مایل بود و نیروئی برای او باقی نمانده بود.

به سرعت به روی پشت بام غلطید و چون تنبوشه‌ای برکف میدان خورد و دیگر از جای برنخواست.

در این حال «کازیمودو» سر برداشت و به دخترک کولی نگریست. تن دخترک از چوبه‌دار آویزان بود. و پیراهن سفیدش از اثر آخرین تشنجات نزع می‌لرزید. آنگاه گوژپشت نظری به رئیس شماسان افکند. راهب دیگر شکل آدمی نداشت، بغض گلوی «کازیمودو» را فشرد، آه عمیقی برکشید و گفت:

— همین را می‌خواستم!



عروسی فوبوس

عصر آن روز، هنگامی که افسران مأمور مجازات برای بردن نعش متلاشی رئیس شماسان آمدند، «کازیمودو» ناپدید شده بود.

درباره این ماجرا هیاهوی زیادی به راه افتاد. دیگر برای کسی تردید نماند که روز موعود فرا رسیده است و در راه انجام معاهده بین رئیس شماسان و شیطان. «کازیمودو» روح «کلودفرولو» را به همراه برده است، عقیده همه بر آن بود که «کازیمودو» برای قبض روح راهب تن او را چون میمونها که پوست گردو را برای خوردن مغز آن می شکندند درهم شکسته است.

از این نظر جسد رئیس شماسان را در گورستان مقدس به خاک نسپردند.

سال بعد در ماه اوت ۱۴۸۳ «لوئی یازدهم» در گذشت.

پیر «گرنگوار» که بزک را نجات داده بود در تراژدی موفقیت های زیادی بدست آورد. ظاهراً پس از چشیدن طعم ستاره شماری و فلسفه و معماری و کیمیاگری و دیوانگی های دیگر او به تراژدی که دیوانه وارترین دیوانگی ها است روی آور شده و مصداق (داشتن پایان غم انگیز) را پیدا کرده بود. با افتخار پیروزیهای او در زمینه درام به سال ۱۴۸۳ چنین نوشته اند:

«به ژان مارشان» و «پیر گرنگوار» که اولی درودگر و دومی شاعر و نمایشنامه نویس اند

به عنوان هزینه نمایش مذهبی کاخ پارس به هنگام ورود آقای نماینده پاپ، مبلغ صد لیره پرداخت می شود.

«فوبوس دوشاتوپره» نیز پایان غم انگیزی یافت، به این معنی که ازدواج کرد.

۶

عروسی کازیمودو

پیش از این گفتم که «کازیمودو» در روز مرگ دخترک کولی و رئیس شماسان از کلیسای «تردام» ناپدید شده بود. دیگر کسی او را ندید و از سرنوشت او خبر نیافت. شب بعد از مجازات «اسمرالدا» گورکنان جسد او را از طنابدار باز کرده و بعرف آن زمان آنرا درون زیرزمین «مونفوکون» قرار دادند. چنانکه «سوال» نوشته است:

«مونفوکون» قدیمی ترین و زیباترین سیاستگاه کشور بود.

مونفوکون بین دهکده «تامپل و سن مارتن» و در حدود صد و شصت «تواز» دورتر از حصار شهر پاریس و در تیررس «کورتیل» قرار داشت. بنای مدور و برجسته ای بود که از چند فرسنگی دیده می شد و به شکل عجیبی شبیه ابنیه «سلت ها» بود. دقیق تر بگوئیم بر فراز تپه آهکی بزرگی بنائی به بلندی پانزده و پهنای سی و درازای چهل پا ساخته شده بود. این بنا دری و سکوئی از بیرون داشت. بر روی سکو شانزده ستون بزرگ سنگی با ارتفاع سی پا سه طرف بنا را فرا گرفته بود. شاه تیرهای محکمی بر سر ستونها تکیه داشت و براین شاه تیر زنجیرهایی و بر زنجیرها چند در میان اسکلتی آویزان بود، کمی دورتر در میان دشت صلیب سنگی بزرگی با دو چوبه دار کوچکتر پا بر جا بود. بر آنها نیز اسکلت هایی دیده می شد. در آسمان بالای چوبه دار کلاغهای بی شماری در پرواز بود.

«مونفوکون» چنین منظره‌ای داشت.

در اواخر سده پانزدهم، سیاست‌گاه مزبور که از سال ۱۳۲۸ به‌پا بود به‌ویرانی افتاده بود، شاه تیرها جمله پوسیده، زنجیرها زنگ زده و ستونها از کپک خوردگی متمایل به سبزی بود. فاصله میان سنگها شکاف بر داشته و بر سکوئی که پای محکومین هرگز بدان نمی‌رسید علف هرز روئیده بود. هنگامی که مهتاب جمجمه‌های سپید مردگان را روشن می‌ساخت و یا هنگامی که وزش باد شبانگاهی زنجیرها و اسکلتهای را به حرکت در می‌آورد سراسر سیاست‌گاه در تاریکی جان می‌گرفت و به جنبش در می‌آمد. وجود سیاست‌گاه کافی بود که تمام آن منطقه به صورت نقاط مشغولی درآید.

توده سنگی که پایه بنای وحشت‌بار بر آن قرار داشت گود بود و درون آن زیرزمین وسیعی تعبیه کرده و در آهنی محکمی بدان گذاشته بودند. نه تنها قطعات اجساد محکومین «مونفوکون» را در این زیرزمین می‌ریختند. بلکه اجساد محکومینی که در جاهای دیگر اعدام شده بودند نیز بدانجا حمل می‌شد. گذار بسیاری از بزرگان از «انگراوند» تا «مونفوکون» و حتی دریادار کولینی به این دخمه عمیق افتاده و خاک تن آنان با جنایات هولناک دفن شده بود.

اما مسئله ناپدید شدن «کازیمودو» که به صورت راز شگرفی در آمده بود بدین سان حل شد: قریب دو سال یا درست هجده ماه پس از حوادثی که شرح آن رفت برای پیدا کردن جسد «اولیویه لودم» به دخمه «مونفوکون» آمدند. «اولیویه لودم» را دو روز پیشتر به دار زده بودند و «شارل هفتم» اجازه داده بود که جسدش را در «سن لورن» در جوار نیکان دفن کنند.

در آن روز در میان اجساد مختلف دو اسکلت دیده شد که بطور شگفت‌آوری در آغوش هم خفته بودند، یکی از اسکلت‌ها متعلق به زنی بود که تکه‌هایی از لباس سپید رنگ در برداشت و برگردن وی دانه‌های نظر قربانی و کیسه سبز رنگی که درون آن خالی بود دیده می‌شد. ارزش لباس و آنچه که او برگردن داشت به حدی ناچیز بود که دژخیم از آنها چشم پوشیده بود.

اسکلت دوم که اسکلت زن را به سختی در برگرفته بود به مردی تعلق داشت از دقت در این اسکلت معلوم شد که ستون فقراتش منحرف، سرش در استخوان کتف فرو رفته

است. ضمناً یکی از ساق پاهایش کوتاهتر از دیگری است. در فقرات گردن این مرد جای شکستگی دیده نمی‌شد. و مسلم بود که او را به‌دار نیاویخته‌اند و او به‌پای خود بدان دخمه آمده و در آنجا جان سپرده است. وقتی که خواستند اسکلت مزبور را از اسکلت زن جدا کنند خاکستر شد و فرو ریخت.

پایان

قیمت ۸۵۰۰ تومان



انتشارات
جاودان خرد